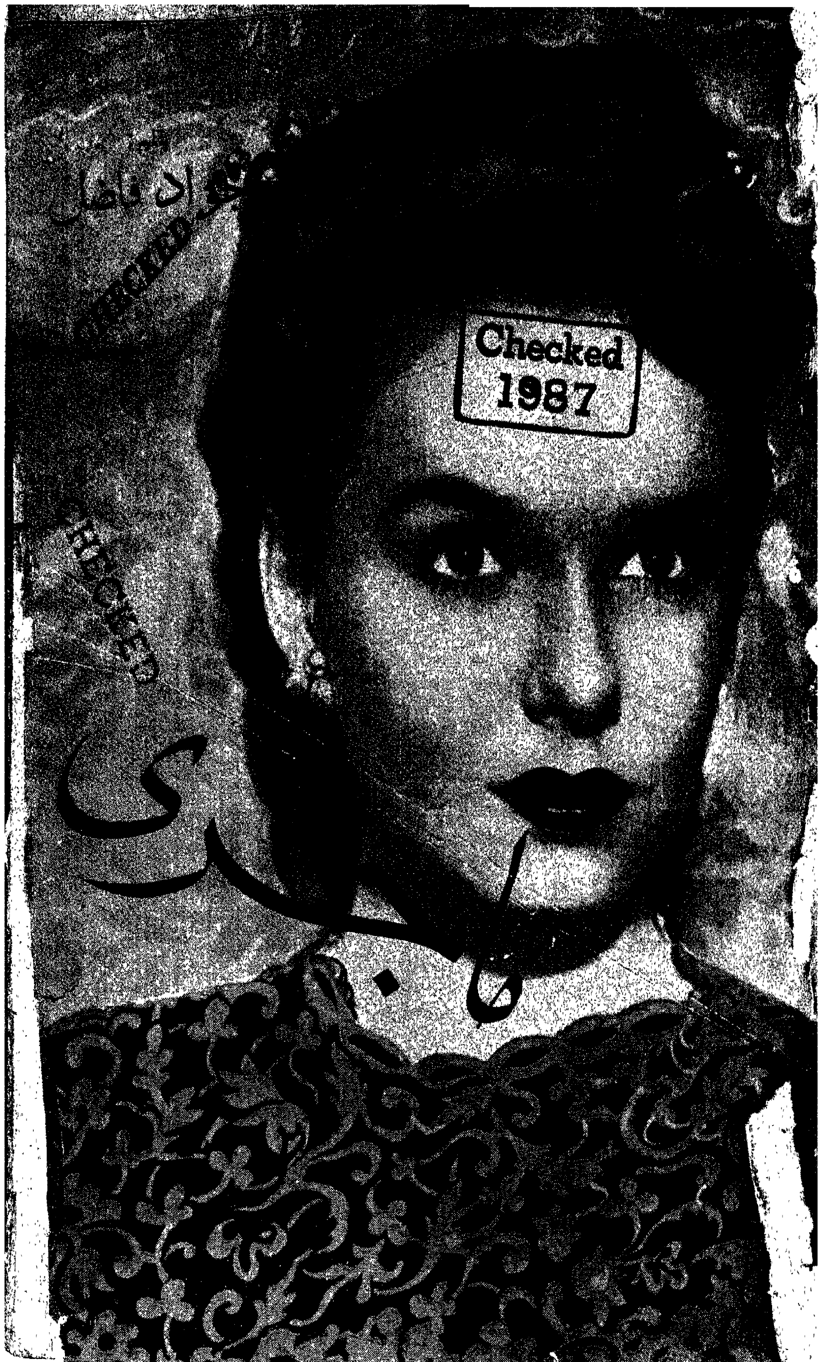

Checked
1987
CHECKED
CHECKED

ماجری

بقلم : جواد فاضل



تهران ـ ناصر خسرو تلفن ۳۳۹۷۰

فروردین ماه ۱۳۳۲

چاپ موسوی

ای پروین!

دیشب بیاد تو محو تماشای این ستاره بودم که اسمش «پروین» است.

من محو تماشای این ستاره که همنام تست شده بودم.

خیال کردم این توئی، این پروین زمینی است که شبها در شبستان آسمان بجای شمع می نشیند و دورادور بمن چشمك میزند.

گفتم که:

بعشق چشم خمارت فدا شود سرمن
فدای جسم لطیف تو باد پیکر من

باز هم گفتم:

بیاد روی مهت خاطرم چراغانست
توئی چراغ شب خاطر مکدر من

باز هم گفتم:

ازآن ستاره که همنام تست هرشب تار
سراغ روشنی خویش گیرد اختر من

و بعد گفتم: ..

بیا چوجان گرامی دمی در آغوشم....

اما از گفته های خود شرم کردم. حرفم ناتمام ماند.

چه بگویم. کو آن زبان که بتواند ترجمان دل من باشد؟

کو آن لغت که بتواند غم مرا در قالب خود بگنجاند.

من که شاعر نیستم تا با لطف و سلامت شاعرانه از تو و از دلبریهای تو تعریف کنم.

قلم کمال الملك درمشت من نیست تا بجای اینکه اسم چشم ترا «خمار» بگذارم نقش مخموری چشمانت را روی صفحه بریزم و بعد باین نقش بی حس وحال حس وحال ببخشم . یادش بدهم که چه حالتی بخود بگیرد .. یادش بدهم که چه جورنگاه بیندازد، باچه شیوه ای چشمك بزند

چه سحر وافسونی بکار ببرد تا آسانتر دل ببرد .

☆☆☆

دیشب بیاد توای پروین محو تماشای این ستاره بودم که اسمش پروین است .

خیال کردم که توهم درآنوقت چشمان خمارت را به چشمك های پروین دوخته ای ومن می توانم سایه سیمای ترا در آئینه آسمان به بینم .

خیال کردم که این پروین آسمانی ، پروین مرا دوست میدارد . خیال کردم که شمادوستاره همدیگر را میشناسید ، با هم حرف میزنید . خیال کردم میان ماه من تا ماه گردون تفاوتی نیست . پیش خود گفتم شاید بتوانم شکوه های ترا پیش پروین برم .

گفتم که پروین آسمانی بحرفهای من گوش خواهد داد .

شکوه های مرا خواهد شنید .

پیش خود گفتم شاید بتوانم بیاد تو بااین ستاره که نام ترا دارد درد دل بگویم .

این بود که تاسپیده‌دم محو تماشای پروین بودم.

شیفته و شیدای این ستاره بودم که مثل آئینه ، زیبائی و دلربائی پروین مرا در خودش جلوه گر ساخته بود .

شیفتهٔ آن ستاره وشیدای تو بودم و . . .

☆☆☆

قسمتی از این ماجرا ... جوادفاضل

قسمت یکم - دختر صحرا

طغرل خان جوان بیست و دوساله‌ای بود که در میان جوانان دلیر و دلاور ایل « ب » یك‌سر وگردن از همه بلندتر بود .

طغرل در عهد خودش پهلوانی افسانه‌ای بود . مثل رستم . مثل اسفندیار. مثل سام‌نریمان .

بچه‌ها اسم طغرل را امیرارسلان نامدارگذاشته بودند زیرا شکل وشمایل وهیکل و هیئت این‌پسر بیست و دوساله باتعریفی که از قهرمان افسانه‌ای‌میکنند تطبیق میداد .

دست برقضااسم طغرل هم امیرطغرل بود وویگانه‌فرزندآقای سالاررئیس ایل « ب » بودکه سالها برایلات آن‌سامان فرمانفرمائی وحکومت داشت .

سالار پسر جوانش طغرل را خیلی دوست میداشت و این دوستی بی‌منطق هم نبود .

پسرش بود ، یگانه فرزندش بود بعلاوه جوانی رشیدوپهلوان بود بنابراین مسلم بود که اگر پسر محبوب و عزیز ، جان شیرین پدرش را هم بخواهد سالار از وی مضایقه نخواهدکرد .

از سن شانزده هفده‌سالگی سالار بفکر عروسی و ازدواج طغرل بود ولی نمیدانست چکار کند .

دختر چه‌کسی را برای پسرش بخواهدکه با شئون خانوادگیش وفق‌بدهدو طغرل هم دختره را دوست بدارد .

این بودکه دست روی دست گذاشته بود و،چشم براه بودکه چه وقت خود طغرل دختر دلخواهش رانشان خواهدکرد .

از طغرل دیدن وپسندیدن از سالار خواستگاری و تقاضا و تمنا و بالاخره دست وپاکردن وعروسی بر پا ساختنن چاره‌ای جز این‌نبود .

البته سالار که رئیس یك ایل در لرستان بود مرد فرنگی مآبی نبودتاميل پسر ودختررا درمسئله ازدواج ملاك اعتبار قراربدهد وحرف کوچکترهارا گوش دادنی بداند ولی درباره طغرل دلش اینطور میخواست

دلش میخواست پسره خودش دختری راپسندکند و زنی بخانه‌اش بیاوردکه دلخواهش باشد .

از یك پسر شانزده هفده ساله‌چه برمیاید که‌دختری‌را بپسندد . تازه‌دخترها شهری محلش نمیگذاشتند‌و همین اشکالات عروسی امیر طغرل‌را برخلاف آداب وی رسوم ایلات که درگهواره برای بچه‌های خودشان عروسی برپا میکنند تاسن‌بیست و پنج وشش‌سالگی بتعویق انداخت .

طغرل طی هفت وهشت سال مطلقاً عقب‌زن میگشت و از ترس اینکه مبادا به‌بند دلال محبت بیفتد وبرای سرش کلاه تنك و گشاد بدوزند با هیچکس‌از این آرزو صحبت نمیکرد .

فقط خودش بدنبال دختر ایده‌آل خود میگشت تا بالاخره گیرش آورد .

با این‌دختر در بروجرد آشنا شد وهر دوتا همدیگر را پسندیدند و بقول شما خاطرخواه همدیگر شدند .

طغرل بیدرنك این‌جریان را بپدرومادرش اطلاع داد طی یك‌ماه دید وباز-دید و صحبت و مشورت ، بنای عروسی را گذاشتند . اسم این دختر مرضیه بود .

مرضیه دختریك بازرگان متشخص بروجردی بودکه درخانه عمه‌اش باطغرل آشنا شد و بنا به سابقه‌ای‌که درمیان بود این آشنائی صورت عشق‌بخود گرفته‌بود.

دختر وپسر همدیگر را درجای دیگر دیده بودند وآنچه دهان وزبان‌قدرت ندارند بگویند چشمانشان باهم گفت وقول وقرار صورت گرفت .

ولی بخاطر تشریفات زندگی از نو عهد وپیمان بستند و عروسی طغرل و مرضیه با دنك وفنك بسیار ومراسم و آداب عالی برگذارگردید .

شاید در تاریخ زندگی ایلات ایران یك‌چنین عروسی سابقه نداشته و اگر سابقه‌ای داشته بچندقرن پیش متعلق بوده‌است . عروس را بـا دبدبه وکـوکبه سالارانه بخانه داماد آوردند وقوم وخویش‌ها و دوستان وآشنایان عروسی امیر طغرل را بفال نیك گرفتند ولی این خوشبینی‌ها و امیدواری ها بیش از چند ماه طول نکشید .

تازه چهار پنج ماه بیشترنبودکه مرضیه بخانه شوهررفت‌که ازتهران‌دستور دستگیری سالار بفرماندار بروجرد داده شد .

فرماندار بروجرد که در آن‌سال و زمـانه‌والی بروجرد نامیده میشد یك گردان مسلح را بدستگیری سالار ایل « ب » فرمان داد .

مسلم است که سالار یك‌ایل بزرك را باین‌آسانی نمیشود دستگیر کرد .

کار به‌جنك ودعوا کشید وکثهت وکشتاری صورت‌گرفت و ازتهران‌بنیروی دولت کمك رسید و کوتاه سخن ، امیر طغرل هم زخم دارشد وهم سالار رادست بسته به‌بروجرد بردند .

سالار را از بروجرد بتهران آوردند ودرتهران سر به‌نیستش کردند .

کسی نمیداند برسر این‌مرد چه آوردند کـه‌دیگر هیچکس رنك سالار را ندید که ندید .

این حادثه علاوه براینکه فرمانده ایل وسرپرست یك‌خانواده را ازمیان برداشت و ایل «ب» را ضعیف‌کرد و امیر طغرل‌را بگوشه عزلت وانزوا انداخت

مایه شرمساری مرضیه معصوم شد .

از قوم وخویش داماد گرفته تا قوم و خویش عروس همه این‌ماجرای شوم را بعهده بخت واقبال مرضیه گذاشته بودند

همه گفتند ، این عروس بدقدم است از قدم این عروس آتش و آهن وفنا بر می‌خیزد .

بیچاره عروس ! ولی امیرزنش‌را بازهم دوست میداشت، امیرطغرل زنش‌را بسیار دوست میداشت البته از این حوادث خیلی‌دلتنك بود ونکران بود ولی‌بازهم برای مرضیه تقصیری نمی‌دید .

این ایلزاده مصیبت زده نمی‌توانست خودش را رضاکند گناه جنك‌ودعوای ایل‌را بگردن عروس‌دلشکسته‌اش بارکند .

بیش از همه‌کس خود مرضیه از بخت‌بد خویش درعذاب بود .

وقت وبی‌وقت از خدا مرك میخواست

خدایا ! این چه پیش‌آمدی بود که پیش پای‌من‌پیش‌آمده و چه میشد اگر چند ماه پیش ازعروسی صورت میگرفت .

چرا این قرعه بنام من درآمد و این‌خال باطالع من مقرون شد .

خواست خودش را بکشد پشیمان شد زیرا احساس‌کردکه حامله است .

ترسید دو جنایت را یکجا مرتکب شود . هم خودکشی وهم‌فرزندکشی !

از این کار منصرف شد ولی بی‌نهایت غصه‌دار بود زیرا ازچپ و راست در معرض شماتت و ملامت قرار گرفته بود .

پیش خود گفت صبرکنم تاجریان زایمان من برگذار شود وآنوقت خودم را راحت می‌کنم . دیکر خدا می‌داندکه این‌مرضیه تیره‌بخت تا پابماه بگذارد وتا طفلش را بدنیا بیاورد چه‌کشید و چه چشید .

کافیست بکوئیم که رنج و مرارت زندگی دست بدست درد « مخاض » داده قوای زائوی جوان را بپایان رسانیدند

هنکامی که از وضع حمل فراغت بافت دیگر رمقی در تن نداشت تابزور نریاك آن رمق را از میان ببرد .

روی طفل نوزادش را ندید . تا یك‌هفته مست و مدهوش بربستر زایمان افتاده بود وبعدازیك‌هفته نیمه شبی که‌سرش بر دامن طغرل بود یکبار دیگرچشمش را بروی دنیاگشود و بعد .

و بعد برای همیشه چشم از زندگی فروبست .

چه خوب شد که نوزاد را ندید و ندانست آنچه‌که بدنیا آورده موجودی مثل خودش بدبخت بیش نیست .

نوزاد دختر بود ، دختری بودکه همه مقدمش راباشك وآه‌استقبال‌کردند و هنوز به‌حمامش نبرده وهنوز پستان به‌دهانش نگذاشته درعزای مادرش‌عزاخانه گشودند و عزا گرفتند درست آن‌شب‌که خانواده عروس و داماد برماتم مرضیه شیون می‌کردند ششمین شب ولادت « پروین » بود . کسی نمیدانندکه‌اسم‌پروین از دهان‌کی در آمده ودل چه‌کسی بحال این دختر مادر مرده سوخته که‌برای‌وی

اسم‌گذاری کرده است .

گفته شد « پروین » و اسم مثل قطره بارانی که در روز های رگبار به پیشانی شما می‌افتد و جز قسمت و نصیب عنوان دیگری ندارد ، قسمت دختر امیر شد .

اسم دختر امیررا پروین گذاشتند و قنداقهٔ ویرا بدست زنی‌که شیردار و شیرده بود دادند ویکباره مرضیه ودخترش را از آن دودمان بیرون‌کردند .

زنی‌که دایه پروین بود زن مهربانی بود و درحق پروین مادری‌می‌کرد .

البته امیرطغرل هم دخترش را دوست می‌داشت اما مادر امیر از این‌بچه خوشش نمی‌آمد زیرا قدم مادر ویرا برهم زنندهٔ خاندان سالار میدانست .

خانم بزرك عقیده داشت که اگر این عروس بد قدم پا بخانوادهٔ ایشان نمی گذاشت سالار را دستگیر نمی کردند و خانواده سالار را بـه محنت و رنج نمی‌انداختند .

خانم بزرك می‌گفت از این دختره بدم می‌آید . چون میترسم مثل مـادرش بد قدم باشد اما امیر نه از مرضیه ونه از پروین از هیچکدام گله‌ای نداشت وبا اینکه تحصیل و تربیت درستی ندیده بود باین حرف‌ها خنده‌استهزاء می‌زدوهمچنان به خاطر همسر جوانمرگش دلتنك بود .

طغرل‌خان غم مرضیه جوانمرك را داشت که از جوانی خود خیری‌ندیده‌و از عمرش بهره‌ای نبرده و دراین دنیا سر راحتی بربالین نگذاشته بود .

این درست است‌که دختران متشخص و خانواده‌دار در خانه پدرشان‌باتمتع و تنعم بسر میبرند ولی حقیقت اینست که خانه پدر و زندگی در آن‌خانه‌بحساب عمر زن نمی‌آید .

زندگی زن در خانه پدر زندگی‌نیست، رؤیاست، عمر زن ازروزی حساب میشود که پا بخانه شوهرش می‌گذارد یعنی باحقایق حیات درمی‌افتد .

اگر در خانه شوهر عـزت و اعتبار و آسایش و آرامش دارد کـه زن خوشبختی است وگرنه بدبخت است .

خواه دختر پادشاه باشد وگذشته‌هایش را درکاخ سلطنتی گذرانیده و خواه گدا زاده‌ای باشد که ازکنج بیغوله‌ها بخانه شوهرش برده باشند . فرق نمیکند .

طغرل باین حقیقت فکر میکرد که مرضیه دراین‌دنیا یعنی از روزی که‌پا بخانه وی‌گذاشته یك جرعه‌آب خوش ننوشیده و یك‌لحظه روی خوش ندیده‌است.

تـا عروس بود که شرمسار و سر افکنده بود . باید این تـازه عروس دست‌کم چند ماه درخانهٔ شوهر بماند تا با این خانه بیگانه انس بگیرد و آنوقت دل بزندگی به بندد .

این دختر بینوا که هنوز پایش را توی‌خانه شوهر دراز نکرده آن‌حادثه کذائی پیش‌آمد وسالار مبیله به‌زنجیر وزندانی گرفتار شد ولکه متسئت وملئمت بدامنش افتاد و بعد آنقدر حرف شنید و آنقدر شماتت و ملامت گوش‌کرد که از پا درآمد .

درآنموقع که مرضیه برای زایمان به بسترمیرفت کالبد یخ کرده‌ای بیش نبود .
طغرل به این جریانات فکرمیکرد ، غصه میخورد .
طغرل بخاطر طفل بی‌مادر مرضیه سخت نگران و اندوهناك بود و بخاطر آه وحسرت مادری که روی طفلش را ندیده فشرده میشد .
این مرد جوان که در سن بیست شش‌سالگی از یکطرف با گرفتاری پدر روبرو شده و از طرف دیگر همسر دلخواهش را از دست داده بود نزدیك بود دیوانه شود، غم وی‌غم کوچکی نبود .
کاش این بود که همه روز صبح تاظهر ظهر تاشب را درقبرستان کنار تربت غم آلود مرضیه بنشیند و آنوقت باتاق تك وتنهای خود بر گردد وروی تختخواب بیفتد. البته ازآن‌مردها نبودکه گریه‌کند و کاش گریه می‌کرد. بغمه‌ای که گلویش‌را می‌فشرد روزانه ویرابسمت زوال‌وملال جلومیبرد واگراشك میریخت بغمه گلویش میشکست .
گاه و بیگاه سری هم به خانه دایه خانم می‌زد و سراغی از پروین بی‌مادر می‌گرفت .
طفلك که از روز نخست خط بدبختی بپیشانیش نوشته شده بود تا چشمش بچشم پدر می‌افتاد لبش را به‌لبخنده می‌گشود .
طغرل هم این قنداقه بی‌گناه را به‌آغوش می‌کشید وبقول خودش‌بوی گل را ازگلاب می شنید .
دلش خوش بودکه یادگار همسر جوانش را درکنار دارد .
اگرچه این یادگار هم مایه غمی بود .
دور از جان شما و دور از جان هرزن ومرد جوان آنکس که درجوانی میمیرد ایکاش تك وتنها باشد و مثل مرضیه مایه غمی از خود بیاد بود نگذارد تا برای زندگان بینوای خود اسباب رنج وزحمت فراهم نکند .

***

امـا باین‌کیفیت دوام پذیر نبود . یعنی‌برای مادر طغرل میسر نبودکه یگانه فرزندش را این جور زار ونزار ببیند و آرام بنشیند .
مادرش زنهای فـامیل را دور خود جمع کرد و از فکرشان کمك خواست پیدا بودکه همه چاره کژدم‌راکشته کژدم میدانند .
همه می‌گویند که کلید این دربسته درآستین زن نهفته است .
همه خواهند گفت‌که دوای طغرل‌خان زن‌است بایدزن بگیرد تا ازاین‌غم‌و غصه نجات بیابد اما چه‌کسی جرات دارد که پیش طغرل اسم زن‌رابمیان‌بیاورد.
زن ؟ بعد از مرضیه ؟ این حرف اساساً شنیدنی نیست ، این محال است ، این محال است‌که دست من دیگر بسمت زنی پیش برود، این‌محال است که آغوش من بروی دیگری گشوده شود .
اگر عشق بود که‌همان بود واگرهوس‌بودکه یکبار بس بود .
عشق ورزیدم و درعشق‌خود بوصال هم رسیدم ومزه اشك و خنده‌راچشیدم

و خانه و خانواده بهم زدم و پدر دختری هم شده ام . دیگر معنی ندارد اسم زن برزبان بیاورم .

چرا ؟ آخر جرا ؟ مگر مرضیه فراموش شدنیست که بتوانم فراموشش کنم و دیگری را سرجایش بنشانم مگر پایه پیمان ماآنقدر سست بودکه به این‌زودیها فروبریزد .

اگر حرف هوس وشهرت است که من مرد شهرت وهوس نیستم واگر زندگانیست که اینهم زندگانی من .

علاوه براینکه طغرل نسبت به همسر جوانمرگش وفاداربود ونمیخواست دیگری را بجایش بنشاند درآن محیط بقول حافظ « نگاری » نبودکه دل پسر سالاررا برباید ، وپسر سالارهم پا از خرم آباد وبروجرد و منطقه های ایلات خود بیرون نمی‌گذاشت تا از راه درش ببرند .

به مادر خودش‌که بعقیدهٔ خود دختر نجیب وقشنك وثروتمندی را برایش زیرسرگذاشته بود برای صدمین بار گفت من نمی توانم زن بگیرم . من اساساً زن نخواهم گرفت .

وتأکیدکردکه این حرف آخرین حرف من است .

مادرش‌گفت : بخدا حوصله این کارهارا ندارم یعنی اینقدر مرضیه بدقدم وخاك برسررا دوست میداری ؟ یعنی اینطور ؟

این طعنه مثل خنجری زهرآلود تا دسته در قلب طغرل فرو رفت اما افسوس‌که این خنجر زهرآلود را دست مادرش بقلب دردمند وی فروبرده‌بود.

شاید اگر دیگری این حرف را میزد بیدرنك زیر دست و پای طفل « له » میشد .

چطور میشود بیك پسر خشم‌گرفته و زخم خوردهٔ «لر» یك چنین حرف درشتی گفت .

اسم زن عزیزش را که بقول معروف آب گور خورده تطهیر کرد طغرل در برابر مادرش خاموش ماند ولی مادرش دست بردار نبود :

ــ به بین پسرمن : . من اینطورخواسته‌ام، دلم میخواهدکه این‌بار بدلخواه خودم برای تودست بالا کنم ،

زنی را که خودم پسندیده‌ام برای تو بیاورم می‌فهمی ؟ من حالاهم پدرتو وهم مادرتوهستم .

ــ چطور مادر ! توهم پدر و هم مادر من میشوی ؟ من خودم امروز پدر هستم. من دخترشیرخواری دارم‌که بابدبخاطرش زحمت‌بکشم وبزرگش‌کنم وانگهی ناچارم روبه تهران بیاورم وبه بینم برسر سالار چه آمده است .

مگر نباید فکری هم بحال پدر بیچاره‌ام کرد . همین جور دست روی‌دست بگذارم وبنشینم . بنشینم وبه‌بینم پدرم را ببرند سربه نیستش‌کنند . اگر زور در بازو ندارم زرکه درکف دارم . با این زرکه درکف دارم سعی می‌کنم پدرم را از چنگال ظلم واستبداد بدربیاورم

اسم سالار بمیان آمد و سخن ها کوتاه شد . چشم بانو یعنی مادر طغرل

بیاد شوهرش پراز اشك شد وگفت حالا که اینطور است حرفی ندارم .
طغرل راست گفت . فکر کرد و دید وجود پدرش برای وی خیلی ارزش داشت . ازکجا معلوم است که اگر سالار درخانه خودش زندگی میکرد وتشکیلات خانواده اش آرام بود مرضیه سرزا میرفت .
سالاررا به تهران بردند وشیرازه امور فامیل از هم بازشد وچپ وراست سیل ملامت و شماتت بجان مرضیه افتاد وکارش را ساخت .
اگر سایه سالار برسر خانواده‌اش گسترده بود نه کسی جرأت حرف زدن در خود میدید ونه مرضیه خودش را غصه مرك میکرد .
پس باید بحال بابا فکری بکند و دوبـــاره بخانه برش گرداند بلکه بخت فروخفته اش بیدار شود .
نشست و بـــا چند نفر بزرگتر صحبت کرد . همه فکرش را پسندیدند ولی هیچکس جرأت نداشت طغرل را بسفر تهران تشویق کند .
گفتند این سفر خطر آمیزاست . رفتن تو همان است وگرفتاری توهمان. بهتر آن است که بوسیله پول و هدیه و فعالیت های معنوی با دربار تماس بگیریم و راه رهائی سالاررا بازکنیم .
طغرل هم این فکررا پسندید وبا کمك قوم وخویش به طرح نقشه وفعالیت پرداخت اما چه زودکه نقشه هایش به آب افتاد .
بعد از شش هفت سال دوباره سروان کریمخان پا بخاك لرستان گذاشت و مناطق غربی ایران را به زلزله و ولوله انداخت .
این سروان کریمخان درآن منطقه ها اسم وآوازه وحشت انگیزی‌داشت.
مردم اسمش را « شمر بن ذی‌الجوشن » گذاشته بودند وراست راستی هم شمر بن ذی‌الجوشن بود .
چند ســال پیش این جناب سروان رئیس نظام وظیفه استان بود و بقول بچه ها « اجباری » میگرفت .
از روزی که چشم جوانان خرم آباد و بروجرد باین کریمخان میانه بالاو لاغر افتاد سه تا ستاره روی پاگونش دوخته بود و تا امروزکه شش هفت سال از آن تاریخ میگذرد بازهم همان سه تاستاره را دارد وهنوزسروان است امـا جسورتر وبی رحم تر وخشن تر وبد ذات تر ازهمیشه پا بمیدان گذاشته است .
البته مردم زیربار این بازیچه نمی‌رفتند . لرها ازتوپ وتفنگ نمیترسیدند از جنك هم نمی ترسیدند
اما نداشتند که بجنك بروند ولی از سربازی خوششان نمی آید . این اونیفرم را که نمونه سازمان غیر مطمئنی بود دوست نمیداشتند .
این بودکه تشکیلات نظام وظیفه‌را یك تعدی مستبدانه ازحکومت‌مرکزی شمرده بودند ونمی خواستند زیربار تعدی بروند .
تا نوانستند گردن‌کلفتی و تمردنشان دادند و حتی دست بنیر وتفنگ هم زدند وجنك هم‌کردند ووقتی دیدند سمبه پرزورتراست ، ازآن درکه درحاجت اولیای امور است درآمدند .

پول میدادند . تعارف می‌کردند و کوتاهی سخن اززیر نظام اجباری در
می رفتند .
تنهاخانواده هائیکه از عهده پول وپله برنمی‌آمدند واستطاعت نداشتند
که جلوی جناب سروان دربیایند بناچار تسلیم میشدند .
سروان کریمخان از آنها بودکه اینکاره بود ، بدرد این‌کارها میخورد.
کریمخان از آن گربه هابودکه « شیر است دربرابر موش » ولی در
مصاف پلنك از موش هم‌کوچکتر وبیچاره تر وضعیف ترمیشد ویك چنین عنصر
هم بدرد ریاست نظام وظیفه می‌خورد .
برمردم بی زروبی زور رحم نمی‌کرد . رحم نمی‌کرد ؟ چه میگویم .
اساساً انسانیت سرش نمیشد اماوقتی بآستان سرانی میرسیدکه امید فایده یابیم
ضرر میرسید خودش را بصورت عاجزترین و بیچاره ترین موجودات درمی‌آورد
و باصطلاح خودش « انجام وظیفه » میکرد .
خانه سالار هم از خانه هائی بودکه خانه بیم وامید بود . خبربازگشت
کریمخان به لرستان مثل توپ توی خانواده ها منفجر شد .
جوانهائیکه پول پله داشتند بسراغ اندوخته خودشان رفتند تا به‌بینند آیا
می توانند دم جذب سروان را ببینند یانه و آنهائیکه تهی دست بودند خود بخود
فاتحه‌را خواندند .
جناب سروان با خانواده خودش ازراه رسید وابتدا بخانه .. الدوله رفت
و چند روزی در آنجا بسربرد وبعد به خانه نسبتاً آبرومندی‌که برایش تهیه دیده
بودند وتر وتمیزش‌کرده بودند « نقل مکان » کرد .
سروان کریمخان‌که باحقوق یك سروان مثل یك سرلشگر زندگانی میکرد
چهارتا دختر ودوتا پسرداشت که‌کوچکترین آنها ده پانزده ساله بود .
بعلاوه چندتا نوکر وکلفت وآشپز وشوفر ودم ودستگاه هم داشت و روی
هم رفته از حقوق سروانی خود یك عائله هفده نفری را اداره میکرد .
حقوق ماهانه یك سروان ارتش در آن دوره برای امرار معیشت سه نفر
کفاف نمیکرد اما سروان کریمخان زرنك و وظیفه شناس علاوه بر امرار معاش
می توانست مهمانی های حسابی بدهد وخوش بگذراند وتفریح‌کند وهرماهه‌مبلغی
هم برای خود وبچه هایش در بانك ملی دخیره بگذارد. اولیاء امور ایران از نیم
قرن باینطرف همیشه در سایه بدبختی وفلاکت ملت زنده اند .
این قوم همیشه از خدا شری را می خواهند که خیرشان درآن باشد .
« کاربه » سروان کریم از آن سیستم بود که شر فراوان داشت و چون
شر فراوان داشت خیرفراوان هم داشت این بودکه خوب می‌توانست زندگی‌کند.
پسران جناب سروان تحصیل می کردند امـا تحصیلاتشان بیشتر بـا تعطیل
توأم بود .
معهذا سال بسال ترقی می‌کردند وبکلاس بالاتر میرفتند و شاگرد اول هم
میشدند ولی چون وزارت فرهنك در امتحانات خیلی سخت میگرفت معدل سروان
زاده ها از ۹۵ر۱۹ صدم بالاترنمیرفت .

حقشان نمره ۲۰ بود ولی وزارت فرهنگ بخاطر احقاق حق این پنج صدم را از معدلشان کسر میکرد تاصدای مردم درنیاید .
بچه های جناب سروان دسته جمعی محصل بودند . این تنهادختربزرگ وی بودکه ازکلاس نهم ترك تحصیل کرد ودیگرادامه نداد .
اسم این دختر شریف بود و در همدان که محل مأموریت پدرش بود کلاس سوم متوسطه‌را میگذرانید
چندان خوشگل نبود والبته زشت هم نبود .
برو بالای قشنگی داشت . با اینکه سنش از پانزده شانزده سال بیشتر نبود مثل دختران بیست وچند ساله هیکل واندام تهیه دیده بود .
شریف دختر آزادی بود وحق هم داشت آزاد باشد زیرا علاوه برتحولی که با دست دولت وقت دراجتماع بوجودآمده بود وبرات آزادی بدست این‌وآن داده بود محیط خانوادگی سروان کریمخان از آزادی گذشته بندوبار همه چیز را برداشته بود .
شریف دریك چنین شرایط رشد میکرد وحق داشت دختر روز باشد . حق داشت آزاد و بی باك و بی پروا بار بیاید .
شریف پیش‌آهنك هم بود. مثل‌اینکه فرمانده یك‌دسته ازپیشاهنگان‌مدرسه خودش بود
وقتی این دخترك بابیلوغ لبـــاس پیش آهنگی میپوشید جلوه فریبنده ای میانداخت خیلی دلبخواه می‌شد .
خیلی باندامش می‌آمد . خیلی چشم ودل بدنبال خودش می‌کشید .
وزیر فرهنگ آن دوره‌که خودش هم پیش آهنك بود هرچندی یك بـــار دستور تازه ای رای پیش آهنکان‌کشور می فرستاد .
دستور میداد مراسم رژهٔ سوم اسفندرا تمرین کنند .
دستور میدادکه دست جمعی بگردش های پیش آهنگانه بروند وچون‌عصر مشعشع بود عیب بودکه پسرها یك جا ودخترها یك جا بسر ببرند .
همه را « غره غاتی » و درهم وبرهم بدشت وصحرا می‌فرستاد وهمه‌را با هم لخت می‌کرد و توی استخر های شنا می انداخت .
وزیر فرهنگ مطمئن بودکه از بچه ها بنا باصول « پندارنیك و گفتار وکردار نیك » بالاخره جز نیکی صورت نخواهدگرفت .
خواه پندار وخواه گفتار وخواه کردار
شریف خانم هم بابن‌اصول پابند بود وازمنویات معامات عالیات صمیمانه پیروی میکرد .
کسی چه میداندکه این حادثه هم یك « نیك » از این سه « نیك » نبود هرچه بوداین‌بود . یواش یواش شکم شریف بزرك شـــد . بزرك شد و بزرگتر شد و کار بجائی رسید که دیکر نمیتوانست رویوش ارمکی خودش ر بپوشد
پیراهن ومانتوی یك دختر شانزده ساله‌کجاوپستان وسینه وشکم وهیکل

یك زن پابماه کجا ؟
تازه مادرش به این ماجری پی برد .. دیدکه شریف عزیز «کردارنیك» خودرا انجام داد و این هم حاصل « کردار نیك »
خواست بپدرش نگوید ولی جناب سروان ازماجری سردرآورد .
کمی اوقاتش تلخ شد وبسیاری هارت و پورت کرد وتوی این هارت و پورت به هرچه کردار نیك است ناسزا گفت ، اما زیاد سخت نگرفت .
زیرا عقیده داشت که دیگر این مراسم فرسوده وپوسیده شده است .
معهذا مقدور نبودکه شریف بمدرسه برود .
شریف باید توی رختخواب زایمان بخوابد وبچه خودش‌را بدنیا بیاورد.
بدبختی شگرفی گریبانشان را گرفت .
بچه مرده بود وجریان زایمان‌را باشکال انداخته بود .
یك زیمان غیر طبیعی آنهم محرمانه وآن هم در همدان خدا میداندکه با چه صورتی صورت میگیرد .
چه مکافات ها و چه دردسر ها دارد، اگرچه دردسر بسیار ببارآورد اما خوشبختانه دخترك جان بسلامت دربرد .
این درست است که خانواده های « متجدد » آنوقت پشت پا به مراسم و آداب اجتماع میزدند ولی مراسم و آداب اجتماع قوی تر از آن بود که بـا لنك ولگد چهارتا رجاله از اساس واژگون شود .
دین واجتماع ، زائیدن یك دختر را که درپای قانون ومقررات زانونزده ورسماً شوهرنکرده وبرای ازدواج خود شاهد وگواه نگرفته رسوا میشمارد .
مردم این زایمان دزدکی را تقبیح می کنند .
دختر هرکس میخواهد باشد : پیش آهنك باشد و به پندار نیك وگفتار نیك و کردار نیك هم عقیده داشته باشد باید آشکارا عقد شود و شوهر کند و قباله عقدرا امضاءکند تابتواند آبستن شود وبزاید وگرنه کاربدی می‌کند ، رسوا می شود .
جناب سروان فکر میکرد که مردم هم مثل خودش فکر میکنند و در عهد مشعشع به رسوائی دخترش خونسردانه مینگرند اما دید اشتباه‌کرده است .
دیدکه دختران نجیب همدان به‌شریف دست‌ازشرف کشیده و ناموس برباد رفته‌اش باچشم تحقیر می‌نگرند این بودکه کار بروی سخت شد .
دست بدامن بزرگترهـا زد و تقاضا و تمنـاکرد و از همدان بـه اراك منتقل شد
سروان کریمخان از این حادثه عبرت‌انگیز عبرت گرفت .
برای نخستین بار باین حقیقت پی بردکه مردم احترام دارند .
افکار و آداب و سنن و رسوم مردم محترم است .
نمیشود بنام عهد مشعشع پا بر آداب و سنن اجتماع گذاشت زیرا مردم‌این عهد مشعشع‌را قبول ندارند و « مشعشع » هارا مثل میوه پوسیده وله شده‌ازترس اینکه مبادا میوه‌های سالم را بپوساند وله کند برمیدارند و بدور می‌اندازند .

بنا براین دیگر نگذاشت شریف بمدرسه برود وعلم بدوش بگیرد و ازپندار نیك وگفتار نیك وکردار نیك دم بزند ، بزنش گفت این دختر باید توی خسانه بشرگد تا بختش بیدار شود .

و در عین حال سخت هراسان بود ،

آیامیشود این متاع‌لکه خورده را به‌مشتری قالب کرد ؟

آیا شریف آب شدنیست این شریف یك‌بار زائیده را بچه اسمی عروس کنند . بگویند دختر است ؟ این‌حرف به‌کرسی خواهد نشست ؟ .

اگر دختر یست پس چیست ؟ پس شوهرش کو،کو آن منطقی که بتواند دم‌دهان مردم را بگیرد و شریف را خرج کند .

در شهرستان اراك یکی دوتا خواستگار هم بخاطر شریف حلقه بسر در خانه سروان کریمخان کوبیدند اما جواب منفی گرفتند

جناب سروان از سر وپز خواستگارها استنباط‌کرد که سرشان کلاه بر نمیدارد، نمی‌شود برسر این‌جور آدمها کلاه گذاشت .

بانتظار کسی نشسته بودکه این کلاه‌را خواه وناخواه‌قبول‌کند .

اگر چه این‌انتظار چندان طول‌نکشید ولی سن شریف به‌بیست نزدیك شد ونگرانی تولیدکرد .

در همین هیر و ویرکه زن و شوهر با هم صحبت می‌کردند وبرای‌آینده شریف هشت و پنج میزدند محل مأموریت سروان کریمخان از اراك به بروجرد انتقال یافت .

زن و شوهر خدارا شکرگفتندکه اینطور شد . شاید در بروجرد یك شیر حلال خررده‌ای به تورشان بخورد و بتوانند دخترشان را بنام دختر تحویلش‌بدهند وکلك این‌ماجرا را بکنند، بیدرنك بارسفر بروجرد بسته شد . توی جوان‌های بروجرد غلغله و ولوله افتاد، ای خدا باز هم شمر آمد، شمربن ذی‌الجوشن‌آمد.

مثل اینکه آب به‌لانه مور افتاده باشد شهر به‌جنب وجوش در آمد .

جوان‌های متمول سخت نگران بودند زیرا میدانستندکه این‌شمر برهیچکس رحم نخواهد کرد .

البته این شمر رحم می‌کرد منتها مستحق رحم و محبت وی پسران‌پولدارو خانواده‌دار لرستان‌بودندکه سرکیسه را شل‌می‌کردند ومشمول مراحم جناب‌سروان میشدند . طغرل هم از این تیپ متمول‌هابود که می‌توانست برای خودش دست و پا کند چند دفعه هم جلوی مأمورین نظام وظیفه درآمده بود ولی این نخستین بار بود که باسروان کریمخان تماس میگرفت سیل هدایا و تحفه‌هابخانه رئیس نظام وظیفه سرازیر شد جناب سروان دوره بره‌کشی و عیش و عشرت را آغاز کرده بود .

جناب سروان برای دادن ورقه معافی از خدمت زیر سرچم « تاکس » گذاشته بود این تاکس « فیکس » بود چانه بردار نبود . فکر مکنم تاکس این ورقه هزارتومان بی‌کم و کسر بود، چانه بر نمیداشت .

دلال معامله که یك آمارچی تریاکی بود اینجا و آنجا بچه‌ها را براه‌نجات هدایت میکرد .

البته حق رئیس آمار و فرماندار ازاین‌معاملات حق مسلمی بود ولی قسمت عمده‌اش از گلوی جناب سروان پائین میرفت .

برای طغرل بینوا این‌حادثه خیلی ناراحت‌کننده از آب درآمده بود . طفلك باید بخاطر نجات پدرش از دست قزاق‌های تهران ، دست و پا می‌کرد و بدرد خودش و طفل بی‌مادر و مادر بی‌شوهرش می‌رسید ولی چه باید کرد .

جناب سروان از راه رسید و بقول‌ایرج میرزا :

« مزن » بردل شد وکار اهل دل از او مشکل شد- چه می‌شودکردگریبان طغرل بگیر افتاد . برای تهیه پول نقد قدری زحمت کشید ، اگرچه وضع مادی وی خوب بود اما تهیهٔ ده تا اسکناس صدتومانی آنهم نقد و آماده هم پول کمی نبود. بالاخره پول را فراهم‌کرد وبدلال معامله‌تحویل داد و بانتظار ورقه‌معافی نشست .

گفته شدکه مشمولین معاف از خدمت باید خودشان را بحوزه معرفی کنند و تحت معاینه «؟» قرار بگیرند و تشریفات قانونی را انجام بدهند .

این قرار قدری پسرها را بوحشت انداخت ولی به پشت‌گرمی‌اسکناسهائی که تقدیم شده و باطمینان دلال معامله بسم‌الله گفتند و پا شدند ویکی‌بعد ازدیگری با ورقه معافی از اداره نظام وظیفه درآمدند همه خوشدل وهمه خرسند .

طغرل هم مثل همه رفت و معاینه شد و بدنبال ورقه معافی بساتاق دفتر رفت .

ورقه‌ها باسم کسانی که باید معاف شوند حاضر و آماده بود . منتها دلیل معافیت باید بعد از معاینه توی ورقه نوشته شود . بیك لحظه این‌کار انجام می‌گرفت .

این یکی معاف است زیرا کفیل مخارج پدر پیر و مادر کور و زن و بچه خودش است و دیگری بخاطر مرض معاف میشود ، تااینکه نوبت به‌طغرل رسید .

دست بر قضا جناب سروان هم تکیه به میز رئیس دفترش داده بود وطرز کارش رارسیدگی‌میکرد .

امیر طغرل را بنام کفالت مادرش معاف‌کرده بودند .

– پسر تو مگر زن نداری ؟

طغرل کمی مکث‌کرد و گفت : خیر جناب سروان !

– چطور ؟ مگرهنوزوقت زن‌گرفتنت نشده‌که عروسی نمیکنی یاپول نداری

طغرل سکوت‌کرد ولی همان آمارچی که دلال معامله بود برای سروان توضیح داد :

- چرا , طغرل خان عروسی‌کرد اما زنش جوانمرك شد و حالا « عزب » میگردد .

طغرل کمی سرخ و سیاه شد و درعین حال خوشحال بود که برات آزادی خودش‌را این‌بار هم‌بچنك آورده‌است ورقه‌را از روی میزبرداشت و خدا حافظی کرد .

جناب سروان چند لحظه از پشت‌سر به بروبالای وی خیره شد و آنوقت

گفت جوان رشیدیست ـ خوب ندرد سرباری میخورد .
تا چند دقیقه صحبت از طغرل درمیان بود . بعرض سروان کرمخان رسانیدند
که این جوان خوش برو بالا پسر سالار است .
سالار فلان و بهمان که اکنون در تهران تحت تعقیب مستمر شهربانی بسر میبرد
این پسر، سر سالار کدائیست .
ـ عجب
و بعد بفکر فرورفت .

قسمت دوم ـ محروم

آنشب سروان کرمخان با خانم خود خلوت کرده بود .
خانم نمیدانست که حساب کار ازچه قرار است یعنی این خلوت کردن
چیست زیرا سروان بعد از دوسه روز فکر واندیشه ومنطق و استدلال مصلحت
دید با همسر خودش صحبت کند و مشورت کند واگر این نقشه اجرا شدنیست
به جریانش گذارد
پس از اینکه حرف خودش را برید از کاروبار واحضارشدگان بخدمت
و معاف شدگان از خدمت تعریف کرد و سوابق رشته صحبت را بطغرل
خان کشاند .
ـ دیدمش پسر خوبیست نجیب است سر براه است پول و بله
فر وان هم دارد
سم پول و نجابت وسادگی اعصاب خانم را وارش کرد فریاد کوچکی
کشید و گفت
ـ خوب بگو ببینم زن هم دارد
ـ نه زن ندارد ولی ..
ـ ولی چطور ؟
ـ چند وقت پیش زنش مرده واز آن زن یك دختر پنج شش ساله دارد
که خیلی هم عزیز دردانه است خیلی دوستش دارد
زن وشوهر هردو خاموش ماندند
مثل اینکه ازهم فکر ملاحظه داشته باشند بالاخره خانم خنده ای کرد
و گفت
ـ فکرمی کنی میشود شریف را ؟ و دنباله حرفش را برید
ـ چه میدانم

وبعد از کمی مکث از زنش پرسید

ـ خوب جمیله ! بگو ببینم آیا این کار بصلاح ما تمام میشود ؟

ـ البته اما خیال نمی‌کنم تمام شدنی باشد

ـ چرا خیال نمی‌کنی ؟

ـ خودت میگوئی که این مرد علاوه بریك مادر « قریش مار » و یك‌دوره تسبیح قوم وخویش دهاتی وبی تربیت یك دختر بی مادر هم دارد وخودش هم در فکر زن گرفتن نیست مگرنه ؟

ـ غصه نخور این خرده ریزه ها اهمیت ندارند

بگو اگراین ازدواج بامصلحت شریف وفق میدهدکارش را صورت بدهم

خانم سروان بیدرنك گفت مگرکور از خدا چه میخواهد ؟

این کمال آرزوی ماست که این دختر « اینطور شده » را بدنبال بختش بفرستیم زیراحدیث رسوائیش بگوش دوست ودشمن رسیده وبرای مامقدورنیست که دختره را در اراك وتهران وهمدان بعقدکسی در بیاوریم

از بیگانه هم می ترسیم نا بدیده و نشناخته که نمیشود کنار آمد

تاپاسی از شب سروان کریمخان و زنش باهم صحبت و مشورت داشتند و دست آخر دوتائی نقشه کشیدندکه طغرل گریز پارا بدام انداخته وخواه وناخواه دخترشان را آب کنند

***

بسته بود وداشت با پروین کوچولوی خودش بازی میکرد

ازچند وقت پیش فرستاده بود پروین را آورده بودند زیرا علاوه برآنکه دیگر این بچه شیر خوار نبود و بدایه احتیاج نداشت مادر طغرل هم بر سر مهر آمده بود

خانم بزرك که روی خرافات و اوهام قدم مرضیه خواهرك را نامبارك میشمرد ودخترش را هم بدقدم میدانست کم‌کم بکوتاه بینی خودپی‌برد وباپروین مهربان شد

طغرل خوشدل و خوشحال بودکه اگر گل را از دست داد و گلستان را خراب می بیند میتواند بوی‌گل از دست رفته وگلستان خزان زده را از این‌گلاب بشنود

حیرت انگیز بود که این خوان لر همچنان بامرضیه ناکامش وفادارمانده بود فراموش نمی‌کرد که باید هفته‌ای یك باردست پروین معصوم را بگیرد وباهم بزیارت مزار مادرش بروند

دلخوشی طغرل یکی همین پروین بود ودیگرآنکه ازشر نظام وظیفه خلاص شده بود وحق هم داشت که خوشدل باشد

حقیقت اینست که خدمت‌نظام خدمت مقدسی‌است ولی‌درکجا؟ باچه شرایط؟ بخاطرکدام هدف ؟

اولیای امور این مملکت که همه خیر این مملکت را بلای ولخرج کننده و به همه چیزش بك ونکبت زده اند زحدمت نظام هم ابقا نکرده‌اند

من‌چه میگویم . ! هدف اساسی دشمنان ایران همین نظام وخدمت نظام بود. همین را میخواستند خراب کنند دستور داشتند که اصول سربازی را در این مملکت بهم بریزند تاریشه اعتلاوتکامل این مملکت‌رایکباره بخشکانند . بتبلیغ فاسدو تلقین خراب جبر وزور وفشار وسرنیزه وشلاق وارعاب وارهاب پسران کارگر مردم را ازکار وزندگی بازکردن وتلکه کردن ورشوه گرفتن وبسربازخانه بردن و بآنها فحش ودشنام وناسزا آموختن وبعداز دوسال بادست ازکار مانده وفطرت‌منحرف شده به خانه بازگردانیدن .

شمارا بخدا آیا سزاوارنیست که طغرل پول‌خرج کند وبا کلك رشوه ازبند نظام وظیفه بگریزد وخوشحال وخرم باپروین کوچولوی‌خودش سرگرم بنشیند آیا حیف نبودکه این جوان پاکدل وپاکدامن در جامه سربازی دل‌پاك ودامن‌پاکش‌را ازدست بدهد وپس ازدوسال مهمل ولاطائل گوش دادن ومزخرف تحویل گرفتن به لرستان برگردد . بچه های نجیب‌مردم را ازپشت گاو آهن مزرعه هابنام خدمت بوطن. بنام انجام وظیفه، بنام ایفای تکلیف سربازی بتهران می‌آورند و علاوه‌بر آنچه‌که در سربازخانه ها توی‌گوششان فرو می‌کنند وعلاوه برآنکه فساد وفسق را عملا بایشان می‌آموزند هفته‌ای یکروز بسمت شهر نو سرازیرشان میکنند.

بیچاره باتن سالم وجان توانا از ده بشهر آمده‌وحالا که میخواهد ازشهر بده برود سوقاتی جز سوزاك وسفلیس بهمراه ندارد چه زودکه یك منطقه عظیم باین زهرهای جانگداز آلوده میشود وبقول سعدی « گاوی درعلفزار بیالاید همه گاوان ده را .. » خیلی ببخشید بهتراینست که این غم‌را فراموش کنیم. بهتراینست که ازاین حرفها بگذریم وبداستانمان برگردیم .

نشسته بود وداشت باپروین کوچولو بازی میکرد که دید درکوچه صدا داد و دوتاسرباز ازطرف اداره نظام وظیفه بدنبالش آمدند .

چرا آمدند ؟ . بنانبودکه دیگرکاری بکارش داشته باشند مادرش گفت چیزی نیست . شاید جناب سروان باتوکار خصوصی داشته باشد، شاید بخواهند برای توحکم معاف ابدی بنویسند مادرش ازاین حرفها میگفت ولی خاطر طغرل سخت پریشان شده بود. ازمغز خودش میپرسید که باوی جکار دارند ؟ از جانش چه‌میخواهند ؟

باید رفت ودید و به فرمان جناب سروان گوش داد.

چاره ای جز این نیست . باوحشت وهراس بسیار باداره نظام‌وظیفه رفت اداره خلوت بود . شاید هم تعطیل بود. این تنها اتاق جناب سروان است که دم درش یك سرباز مسلح پاس میدهد.

دم در اطاق کمی‌مکث‌کرد تا اجازه‌اش را بگیرند. سلام‌کرد وبا اجازه‌و تقریباً اسرارسروان کربمخان روی صندلی نشست. اما جرأت نمیکرد جریان‌کاررا بپرسد . بالاخره خود سروان بحرف درآمد و بعداز عبارت آرائی وزمینه چینی و ازخدمت نظام وازحب وطن صحبت کردن گفت : بموجب یك دستوراکید محرمانه که‌امروز ازتهران رسیده هیچ مشمولی‌حق معاف شدن ازخدمت وظیفه ندارد. جناب سروان گفت که من بیدرنك دستور دادم ورقه های معافی را مطلقاً

لغو کنند و معاف شدگان‌را دوباره احضار کنند .

دراین هنگام کشوی میزش را بازکرد ویك پاکت چاق وچله را ازتوی کشودرآورد وجلوی طغرل گذاشت : اینهم امانت شما. طغرل دریافت که این‌پول همان‌رشوه است، رشوه‌ایست که هفتهٔ گذشته بخاطر ورقه معافی پرداخته است.حالا دارد بخودش برمیگردد .

خواست بخیال خودش زرنگی بخرج بدهد،گفت جناب سروان‌حرفی‌ندارم خدمت میکنم شما این هدیه ناقابل را برای چی بمن پس میدهید ؟

ــ نه آقای طغرل خان . حساب حساب است مـا هیچوقت کار نکرده مزد نمی خواهیم .

ازطغرل اصرار و ازسروان‌کریمخان انکـار بالاخره پسرك نـاگزیر شد پاکت را بردارد و بمقدرات‌تسلیم شود .

ــ اجازهٔ دارم یك هفته مهلت بگیرم تاخودم را برای خدمت‌آماده‌کنم.

سروان بالحن‌خشك وحشتناکی گفت :

ــ فقط باقید کفیل.

ــ کفیل ؟ کفیل برای چی ؟

ــ برای اینکه فرار نکنید .

طغرل کمی این دست وآن دست‌کرد و آنوقت گفت‌که من دراین اداره کسی را ندارم تاضمانت مرا بعهده بگیرد پس‌کسی رابامن بفرستیدکه کفیلم راباو معرفی‌کنم تا باهم باین اداره برگردیم ودرحضور مقام ریاست تشریفات‌رسمی و اداریش را برگذار کنیم .

ــ بسیار خوب

وبعد بادبدبه و کبکبه جناب سروانی داد زد : عبدالرضا ، عبدالرضا ، این عبدالرضا آجودانش بود .

پاشنه ها رابهم‌کوبید ودستش رابعلامت سلام بالابرد.

این آقا تحت نظرهستند، تا کفیل رسمی وقانونی خودشان را معـرفـی نکرده‌اند آزاد نیستندو بعدازمعرفی ضامن و کفیل هم فقط پنج‌روز مرخصی‌خواهند داشت . میفهمی ؟ عبدالرضا !

ــ بله جناب سروان ؟

طغرل ازجلو وعبدالرضا ازعقب روبخیابان گذاشتند تاآدم مطمئنی بچنك پسرك بیفتد و بعنوان کفیل‌وی‌را باداره نظام وظیفه‌عمومی معرفی‌کند.

برای امیر طغرل درشهری مثل بروجرد این‌کارکار دشواری نبود.چه زود که حاجی جعفرآقای صراف ضمانت‌کرد و طغرل آزاد شد ولی آزادی محدود. فقط برای پنج روز آزاد شدکه مقدمات کاررا تهیه ببیند.

***

جناب سروان بخانه رفت ومثل این‌که دارد جریان روزرا رسماً برای‌افسر مافوق‌گزارش میدهد نکته به نکته، موبمو جریان‌کارطغرل‌را برای خانمش‌گزارش داد. خانم تحسین کرد وگفت حالا نوبت ما فرا رسیده است. فرستاد دنبال خانم

باجی خانم .

این خانم باجی خانم زنی ازآن‌زنها بودکه خودش رابسیار مقدس‌ودیندار وخدا پرست میشمرد ولی همه جادلال محبت بود . دیگر فکر نمیکرد این محبت مشروع است یا مشروع نیست .

عطش های غریزی این زن ازبرکت محبت دونفر بساهم آرام میگرفت‌و وی این «اونانیسم» راکه‌مایه لذت وکیف‌خودش بود عبادت میشمرد وبعدعبادتش راهم بحساب خدا می‌گذاشت . خانم سروان پیش‌خانم‌باجی جریان ماجرا راگفت ونگفت معنی « گفت و نگفت » اینست که گفت ما میخواهیم شریف رابه طغرل بدهیم ولی نگفت که‌چرا میخواهیم این‌عروسی را براه بیندازیم. خانم باجی‌پرسید:

ـ مگر دختره خاطرخواه شده ؟

ـ چه بگویم خاله‌جان !

خاله خانم باجی باآه و افسوس گفت : برپدر خاطر خواهی لعنت! خانم سروان برای این زنك تعریف‌کردکه پسره مشمول نظام وظیفه است ودمش هم حالا توی تله‌گیرکرده و اگر از این فرصت غفلت‌کنیم دیگر فرصتی باین خوبی گیرمان نخواهد آمد . خانم باجی خانم پاشدوسروهیکلی ترتیب داد وبعدگل‌چین گل‌چین روبخانهٔ سالار... گذاشت چشم شما روز بدنبیند . خانهٔ سالار ازنوصورت عزاخانه ای راگرفته بود. همه‌گریه میکردندزیراچشم همه بهمین‌طغرل دوخته‌شده‌بود مثل اینکه میخواهند عزیزدلشان را بقتلگاه ببرند . خانم باجی خانم باسرووضع آراسته‌اش آمد یك کمی دور وبرآن خانه‌گوش ایستاد وآنوقت دنبال پیرزنی که ازآن خانه بیرون آمده بود دویده وویرا بحرف‌گرفت. پیرزن برای این‌زن ناشناس ازپدر ومادر طغرل سخن‌گفت وماجرای بدقدمی مرضیه راکه منتهی‌به‌تبعید پدرشوهرش ومرك نابهنگام خودش شده تعریف کرد ودست‌آخرگفت :

ـ هرچه مادرطغرل میخواهد زنش بدهد پسره آب‌بآسمان میباشد.میگوید زن نمیگیرم‌که نمیگیرم . بیچاره مادرش مات ومعطل‌مانده ونمیداند این‌جوان سر بهوا راچه جوری ازخرشیطان بپائین‌بکشد خانم باجی‌خانم خوشحال‌شد. پیش‌خود گفت خوب فرصتی‌است اگرغنیمت شمرده نشودکار ما خراب خواهد شد . باید با مادرش صحبت‌کرد . ازخودش آبی گرم نمیشود . خانم باجی‌درکمین نشست. تا بالاخره با مادرطغرل آشناشد.

مادر طغرل مثل خانمهای دیگرکه سفرهٔ دلشان راپیش این وآن«هرکس میخواهد باشد» بازمی‌کنند بهلوی این‌زن تازه‌آشناشده نشست وهمه چیزرا گفت وگفت‌که حالا پسرم برای نظام وظیفه احضار شده و من نمیدانم چه خاکی بسرم بریزم زیرا شیرازه‌کار وزندگی ما بهم خواهد ریخت. خانم باجی سربه‌بیخ‌گوش خانم سالارگذاشت وگفت : یکراه نجات داریم . فقط یکراه !

ـ خانم با اضطراب پرسید :

ـ چه راهی ؟ نذر ونیاز ؟

خانم باجی باشد ومد بسیار ازنذر ونیازتعریف‌کرد ولی ضمن تعریف‌گفت اگرپسر شما ورفه کفالت بگیرد معاف خواهد شد. وای خانم .کفالت ؟ مگرطغرل

بینوای من حالا کفیل نیست که ازنو ورمهٔ کفالت بگیرد. مگرماجز طغرل سرپرست دیگری داریم ؟

- چرا خانم جان کفیل هست ولی کفالتش حسابی نیست. کفالت شماو قوم و خویش شمابکوش «این» ها فرو نمیرود. باید یك جور دیگر کفیل باشد .

- پس چکارکنیم که پسرم ازشر «اجباری» خلاص شود. خانم باجی کمی فکرکرد وآنوقت گفت

اگر زنش بدهید راحتش خواهیدکرد . تازه فایده‌ای ندارد. بازهم برای ما شتر میرقصانند . اینطور نیست. اگر «سمبه» اش را «پرزور» کنید غلط میکنند شتر برقصانند «سمبهٔ» پرزور پدرصاحب دولت‌رامیسوزانند ؟ مثلا چطور ؟

خانم باجی چندبارلب ولوچه وچشم وابروی خودش رابعلامت فکروحیرت تکان داد وآنوقت ازجایش بلند شد وآمدتنك بغل خانم سالار... نشست .

- فقط یك‌راه چاره درپیش است . وپیش ازآنکه لبهای خانم سالار تکان بخوردوتوضیح بخواهدصدتاقسم خورد. قسم خوردکه روح من‌ازهیچ جاخبر ندارد تنها خیرخواهی و مصلحت اندیشی وی را باین راهنمائی وا داشته است . هنوز هیچ نگفته باقسم وآیه واصرار وابرام خواهش کرد که این رازپیش خودتان‌بماند

ـ دستم بدامن شما مبادا اسم مرا برزبان بیاورید . آنوقت آبروی من میرود وبعدکه خوب دل خانم راخون کرد گفت : چندروز پیش از درخانه جناب سروان میگذشتم چشمم بیك دختر افتادکه دل پنجاه وهشت‌ساله من بااینکه زنم ضعف رفت .

دخترنگو وبگو پنجه آفتاب، دخترنگو وبگو ملکه‌آفاق، نجیب وآرام و خوشگل وخوش ترکیب ، ترگل وورگل ..

ـخوب ؟

ـ من پدرش رانمی‌شناسم اما میدانم‌که این دختردختر یك سروان است زیرا «مصدر» بهمراه داشت آخ اگراین دخترنصیب طغرل خان میشد چه‌کسی جرأت داشت باین خانواده نگاه چپ‌بیندازد . چه‌کسی میتواند . پسرشماراکه پدر زنش جناب سروان است به «اجباری» ببرد . چانه‌شان یخ‌میکندکه با او درشت حرف بزنند، خانم سالار آهی کشید وگفت چه کسی این پسرهٔ نافرمان را از خر شیطان بیائین خواهدکشد . اگرپدرش دربروجرد بود .

چند قطره اشك ازچشمان خانم سالارگونه هایش ریخت ·

ـ اگر پدرش بالای سرش بود این بلاها بسرما نمی‌آمد راستی خوب شد بخاطرم انداختی . تمام کارهای این‌مملکت دردست همین «سروان‌ها» هست از کجا معلوم است‌که اگر باجناب سروان وصلت‌کنید سالار راآزادنکنند .

ـ خانم سالار که تا اینجا خونسردانه بحرفهای خانم باجی گوش میداد ناگهانی گرم شد وگفت ترا بخدا ازدست این جناب سروان بر می‌آیدکه پسرم را نجات بدهد ؟ البته که برمیآید . مگرکاری در این دنیا پیدا میشودکه سروان های مملکت نتوانند انجام بدهند . خداوندابرمارحم کن خداوندا خودت راه‌چاره‌ای پیش پای مابگذار. خانم باجی‌که دید تیرش بهدف نشسته بواش یواش دست‌وپایش

را جمع کرد یعنی دیگر خدا حافظ .
کجاخانم باجی خانم ؟
هیچی بیشتر دردسر ندهم .
نه ممکن نیست . نمیگذارم . صبر کن پسرم بیاید . بلکه بتوانی ...
خانم باجی خندید و گفت‌ای خانم شما اینهمه جوش پسرتان را نزنیددختر مردم هم که توی کوچه نیفتاده است ازکجا معلوم است که پسره را بپسندند آخر خودمانی هستیم پسرشماهم که زن ندیده نیست تازه یك دخترشش هفت ساله هم دارد خدا دردل جناب سروان رحمی بیندازد اوه راست‌گفتی اما امیدوارم بتوانی کارمارا سروصورت بدهی خانم باجی خانم خوبست بنارا اینجور بگذاریم که تو خانواده دختر را راضی کنی ومن پسرم رانرم‌مکنم وبعدنگاه خیره‌ای بچشمان‌عینك زدهٔ خاله خانم باجی انداخت و گفت : حق وحساب شما فراموش نخواهد شد من اینکار را صورت گرفته میخواهم می‌فهمی خانم باجی‌خانم

***

طغرل باغم واندوه فراوان توی صندلی فرو رفته بود. چکار کند. چه کسی را به شفاعت برانگیزاند آیا سروان کریمخان باچه آتشی گرم و نرم خواهدشد آیا کیست که عرضه داشته باشد «خر کریم» را «نعل» کند . مادرش ازدردرآمد وگفت فرزند عزیزم غصه نخور. اگر سروان کریمخان کریم نیست خداکریم است.
چطور غصه نخورم مادر . بنای این زندگی آشفته من‌چیست.دوسال‌شوخی نیست، دوسال یك عمر کوچك است من در این «عمر کوچك» خانه وزندگانیم را بدست چه کسی بسپرم ؟ چه کسی کفیل خانوادهٔ من خواهدبود . مادرش خیلی‌آرام بود زیرا میخواست آرام آرام پسره رابدام بکشاند ـ آهسته گفت اگر زن‌داشتی امروز در امان بسر میبردی . طغرل تقریباً فریادکشید . ترابخدا مادر اینهمه زن زن نکن . اینها که مثل من معاف شده‌اند ودوباره مجبورند بخدمت بروند صدی هشتادشان زن وبچه دارندچه کسی‌گوش بحرف حسابی‌میدهد .
ـ اما من اطمینان‌دارم‌اگر بوزن داشته باشی ازخدمت‌معاف خواهی‌ماند
ـ چطور ؟
ـ چطورش‌را نمیدانم . خیال کن‌که خواب دیده ام . طغرل‌سیگاری‌روشن کرد وگفت‌ای مادر. چه خوب وقتی بفکر زن‌گرفتن من افتادی. من که تاسه‌روز دیگروقت ندارم ـ بچه معجزه توی این سه روز عروسی کنم . و بعد باتلخی‌بسیار قه قه زد .
ـ میدانی چیست ؟ من میخواهم برای تودست بالاکنم.
ـ چه وقت حالا !
ـ بله همین حالا !
ـ خیلی خنده‌آور است .
خانم سالار بالحن جدی گفت به سرم هیچ خنده هم‌ندارد من برای تو دختریك گردن‌کلفتی را خواهم گرفت که هیچکس نتواند بتونگاه چپ بیندازد طغرل مات ومبهوت بمادرش نگاه میکرد . چی‌میگوید ؟ مگردختر گردن‌کلفته

توی کوچه افتاده که برود ودستش را بگیرد وتوی‌دستش بگذارد . خنده ای کرد و گفت راستی که تو خیلی «لر»ی

ـ البته که لرم . لرم وافتخارهم میکنم‌وبرای توهم دختریك جناب‌سروان را زیرسرگذاشته‌ام وخیال دارم تادوسه روز دیگر بساط عقد را پهن کنم . دیگر بداماد جناب سروان هیچکس حق جسارت را نخواهد داشت. پرتوی ازامید بدل طغرل افتاد .

خدایا . مادرم دیوانه‌شده یادرست وحسابی حرف میزند. مگر دراینشهر جز جناب سروان کریم خان‌که دشمن اوست‌جناب‌سروان دیگری همزندگی‌میکند آیا مادرش دیوانه شده است ؟ خانم سالار ازپهلوی پسرش بلندشد وگفت‌طغرل بیش ازاین باتوصحبت نمیکنم . فقط یك وقت بسراغ توخواهم آمدکه دستت را بگیرم وبمحفل عقدت بنشانم . همین . .آنشب تاپاسی ازنیمه‌شب طغرل بیداربود . دلش هشت وپنج میزد . مرضیه ناکام وپروین معصوم را فراموش‌کرده بود.

تنها بخودش وماجرای خودش فکرمیکرد. آیا روزی خواهدرسیدکه‌دختر سروانی را بعقدش در بیاورد و داماد جناب سروان بشود. آنهم داماد سروان کریمخان- این حرف خیلی حرف است. طغرل نمیدانست‌که‌مادرش باخاله خانم‌چه قرار وبنائی‌گذاشته و مادرش نمیدانست خاله خانم باجی از کجا وحی والهـام میگیرد. آمدند ورفتند ونشستند وبرخاستند وبالاخره باهزاررنج و مشقت وشرط وقید دوشیزه شریف‌الملوك را بعقد طغرل درآوردند. طغرل بآرزوی‌خودش‌رسید وچنان سردرگم وگیج وویج بودکه ازرمز «قضیه»هم چیزی سردر نیاورد. عقد برگزار شد وعروسی برگزارشد وخدمت نظام وظیفه هم بقول شما «مـالیده»شد خانواده سروان کریمخان طغرل را صددرصد منترکرده بودند وطغرل‌هم صددرصد منترشده بود ازمادر وخواهر وقوم و خویشش یادنمیکرد وحتی فراموش‌کرده‌بود که پروین کوچولو دختر بیمادرش یادگاری‌از جوانمرك عزیزیست . طغرل‌داماد سرخانه جناب سروان شد وچنان درآن خانه اعتکاف داشت‌که هفه بهفته‌کسی رنگش رانمیدید بیچاره خانم سالار عجب‌کاری برای خودش ساخت.

از ترس اینکه پسرش را بنظام وظیفه ببرند بساط عروسیش راچیدولی حالاهفته ها میگذرد و رنك طغرل را نمی‌بیند این دیگر یك فراق ابدیست.

پس‌کو آن وعده که خاله خانم باجی داده بود. چرا جناب سروان برای نجات سالار فکر نمیکند تقریباً یکسال ازاین جریان گذشت و سروان کریمخان بتهران احضارشد بنای طغرل چیست ؟ طغرل نمیتواند بروجرد راترك‌کند ولی خانمش هم نمیخواهد ازپدر ومادرش بدور بماند خانم میگوید حتماً باید باپدر ومادرم‌بتهران برویم . مسلم‌است‌که دلخواه خانم‌بردلخواه شوهرش‌خواهد چربید . طغرل‌چاره‌ای جز ترك مادر ودختر وقوم و خویش ندارد وخواه وناخواه باید بهمراه شریـف عزیزش بتهران برود. درپاسخ مادرش‌که باچشم اشك آلود ویرا نگاه‌میکرد گفت مادر ! مصلحت ما اقتضا میکندکه بتهران بروم وبرای نجات پدرم دست‌وپاکنم ، برای نجات پدرم میشنوی ؟ اسم پدراسم تکان دهنده‌ای بودخانم سالار شوهـر سالخورده‌اش را خیلی دوست میداشت. درراه نجات این‌مرد ازهمه چیزمیگذشت

این بود که درحق طغرل دعاکرد وگفت : بروفرزند ترابخدا سپردم . ولی طغرل وداع دیگری هم درپیش داشت وآن وداع پروین بود. تازه هفت سالش شده بود . بمدرسه میرفت .

از مادرش جز نامی نمیدانست . نمی‌دانست مادرش چه شکل وقیافه‌ای داشت چشم امید این دختر به پدرش دوخته بود وحالا هم پدر را در لباس سفر می بیند طغرل همچنان خونسردانه بسمت دبستان دخترانه رفت و ازخانم مدیر خواهش کرد پروین را بدم دبستان بفرستد تا برای آخرین بار دیداری تازه کند . پروین از کلاس بدر آمد و شتاب‌زده خود را بدر مدرسه رسانید : بابا . بابا .

این لغت مثل تیغه کارد بقلب طغرل فرو رفت . تقریباً یک‌سال می گذشت که این کلمه را نشنیده بود . آری یک‌سال ازعروسیش میگذشت و عروس اجازه نمیداد که این مرد بسراغ دختر بیمادرش برود . از عروس چه بگوئیم چرا نگوئیم که طغرل هم خرد خرد بی‌مهر شده بود . کار بی‌مهری را بآنجا رسانیده بود که حتی از مادرش هم سراغی نمی گرفت تا چه رسد به پروین که بینوا از روز نخست بدبخت بود . اما در این لحظه که میخواهد پروین را برای آخرین بار بقلبش فشار بدهد و گونه‌های لاله گونش را ببوسد کلمهٔ بابا مزه دیگری داد . مزه شهدی‌را داد که با زهر آمیخته شده باشد . مزه‌اش‌درعین شیرینی تلخ بود پروین دست بگردن پدرش انداخت وگفت : بابا میروی ؟

ـ عزیزم بر میگردم

ـ کی بر میگردی ؟

ـ هنوز وقت امتحان نرسیده برمیگردم پس‌خدا حافظ . پروین گریه نکرد ولی طغرل بی‌آنکه بداند چه خواهد شد گریه را سرداد و ازترس اینکه دخترک سروصدا براه بیندازد مشتی پول توی جیب روپوش‌پروین ریخت وگفت خداحافظ چهار شب بعد خانواده سروان‌کریم خان بتهران رسیده بودند .

***

مرور ایام خیلی ناقلاست، حیلی کار از دست روزگار بر می‌آید و این روزگار احیانا در کارهای خود معجزه می‌کند داغهای تازه درجریان تاریخ‌کهنه میشوند شاید جایشان را بداغ دیگری میدهند . غمهای فراموش نشدنی آهسته آهسته درپشت پرده فراموشی می‌افتند . ضرورت ندارد که حتما عیش و عشرت و مسرت و خوشحالی باید جای غم و اندوه را بگیرد اساساًوجود درحرکت‌است و همین حرکت فکرها و آرزوها و غمها و شادی هارا در مسیر خود پایمال می سازد . برای طغرل در شهرتهران بسربردن و سر بربالین شریف‌الملوك که دختر یك‌سروان ارتش است گذاشتن وهرچندی یك‌شب به شمیران و یك شب به سینما رفتن چندان تحفه نبود ولی هوس بازگشت به‌بروجرد هم در دلش جای نداشت . مثل اینکه تخدیر شده باشد گیج و ویج در خانهٔ زن خود زندگی میکرد ، تنها کاری‌که با بروجرد داشت هرماهه تلگراف زدن وپول خواستن بود . طغرل کار وبارش‌رابدست پیشکارش سپرده‌بود وهرچندی یك‌بارتلگراف می‌زدو پول‌میخواست ونامه‌های‌مادرش‌هم‌جوابهای بی‌سروته میداد مادرش ازسالار برس وجومیکرد و

طغرل باید بنویسد که بخاطر پدرش چه کاری انجام داده است ؛ چون کاری انجام نداده بود آسمان و ریسمان بهم می‌بافت و برای بروجرد میفرستاد . طغرل در ابتدا دست باقداماتی زده بود که مقدمه نجات پدرش بود ولی پدرزنش جلو آمد و جلوگیری کرد . سروان کریمخان گفت چون‌من در ارتش خدمت میکنم نه بخودم حق میدهم و نه‌روا میدارم که داماد من در منویات مقامات بالا انگشت بزند همین حرف کافی بود که طغرل را از نجات پدرش مأیوس سازد . طغرل‌پدر را نادیده انگاشت . ای عجب ، چه امیدها و چه آرزوهائی داشت ، فکر میکرد که دستش بجای بزرگی بند شده و دیگر هرچه دلش بخواهد از دستش برخواهد آمد ، آیا بر پدرش درکنج زندان چه می‌گذرد ؟ آیا مادرش در بروجرد دور از یکدانه پسر خود چه میکند ؟ احوال پروین چطور است ؟ چه بچه خوبی شده بود ، چقدر قشنگ شده بود . شیرین زبان و شیرین‌کار بود پروین نبود ماه بود . بیاد آن روزگار که این دخترك بیمادر را روی دامانش می‌نشانید و در کنارش غمهای زمانه را از خاطر میبرد فکر میکرد و ساعتها غمناك و غصه‌دار در گوشهٔ حیاط سروان می‌نشست . طفلك خیلی دلتنك بود خودش را از هر جهت غریب وبیگانه میدید. فکر کنید ، این‌طغرل است ، برای طغرل که بیست وهشت‌سال زندگانیش‌را یعنی نشاط کودکی و بحبوحه جوانیش را در فضای آزاد و محیط روح پرور بروجرد وخرم‌آباد گذرانیده و عشقی را درآنجا بخاك‌کرده و میوه عمری رادر آن سرزمین بجا گذاشته با تهران وتهرانیهاخوگرفتن کار آسانی نیست .

طغرل جوانمرد و سفره دار و مهمان نواز حالا در خانهٔ یك سروان تریاکی بسر میبرد که دستش با سفره کوچك و نان اندك و معیشت محدود این خانه خو نمی‌گیرد - احساس می‌کند که مسخره‌اش می‌کنند زخم زبانش میزنند ، زهرخند بکامش میریزند . ولی ناچار است بنشیند و دندان بر جگر بگذارد و نفس نکشد ، ناچار است بسوزد و بسازد . شما می‌گوئید چاره‌اش‌چیست چکار کند آیا دختر سروان را میتواند طلاق بدهد ؟ آیا می تواند در این سال و زمانه که املاکش توقیف و پدرش محبوس و مادرش گرفتار است چهل هزار تومان نهیه ببیند و باین‌مردك که دختر خرابش را مثل طوق لعنت بگردن وی انداخته تقدیم بدارد تا طوق لعنت را ازگردنش‌بازکند . آیا آزاد است‌ومیتواند سر به‌بیابان بگذارد ؟ ای‌خدا : خاك بر سر من چرا بسربازی نرفتم ، بجهنم‌که کار و بار من بهم میریخت هرچه بود دوسال بود . این دو ساله با هربلا و محنتی که بهمراه داشت می‌گذشت دیگر روز امروز را نمی‌دیدم که باید تاعمر دارم رنج و محنت به‌بینم ؟ افسوس‌که دیگر جبران ندارد . بیش وکم‌دریافته بودکه‌پدرزنش حقه‌زده و دروغ‌گفته وبرای خرج‌کردن دخترش آن بازی را در آورده ولی‌مثل اینکه « حقیقت مطلب » را در نیافته بود . حقیقت اینکه چرا این‌کلاه رابسرش گذاشته‌اند برای وی مکتوم مانده بود بالاخره حوصله‌اش سرآمد و جانش بلب رسید و ازپدر زنش خواهش‌کردکه برای وی‌کاری دست‌وپاکند وبه‌شریف‌الملوك هم گفت‌که دلم میخواهد بااو در گوشه‌ای تنها زندگی‌کنم . اگرچه‌شریف‌الملوك با زندگانی مستقل موافقت نداشت زیرا نمیخواست مسئولیت امر یك خانواده را

بعهده بگیرد ولی پدرومادرش این‌فکر راپسندیدند مثل اینکه ازخدا میخواستندشر
ین زن وشوهررا ازسرشان واکنند .

سروان کریمخان برای اینکه جانش‌را زودتر خلاص‌کند این در و آن در
زد و این ُوآن‌را دید تا درقسمت مالی ارتش یك پست‌خالی برای طغرل دست و
پاکرد و چون طغرل تحصیلاتی نداشت و بیش از خواندن و نوشتن فارسی درسی
یاد نگرفته بود کارش هم کار سروته داری نبود . خواه و ناخواه تن به قضا داد
و تسلیم شد با اینکه از اونیفورم نظام ومقررات نظامی بسیار بدش می آمد ناچار
شدکه بلوز و شلوار نظام به‌برکند و برای درجه‌دارها « بالا » بگذارد . طفلك
به تب رضا داد تا از مرك خلاص شود .

زندگی در خانهٔ سروان کریمخان با آن‌رنج‌ها ومحنت‌ها بـرای پسرك لر
مرك تدریجی بود . دو دراتاق درمحلهٔ عرب‌ها اجاره‌کرد و دست‌زنش‌را گرفت‌و
بآنجا پناه‌برد . درابتدا کارهای اداری با آن تشریفات‌وخشك وخنك برایش سخت
دشوار بود . از ساعت هشت صبح تاظهر توی‌آن قفس روی‌یك‌میز شکسته‌وفرسوده
دولا شدن وگوش به‌فرمان داشتن وبه‌همه ، همه، بله‌قربان‌گفتن خونش رابه‌شیشه
کرده بود ولی رفته رفته به‌رنج وزحمت خوگرفت . دلش باین خوش بود که کار
می‌کند و نان میخورد .

***

از لرستان خبری نداشت . کاغذهادیر به‌دیر میرسیدند . تازه هرپاکتی که
از خرم‌آباد وبروجرد باسم طغرل میرسید چون آدرسش خانهٔ سروان کریمخان بود
باهشت دست کنترل میشد . هشت‌نفر این‌پاکت‌هاراوامیکردند ونامه‌هارامیخواندند
و توی ده‌تا نامه یکی راکه بامصلحت مقرون میدیدند بدست طغرل میدادند . این
بودکه خبر ازبیماری مادرش نداشت . مادرش از غم‌روزگاروفراق‌شوهروفرزندش
بیمار بود ، مادرش داشت میمرد . پشت‌سرهم مینوشت طغرل بیا . بیا دراین‌دم‌آخر
ترابببینم . بیا تانمرده‌ام مرابببین بیا امانت عزیزی راکه بمن سپرده‌ای از من پس
بگیر که دیگرعمرم بسر رسیده است ، طغرل بیاکه‌برای آخرین‌بار آرزو دارم‌ترا
ببوسم . مادرش دربستر بیماری چشم انتظار براه وی دوخته بود ولی طغرل خبر
از ماجرا نداشت . شریف‌الملوك این‌نامه‌ها را میخواند وپاره میکرد وبآتش می‌
ریخت تامبادا شوهرش بهوای دیدار مـادر رو به بروجرد بیاورد . حقیقت اینست
که شریف‌الملوك می‌ترسید طغرل را ازدستش بگیرند و گرنه هنوز آنقدر بد ذات
نشده بودکه بیمار محتضری را از دیدار فرزندش باز بدارد، شریف توی دلش‌می‌
گفت کسی چه می‌داند . طغرل بهوای مادر و دخترش برود وبرنگردد . دست‌کی
بدامنش میرسد . آهوی از دام گریخته را چه‌کسی می‌تواند دوباره بدام‌بیندازد .
من‌هم که نمی‌توانم دور از پدر ومادر و قوم وخویشم بلرستان بروم و در آنجا
بسر ببرم . پس خوبست که شوهرم را درهمین ابهـام بگذارم . بقول خودش‌طغرل
را درابهام نگاه‌داشت ونگاه داشت تااین‌نامه ازبروجردرسید واین‌نامه‌آخرین‌نامه
بود . این‌نامه بقدری دلگداز بودکه حتی شریفـرا هم بگریه انداخته بود ، این
نامه را پسرهمسایه دیوار به‌دیوارشان که باطغرل دوست و همشاگردی بود نوشته

بود، نوشته بود که بالاخره مادر مهربانت مرد .

مادرت را بیماری یکساله‌اش نکشته بود . مرضی جـز فراق نداشت . طی این یك‌سال که خانم مریض بود همه‌شب خواب ترا می‌دید و همه روز اسم ترابر لب داشت . تو درشهر تهران که‌شنیدیم شهر قشنك و خوش‌آب وهوا و سرگرم کننده است چنان توی مستی و کیف فرورفته بودی که حتی‌بنامه‌های من ونامه‌های مادرت جواب ندادی . ببین حتی از نوشتن چند کلمه روی یك‌تکه کاغذ ابا کردی و حالا که نفس گرم مادرت سرد شد و صدایش بـرای ابد بند آمد اگر می‌توانی بیا . بیا وبشنو که درمرك این‌زن محترم شهرستان بروجرد چـه عزا گـرفته و جنازه‌اش را باچه احترام بقبرستان بردند . بیا و ببین کـه در چه جای مناسب به خاکش کردیم و چه لوح زیبا روی سینه‌اش گذاشتیم .

اگرچه امید ندارم که تو بیائی یعنی عیش تهـران بتو مهلت سفر نمیدهد ولی برای آخرین‌بار از تو خواهش می‌کنم که برای زیارت این مزار عزیز بیا . شاید هنوز صدای ضربان قلب مادرت را ازپشت این‌سنك مرمر به‌گوش به گیری شاید هنوز هم نام خودرا از اعماق این‌قبر بشنوی . بیا ای دوست عزیزکه پروین کوچولو دیگر در این‌دنیا جز توکسی را ندارد . دوست تو حیدر قلی .

شریف‌این‌نامه‌راخواند وگریه‌کرد ولی‌بفکرفرورفت. یارب!. چه‌بگوید. بااین نامه چکند آیا همچنان طغرل‌را در ظلمت بی‌خبری سرگردان بگذارد یابروزبدهد کلمهٔ پروین . پروین کوچولو این‌دخترك بی‌مادر که حالا جز پدرش کسی‌راندارد خاطرش را ناراحت میداشت .

آیا ناچار خواهد بودکه پروین‌را بتهران بیـاورد و پهلوی خود نگاهش بدارد . آیا نگاهداشتن پروین برای وی مقدور است و در همین هشت وپنج بود که طغرل از راه رسید . چشمان شریف‌را اشك آلوده دید . خیال‌کرد که بـا زن صاحبخانه دعواکرده است ولی چشم‌طغرل بیك‌نامه افتاد که از دامن شریف‌بروی فرش اطاق غلطید . . .

ــ چی شده ؟ چرا گریه کردی ؟

ــ نگران نباش طوری نشده است .

شریف نامه را فراموش‌کرده بود .

شوهرش خم شد، ونامه را از روی زمین برداشت شریف دست‌پاچه شد و دستش را درازکردکه نامه‌را قاپ بزند ولی‌نتوانست زیراقامت‌طغرل بلند بود. دست زنش بنامه نرسید . طغرل آن کاغذ را خواند وخواند و تا بجائی رسیدکه دیگر نتوانست بایستد . روی زمین نشست و سرش‌را روی زانویش گـذاشت و های های گریه را سرداد .

شریف هم بهوای شوهرش‌گریه کرد، طغرل میگفت :

خداوندا ، این نامه‌ها چطور بدست من نرسیدند چرا به بروجرد نرفتم چرا مادرم را ندیدم .. ای مادر . ای‌مادر نازنین !

شریف یك سیل بدوبیراه ودشنام وناسزا بسمت شکیلاب پستی و پستچی‌-

ها سرازیر کرد: مگر نامه هارا میرسانند ، مگر کارشان نظم وانضباط دارد، حتماً نامه هارا گم و کور کرده‌اند .

ــ پس چطور این یکی بتهران رسیده ؟

ــ نمیدانم ، نمی‌دانم . . .

بچشمان گریه کرده شوهرش نگاه کرد. دید این چشم‌ها غرق در بدبینی و سوء ظن است، چاره‌ای جز عوض کردن صحنه و برگردانیدن صفحه نداشت .جلوتر آمد ودست طغرل رابدست گرفت لب به‌پند و نصیحت گشود وتامی‌توانست‌ومی‌دانست ازبیوفائی دنیا وزوال زندگانی وآخرت وعاقبت بشر صحبت کرد ویواش یواش طغرل را ازیادنامه ها انداخت : خدایا حالا چه بایدکرد. آیا اداره بمن مرخصی میدهدکه یك سفر ببروجرد بروم . مثل این که درامیدی بروی شریف‌باز شده باشد ناله‌ای ازشوق کشید و گفت چطور میشود اجازه ندهند پدرم حتماً برای تومرخصی خواهد گرفت. شریف تاکنون بفکر کار اداری طغرل نبود و حالا که بخاطرش آمده بسیار خوشحال‌شد زیرا بآسانی میتوانست راه سفر رابروی طغرل ببندد . شریف از سفر بروجرد میترسید زیرامیدانست که طغرل در بازگشت بـا پروین خواهد آمد ودیدن روی پروین برایش دشوار بود . ازپروین بدش‌میآمد من همین حالا پیش‌آقاجانم میروم‌ومیگویم دستور بدهد برای‌تومرخصی بگیرند ودرضمن این مصیبت راهم بایشان اطلاع میدهم چون خبرندارند . شریف‌بیدرنك لباسش را پوشید وروبخانه پدرش گذاشت اماسرکوچه دید پدرومادر و یك‌دوره تسبیح کس وکارشان دارند ازراه میرسند تابداماد لرستانی خودشان تسلیت‌بدهند شریف بمادرش گفت این‌که بدمیشود میترسم طغرل بفهمد، میترسم بفهمدکه شمااز این جریان خبرداشنید نترس پدرت فکرش راکرده است. بسمت کریمخان رفت: باباجان . مبادا بگذارید طغرل برود . مبادا برایش مرخصی بگیرید اگر طغرل ببروجرد رفت دیگر شکلش را نخواهم دید . هنوز اشکهای طغرل خشك‌نشده‌بود که دیدکس وکار زنش ازدر درآمدند .

ولی دیگرطغرل گریه نکرد برای نخستین بار احساس کردکه ازاین قوم بدش میآید . بنام مهمان نوازی از جایش بلند شد ودستی داد واحترامی کرد و دوباره ساکت وصامت سرجایش‌نشست . مسلم است‌که دراین محفل غم‌آلود کریم خان وخانمش صحبت بسیار داشت بازهم‌ازمرك ومرض‌وصبروشکیبائی یادخواهند کرد دست آخر سروان‌کریمخان رویش رابسمت‌دامادش برگردانید و گفت‌خوب امیر؛ حالا چه تصمیمی دارید ؟ میخواهید چکار کنید ؟ جناب سروان تصمیم دارم بروم وبعدازکمی مکث نامه راپیدر زنش نشان‌داد .

ــ نمی‌بینید ؟ چه نوشته ؟

ــ چرا می‌بینم . البته سزاوار است که ببروجرد سفر کنید باید زودتـر میرفتید . امان ازدست پست وپستچی‌هاکه نامه مردم را نمیرسانند طغرل حـرف نزد . دوباره سروان‌کریمخان بزبان آمد وپرسید ازمرخصی خودتان استفـاده هم کرده‌اید

بنابراین یکماه مرخصی دارید وخوبست همین فردا درخواستش رابنویسید وبجریانش بیندازید تاهرچه زودترحکمش‌را صادرکنند- یك کمی‌هم ازاینجاوآنجا صحبت کردندوتقریباً تاریك شده بودکه رفتند وطغرل‌راتنها گذاشتند. خدامیداندآن شب‌براین مرد بدبخت چه گذشت،آنشب راچه‌جور بروزآورد، چندتا سیگار کشید وچندتا ستاره شمردتاسپیده صبح دامن افق راروشن کرد. چشمان بیداری کشیده‌اش بادکرده بودند، سیمای وحشت انگیزی به خودش گرفته بود، خودش هم میترسید. مثل اینکه روح محروم ونومید مادرش از چهارطرف راه سعادت رابر روی وی بسته و فرشتگان عذاب ازآسمانها باخشم وخشونت نگاهش میکنند . همه بر وی لعنت ونفرین میفرستند، صدای مادرش رامیشنود. که باهمان لحن محلی ! باهمان مهرومحبت مادرانه فریاد می‌کشد : طغرل کجائی تو؟ طغرل من دارم میمیرم،طغرل چشمم براه توسفید شده . پس چرا ببالین من‌نمی آئی . چرابداد من نمیرسی.

طغرل ازاین ناله‌ها. نمیترسد ، ازقیافه مادرش نمیترسد بلکه شرم دارد . خجالت دارد ، شرم ازگناهی که نکرده وخجالت ازحوادثی که بادست تقدیر بوجود آمده است .

آنشب را باتلخی وناکامی بسحر رسانید وصبح زود پیش ازآنکه شریف‌الملوك بیدار شود وصبحانه تهیه ببیند لباسش را پوشید و روبسمت اداره براه افتاد و بیدرنك قلم وکاغذ را جلوکشید . از اداره تقاضای مرخصی کرد ویادش بودکه نامه حیدر قلی راهم بقول اداری ها بااین تقاضا پیوست سازد نامه‌حیدر قلی را باتقاضای خود پیوست‌کرد تا برایش گربه نرقصانند . نزدیك بساعت ۱۲ رئیس اداره امیر طغرل را احضارکرد.

مرخصی میخواهید؟ بغض‌بگلویش افتاده بودکه نتوانست حرف بزند رئیس قدری مکث کرد وگفت به شما تسلیت میگویم ولی موافقت با این مرخصی آن‌هم برای مدت یك ماه کمی دشوار است - جان‌نثار حرفی ندارم- مثل‌اینکه درفرهنك ارتش لغت «جان‌نثار» بجای بنده و«مخلص» واین تیپ تعارفات اجتماعی بکار میرود طغرل با اینکه تازه‌کار بود این لغت رایادگرفته بود گفت جان نثار حرفی ندارم واین رضا وتسلیم قلب‌رئیس رانرم‌کرد . بسیارخوب باپانزده‌روزش‌موافقم ولی باید عضو دیگری را بجانشینی خودتان معرفی‌کنید تا درغیاب شما عهده‌دار مسئولیت شما باشد . مردی‌که اسمش «باقرخان» بود اگرچه پیرمرد مفلوکی‌بود ولی مهربان‌بود، این باقرخان مسئولیت اداری طغرل را بعهده‌گرفت رئیس‌اداره عین تقاضا را باضمیمه بنا بمقررات اداری بکارگزینی فرستاد تا رویش اقدامات قانونی را انجام بدهند . طغرل بهنگام ظهر ازاین جریانات فراغت یافت وباطاق خودش برگشت . بااینکه تاآنوقت روز جزچند گیلاس آب‌سرد چیزی ازگلویش پائین نرفته بودخودش راگرسنه نمیدید یعنی احساس گرسنگی نمیکرد.

طغرل خواه وناخواه ازپشت میزش بلند شدوبسمت میدان سپه سرازیرشد ولی نمیدانست چکارکند ، بکجا برود ؟

از خانه خودش بدش میآمد . احساس‌کردکه نمیتواند شکل‌شریف راببیند مثل اینکه شریف مادرش راکشته مجبورش میکندکه درتهران بماندوبیالین‌مادرش

که درحال احتضار بوده نرود ودرعین حال این زن را بیگناه میدانست -

کمی دو دل ایستاد خواست به رستوران « ارم » برود وناهارش را در آنجا برگزار کند . این تصمیم چندقدم ویرا بسمت‌خیابان چراغ برق کشانید و'ی دوباره بفکر فرورفت . به شریف چه ؟ شریف که گناهی نکرده‌است .

وانگهی آنجا خانه خودم است . آدم که ازخانه خودش قهر نمیکند اگرچه بخودتلقین کرده بودکه نباید ازخانه و خانواده‌اش قهر کند ولی دلش با این‌خانه وخانواده قهر بود . آمد ولباسش را درآورد و شریف‌هم باروی گشاده و زبان مهربان‌ازآشپزخانه‌مشترك‌آن‌حیاط باتاق آمدوپهلوی‌شوهرش‌نشست ویواش‌یواش بنوازش وملاطفت وی پرداخت. آنقدر محبت ومرحمت کردکه تا اندازه‌ای‌غبار غم را ازخاطرشوهرش برکنارساخت وآنوقت رفت و ناهارش راکشید .

ـ خوب امیرجان بگوببینم با مرخصی چکار کردی ؟

ـ نمیدانم فعلا تقاضایش رانوشتم و ..

ـ چند روز مرخصی تقاضادادی ؟

ـ من تقاضای یك ماهه دادم اما ...

ـ اوه .. یکماه ... یکماه .. ترانبینم این ممکن است ؟!

ـ طغرل گفت : نترس اداره ماهم مثل تو نمیتواند داغ فراق مرا بتابد - اینست که بیش از پانزده روز بامرخصی من موافقت نکرده و آن را هم درپیچ و خم کارگزینی گذاشتند تا به بینیم با چند روزش موافقت خواهندکرد .

ـ پانزده روز . . اگرچه خیلی است ولی عیب ندارد . اما عزیزم اگر توانستی زودتر بکارت سروصورت بده و هنوز پانزده روز تمام نشده به تهران برگرد .

با آنکه طغرل یك بار به زنش متلك گفت و گفت که « اداره ما هم مثل تو نمیتواند داغ فراغ مرا بتابد » بازهم شریف از عشق و علاقه خودش حکایت میکرد ومیگفت نمیتوانم دوری ترا به بینم . بخدا نمیتوانم .

حقیقت اینست که راست هم میگفت دختری بود که در خانه پدر عنوان دختری خودش را از دست داده بود و امیدوار نبود که شوهری بگیرش بیاید . مقتضیات روزگاردست هم‌گرفته جوانی نجیب را بانام جوانمردی ورشادت وجود و سخاوت ایلاتی بگیرش انداخت و سر بی سامانش را به سامان رسانید . چکند اگر دوسش نداشته باشد ، اگر طغرل را از دستش در ببرند دیگر مثل طغرل را ازکجا بدست بیاورد . علاقه شریف به طغرل عشق نبود شاید محبت هم نبود بلکه یك احتیاج شدید وشربر بودکه شریف را بسمت طغرل می‌راند واین خودخواهی دختر سروان کریم خان بود که نمی گذاشت زن دیگری دست بگریبان طغرل دراز کند .

ناهاراین زن وشوهر گوارا وناگوار برگزارشد وطغرل بادست پاچگی ازکنار سفره برخاست .

مثل همیشه با پای پیاده بسمت اداره براه افتاد . اگرچه آنوقت ها هم اتوبوس درتهران کارمیکرد ولی بفراوانی اتوبوس حالا نبود . هنوزمیان توپخانه

سه‌چهار راه وزارت جنگ خط اتوبوسرانی بوجود نیاورده بودند . باپای پیاده‌رو به اداره آورد وپیش ازهرکار دنبال مرخصی خودش راگرفت .

شریف‌الملوك فكر میکرد که به شوهرش مرخصی نخواهند داد وامیدوار بود پدرش نخواهد گذاشت این تقاضا بنتیجه برسد این بودکه خونسرد نشسته بود و نمی‌دانست که نه تنها پدرش جلوگیری نکرده بلکه کمك‌هم داده تا زودترطغرل مرخصی خودش را دریافت بدارد وبرای دیدار قبر مادرش ببروجرد برود . آن روز روزسه شنبه بودکه این تقاضا بجریان افتاده بود . بامساعی خود طغرل و تلفن رئیس اداره و تمنای سروان کریمخان سه شنبه دیگریك حکم پانزده روز مرخصی « با استفاده ازحقوق » بەطغرل ابلاغ شد .

ظهرکه بخانه برمیگشت خوشحال بود .

اگرچه خوشحال هم نبود زیرابه زیارت مزارغم آلودی میرفت ولی‌دست کم این خرسندی را داشت‌که میرود قوم و قبیله اش رامی‌بیند . بروجرد رامیبیند خرم آباد را می‌بیند . بخاطر پروین عزیزش که حالا بی سرپرست مانده فکـری میکند . تا چشم شریف بحکم مـرخصی افتاد چنان فریادی‌کشیدکه طغرل از جابش پرید :

ـ چی شده ، مگرچی شده ؟

ـ میخواهی بروی ؟

طغرل باچشم بهت زده‌ای بزنش نگاه‌کرد وگفت بله میخواهم بروم ، ولی مگر بکجا میروم ؟

مگرچند روز مرخصی دارم ؟ این پانزده روزکه چیزی نیست.

ــ نه ،نمی گذارم بروی . باید مرا هم بهمراهت ببری . طغرل بی‌آنکـه به غوغای شریف‌گوش‌بدهد سرجامه دانش رفت تالباسهایش راجمع‌وجور کند.

کم‌کم‌سرو صدای شریف درآمد .

برای خودش غرغر وغوغا براه انداخته و بازمین وزمان دعوا داشت‌وزیر لب پدرش‌هم بدوبیراه میگفت‌که چراجلوی مرخصی شوهرش را نگرفته‌وگذاشته این حکم ابلاغ شود . دراین گیرودارسروان کریمخان ازراه رسید . شریف‌الملوك مثل پلنگ خشم آلودبپدرش پرید :

ـ ببین بابا چه میکنی ؟

کریمخان خندیدو گفت مگرچه پیش آمدی کرده که اینطور سرخ و کبود شده‌ای ؟ خوب شوهرت داردبسفر میرود . آنهم این‌سفرکوتاه ازتهران‌تابروجرد برای مدت پانزده روز اینکه‌چیزی‌نیست . چرا میترسی ؟ تازه ازچه چیز میترسی شریف دست بگریه گذاشت وهای های را سرداد . طغرل ازپهلوی جامه‌دانهایش بلند شد وجلوآمد ببیند خانمش چرا گریه میکند ولی سروان دستش راگرفت و بکنارخودش کشید :

ــ بگذار گریه کند ، این دختر اساسا طبیعت عادی و« نورمال» ندارد. بگذار یك خورده اشك بریزد. سروکله‌اش سبك‌شود. حالش یواش‌یواش جاخواهد آمد صدای شیون شریف ازاتاق به حیاط وازحیاط توی‌کوچه پیچید !

مادرش که لندلندکنان از راه میرسید صدای گریه دخترش را شناخت سراسیمه بسمت این خانه دوید . خیال کرد که میان زن و شوهرش دعوائی در گرفته و دخترش دارد کتك میخورد . خودش را آماده جنك وجدال ساخته از پله ها بالا آمد . ولی دید که ازجنك وجدال خبری نیست .

سروان روی یك صندلی تقریبا کهنه «ابستانی» نشسته ودارد سیگار میکشد وطغرل هم به بست وبند جامه داش سرگرم است .

چشم طغرل که بمادر زنش افتاد درحدود علاقه یك داماد به مادرزن ازجا پاشد وسلام کرد

- چرا گریه میکند ؟

- چه عرض کنم . نمیدانم چرا گریه میکند ؟

خانم سروان ازاین لهجه بدش آمد وگفت شما نمیدانید پس کی میداند ؟ و آنوقت خودش آمد و دست بگردن شریف انداخت :

- چرا گریه میکنی جان شیرین من . .

- مامان ! مامان !

- وبعد باهمان گلوی لقمه دار گفت مامان این طغرل میخواهد ببروجرد برود - اینکه گریه ندارد .

- چطور گریه ندارد. اگر باباجانم بمسافرت برود شما ناراحت نمیشوید؟

- نه چندان . تازه اگرهم ناراحت شوم دنبالش رامیگیرم وبهرکجا که سفرمی کند من هم ازعقبش می روم شریف الملوك اشکهایش راپاك کردو گفت:

- ولی طغرل مرا باخودش نمی برد

- جرات نمی کند ، چطور می تواند پاروی ملب توبگذارد وبه سفر برود پوستش را میکنم .

سروان کریمخان که تاآن وقت خاموش بود در این هنگام بحرف آمد

- چقدر شما کودکید این چه فکر کودکانه ایست که هم مغزمادر و هم مغز دختر هردوتارا خراب کرده است

- چطور ؟ اگریك تازه عروس ازشوهرش خواهش کند که ویرا بهمراه خود سفر برود مغزش خراب است

سروان کریمخان صندلیش راجلوتر کشیده وباصدای آهسته می گفت

- عزیزم این سفر سفریست که پسری برای دیدن قبرمادرش میرود ، این این مگر سفرعیش و عشرت یاگردش «ماه عسل» است که مجبورباشد زنش را بهمراهش ببرد . آخراین حرفها قباحت دارد .

میان این زن وشوهر چندکلمه نگوونگو شد، ولی پیدا بود که بردن شریف- الملوك برای طغرل مقدورنیست ، طغرل بینوا این راه راداشت باسر میپیمود نمیدانست چکار دارد می کند . مگر میشدکه شریف را مثل«تحفه نطنز» باخودش ببروجرد ببرد ؟ همان شبانه باشریف خدا حافظی کرد وگفت که چون من صبح سحر بگاراز خواهم رفت دلم رضا نمی دهد بیدارت کنم وخوابت راآشفته سازم اگر چه صبح سحرهم شریف الملوك ازخواب پاشد وبرای شوهرش صبحانه

تهیه دید ولی بدنبالش نرفت. فقط نادم درحیاط از طغرل بدرقه کرد کوزه آبی پشت سرش روی سنك فرشهای کوچه ریخت و باتاق خودش برگشت.

قسمت سوم - سراب سعادت

این جور سفرها هم «که الهی نصیب هیچکس نشود» سفری بی‌دردسر است. در آن مسافرت که آدم خاطر خورسندو کیف کوك وعیش و نوش دارداز رنج راه وخستگی و بیداری و ناراحتی چیزی نمی‌فهمدزیراخیلی خوشحال است و وقتی‌هم خیلی دلتنك و مکدر باشد دوری منزل ها ومشقت راه‌پیمائی خسته‌اش نمی‌کند . طغرل بقدری دلتنك‌ومکدربود که نمی‌فهمید ازتهران تاقم وازقم‌تااراك وتا بروجرد را چگونه پیموده وچطور شدکه ساعت شش صبح ازتهران‌بدرآمده وساعت ده شب ببروجرد رسیده است .

یکراست بخانه خودشان آمد. درآنوقت شب همه خوابیده بودند معهذا درزد و درزد تا اینکه صدای پای زنی را ازپشت درشنید . بنابعادت‌مردم‌ایلات که هرگز ازنام ونشان «کوبنده در» نمی‌پرسند ودررا بروی همه بازمیکنند‌این زن هم بی سئوال و پرسش می‌آمد در را بازکند ودررا بازکرد وبجای اینکه بپرسدکی هستید گفت بفرمائید . دایه خانم امیرطغرل را نشناخت . نمیدانست این همان طغرل رشید وقوی و شاداب لرستان است زیرا دیگر آن شادابی و رشادت را نداشت . خیلی پیرشده بود دایه خانم طغرل رانشناخت اما طغرل‌در همان نگاه نخستین توانست کسی راکه برپروین مادری‌کرده بشناسد :

— آه دایه خانم ! توهستی ؟

این زن ازدیدار طغرل چنان فریادکشید وچنان لرزیدکه نزدیك بودچراغ ازدستش بیفتد

پروین هم بیدار شد واینجا و آنجا عقب دایه خانم می گشت چون دیده‌بود که جای دایه خالیست ازتوی رختخوابش درآمد و بسمت حیاط دوید صدای گریه دایه ازحیاط بگوشش میرسید .

پروین دیدکه دایه خانم بپای مرد ناشناسی افتاده وگریه میکند آن‌مرد هم گریه میکند . پروین درنورچراغ بادی چندلحظه خیره باین مردنگاه کردآن وقت مثل مرغك بی‌بال و پری‌که ازنوبال وپر گرفته باشد آغوش خودرا بروی این آقا گشود .

پروین پدرش را شناخت .

توی حیاط طغرل ازهوش رفت.

همسایه ها بیدارشدند آمدند وبهوشش آوردند . زبان بدلجوئی و تسلای وی گشودند ازمادرش یادکردند اززنی‌که این طغرل را درز برقلب مهربانش

پرورش داده بود وشیره جانش را بکامش ریخته صحبت کردند.
گفتندکه نام تو باجان رنجدیده مادر تویکجا ازدهانش درآمد . گفتندکه مادر توتا آخرین لحظه حیات چشم براه توداشت ، اززمین وزمان ترامیخواست اما تونیامدی مادرت رابه ببینی، توخیلی بدکردی ، توپسر نامهربانی بودی.
خدا میداند . تنها خدا میداند که این حرف ها باجان طغرل بینوا چه میکرد ، چقدر رنج وآزارش میداد . آن شب را تاسپیده دم بگریه وزاری و پندو نصیحت گذرانیدند وروزدیکرطغرل به قبرستان رفت‌وسراغ قبرمادرش‌راگرفت.
دوستش راست‌گفته بود .
قبرخانم سالار را خیلی آبرومند ساخته بودند . دست پروین توی‌دست طغرل بود . این پدر ودختر در کنار دوتا قبر عزیز نشستند که یکی مادر پدر ودیکری مادر دختره را درآغوش داشت .
طغرل باین دو موجود عزیز فکرمیکرد . بخاطر ناکامی وجوانی مرضیه وغم ومحنت مادرش اشك میریخت پروین هم آهسته‌آهسته گریه میکرد. باانکه امیرطغرل پا بیك محیط غم افزائی گذاشته بود. در وجود خودیك آسودگی و آزادی عظیمی را احساس میکرد .
درهمان‌روزکه از زیارت مزار عزیزانش‌برمیگشت تصمیم گرفت‌که دیکر بتهران برنگردد ، وجود پروین هم این تصمیم راتقویت میکرد .
پروین‌که حالا دختری هشت نه‌ساله شده بود ودرکلاس‌سوم درس‌میخواند دختری نبودکه بشود ازوی چشم پوشید علاوه براینکه شیرین زبان ومهربان بود کسی را جز پدرش برسرنداشت نادرپناهش زندگی‌کند طغرل نمی‌توانست‌خودش را بترك‌کردن پروین رضاسازد . نمی‌توانست دوری پروین رابتابد
گفت باباجان غصه نخور هیچکس نخواهد توانست میان من وتو سنك جدائی بیندازد . نامن زنده‌ام باتوخواهم بوداگرکوله‌پشتی حمالی به پشت‌بکیرم وپس ازسالها عزت واحترام توی‌شهربروجرد حمالی‌کنم ازتوچشم نخواهم‌پوشید.
مثل اینکه شریف‌الملوك ازفاصله شهرهاوبیابان ها بعلت شوهرش سرکشیده‌باشد ونقش قلبش راخوانده باشد بسیار ناراحت شده‌بود
تازه یك‌هفته پیشتر ازسفرطغرل ببروجردنکذشته‌چهارتا نامه برایش‌نوشت وباپست سفارشی ببروجرد فرستاد . درهمان نامه نخستین نوشته بود عزیزم خیلی از فراق تورنج میبرم . هرچه زودتر بیا مبادا مراتنها بکذاری وخودت درآن خراب شده بمانی . شریف درنامه دیکرش از پروین هم‌اسم برده بود ونوشته‌که:
« .. البته من هم مثل تو پروین رادوست میدارم ولی چون‌شهر شلوغ وخراب وبی عصمت وسیرت تهران رابهتر ازشما می شناسم مصلحت را در آن می‌بینم که پروین قشنك را درهمان بروجرد پیش‌قوم وخویشت بگذاری . شهر تهران شهر فتنه وفساد است
این محیط محیط رسوائیست . پروین را ازراه‌درمی برند وآبروی مارا بخاك میریزند . »
شریف الملوك باسماجت تهدید وارعاب میخواست جلوی دختر شوهرش

ترابگیرد وسرخر را ازخانه خود براند ولی مادرش این‌سیاست را تقبیح کرد.
مادرش گفت فکر نمیکنی که شوهرت یکباره دل از تهران برکند و بخاطر دختر بی‌مادر خودش در همان بروجرد بماند.
این چکار احمقانه‌ای بود که کرده‌ای. چرا فکر نکرده‌ای که آخر تو وخواهر تو ومادر وعمه و خاله وهمه‌کس تو تهرانی هستند. اگر بنا باشد که دراین شهر عصمت و سیرتی نباشد تو چطور خودت را تبرئه می‌کنی. چطور میتوانی پیش شوهرت لب به‌عفاف وتقوی بگشائی.
- مامان چکار کنم. می‌بینی که این نره غول رفت که رفت. امروز ده روز است که از تهران رفته و در برابر هشت‌تانامه من بیش از یك‌نامه ودوتاتلگراف جوابی نداده است. یك حمله عصبی شدید بشریف دست داد و ازجایش جنبید و بجان مادرش پرید:
ـ شما این بلارا بجان من انداختید، شمابدبختم کردید، شمامرابااین‌مرد زن مرده وبچه دار بیسواد وبی‌تربیت بخشیدید، تو وشوهر پدرسوخته تواین‌کار را درحق من کردید. گلوی مادرش رادرمیان دوتادستش گرفت وداشت خفه‌اش میکرد. شاید اگر پدرش سر نرسیده بود جنایتی صورت میگرفت.
سروان کریمخان ازراه رسید وشلاق رابرداشت وبزورشلاق جان زنش‌را ازدست دخترش نجات داد. شریف که کتك جانانه‌ای ازدست پدرش خورده بود گریه‌کنان گفت:
- من دیگردراین خانه مانمزده شما نمی‌مانم. من به‌بروجرد خواهم‌رفت.
شاید کریمخان وزنش هم مصلحت را دراین دیده بودند که شریف راعقب سرطغرل به بروجرد بفرستند. ناخودش برود وشوهرش را ازچنك پروین کوچولو در بیاورد وبتهران برش گرداند.
- بافکر شریف موافقت کردند و برایش بلیط خریدند یکروز بهنگام ظهر زن جوانی که ازنیمه زن‌های جوان تهران بودباانوبوس تهران درگاراژبروجرد پیاده شد وسراغ خانه سالار راگرفت
درست همان لحظه که پروین ازدبستان بخانه برمیگشت چشمش بیك بار- برافتاد که دوناجامه دان را بدست دارد وبدنبالش زن جوانی‌هم که خودش‌راخیلی قشنك‌ساخته بودآهسته آهسته می‌آید. احساس کرد که این‌زن ازشهر دیگری‌باین شهر آمده و میخواهد پدرش را ببیند. زیرااسم پدرش را اززبان وی‌شنیده بود دخترك جلورفت وسلام کرد وگفت خانم شما باامیرطغرل خان‌کارداریدِ؟ شریف— چند لحظه بترکیب پروین خیره شد ودید چشمانش درست بچشمان طغرل میماند. فهمید که این همان پروین بی مادر است:
ـ بله با طغرل خان‌کار دارم.
شما ویرا می‌شناسید؟
پروین خندید وگفت چطورپدرم را نمی‌شناسم بفرمائید برویم.
چنان این شناسائی توأم با اقرارتاروپود وجود شریف را بهم پیچید که بی اختیارقلبش به‌تب وتاب افتاد. لرزیدولرزید وگرفت همان‌جا توی‌کوچه نشست.

طفلك پروین چنان‌هاج‌وواج مانده وچنان دست وپایش‌راگم‌کرده بودکه نمیدانست چکارکند . بسمت خانه دویدکه پدرش‌را ازماجرا خبرکند . ازبخت بد پدرش‌را پیدا نکرد . پدرش بدیدارفرماندارورفته بود .

دایه خانم هم‌کارداشت ونمی‌توانست کمك‌کند . دوباره بکوچه برگشت ببیند چه برسر اینخانم آمد . ولی خوشحال شد و خدارا شکر کرد دید پدرش از راه رسیده وزیربازوی این خانمراگرفته ودارندآرام‌آرام به‌طرف خانه می‌آیند .

پروین خوشحال شدکه مهمانشان ازحال نرفته ودارد می‌آید اماتعجب‌کرد که چطور اجازه داده پدرش زیربازوی وی‌را بگیرد واینقدر بهم بچسبند مگراین خانم بیگانه باپدرش آشناست .

طفلك نمیدانست که‌خانم جانشین‌مادرش است . نمی‌دانست که با این‌جانشین مادر چه ماجرائی خواهد داشت .

شریف‌الملوك وقتی بخانه رسید نشسته ونشسته بنای قیل وقال‌راگذاشت .

ـ چکارمی‌کنی ؟ چرا اینهمه طول میدهی ؟ من بجهنم ، آخرجواب اداره را چی خواهی داد .

امیرطغرل خندید وگفت :صبرکن . اینقدرجوش نزن عزیزم ، بگذاردخترت را بتو معرفی‌کنم وبعد دست پروین را گرفت ووی‌را جلوکشید :

ـ دخترتو پروین !

وآنوقت رویش را بسمت پروین که مات ومبهوت بشریف الملوك نگـاه میکرد برگرداند .

ـ به‌مامانت سلام‌کردی ؟

ـ بله بابا سلام‌کردم . اما خیلی ترسیدم‌که دیدم‌که حالشان بهم خورده و کسی هم پهلویشان نیست .

شریف خواه ناخواه‌پروین را ببغل‌کشید وبوسید وگفت : ترسیدی‌عزیزم ؟ چیزی نبود . سرم توی ماشین‌گیج می‌رفت وتوی راه هم خسته شده بودم . این‌بود که یك‌کمی‌نشستم تا حالم جابیاید . شریف احساس‌کردکه‌این دختر بددختری‌نیست.

اگردراین دنیا بدنبال وحشت‌ها «انس» نمی‌آمدکارزندگی زاربود. انس والفت به‌زندگانی ما خیلی‌کمك می‌دهند . ازخیلی چیزها می‌ترسیم ولی وقتی به‌ همان چیزهای ترس‌آورنزدیك شویم وبا هم‌انس بگیریم دیگرترس ووحشتی بجا نخواهد ماند .

شاید دراین هنگام ترکشان برای ما چندان آسان نباشد .

عرب‌ها دوتا متل معروف دارندکه درست درنقطه مقابل هم‌گذاشته‌شده‌اند اما دریك مورد استعمال می‌شوند . درمورد «تازه» عرب می‌گوید « هرتازه‌ای لذت بخش‌است» ومی‌گوید «هرتازه‌ای‌گزنده‌است» البته تازه‌ها تاآنجاخیلی‌تازه هستند که‌گزندگی دارند ولی وقتی بما انس یافته‌اند لذتشان را شروع‌می‌کنند .

شریف‌وپروین‌هم یواش‌یواش‌باهم‌انس‌گرفتند.شریف وپروین‌طی‌دوسه‌روز منل شیروشکربهم جوشیدند وطغرل‌ازاین ائتلاف بسیارخوشحال بود . خوشحال‌بود که دختروهمسرش همدیگررادوست میدارند . اما این مرد سخت هراس داشت‌که

مبادا این دوموجود عزیزباهم نسازند وکارش‌را زارکنند. هم زنش‌رامیخواست‌هم دخترش‌رادوست میداشت. هیچکدام رانمی‌توانست درراه دیگری فداکند ، این‌بود که نگران بود . ولی حالا که می‌دید شریف وپروین عاشق ومعشوق همدیگرشدند ازاین بابت خیالش آرام‌گرفت .

شریف‌الملوك‌دوباره ازشوهرش توضیح‌خواست‌که چرا دراینجا معطل‌مانده وکاراداری خودش‌را درتهران معطل‌گذاشته اشت .

ــ عزیزم دیگریك‌روز بیشتر به انقضای مدت نمانده است . چرا از جایت نمی‌جنبی ؟ مگرنمی‌ترسی . . . مگرنمیدانی فرداکه پنجشنبه است مرخصی تو تمام است پس خوبست‌که همین امروزبلیط را تهیه‌کنی‌که تا روزشنبه به تهران برسیم وگرنه دچاردردسرخواهی بود .

امیرطغرل گفت سرمن هم توی حساب است اما حقیقت اینست‌که دیگرنمی‌خواهم یعنی نمی‌توانم بکاراداریم ادامهٔ بدهم .

ــ چطور ؟ پس چه خواهی‌کرد ؟

ــ میدانی‌که فرماندار بمن چه‌گفته ؟

میدانی‌که املاك مارامی‌خواهند پس بدهند .

شریف مبهوتانه به شوهرش خیره مانده بود . یعنی‌چه آیا باور شدنیست که ثروت سالاررا دارند پس‌میدهند .

فریادکشید :

ــ راست میکوئی ؟ ترا بخدا ؟

امیرطغرل مغرورانه دونا سرفه‌کرد وبعد توضیح داد .

ــ توفکرکرده‌بودی من این ده پانزده روزه‌را توی این شهرول میچرخیدم ازروزی‌که آمدم بدیدارفرماندار‌رفتم و دست بافدامات اساسی زدم . این‌را دیدم وآن‌را دیدم وکارهارا طوری جورکرده‌ام‌که دستوراسترداد املاك سالار رسید . و حالا طی همین حند روزه صاحب دوملیون تومان ملك و خانه ومرتع و مزرعه خواهم شد .

شریف‌گوشش به‌حرفهای طغرل‌ودلش درجای دیگربود. به‌آینده فکرمیکرد آینده‌ای‌که درامواج‌نورونعمت غرق است ، آینده‌ای‌که با قصرتهران وباغ‌شمیران واتومبیل آخرین سیستم وزرو زیورولباسهای شیك وجواهر گرانبهارا با خودش خواهد آورد . ازس دوق وشوق‌کردکه بی اختیارپروین‌را بآغوش‌گرفت وغرق بوسش‌کرد .

دراین هنگام طغرل آهی‌کنسید وگفت :

ــ ازپدرشوهرت احوالی نپرسیدی ؟

ــ راستی امیرجان . بالاخره با سالارچه‌کرده‌اند ؟

چشمان درشت طغرل غرق اشك شد وخاموش ماند .

سکوت دلگدازی که آدم‌را بیاد مرك می‌اندازد سروصداشان را خاموش ساخت وهمین سکوت هم حکایت مرك سالاررا با زبان‌بی‌زبانی تعریف‌کردحقیقت این‌بودکه آن مرد محتشم ومشخص لرستانی‌را درکرندورهای زندان قصر سر به

نیست کرده بودند .

فرماندار بروجرد سربسته به‌طغرل گفته بود که دیگر «سالار»ی درمیان نیست. واین املاک «حسب‌الامر» ملوکانه به‌شما تعلق خواهد گرفت . حالا چه شده که دارائی فرزندان سالاررا به‌پسرش برگردانیدند ؟ ازکجا دستور رسید ؟ خدامیداند. شاید خودمان هم بیش وکم بدانیم که قضیه ازچه قراراست .

دراین ده‌بیست‌سال دوره نکبت و وحشت‌کار وبار مرموزی صورت‌گرفت ارباب اطلاع‌دربرابراین‌کارو بارمرموزگیج‌نمیشوند زبرامیدانند‌که بساط‌دیکتاتوری را سیاست‌استعماری‌انگلیس‌هادرایران پهن‌کرده بود وآن‌کسیکه پوست شیرپوشیده بود وباد بگلوانداخته ازحل وعقد امورصحبت میکرد وامرونهی میداد ، نوکری مطیع ومفلوك بیش نبود وروی همین‌منطق‌خانواده‌هائیکه ازاعصاروقرون باسفارت انگلستان درتهران سرسپرده‌بودند درامان بودند .

رجاله های اداره املاك اختصاصی که درسراسرایران به‌جان ومال‌و عرض وناموس هیچکس ابقا نمی‌کردند دربرابرسرسپرده‌های ارباب دست نگاه‌میداشتند بهرجا پا می‌گذاشتند میزدند ومی‌کشتند . ومی خوردند ومی بردند ولی باینجاکه میرسیدند موش میشدند .

مثلا آن چندوجب زمینی که مایه معیشت‌فلان‌زن بیوه گیلانی و بچه های‌یتیمش بود باید بزورمشت ولگد وشلاق درمحضررسمی قباله شود وبه « فقیدکبیر» تقدیم گردد ، اماکسی جرأت نداشت به‌اراضی بهشت‌منش « لشت‌نشا » و باغهای چای « لاهیجان » چپ نگاه‌کند . دل فقید بخاطراملاك لشت‌نشا ولاهیجان هزار تا «لك» سوزناك برداشته بود . بهوای این املاك دق‌کرده بود . سل‌کرده بودولی کوآن قدرت‌که دست به‌ترکیب لشت‌نشا ولاهیجان بزند .

اگر«ارباب مشترك» بفهمد پدر تجاوزکاررا حتی اگر«هرکس» هم باشد میسوزاند فقید.کبیر خیلی توانااست اما توانائیش حدی دارد تا آنجا که دستش را جلومیبرندمی‌تواند دست‌درازی‌کند وگرنه پشت‌دستی وتوسری خواهد خورد . صدهابیچاره وبیچاره درکریدورهای قصرقجرمردندوداروندارشان به‌ناراج رجاله‌های عهد مشعشع رفت اما درکار «سالار» حسابیست که نمیشود با حساب دیگران اشتباهش‌کرد . این حساب حساب سوائیست .

سفارتخانه با دست نوکرهای خود سالاررا مجازات‌کرد ولی اجازه‌نداد املاکش تاراج‌شود . بنابراین به‌حکومت وقت دستور داد املاك این «لر» کله‌شق را بخانواده‌اش تسلیم‌کنند اگرچه طی این‌نقل وانتقال وتحول وتحول سبیل جمعی هم چرب شداما بالاخره معادل‌بلغ دوملیون ونیم تومان مرتع ومزرع به‌امیر طغرل رسید ودرست همان روزکه شریف‌الملوك ازتهران آمد طغرل هم قباله املاکش را ازفرماندار بروجرددریافت داشت وباکبکبه ودبدبه بزنش‌گفت‌خیال نکن‌که‌من دراینجا دارم «ول» می‌گردم . من دیگرحاجتی به‌کارمنفورومنحوس اداره ندارم . من برای خودم مردی هستم .

— پس دیگربااداره‌نخواهی رفت ؟

— مرد شواین اداراترا ببرند .

حیف نیست که عمرعزیز آدمیزاده توی این ییغوله‌ها بهدربرود !
شریف آهی کشید و گفت :
— آخر پشت میز نشستن و کاراداری کردن . . .
طغرل قهقه خندید :
— تو عجب آدمی هستی فکرمی کنی که اینهم عنوان شد ؟ صبح سحر از جایم برخیزم و ناشتائی کرده ونکرده بکوچه بیفتم و پیاده وسواره بسمت آن‌خراب شده بدوم و بروم بهز ارنفر پست ورذل واوباش ورجاله سلام کنم و تعظیم کنم که چی؛من می‌خواهم اهل اداره باشم هفتاد سال سیاه آن اداره وصاحب اداره زنده نباشند . توی‌خانه‌ام مینشینم و بکاررعیت و بزرگرهایم میرسم وحتی‌خودم برزگری‌و‌نوکری‌هم می‌کنم اما نه برای دولت برای خودم وخانواده‌ام . می‌فهمی ؟ توهنوزمعنی‌کارآزاد را نمی‌دانی و هنوزمزه اربابی‌را نچشیده‌ای وگرنه هوس نمیکردی زن یك اداری «چلغوز» و خاك برسرباشی .
شریف‌الملوك‌که دید زبان شوهرش خیلی دراز شده و خیلی سر بهوا شده ترسید مبادایکباره‌قید تهران را بزندودرهمین بروجرد نگاهش بدارد . سخت‌خودش را باخت زیرا علاوه براینکه نمی‌توانست دل ازمحیط وسیع تهران ودیدار پدر و مادرش بردارد میترسیدزنهای بروجرد دست بسرش کنند . این‌بودکه دنباله‌گفتگو را برید .
اما طغرل همچنان صحبت میکرد . ازکارادارات بد میگفت وبهمه ناسزا و دشنام می‌داد ویواش‌یواش رشته سخن‌را بآینده میکشاند .
طغرل گفت که خیال دارم این خانه را یکسره بکوبم و از نو دو دستگاه عمارت‌عالی‌بناکنم وآنوقت یك‌زندگانی اشراف‌منشی برای‌خودم تهیه به‌بینم.طغرل روی این‌کلمه سکوت‌کوتاهی کرد وآنوقت توی چشم شریف خیره شد .
— با این وضع زندگی چطوری ؟
شریف‌که حاره‌ای جز تسلیم‌ندید‌گفت من‌زن توهستم ووظیفه‌ام اطاعت‌است. هرجاکه توخوش‌باشی من‌هم خوش خواهم بود .
این‌حرف به‌مذاق طغرل‌خیلی گوارا آمد : خوشش آمدکه دختریك‌سروان حکمه پوش باآن طنطنه‌وطمطراق‌جلوی وی زانو زده وسراطاعت برزمین‌گذاشته است . بسیارخوشش آمد . بخودش‌گفت راستی که زن خوبیست این زن‌را باید دوست داشت .
اگرچه شریف‌الملوك این سخن‌را ازروی بیچارگی اداکرد ولی چون دید تیرش بهدف ننشسته بنای‌کرنش ونملق‌راگذاشت .
«پوئن‌فیل» این مردلرستانی‌خودپسندی‌بود . شریف این «پوئن» رابچنك آورده بود وبدلخواه خودش با مغزوشعورش بازی میکرد . شریف تازه پیش‌خود حساب‌که‌کرد دید اینجا هم بدجائی نیست : چه عیب دارد که بخاطرشوهرش در همین بروجرد بماندوچندی‌درمیان سری بتهران‌بزنند وپدرومادرش را ببینند ونشست این جریان‌را برای پدرش نوشت. سروان کریمخان وزنش‌که انتظاراین اوضاع‌را نداشتند خیلی تعجب کردند . خانم سروان گفت که این خوشبختی ها همه بطالع

شریف است
این قدم دختر خوشبخت من است که برای شوهرش «آمد» کرده و کارش را بالا برده است . اما هرگز به طغرل اجازه نمیدهم دخترم را از من جدا کند من اگر شریف را نبینم خواهم مرد .
ـ خوب چه باید کرد . دل شوهرش اینطور خواسته و شاید اقتضای معاشش هم این باشد که درهمان بروجرد بماند توچکار بکار مردم داری ؟
ـ نه . این محال است ، این پذیرفتنی نیست که میان من و شریف جدائی بیفتد و توی همین حرفها دست بگریه گذاشت چند دقیقه گریه کرد و شریف، شریف کرد و بالاخره فریاد شوهرش را درآورد .
سروان کریمخان به آه و ناله در آمد که بابا محض رضای خدا بگذار این چند ساعت را در این خانه خراب شده آسوده بنشینیم . مردم دخترشان را بدنبال شوهرش باروپا و آمریکا میفرستند وغمی ندارند تو برای این چندقدم راه داری تعزیه «شیروفضه» درمی آوری . ولی خانم گریه می کرد . همچنان گریه می کرد ومیگفت دلم برای شریف تنگ شده ومی خواهم دخترم را ببینم . اگر شریف بتهران نیاید خودم به بروجرد خواهم رفت .
ـ خدا پدرت را بیامرزد . میخواستی زودتر بگوئی چه کسی باسفر کردنت مخالف است ؟
ـ توهم باید بیائی .
ـ ولی انجام این تکلیف برای من مقدور نیست . این تکلیف قدری شاق است زیرا من کار اداری دارم وحتی یکروز هم ازمرخصی سالانه من نمانده که بتوانم سرم را بخارانم . عزیزم ! کاری بکار من نداشته باش . اگرخودت میخواهی به بروجرد وخرم آباد سفر کنی این پول واینهم گاراژ. خانم خواست دادوفریاد کند ولی دید فایده‌ای ندارد وترسید که شوهرش اساساً اجازه مسافرت بوی ندهد حرفش را پس گرفت ولی بیدرنك به بست وگشود پرداخت.
سروان کریمخان هم برای اینکه تعزیه را کوتاه کند بسمت گاراژ دوید وبا دوتا بلیط برگشت . زیرا خانم گفته بود که من حمید را هم باخودم خواهم برد روز دیگر حمید ومادرش بعزم بروجرد تهران را ترك گفته بودند ویکراست به سرمنزل مقصود رسیدند .
شریف الملوك ازدیدار مادرش هم خوشحال شد وهم محرمانه بدش آمد، بدش آمد که مبادا شوهرش برنجد یعنی خیال کند که دارند برایش بازی درمیآورند ومیخواهند جبراً بتهران برش گردانند . درهمان روزکه مادرش رادید بعد ازسلام وکلام وماچ وبوس بهانه ای گرفت و گفت خداوند دراین دنیای بزرك شهری بقشنگی ولطف وصفای بروجرد خلق نکرده وگفت مامان من هرگز نمیتوانم ایـن بهشت روی زمین رانرك بگویم . یعنی دل من رضانمیدهد.
ولی خانم سروان همچنان بعقیده خودش وفادار بود. وی عقیده داشت که اختیار طغرل باید بدست شریف باشد و شریف هم باید حرف مادرش را بشنود . آنقدر فرولندکرد که بالاخره دخترش گفت مامان فراموش نکن که اینجا

تهران نیست . تو دراینجا مهمانی بیش نیستی . اگر چه این تعرض بخانم سروان برخورد ولی چون از آب وهوای بروجرد خوشش آمده بود و ثروت و نعمت دامادش را هم بمیزان کفاف یافته بود، سکوت کرد :

ــ هرچه گفتم بصلاح شما بود . حالا که شما بصلاح گوئی من گوش ندادید من هم حرفی ندارم .

مسلم است که کسی باین صلاح گوئی گوش نمیداد وتلقین ها وکنایه های خانم سروان تصمیم دخترش رانمی‌توانست عوض کند . خانم سروان چندروزی در بروجرد بسربرد و بعد بعزم تهران دست وپایش راجمع کرد . دم گاراژ هنگامیکه اتوبوس تهران داشت حرکت میکرد طغرل خان بخانم گفت که ازقرار معلوم کارما یك کمی کش پیداکرده ودارند برای ماگربه میرقصانند .

بجناب سروان بگوئید که‌هوای‌این کار را داشته باشد. فراموش‌نکنیدخانم.

ــ خوب خانم امیرجان !

اتوبوس‌تهران ناله‌کنان‌براه‌افتاد وبدرقه کننده هابخانه خودشان‌برگشتند.

شریف الملوك که هنوز چشمانش در وداع مادراشك آلودبودگفت امیــر بمادرم چی گفتی ؟

ــ هیچی نگفتم .

شریف بابدگمانی نگاهی بشوهرش انداخت :

ــ شوخی‌نکن امیر . تواین تازگی‌ها یك‌کمی مرموز شدی . راستش رابگو ببینم باپدرجانم چکار داشتی ؟

امیرطغرل دوباره خنده‌ای کردوگفت حالا که بکشف اسرارمن‌اصرارداری گوش‌کن برای توتعریف‌کنم .

بوسیله تلگراف استعفای خودم را ازکاردولتی بکار گزینی وزارت جنك اطلاع دادم ولی بعد ازیکهفته رئیس اداره بمن نوشت که‌این استعفاپذیرفته‌نیست.

ــ چرا ؟

ــ چه عرض‌کنم ؟ آقای رئیس نوشته‌بودکه چون تشکیلات‌این اداره‌بوجود شما احتیاج داردپذیرفتن اسعفای شما امکان پذیرنیست و اخطار میشودکه هرچه زودتر خودتان را برئیس شعبه مربوطه معرفی نمائید وبایدبدانیدکه اهمال‌وتأخیر مسوجب شدید ترین مجازاتها خواهد بود.

وقتی این نامه را خواندم داشتم از خنده روده برمیشدم.

زیرا پیدابودکه‌مرض«دله‌گری» این قوم تحریك‌شده است‌وگرنه«اداره» بوجود من احتیاج ندارد . بگوش آقای رئیس‌رسیدکه‌بنوائی رسیدیم وهوس‌کرد از این‌کلاه نمدی بردارد . این‌است‌که دارد برای ماکارچاق میکند.

حق باطغرل بود «اداره» برایش‌کار چاق‌کرده بود.

با اینکه این عضو «دون‌اشل» بوسیله تلگراف استعفای خودش‌راازخدمت دولت بعرض «رئیس» رسانیده بود بازهم رئیس اخطارکردکه دوباره بخــدمت باز گردد .

سروان کربمحان ازترسش جرأت نداشت درکاردامادش دخالت‌کندوآقای

رئیس هم فشار می‌آورد. امیرطغرل دید که چرب کردن سبیل این قوم برایش مقدور نیست زیرا کار یکنفر ودونفر نیست بنابراین به بی‌اعتنائی گذرانید وعقب کاروزندگیش را گرفت تا یواش یواش قضیه بصورت غامضی درآمد.

قضیه غامض شد ، یعنی پای ارتش بمیان آمد .

نیست که طغرل در وزارت جنگ کار میکرد ؟ بنابراین عضو ارتش بود و ارتش هم «خیلی مهم» بود .

گفته شد که اعضای ارتش ازآن پیشخدمت گرفته تا سپهبد «نمیدانم چی چی» سروکارشان با «بزرگ ارتشتاران فرمانده» است و کسیکه بخواهد باین دستگاه وتشکیلات دهن کجی کند مورد غضب «بزرگ ارتشداران فرمانده» قرار خواهد گرفت وآن وقت کمدی آوردن خروبار کردن معرکه بصحنه خواهدآمد. ولی طغرل ازاین تشریفات وتعارفات خبر نداشت .

در بروجرد بهوای خودش زندگی میکرد .

یکروز باشریف بدهکده‌ای که تازه ازدست دربار درآمده و بدستش رسیده بود بگردش رفته بود. خبر نداشت که درخانه اش چه غوغائی برپاست.

طفلك همان‌طورکه بزنش گفته بودداشت برای خودش ساختمان میکرد . بنا وعمله سرکار بودند که ناگهان دیدند یك مشت قزاق سبیل کلفت ازراه‌رسیدند ومثل اینکه فرمان حمله ومحاصره دردست داشته باشند بشکل گاز ابری بسمت خانه سالار حمله‌ور شدند .

داد وفریاد وهوار وغوغایشان بفلك میرفت . دشنام وناسزامیگفتند ومی‌گفتند که آمده‌ایم سرامیر طغرل رابرای اعلیحضرت تاجدار ببریم .

– ایوای چرا ؟ مگرچه گناهی کرده که میخواهید سرش را روی نیزه بزنید وبتهران ببرید ؟

– چون وچرا ندارد – جزای آن‌سرکه سرکشی کند همین است.

پروین معصوم که تازه ازمدرسه برگشته بود دربرابر این ماجرا نزدیك بود غش کند .

نمیدانست قضیه از چه قرار است – جرأت نداشت بخانه برود ودستش هم بآن دهکده نمیرسید تاپدرش ازاین جریان خبربدهد

درخلال همین گیرودارها خوشبختانه طغرل وشریف ازراه رسیدند ودربرابر این الم شنگه ها مات ومبهوت ماندند – اما قزاقها دیگر معطل نکردند .

از راه رسیدن ودستگیرشدن طغرل یکی بود .

بی‌آنکه زن و بچه اش بدانند چه پیش‌آمده وچه رخ داده طغرل راهمان شب بتهران فرستادند تا جزای خودسریش راببیند .

بیچاره زن وبچه‌اش تایکهفته خبر ازهیچجا نداشتند یعنی نمیدانستند که طغرل را بکجا بردند .

بعدازیکهفته سروان کریمخان ازتهران برای دخترش تلگراف کرده وتلگرافی دستور داد که هرچه زودتر خودتان رابتهران برسانید وتأکید کرده بود که پروین را هم بهمراه بیاورید .

این صورت تلگراف «زبان حال» طغرل بودبهنگام غروب آفتاب شریف وپروین یك اتومبیل سواری کرایه کردندودایه خانم راهم برداشتند وروبتهران آوردند وظهر روزدیگربتهران رسیدند . خدابرای‌هیچ خانواده از این جورپیش آمدها نیاورد .

این دوموجود بینوا چنان ترسیده بودندکه طی این چند روزشام وناهار-شان را نمیفهمیدند . توی راه یك‌قلم گرسنه وتشنه بودند.

آخر نمیدانستندکه برسر طغرل‌چه آمده وچه حسابی است‌که بااین عجله بتهران احضارشده اند - نکند-که طغرل راهم‌عقب سالارفرستاده باشند . اما همان روز سروان کریمخان برای دخترش جریان این ماجری راتعریف‌کردوگفت گناه طغرل ثروت طغرل بود . وگرنه‌گناه دیگری نداشت .

چه بسیارازاین جورعضوها درهمین وزارت‌جنك استعفامیدهندو استعفایشان مثل برق قبول میشود وچه بسیاری رابیك آب‌خوردن ازكار بركنار می‌كنندیعنی بخدمتشان خاتمه میدهند . نه تشریفات ونه مراسم مراعات نمیشود وبعرض «بزرك ارتشتاران فرمانده» کبیر! هم‌نمیرسد ولی این مطلب‌ساده به‌طغرل‌که رسیدغامض شد ازآن‌جائیکه دراینجا لفت ولیسی سراغ‌کرده‌بودند این بازی‌هارا در آوردند تادست وبالی جرب کنند.

سروان گفت‌که رفته رفته سروصدا بالاگرفت وبگوش‌گنده ترهارسید.

ای عجب ! این طغرل‌کیست‌که این همه کله شق وگردن‌کلفت است .

ـ طغرل پسر سالار لرستانی . این خیلی خطرناك است . پیداست‌که‌خوی خیرگی وسرکشی خانوادگی خودرا همچنان نگاهداشته است.

« بوذرجمهر حکیم » که همه کاره انوشیروان عادل بود. همیشه حکمت های سیاسی را بازبان شعر بحضور مبارك ادا میکرد.

مثلا میگفت‌که اعلیحضرتا !

گرچه پیرم توشبی تنك در آغوشم گیر

تـا سحرگه ز کنار توجوان برخیزم !

در اینجاهم بنا به مصلحت‌وقت عقیده خودش رابصورت شعر بعرض‌رسانید:

پدر کشتی وتخم کین کاشتی	پدر کشتگان کی‌کنندآشتی

این حرامزاده مگر آن حرامزاده نیست .

اینهارا بایدکشت، باید سوزانید . باید پدرشان را هفتادجوردرآورد. نسل اینهارا باید از روی زمین برداشت ولی این «حکمت» باهمه قدر وقیمت خوداز مقتضیات سیاسی دوربود و تقریباً درحدود قدرت حکومت نبود !

یعنی آن منبع‌که الهام میکرد ودستور توقیف وتبعید وقتل وغارت میداد خانواده سالار را معاف‌کرده بود تیغ براین خانواده حرام شده بود.

مصالح عالیه بخودش آنقدر جرأت نمیداد که معاف شده هارا تحت فشار بگذارد این بودکه فقط به مجازات « تحت نظر »اکتفاکردند .

طغرل در اختیار شهربانی قرار گرفت و در آنجا تعهد داد که تادستور آزادش داده نشده ازتهران بیرون نرود.

***

شاید در دنیای ورای ایران ثروت مایه سعادت باشدولی درمحیط آشفته ومخوف ایرانآن روز ، ثروت بلای عظیمی بود.

آن کس که تهیدست بود بقول سعدی فقط غم فانیداشت اماارباب ثروت که در برابر اوضاع و احوال جاری غم جانها داشتند هرلحظه به مرك واختناق تهدید میشدند .

مقامات مالیه همیشه عقب بهانهای میگشتند که ریش ارباب نعمت رابچنك بیاورند و برایش پرونده بسازند وپولهایش رابچاپند.

اگرچه امیر طغرل هم بخاطر ثروتش پتله افتاده بودولیچون بپاس خدمت گذشتگانش ازمجازات « سرکیسهشدن » معاف بود تنها بهتوقیفش درشهرتهران اکتفاشدگاهیکه بزندگانی خود فکر میکردمیدید ثروت ومکنتدنیا دراینمملکت بیش ازسرابی نیست واینسراب سعادت است که دل مردم را میبرد ومردم را به دنبال خود میدواند .

اما معهدا خداراشکر میکرد که بهمین مجازات سر وته گناهش بهم آمد و دارائیش در بروجرد بخودش تعلق خواهد داشت .

چهارشب دیگر ازبازداشت موقت بدرآمد وبهمان خانه یعنی خانهپدر زن خودکه روزگاری درآنجا بسربرده بود برگشت

اگرچه ازاین پیش آمد بسیاردلتنك شده بود ولی دیدار شریف وپروین دلش را خوش کرد.

زندگانی کنونی طغرل با آن زندگیکه درچندسالپیش داشتخیلیتفاوت کرده بود .

حالا دیگر میتوانست درخیابان رازیبرای خودش خانه قشنگی بخردوخانه-اش راهم اشرافانه مبلهکند و تشریفات وتکلفات رجال تهران راتهیه ببیند.

رفتند وساعت دیدند وقربانیکردند و بالاخره درآن روز وساعت که بقول اهل اصطلاح مبارك و فرخنده بود و خانواده امیر طغرل بعمارت تازه خریدشان انتقال یافت ودرست ده روز بعد ازآنروزکه امیربااینخانهمنتقلشد شریفالملوك هم وضع حملکرد .

خدا باین خانم یك پسر عطا کرده بود انهمفالمبارکی بود .

..

قسمت چهارم = نیش ها

ثروت ومکنت این دنیا سروصدادارد ، سکه واسکناس مثل زیبائیغوغاگر است ، سعدی میگوید

ناچار هر که صاحب روی‌نکو بود
هرجا که بگذرد همه چشمی بدو بود

وما می‌بینیم که دو روبر ارباب ثروت هم کم شلوغ نیست.

شاید روی نکوراهم اگر باطلا وجواهر زیوروزینت نکنند کمتر بچشم‌انداز بیفتد. اینجاست که «گل‌وگردن» های قشنگ را باگلوبندوگردن‌بند زینت‌میکنند وبه مچ‌های بلورین بندهای زرین می‌بندند تابخاطر آن چهارتاتکه فلز گران‌بها چشم مردم عضوهای خوش ترکیبشان راهم تماشاکنند.

بنابر ین دردرجهٔ نخست مال ومنال دنیا چشم ودل را شکار میکنند وبسمت جمال وجوانی میکشاند.

یعنی‌اول انگشترودستبند طلارا برخ میکشد وبعددست ظریف‌را نشان‌میدهد

امیرطغرل وارث یك میراث هنگفت بودکه ازسالاربوی رسیده‌بود.

خواهر نداشت. برادر نداشت شریك ومزاحمتی نداشت که توی دارائیش انگشت بگذارد

خودش بود وخودش. این بودکه دم ودستگاه آبرومندی تهیه دید و توی آن‌کوچه سروصدائی براه انداخت.

اسم آن‌کوچه‌را هم یواش یواش عوض‌کردند وباحترام امیر طغرل نامش را «کوچه‌امیر» گذاشتند.

شهرداری تهران دستورداد یك‌کاشی قشنك هم برسردرکوچه نصب کردند.

امیرطغرل که چندوقت پیش یك عضو دون اشل وزارت جنك بود و دست چپ وراستش‌را نمی‌شناخت با این وآن راه رفت‌ورابطه پیداکرد ورسم وروش زندگی‌رایادگرفت.

باین مرد لرستانی یاد دادندکه نردبان ترقی در«آنجا» گذاشته شده و رشته اموربدست آن‌یکیست. استعدادش خوب بود.

نیست که دریك‌خانواده‌اربابی به‌وجود آمده وتوی فئودال‌هابزرك شده‌بود؟ خیلی دلش هوس داشت.

هوس داشت‌ارباب باشد. آما باشد «امیر» وراست‌راستی «امیر» باشد.

فکرکرد دید ازهیچکدامشان دست‌کم ندارد سهل است دست زباد هم دارد.

پس چرا دنباله اعتلا وارتقارا نگیرد.

امیرطغرل کم کم‌بابزرگان مملکت باب آشنائی‌بازکرد وآهسته آهسته‌رضایت خاطرارباب را فراهم ساخت تا آنجاکه دوسه‌مرتبه‌هم اجازه شرفیابی گرفت.

روزنامه‌ها نوشتندکه امیرلرستانی «مورد عفو همایونی؟» قرارگرفت و بعد از«عفو همایونی» باآن‌جاعزیزشدکه اسمش‌را توی لیست نمایند گان فرمایشی هم نوشتند وسرش‌درست‌وحسابی سیاست‌وریاست وکسب پول ازهرجاکه دربیاید وخرج پول بهرجاکه مقتضی باشدگرم شد.

چنان سرگرم کارو بارخودش شده بودکه خبراز‌اوضاع داخلی خانه و خانواده اش نداشت. خبرازشریف وپروین‌نداشت که چه‌جوری باهم زندگی می کنند احوالشان چطوراست.

آیا همچنان همدیگررا دوست‌می‌دا‌آرند ؟ یا مثل مادروفرزند در کنار هم بسرمیبرند ؟ امیرنمیدانست‌که قضیه ازچه قرار است .

شبها آنقدردیربخانه برمی‌گشت‌که جزشریف‌الملوك همه خوابیده‌بودند و روزها هم وقتی سرازبالین برمیداشت‌که بازهم‌کسی‌را جزهمسرش نمیدید .

شریف‌الملوك‌هم‌گاه‌وبیگاه‌قنداقه پسرش‌راکه عزیزدردانه پدرش بودپیشش می‌آورد وچند لحظه بدامنش می‌گذاشت وبعد قنداقه‌را برمیداشت همین .

مثل اینکه طغرل پاك دخترش‌رافراموش‌کرده باشد اساساً نامی‌ازپروین‌نمی‌آورد. تایك‌روز... یك‌روزکه نمیدانم چه مناسبتی درمیان بود رویش‌را بخانم‌کرد گفت راستی پروین چکارمی‌کند ؟ بمدرسه میرود ؟ درسهایش را روان می‌کند .

شریف سری بعلامت نفرت تکان داد وحرفی نگفت .

امیرطغرل دنباله سئوالش‌راگرفت :

ـ خانم . شما باید بدانیدکه این دخترازولایت بتهران آمده وزندگی یك دخترولایتی درتهران باید خیلی سخت تحت مواظبت ومراقبت قراربگیرد .

دراینجا شریف‌الملوك باخشم وخشونت‌گفت :

ـ اگردختره اساسا تربیت‌شدنی نباشد چه بایدکرد ؟

ـ چطور ؟ نفهمیدم . مگرپروین دستورهای شمارااطاعت نمیکند ؟ پس‌چرا زودتربمن نگفتید ؟

ـ چه میدانم !

طغرل ازجایش بلند شد تا پروین راگیربیاورد وازوی بازخواست‌کند ولی شریف دستش‌راگرفت‌وگفت دنباله‌اش‌را نگیر عزیزم . این دختری نیست‌که حرف بشنود .

طغرل‌کمی هارت و پورت‌کرد و بعد لباسش را پوشید و توی اتومبیلی‌که تازگی خریده بود نشست ورفت .

اما آنشب را ازشبهای دیگرزودتربخانه برگشت وتوی‌کریدورصدای‌گریه آرامی بگوشش رسید .

این پروین بودکه شام نخورده درگوشهٔ کریدورتوی تاریکی نشسته بودو اشك میریخت .

پاشد وبی‌آنکه بزنش‌بگوید بکجا دارد میرود بسراغ پروین رفت .

دخترك تا پدرش را دیدگریه‌اش‌را خورد .

ـ سلام باباجان !

ـ سلام وزهرمار ! توی این تاریکی چکارمیکنی ؟

وبعد دستش راگرفت وبدنبالش‌کشید وهمین طور کشان کشان ویرا باتاق آورد .

ـ بگوببینم بمدرسه میروی یانه ؟

ـ میروم بابا ـ

ـ درسهایت را روان می‌کنی ؟کارنامه‌ات را ببینم .

پروین رفت وکارنامه خودش‌را آورد وجلوی پدرش گذاشت .

شریف‌الملوك با اخم وتخم جلو آمد وخواست کارنامه را ازدم دست طغرل بردارد زیرا میدانست که مدیر مدرسه ازکار این دختر خیلی راضی است . ولی طغرل نگذاشت .

— باید این کارنامه‌را به بینم، به بینم پروین درمدرسه چطوردختریست ؟

شریف فریاد کشید :

— درمدرسه‌هرزهرماری که باشد بدرد ما نمی‌خورد . باید درخانه‌خوب‌باشد که نیست .

— چطور خوب نیست خانم !

— هیچ گوشش بحرف های من بدهکارنیست . دختربایدکارخانه یاد بگیردتا دوروز دیگر بتواند باشوهرفلان‌فلان شده‌اش زندگی بکند .

این دختر تو بالاخره هیچ کوفتی نخواهد شد . بالاخره مادر خاك بر سرش یك نفله . . . پس ازچند سال اسم مادرپروین برده شد . طغرل بیاد مرضیه افتاد رگهای گردنش ورم کرد وچشمانش داغ شد وجلوی حرف زنش‌را گرفت .

— یواش خانم . یواش . شما حق ندارید اسم مادرپروین‌را اینطوربرزبان بیاورید .

— چطورحالا حق ندارم . مگرکی بود ؟ مگرچی بود ؟ یك «زنکه» دهاتی بیسوادکه ازپایش آتش با میشد . تا قدم شکسته‌اش بخانه شما رسید و دودمانتان برباد رفت ولی من . .

طغرل کمی خودش‌را جمع‌وجورکرد ! وگفت عزیزم اینطورجوش نزن. کاری بکارآن خدابیامرز که‌جوانمرك شده وآب‌گورخورده‌است نداشته‌باش مرضیه‌هرچه بود از دنیا رفت وحالا باید زحمت بکشی ودخترش‌را طوری تربیت‌کنی که بدرد زندگانی بخورد .

— ازدست من برنمی‌آید تا این دخترك « ادائی » و «اطواری» بمدرسه میرود وکارنامه‌اش‌را برخ من وتومیکشد نمی‌توانم نگاهش بدارم .

— مثلا می‌خواهی چکارکنم ؟ تکلیف کارچیست ؟

— تکلیف‌کاراینست‌که این دختره ازفردا «دخترخانه» باشد همین قدر که تحصیل‌کرده برای هفت‌پشتش بس‌است . پهلوی خودم بنشیند و کارخانه داری یاد بگیرد . من به‌پروین احتیاج دارم من . . .

تااینوقت‌دخترك‌مادرمرده لب ازلب وانکرده‌بود ولی وقتی دیدکه‌میخواهند از مدرسه درش بیاورند گریه‌را سرداد :

باباجان دست من بدامان شما ، ازمدرسه درم نیاورید . بگذارید درسم را بخوانم بگذارید تصدیق ششم‌را . . .

گریه مجال نمی‌دادکه این طفل معصوم با پدرش حرف بزند . پروین‌داشت غش وضعف میرفت .

طغرل خاموش بود ولی شریف‌الملوك دیوانه وارفریاد می‌کشید .

— هرگرهرگز! اجازه‌نخواهم داد به‌مدرسه‌بروی چه معنی داردکه یکدخترك دهاتی ازشهری‌ها تقلیدکند ، تو تصدیق «شش» را میخواهی چکنی ؟

شریف چنان ازجادررفته بود که قیچی خیاطی را ازپهلوی دستش برداشته وبه‌سمت پروین پرتاب‌کرد تا ازشر سروصدایش خلاص شود.
خدا رحم‌کرد، اگر پروین خودش‌را ندزدیده بود واین قیچی به‌چشمش‌می‌خورد دخترك کورشده بود.
شریف فریادکشید:
ای فاحشه توخیال‌کردی که باین‌ننه‌غریبم‌ها می‌توانی‌خانه مرا بصورت‌فاحشه خانه دربیاوری. تومیخواهی خودت را شیك‌وپیك درست‌کنی وپسرهای‌کوچه را به دنبال خودت قطار کنی؟من نخواهم‌گذاشت. این چند حرف اخیرخیلی به‌طغرل برخورد.
سرش‌را بلندکرد وگفت راستی شریف خجالت نمیکشی؟ این چه‌مزخرف است ازدهان‌تودرمی‌آید، توفسق وفجورپروین راچه‌وقت دیدی‌که اسمش‌را فاحشه گذاشتی. توچه‌وقت ننگش‌را پوشانیدی‌که...
اگرچه طغرل بهوای خودش داشت باشریف پرخاش میکرد ولی شریف خیال‌کرده‌بود که شوهرش ازکلمه «فسق وفجور» وازجمله «ننگش‌راپوشانیدی» داردگوشه وکنایه میزند.
چنان جیغ‌کشیدکه طغرل حرفش‌را خورد:
ـ چه‌غلطها، چه مزخرفها. هرچه‌کردم خوب‌کردم کردم. که‌کردم. مگر چشمت‌کوربود ـ میخواستی نگیری. توفکرکردی‌که اگر دختربودم می‌آمدم با تو مردکه وحشی زن‌مرده‌زندگی میکردم. حالا بمن‌گوشه وکنایه میزنی. فسق‌وننك برخ من میکشی؟ ننگی نکرده‌ام‌که‌کسی بپوشاند. بیا این دخترخراب‌تو، بعد از این زندگی کنید من بخانه پدرم خواهم رفت.
بیچاره طغرل جلوآمدوهرچه جزع‌وفزع‌کرد، بخرج شریف نرفت. قنداقه بچه‌شیرخواررا بدامن طغرل انداخت‌وخودش بسمت‌دولابچه رفت‌که لباسش‌راببوشد ودرعین‌حال با فریاد وهوارفحش میداد وبدمیگفت.
می‌گفت‌که بسیارخوب آقای امیر، یك پدری ازتو دربیاورم‌که خودت‌حظ کنی. تا آنوقت که طغرل حمال بودی و شندر پندری بودی و توی محله عرب ها لای دوتا اطاق خیس وخراب زندگی میکردی من‌بودم‌که باتو میساختم وبپای تو میسوختم حالا‌که از برکت قدم من صاحب قصر و دبدبه وکبکبه شدی به من‌دهن کجی میکنی؟
حق‌داری‌آقا، حق‌داری، آقای امیرباش زندگی‌کن، بگرد تابگردیم.
دایه‌خانم دیدکه آقا هرچه دست‌وپا میکند نمیتواند جلوی خانم را بگیرد خودش‌را جلوانداخت.
خودش‌را پای شریف‌الملوك انداخت ولی این زن‌که فرصت بسیارمناسبی به‌چنگش آمده‌بود نمیخواست ازفرصت چشم بپوشد.
توی دلش‌گفت من‌میگذارم ومیروم تا داغی بجگرش بگذارم‌که خودش حظ کند وآنوقت هرچه می‌گویم بپذیرد.
شریف‌الملوك بعجز ولابه والحاح دایه‌خانم هم‌گوش نداد وشوهرش راهم

بعقب راند . شریف بچشمهای گریه کرده پروین‌هم که با هزاران التماس وتمنا بوی، نگاه میکرد نگاه نکرد وازپله‌های عمارت سرازیر شد .

تك وتنها توی‌خیابان براه افتاد. شریف رفت وآن غوغا وجنجال که‌شبانه درآن خانه افتاده بود و همسایه‌ها را بلب بام کشانیده بود یکباره آرام گرفت . تنها پسرك گریه میکرد . دایه خانم قنداقه بچه‌را گرفته ونوازشش میداد .

امیرطغرل مات ومبهوت ایستاده بود .

ماتش برده بود ونمیدانست چکارکند . تازگی بیك حقیقت دردناکی هم‌پی برده بود این مرد تا آنوقت نفهمیده بود که قضیه ازچه قرار بوده است .

چرا سروان کریمخان باآن شرایط‌سهل وساده دختر بقول خودش «تحصیل کرده»اش راتوی طبق اخلاص نشایند ودودستی بیك مردزن‌مرده ووحشی ودهاتی تقدیم کرده است .

اگراین طغرل آن طغرل چند سال پیش بودکه درآنوقت شب شکم خود وزنش هردو را باکارد پاره کرده بود. طغرل آنوقت یك لرمتعصب و باصطلاح « اهل تمدن » وحشی بود . هرگز یارای ننك خوردن را نداشت اما طغرل‌حالا یکنفر « امیر » است که سری توی سرها درآورده وپا بمیدان سیاست « سیاست عهد مشعشع»گذاشته وبروی تعصبات جاهلیت خط قرمز کشیده است .

حالا دیگرنباید این حرفها با مزاج مبارکش «ناسازگار » دربیاید زیرا سیاست اینست چنین‌کنند بزرگان چوکرد بایدکار

خودش در «محافل‌سیاسی» میدیدکه چه هنگامه هائی برپاست .

میدیدکه مردم درراه وکالت ووزارت وریاست وحتی درراه‌خوش‌آیندمثلا درراه «پرورش‌افکار» چه قربانی های لطیف ولذیذی تقدیم میدارند .

با دو تاچشم‌لرستانی‌خودش میدید که‌چه کثافت‌کاری‌ها می کنند . چه‌رسوائی‌ها درمی‌آورند. بنا براین گرفتیم که شریف‌الملوك درعهد دختری‌کاری صورت داده یانداده وحالا سرلج ولجبازی یك‌چیزی میگوید

اقتضای دوره این‌نیست که روی این «یك‌چیز» اوقاتش تلخ بشود و دارو زندگیش‌را بهم بریزد وجسم ازژن خوش‌قدمی مثل شریف بشود

مگررجل سیاسی نیست؟ مگرنمی‌خواهد در سیاست جلو برود ؟ مگرسیاست خونسردی نمیخواهد ؟

پروین معنی حرف «مامان» را درنیافته بود ولی دایه‌خانم فهمید و پیش خود بازمزمه‌هائی که چند سال‌پیش ، از این وآن وحتی ازقوم وخویش‌های‌سروان کریمخان شنیده بود تطبیق کرددید که عوض «چیزك» چیزهائی درکاربوده وکسی نمیدانسته ودنبالش‌را نمیگرفته است .کم‌کم آن بچه شیرخواره هم بخواب رفت اما پروین ودایه‌خانم با رنگهای‌پریده بگوشه‌ای خزیده بودند . چشم به‌امیرداشتند که بالاخره چکارمی کند .

البته این‌را میدانستند که امیرزنش را طلاق نخواهدگفت وشریف‌را درراه پروین فدا نخواهدکرد .

اما انتظارهم‌نداشتندکه این مردکذائی باین زودی دربرابرفیل وفال‌ناحق

خانم را روی زمین بگذارد و دنبالش براه بیفتد ولی دیدند که آقا در مقابل خانم خیلی ضعیف است. دیدند که آقا ناگهان از جایش بلند شد و کلاهش را از جارختی برداشت و بی حرف و سخن در کوچه را بهم زد و رفت. امیر رفت و پروین بگریه افتاد.

ــ دایه جان می‌بینی چه روزگاری دارم.

از دست این مامان یک قطره آب خوش از گلویم پائین نمیرود. می‌بینی دایه جان! پروین گریه بسیاری کرد و از دست شریف الملوک بسیار شکایت و حکایت گفت و بالاخره گفت چاره‌ای جز خودکشی ندارم اما تو که دایه منی و بمن شیردادی و در حق من مادری کردی بدان که چرا دارم خودکشی می‌کنم.

دایه‌خانم پروین‌را بآغوش گرفت و گونه‌های اشك آلودش را بوسید و لب به پند و نصیحت گشود:

ــ گریه نکن عزیزم. صبر کن، عاقبت یك‌جوری خواهد شد. خودکشی کارخوبی نیست گناه دارد. خدا آدم‌را نمی‌آمرزد، صبر کن به بینیم پدرتو درحق توچه بنائی خواهد گذاشت.

***

شریف الملوك یك‌راست بخانه پدرش رفت. داشتند شام میخوردند که دیدند شریف مثل یك پارچه آتش از در اتاق شعله کشید - بی‌حرف و سخن فریاد و غوغا را در انداخت. هرچه میپرسند که چه شده؟ چه پیش‌آمد کرده؟ جواب نمیدهد، گریه ، . . بازهم گریه .. تا بالاخره گریه‌اش را بندآوردند و زبانش را به‌سخن بازکردند. نشست و ماجرارا تعریف کرد.

ــ من دیگر یك‌روز در خانه این‌مرد نخواهم‌ماند. شما مرا باین دهاتی‌زبان نفهم وحشی بی‌تربیت فروختید. بمن گوشه و کنایه میزند. دامان پاك مرا ننگین مینامد. میگوید ننك ترا پوشانده‌اند و. . . وهزاران تهمت وافترای دیگر بمن‌می‌بندد من نمی‌توانم با دختر فلان وبهمان بسازم‌مگر برای من شوهر قحط است که باید درکنار این الدنك تازه بدوران‌رسیده بسر ببرم. تا چشمش بیك خانه‌خراب‌شده و یك اتومبیل شکسته واشده دیگرصدایش‌را نمی‌شناسد. من . . . دوباره گریه‌را سرداد. پدرش ساکت وصامت باین حرفها گوش میداد ولی خانم‌بزرك که یك‌مادر زن‌کامل عیاربود تعزیه نیمه‌تمام را ازسر گرفت.

ــ صبر کن یك‌پدری ازطغرل دربیاورم که «عبده» را ازبر بخواند. سك کیست که بدخترم نسبت وتهمت به‌بندد: من چنین میکنم و چنان می‌کنم. و در همین حال که مادرشریف داشت رجزخوانی می‌کرد در واشد وامیر ازدر درآمد. خانم بزرك‌مثل پلنك ماده بسمت‌دامادش برید که «له‌و پهش» کند اما سروان بلند شد و جلو زنش‌را گرفت.

ــ یعنی‌چه آخر قباحتی هم هست، شرم نمیکنید. بنشینید حرف بزنید. طغرل روی صندلی نشسته و ننشسته شریف پرخاش‌کنان گفت زودباش طلاق مرا بده. من دیگر نمی‌توانم توی آن فاحشه‌خانه زندگی کنم.

امیرطغرل بجای اینکه جواب زنش را بدهد رویش را به سمت سروان کرمحان برگرداند:

– گوش کنید جناب سروان ماجرای ما سر و ته درستی ندارد که من تعریف کنم. خانم، همین خانم که دختر شماست عقیده دارد دخترم پروین نباید بمدرسه برود و پروین هم دختری حرف شنو و مطیع است اما دلش میخواهد این چندوقت را هم به مدرسه برود و دوره ابتدائی خودش را بگذراند. تمام دعوا و مرافعه سر همین اختلاف است.

– پس این حرفها که شریف میزند . .

– مثلا چه حرفها حرف چی ؟

– تهمت، افترا . . حرف‌هائی که برای یك مرد نجیب سزاوار نیست بگوید. طغرل تقریباً فریاد کرد که آخر چه کسی بخانم تهمت زده. چه کسی بوی افترا بسته ؟ و بعد بسمت شریف برگشت و گفت بگو ببینم جز آن تهمت‌ها و افترا-ها که تو به پروین ده‌یازه ساله من زده‌ای چه کسی لب باین حرفها وا کرد. شریف خاموش شد. شریف خجالت کشید ولی طغرل عین آنچه ازدهان زنش درخانه درآمده بود همه‌را مو بمو تکرار کرد، گفت که این دختر شما عقیده دارد اگر دختری دست نخورده و نجیب بود هرگز زن یك مرد «زن‌مرده» مثل من نمیشد و من نمیدانم این حرف تا کجا با حقیقت وفق میدهد من نمیدانم... نمیدانم. ازاین نمیدانم ها «حمید» خندید. حمید بزرگترین پسرهای سروان کریمخان بود و کله‌اش هم کمی بوی قرمه‌سبزی میداد. حمید خندید که چطور شوهر خواهرش نتوانست بفهمد «این حرف تا کجا با حقیقت وفق میدهد» وچطور «نمیداند» جناب سروان تشری به پسرش زد که خنده را توی دهانش شکست و آنوقت لنك آشتی بمیان انداخت. گفت که هرچه باشد با هم زن و شوهر هستید و باید تا ابد درکنارهم بسر ببرید. نه شما زنتان را طلاق خواهید گفت و نه شریف میتواند ازشما طلاق بگیرد. اساساً درخانواده ما طلاق ننك است. بس شما چاره‌ای جز سازش ندارید وچیزی که این سازش را خراب میکند پروین است. سروان کمی فکر کرد و گفت اگر مصلحت بدانید

شریف نگذاشت پدرش حرف بزند :

– نه بابا. تا این دختره توی آن خانه بسر میبرد محال است من پا بآنجا بگذارم. محال است دوباره چشم من و این دختره بهم بیفتد.

– بابا جان تو که نمی‌گذاری من لب واکنم.

گوش بده ببین چی میگویم. آنوقت جیغ وداد براه بینداز من میخواهم بگویم که پروین‌را مثل دختران خودم عزیز خواهم شمرد. من این دخترك را نگاه خواهم داشت.

– بنابراین می‌خواهید پای مرا ازخانه خودتان ببرید. پس من دیگر زنك شما وخانه شمارا نبینم.

شریف این کلمه‌را آمیخته با پوزخند وطعنه اداکرد ولی طغرل گفت من مگر مرده‌ام که شمادخترم‌را می‌پذیرید. من نمیگذارم تا زنده‌ام پروین مثل بچه‌های یتیم درخانه این وآن توسری بخورد. این‌طرف وآن‌طرف دربدر وویلان بماند.

این حرف بسروان کریمخان برخورد وتقریباً نقشه‌اش هم خراب شد.

نقشه جناب سروان این بود که پروین‌را بخانه خودش ببرد وبزرگش کند و

آنوقت مفت ومسلم به‌عقد حمید درش بیاورد. این بودکه خیلی اوقاتش تلخ شد
ـ هرغلطی که خواستید بکنید . بمن مربوط نیست .
بعد روزنامه عصر را برداشت وخودش را ازمعرکه کنارکشید . زنش از نقشه شوهرخود سر در آورده بود .
این خانم بزرك که چشم نداشت پروین را بنام «دختراندر» دخترش ببیند حالا چطور طاقت خواهد آورد که یك‌چنین موجود منفور بیاید و عروسش باشد و بقول مردم یك عمرنوح « وردلش » بنشیند .
از ترس اینکه نقشه شوهرش صورت بگیرد،زبان چرب ونرمی گرفته‌وگفت امیرعزیز ! اگرچه من و «کریم» پروین را مثل تخم چشممان دوست میداریم‌و دراینجا روی سینه خودمان پرورشش میدهیم ولی حق باشماست . این عیب است که دختر امیرطغرل خان توی خانه ما «با اینکه خانه یکی‌هستیم» بزرك شود.
این خوب نیست که دخترت را دربدر بیندازی ولی ازآن طرف چون خانم توبا این دختره سازگار نیست دستش راتوی دست دایه خانم بگذار ودوتائی‌را بهمان لرستان خودتان بفرست . بفرست بروندرهمان بروجرد زندگی‌کنند، ودرهمانجا تحصیل‌کند و در همانجا شوهرکند .
مثل اینکه گم‌کرده براهی نیمه شب در بیابانی بی‌انتهاسر گردان باشد و ناگهان مشعل بدستی بدادش برسد و راه را برویش بازکند فریادشوق ازسینه طغرل درآمد وبی اختیار جلورفت ودست مادرزنش را بوسید : فکرازاین بکرتر محال است . بواش بواش نیش شریف هم‌واشد وبا شوهرش آشتی کرد .
چون دیگر دیروقت بود زن وشوهرشبشان را درآنجا سر بردند و فردا امیرطغرل دست شریف راگرفت و باهم بخانه برگشتند وبیدرنك طغرل‌دایه خانم را خواست وگفت من میخواهم تو وپروین را ببروجرد بفرستم.
اگرچه بدایه خانم در تهران خوش نیگذشت واین زن ترجیح میدادکه عمرش رادرهمان بروجرد سربرساند اما این حرف آینده شومی راجلوی‌چشمش جلوه داد . انگارکه درحس چشمش خطری را احساس‌کرد .
ـ پس در این‌خانه برای پروین مقدور نیست زندگی‌کند ؟
نه ' خیلی ناگوار است.
طغرل‌گفت دایه خانم‌کارما ازاین حرف‌هاگذشته وپروین چاره ای‌جز ترك گفتن این خانه ندارد .
من که جرأت نمیکنم دخترم رادرتهران بدست کسی بسپارم. ناچارببروجرد میفرستمش . هرچه باشد ولایت خودمان است وازتوهم‌که دایه خانم عزیزماهستی خواهشدارم بر پروین مادری‌کن وسایه‌ات را ازسرش مگیر ـ چون من که پدرش هستم ازبس‌دردسروگرفتاری دارم فرصت ندارم سرم رابخارم تاچه رسدباینکه پدر باشم و پدری کنم . طغرل طی همین حرفها کلید کوچکی از جیب جلیقه اش . . در آورد و بسمت صندوقچه پولادی رفت وچندبسته اسکناس‌که نزدیك‌بدوهزار تومان میرسید « یعنی آنچه موجود بود » درآورد و لای یك‌دستمال سفیدپیچید وجلوی دایه‌خانم گذاشت

ـ من خیلی کار دارم . نمیتوانم اتومبیل را دراختیار شمابگذارم.

چشمان این زن پابسن گذاشته غرق اشك شد وگفت آقا.. لقمه گلویش را فشار داد ونفسش بند آمد .

پروین هم گریه را سرداد ولی امیرطغرل خونسردبود .غصه نخورید.چند ماه دیگر شمارا خواهم دید. اگر خودم نمیتوانم به بروجردبیایم شمارا بتهـران خواهم آورد . وبعد ازجایش پاشد وبسمت پروین رفت:

ـ بابا بیا تراببوسم ، دراینجا خونسردی خودش را ازدست داد واشکش سرازیر شد . چند قطره ازچشمان درشتش روی موهای قشنك پروین چکید .

بازوهای پروین جوری بگردن پدرش حلقه شده بود که بدین زودی هـا نمیخواست واشود .

ناگهان پرده پس رفت وشریف ازدر درآمد. اخم وتخم کرده وبرآشفته گفت «این ننه غریبم‌ها » چیست که درآورده‌اید زودباش دایه خانم . زودباش برای بلیط دست وپاکن که دیر میشود وبعد جلوآمد وچشم به چشمان گریه کرده طغرل دوخت .

ـ عیب است برای یك مردکه مثل زنها اینجور اشك بریزد مگرنمیدانی امشب درخانه آقای «خ» کمیسیون داری ؟

پروین گریه‌اش را خورده بود. ساکت بود. ساکت وصامت به‌گوشه‌ای خزیده بود امـا هنوز شانه هایش در تشنج گریه ای که کرده بودتکان میخورد. هنوز نفس‌هـایش همچون سکسکه درمی‌آمد . شریف‌الملوك قیافه مهرآلودی بخود گرفت نیشی بـازکرد وبه پروین گفت :

ـ من گناه ندارم دختر عزیزم مصلحت نودراینست که بروجرد برگردی البته خودم بسراغ توخواهم‌آمد واگرنیامدم میفرستم بتهران‌بیائی خوب‌دخترمن؟

ـ خوب ! بسیارخوب . هرچه دل توبخواهد ازتهران برای توخواهم‌فرستاد

ـ مرسی

در این هنگام دستش راگرفت وخم شد یك‌ماچ مرده ، ماچی که‌نه‌حرارت ونه حلاوت هیچ نداشت ازپیشانی دخترك‌برداشت وبعد بهوای اینکه« بچه» گریه میکند : دست طغرل راگرفت وازاتاق بیرون آمد. طغرل هم بی‌آنکه حرفی‌بزند وحتی بی‌خدا حافظی ازپله‌ها پائین رفت‌که رفت . حتی‌برای شب هم بخانه‌نیامد کسی نمیداند آنشب را درکجا بسر‌برده بود امازنش ازاین غیبت شانه دلتنك‌نبود زیرا سیاست وقت این بودکه طغرل آن یك‌شب ویك‌روز رابطفره برود.

پیداست که آن شب برپروین چه‌گذشت . حالادیگردختر بزرگی‌بود . تقریبا ده یازده سال داشت . حساس بود. دل شکسته بود روی‌مـادرراهرگز ندیده وتنها بپدرش دل خوش‌کرده بود .

درست است‌که ازخانه پدرخیری ندیده‌ودرزیردست«زن‌پدر» سرآسوده‌ای بربالین نگذاشته بود وی بازهم هرچه بودآنجا خانه‌پدرش بود. پدری‌که‌برایش هم پدر ومادر بود . چطور یکچنین پدر را ترك‌بگوید چطور رضا بدهدکه دیگر برای یك آینده نامعلوم ، شاید برای همیشه پدرش‌را نبیند . تااشکی بچشم‌داشت

توی رختخواب اشك ریخت و بعد باهمان چشمان اشك‌آلود بآینده خود خیره شد.
آینده .. بالاخره چه خواهد شد ؟ چه برسرمن‌خواهد آمد؟ آیادر بروجرد روی آسایش خواهم دید ؟ آیا برای من تنك نیست که ازخانه پدرم طرد شوم؟
بالاخره حوصله‌اش سر آمد ودلش سررفت وخلقش تنك‌شد و گفت خدایا مادرم را ازمن گرفتی وشیرپستانش را برمن حرام کردی . مرا دربدر انداختی و گرفتار کردی . خدایا چه بگویم که در عمر کوتاهم چه کشیدم.
رنجها ومحنت‌ها کشیدم .به قرولندزن پدر گوش‌دادم. زهرزبان‌قوم‌وخویش‌هاش را چشیدم . اشکها ریختم وغصه‌ها خوردم وبازهم دلم خوش بود که سایه پدر برسردارم ازفردا این سایه را هم ترك خواهم‌گفت . بسوی یك ابهام‌خواهم رفت‌که نمیدانم چه خواهد شد . من جزتو هیچکس‌را ندارم خودم رابتو سپردم . آیا بداد من نخواهی رسید ؟
بالاخره آن شب بسررسید وفرداشد . دایه خانم که صبح سحر ازخواب پا شده بود زود زود کارهایش را انجام داد و جامه دان خودش وپروین را بست‌و آماده نشست‌که دخترك هم بیدارشود ودست بدست‌هم داده ازآن غمکده غم افزا بیرون‌بروند. پروین‌معصوم‌که اساساً خواب نکرده بودوقتی‌صدای پای‌دایه راشنید ازرختخواب درآمد برای نخستین باروضو گرفت وروبه قبله‌ایستاد ودورکعت‌نماز خواند و سربسجده گذاشت‌وکمی اشك ریخت وآنوقت لباسش راپوشید.
فکر میکردندکه کسی بسراغشان خواهد آمدو پائی بیدرقه‌شان‌رنجه‌خواهد شد ولی هرچه صبر کردند نه‌امیر طغرل ونه شریف‌الملوك هیچکدام سراز بالش برنداشتند تاببینند این دو موجود بی‌پروبال‌که حالا میخواهند بسوی آینده مه گرفته‌ای پروازکنند چه تکلیفی دارند .
امیرطغرل‌که اساساً شب رابخانه برنگشته بودولی خانمش‌که دراطاق‌دیگر با بچه خود خوابیده بود برخلاف همیشه صبح آن‌روز را بخواب گـذرانید یعنـی خودش رابخواب زد تادیگر روی پروین را نبیند ویك‌بوسه ، یك‌لبخند ودست‌کم یك « سفربخیر » ازدهانش بدر نیاید .
دایه خانم خیلی انتظارکشید و دید خبری نیست، نزدیك‌است وقت‌بگذردو بلیطی بجنگشان‌نیاید .
ناچار پاشد ودست پروین راگرفت وگفت مادراین خانه غریب هستیم‌ما آشنائی نداریم‌که حدا حافظی‌کنیم پس چرا بیخود معطل بمانیم ؟!
دوتائی آهسته آهسته باحتیاط اینکه مبادا خانم بیدارشود از پله ها پائین آمدند ودرخانه‌ای راکه فکرمیکردندمال خودشان‌است همچون دومهمان‌ناخوانده ودو ناخوانده مطرود بازکردند ورفتند. بدم‌گاراژکه رسیدند یك ماشین پرشده بود وداشت براه می‌افتاد .
دایه خانم افسوس بسیار خورد که چرا زودتر نجنبیده تا بااین اتو بوس برسد . جلورفت واز مدیرگاراژ پرسید :
ـ ماشین برای بروجرد ندارید ؟ مدیرگاراژاشاره بیك اتوبوس رنك‌ورو رفته و تقریباً «قراضه» کرد وگفت : این ببروجرد خواهد رفت.

ــ چه وقت حرکت می کند ؟
گاراژ دار که سرگرم « چرتکه » انداختن وحساب کردن بودسرش‌را بلند کرد و این زن لرستانی را ورانداز کرد : شما چندنفرهستید ؟
ــ من ودخترم گردنش‌را بسمت پروین کشید ودوباره پرسید :
ــ پس دوتا بلیط میخواهید ؟
وآنوقت گفت بلیط‌های شماحاضراست ولی باید صبر کنید تا ظرفیت‌ماشین تکمیل شود .
اوه بازهم صبر . آنهم صبر کنیم تا ظرفیت این اتوبوس تکمیل شود . چه کسی حوصله صبر کردن دارد . دست پروین‌را گرفت و از دفتر بیرون آمد . این دوتا جامه‌دان که دردست دایه‌خانم‌بود خسته‌اش کرده‌بود . جامه‌دان‌ها خیلی‌سنگین بودند دوباره به سمت‌دفتر برگشت وگفت اجازه میدهید جامه‌دانهایم‌را پهلوی‌شما بامانت بگذارم ؟
ــ بگذارید خانم جای ما تنك نیست .
ــ میخواهم بگویم که داروندارما همه توی همین دوتا جامه‌دان است آیا مطمئن باشم که . .
مدیدگاراژ لبخندی زد وگفت مطمئن باشید . اگرگوهر شبچراغ هم توی جامه‌دان شما باشدکسی دست به‌ترکیبش نمیزند. مرد نیمه‌جوانی که بهیئت‌شوفرها دم دفترایستاده بود زیرچشمی نگاهی به‌این دوتا جامه‌دان انداخت وبعدسرش‌را به پائین گرفت وآهسته ازدم دفتردورشد .دایه‌خانم هم جامه‌دانهای‌خودرا درگوشه‌ای گذاشت وبسراغ پروین که درزاویه حیاط گاراژ به‌پناه دیوار توی سایه نشسته‌بود آمد .
ــ چکار کردی دایه‌خانم ؟
ــ هیچی . فقط جامه‌دانهارا پهلوی آن آقا گذاشتم وآمدم . وبعدازکمی قرولند گفت :
ــ خدایا یك ماشین حسابی نصیب‌کن‌که ازاین خرابشده جانمان را بدر ببریم پروین خاموش بود . زیرا اساساً دلش نمیخواست از تهران بیرون برود ولی چه ازدستش برمی‌آمد . چاره‌ای جزتسلیم نداشت .
نزدیك بیك‌ساعت این‌دو نفر درکنج آن دیوارسربیال غم فرو برده‌ونشسته بودند ، تقریباً خسته شدند . دایه خانم گفت پروین‌جان حالا برویم به‌بینیم چندتا مسافرآمده واین اتوبوس‌صاحب مرده چه‌وقت براه می‌افتد باشوعزیزم دم درگاراژ چشمشان بیك مردك کوتاه‌قامت‌وگوشتالود افتادکه پلوزنیمدارپوشیده‌بود وترکیبی مثل رانندگان‌داشت.بازوهای ورزیده وچاق این مردك ازآستین‌های کوتاه بلوزش همچون بازوی شیرپوشیده ازپشم بیرون افتاده بود . باچهره بازوچشمان مهربانی به سمتشان آمد
ــ مسافرهستید ؟ دایه‌خانم بامسرت وخورسندی گفت . ــ بله آقا . می ــ خواهیم به‌بروجرد برویم .
ــ چندنفرهستید ؟

ـ دونفرمن ودخترم . با انگشتش پروین‌را نشان دادم . در این لحظه یك آقا ویك‌خانم که جامه‌دانشان بدستشان بود رسیدند .

ـ سهراب‌خان ! مثل اینکه‌خیلی دیرشده وما نمی‌توانیم بیش ازاین معطل بمانیم . شوفربا خوشروئی بسمت آن آقا برگشت‌وگفت نوکرشما هستم چند دقیقه صبرکنید این دوتا خانم هم مسافربروجرد هستند . اگربا ما همسفرباشند ظرفیت ما تکمیل خواهدبود .

ـ با همین چهارنفر ؟

ـ بله مادربا همین چهارنفر . مگرتوی یك ماشین سواری چندتا مسافر جا میشوند . شما سه‌تا خانم عقب می‌نشینید واین آقا هم بغل دست خودم سواری‌شوند بی‌دردسر وبی‌رنج وزحمت پروین بسیارخوشحال شد اما دایه‌خانم گفت تا ببینم چقدرازماکرایه خواهیدگرفت .

ـ غصه نخورید خانم . من خواهی نخواهی‌باید امروز به بروجرد حرکت کنم اینست‌که چندان در بندگرانی و ارزانی کرابه نیستم هر چه عشقتان است بدهید .

ـ هرچه‌کرایه اتوبوس است همان‌را میدهیم . سهراب‌خان خنده‌ای‌کرد و گفت خدا بشما انصاف‌بدهدکه میخواهید به‌ماشین‌سواری‌کرایه این اتوبوس‌قراضه را بدهید .

ـ همین است‌که هست . آن آقا و خانم که بقول خودشان خیلی دیرشان شده بود گفتند بـاشد ! کمبودش را مـا جبران می کنیم . دیگر معطل نباشید . براه بیفتیم‌که به ناهارمان برسیم‌دایه‌خـانم بادست پاچگی بطرف دفترگاراژدوید که جامه‌دانهارا بیاورد ولی سهراب‌خان‌جلویش‌راگرفت وگفت اگرازشما پرسیدند باچه ماشینی میخواهید به‌بروجرد بروید اصلابگوئیدکه ازمسافرت منصرف‌شده‌ایم زیراما همکارهستیم واین خوب نیست‌که مدیرگاراژاز من برنجد مااین چیزهارا ملاحظه می‌کنیم .

دایه‌خانم قبول‌کرد وبی آنکه‌کسی از وی حرفی بپرسد جامه دانهایش را برداشت وبیرون آمد . چندقدم آنطرف ترىك ماشین سواری مدل «هودسون» دم خیابان ایستاده بود . دایه و پروین و آن خانم روی صندلی عقبی نشستند و آن آقا هم پهلوی دست شوفرجاگرفت ولحظه دیگرازدروازه حضرت عبدالعظیم بیرون رفته‌بودند ؟ بسمت‌کجا ؟ . . .

قسمت پنجم ـ فریاد درفضا

اتومبیل هر لحظه سرعت میگرفت.. این اتومبیل سیاه‌رنك تقریباً بامنتهای سرعت جاده قم‌رامی‌پیمود . پروین ودایه‌خانم باهم حرف میزدند ولی‌آن خانم بی

حرف وسخن به کویرهای شوره‌زاروآبهای نمك‌آلود دریاچه قم چشم دوخته بود. گاه وبیگاه دستش توی جعبه میرفت ویك‌دانه آب‌نبات ازتوی جعبه درمی‌آورد و بدهانش میگذاشت . این دفعه جعبه‌را جلوی دایه‌خانم گرفت :

ــ متشکرم خانم . دوست ندارم . خانم ناشناس گفت این که چیزی نیست . بقول بچه‌ها «مشغولیات» است بفرمائید . دایه خانم چند دانه آب نبات برای خودش وپروین‌را برداشت ودوباره تشکر کرد . این تعارف دوستانه باب سخن‌را میانشان گشود . سفره دلشان‌راپیش‌همدیگر بازکردند . دایه‌خانم تعریف کرد که‌این دخترشیرمرا خورده ولی دخترخودم نیست . اسمش پروین است وپدرش امیرطغرل لرستانی ارباب‌کجا وکجای بروجرد است . دخترك بازن‌پدرش نمیساخت یعنی‌زن پدرش چشم نداشت «دخترا ندر»ش‌را ببیند ودست‌بسرش کرد .

آنقدرمهلت نداد که طفل معصوم امتحاناتش‌را بگذراند .

ــ حالا به بروجردمیروید ؟

ــ بله خانم‌جان اگر نرویم چکار کنیم پدرش دوستش دارد . ازمال و جان بپای این دخترك مضایقه‌ای نمی‌کند از آن‌طرف هم پیش زنش مثل موش است . اززنش میترسد چه‌جور . . .

ــ گفتید که خرج پروین‌خانم با پدرش است .

ــ البته البته که خرجش بعهده پدرش است ، خوب هم در راه بچه‌اش خرج می‌کند . همین حالا که مارا به بروجرد میفرستد یك بسته بزرك اسکناس‌هم بهمراه ماکرده تا بخاطرخرج ومخارج دست‌تنگی نکشیم . دایه‌خانم از بس حرف زد و تعریف کرد و بدگفت و خوب گفت که بآن خانم مجال سخن گفتن نداد . شایدآن خانم هم نمیخواست زیاد حرف بزند مثل اینکه مصلحتش اقتضای حرف زدن نداشت. بالاخره ساعت یك بعدازظهر به‌قم رسیدندو ناهارشان‌رادریك‌رستوران برگذارکردند وبعد بزیارت رفتند وتقریباً روزرا به‌شب رسانیدند. دایه خانم به‌خاطرزیارت حرم وادای نمازاصرارداشت که آن‌شب‌را درقم بسربرند ولی علاوه براینکه شوفررضا نمی‌داد وآن آقا وخانم ناشناس‌هم عجله می‌کردند پروین گفت من‌ازآب‌شورقم خوشم نمی‌آید . من‌نمی‌توانم حتی‌یك‌شب هم شده‌درقم بمانم .دایه خانم بناچاردنبالشان براه‌افتادودوباره‌آن سه‌تاکه‌زن بودند درقسمت‌عقب جاگرفتند وآقا هم پهلوی شوفرنشست ودرتاریك وروشن آن روز که روزی از روزهای اردیبهشت ماه‌بود قم‌را ترك گفتند .

* * *

اتومبیل بازهم سرعت گرفته‌بود . باسرعت این‌جاده ناهموارر‌ا می‌پیمود.دایه خانم خوشحال بود که باکرایه اتوبوس‌توی‌ماشین سواری آنهم ماشینی چنین‌شیك وظریف نشسته ودارد بولایتش میرود ، پروین که شب‌گذشته را بیدار و بی قرار بروزآورده بود سرش را روی شانه دایه‌خانم گذاشت وبخواب رفت . دایه خانم هم خوابش‌برد پروین ودایه‌اش بی‌خبرازاین دنیا بخواب رفته‌بودند ونمیدانستند بکجا میروند .

آیا این جاده اراك‌است‌وبالاخره ببروجرد منتهی میشود یا نه ؟یاماشین

بجای راه بروجرد راه کاشان را به پیش گرفته و بسمت صحرا میرود؟ جاده بسیار ناهموار و ناراحت بود . اتومبیل تکان سختی خورد ودایه‌خانم‌را ازخواب بیدار کرد .چشمش را واداکرد . دید که ظلمت شب دنیارا گرفته واتومبیل هم ازراه مانده است .

ــ آقای شوفر !

شوفر بعقب برگشت و گفت فرمایشی است ؟

ــ اینجا کجاست ! هنوز به اراك نرسیده‌ایم ؟

ــ می‌خواهید چه کنید این‌جا کجاست ؟

ــ ایوای . مثل اینکه حرف بدی گفته‌ام ببینید خانم ! بپهلویش برگشت که آن‌خانم همسفر را گواه بگیرد دیدکه درپهلوی دستش کسی نشسته نیست .خداوندا شاید لب جوی رفته باشد .

ازآن آقاکه بغل دست شوفر نشسته بود پرسید ؟

ــ پس‌خانم شما کجا هستند خنده‌ای کردو گفت خانم؟ من خانم ندارم . و در پرتو ضعیف لامپ توی ماشین نگاهی بچشمان وحشت‌زده دایه‌خانم انداخت و پروین را که هنوزمست خواب بود نگاهی کردو گفت ممکن‌است‌مرا به دامادی‌خودتان بپذیرید؟

ــ آقا شوخی نکنید . زود باشید خانم را صدا کنید بلکه بخواست خدا صبحدم بتوانیم ببروجرد برسیم وآنوقت سرش‌را ازپنجره بیرون کرد و دومرتبه فریادکرد خانم ! خانم ! فریاد این زن بی‌نوادرفضای تاریك صحرا محوشده‌بود. نه خانم و نه هیچکس باین فریاد جواب نداد باردیگرخواست فریادکندکه شوفر با لحن وحشیانه ای گفت اینقدرواق واق نکن ؟ خانم چه سگی است که اینهمه خانم خانم درآورده‌ای .

ــ ای خدا ! . .

ــ خدا وزهرمار ، زودباش کرایه ماشین‌را تحویل کن .

ــ مگربنا نبودکه کرایه ماشین را درهمان بروجرد بپردازم ؟

ــ نمیدانم ولی تاکرایه‌ام‌را نگیرم ازاینجا تکان نمیخورم . دایه‌خانم ازتوی پیراهنش یکدسته اسکناس‌که قیمت دوتا بلیط اتوبوس بود درآورده وازپشت سر بدامن شوفرانداخت وتعرض‌کنان گفت فکرمیکردم با مرد نجیبی روبروشده‌ام .

ــ شوفربعقب برگشت وگفت زنکه نانجیب ازروی جامه‌دان بلند شو و اسکناس‌هارا بازکن من ازاین گدابازیها خوشم نمی‌آید . بیچاره دایه هنوز هم شوخی فرض میکرد .

مگرمیشودکه شوفریك ماشین سواری گولشان بزند و ازتهران تا اینجا فریبشان بدهد وبعد دراین بیابان بی‌انتها لختشان کند ؟

ــ آقا شمارابخدا گوش کنید ببینید این راننده پدرومادر دار وباتربیت چه جورحرف میزند .

ــ خفه شو ! شوفر خیلی خشونت نشان میداد اما آن فکلی که پهلویش نشسته بودمدارامیکرد ومیخواست باملایمت کاررا بگذراند .

ــ دایه‌خانم ، قدری فکرکنید آخربا چهل‌تومان نمیشود دو نفر را توی ماشین سواری نشانید وازتهران‌ببروجرد برد مگرکرایه سواری وکرایه اتوبوس

با هم فرق ندارند؟ دایه‌خانم‌بالحن گریه آلودی گفت میدهم بخدا هرچه کرایه‌اش باشد میپردازم ، بااینکه خودتان بعهده گرفته‌اید که باقیمانده‌اش‌را بپردازیدخودم خواهم پرداخت اما حالا پولی دم دست ندارم ، صبر کنید روزکه روشن شدپول هم حاضراست ، شوفردرماشین‌را بازکرد وازماشین پیاده‌شد و گفت :

ــ ازماشین بیا بیرون من مسافرمفت ومجانی نمی‌برم .

ــ من‌که نمیخواهم مفت ومجانی بروم پول میدهم .

ــ پس زودباش !

دراین هنگام‌فکری مثل‌برق‌ازمغزسهراب‌خان‌گذشت. سهراب ومنصورخیال داشتند که ازهمین فرصت استفاده کنند ودرظلمت شب توی بیابان« کاشان » این دوموجود بینوا را سر به نیست کنندوجامه‌دانشان‌را بردارند وبروند ولی آن‌شوخی کوچولو که منصور دربارهٔ پروین کرد ، چشمان هیزسهراب‌را بدختربینوای امیر طغرل با نگاه «دیگر» ی برگردانید ، نکاه شهوت ، نگاه فساد وفجور . دیدکه بدچیزی نیست اما نمیدانست با چه حیله نقشه‌اش‌را به‌جریان بگذارد ، حالاکه‌در ماشین‌را واکرده وبادایه خانم «یکی‌بدو» می‌کند این فکربمغزش افتاد ،کلکی جوزکن وپیرزن را ازماشین‌بیرون‌بیاروآنوقت‌رل اتومبیل‌را بسمت دیگربرگردان فکرازاین بکر ترمحال است ولی آن کلك چیست ؟ سهراب‌خان دراین بارلحنش را کمی ملایم‌ترکرد و بامداراگفت :

ــ مادرخیلی‌خوب‌وقتی به‌بروجرد رسیدیم حساب خواهیم کرد . بایدببخشید لعنت براین عرق ، یك‌کمی سروکله‌ام گرم بود با شما درشتی کرده‌ام اما حالاکه باد بیابان بسروکله‌ام خورد ، دبدم خیلی بدکرده‌ام . معذرت میخواهم نیش‌دایه خانم واشد ، غنجی زد ولبخندی زد وبه‌خیال خود فرصتی گرفت .

ــ پس قول بدهیدکه حساب ما همان حساب تهران باشد . . همان کرایه اتوبوس .

ـ بسیارخوب قول‌میدهم مادر،دراین هنگام سهراب‌خان بجای خودبرگشته وپشت رل نشسته‌بود .

ــ ترا بخدا روشن‌کن دارم ازتشنگی‌میمیرم ، بلکه به آب وآبادی‌برسیم.

ــ حرفی ندارم مادر ولی این خانم دیرکرده وماراتوی این بیابان معطل کرده است . نمیدانیم دارد چکار می‌کند کلمه «خانم» فروغ امیدی بقلب دایه خانم انداخت راستی اگر این زن پهلوی من نشسته بود که سهراب نمی نوانست اینقدر بمن دری وری بگوید . خدایا . پس چرا زودتر نمی‌آید . ایکاش زودتر بر میگشت :

ــ راستی اسم این خانم چیست .

ــ عفت خانم .

ــ چرا این آقا عقبش نمیرود . مگر شوهرش نیست . منصورخان خنده‌ای کرد وگفت . من‌اگر زن داشتم که ازدخترشما خواستگاری نمیکردم . دایه خانم هم خنده‌ای کرد وشاید توی دلش گفت برای دختران‌خوشبخت همه‌جا ، حتی‌توی بیابان درشب تاریك هم خواستگار پیدا میشود، نگاهی به پلکهای قشنك پروین

انداخت که فرو افتاده و مژگان بلندش بقول شاطر عباس صبوحی مثل « سیاه ناز» بهم‌افتاده بودند، یواشکی قربانش رفت و به بختش آفرین گفت .

ــ حقیقت اینستکه ماهردوتانسبت باین خانم نامحرم هستیم وجرأت‌نداریم سراغش را بگیریم . وگرنه چندان دور نرفته و زحمتی برای مانیست که بدنبالش برویم . میترسیم «بنده خدا» لخت شده باشد.

ــ ایوای اگرمن میدانستم که کجا رفته دنبالش میرفتم.سهراب‌خان‌سمت غربی‌بیابان‌را بدایه خانم نشان داد وگفت تقریباً پنجاه‌قدم آنطرفتر لب‌نهرآبی نشسته و دست وروی خودش را میشوید . آبش چندان شیرین نیست که خوردنی باشد اما برای دست وروشستن بدنیست . دایه خانم که‌اسم آب‌راشنید اسم‌خودش را فراموش کرد .

ــ ای خدا . پس من میروم وهم دست وروی خودم را میشورم وهم عفت خانم را باخودم می‌آورم

ــ ولی گفتم آبش کمی شور مزه است .

ــ باشد ، هرزهرماری که هست باشد بدرد وضو ونماز که میخورد دایه خانم درماشین راباز کرد وکورمال وکورمال روبه‌آنسمت که نشانش دادند رفت. یك کمی که جلوتررفت چشمش‌باتاریکی آشناترشد وتقریبا میتوانست بهترراه‌برود امابشت سرهم عفت خانم راصدامیکرد . هم بامید اینکه بشنود وجوابش رابدهد وهم بخاطر اینکه خودش نترسد . هوش وحواسش پیش‌نهرآب وعفت خانم‌کنار نهر بودکه ناگهان پایش به بوته گیاهی خورد و از رو بروی زمین نقش بست. درست در همان لحظه که دایه خانم بزمین افتاد موتور اتومبیل بکار افتاد و بی آنکه چراغش را روشن‌کنند رل ماشین رابسمت چپ بر گردانیدند و بامنتهای سرعت سر به بیابان گذاشتند .

ــ پروین هنوز خواب بود ولی‌دایه خانم بازحمت بسیارخودش‌را ازروی خاك وخاربلندکرد وچادر نمازش راکه‌ازسرش افتادبرداشت واینطرف‌وآنطرف عقب کفشش گردش کرد وکفشش راپیدا کرد وبعد فریادکشید :

ــ عفت خانم . عفت خانم ، خدایا نه‌از نهرآب خبری شد ونه سروصدای عفت خانم بگوش میرسد آخربکدام گور رفتی که هرچه‌صدایت می‌کنم‌نمیشنوی پا شد و دوباره براه افتاد . ازپنجاه قدم گذشت وپنجاه قدم هم آنطرفتر رفت . دوسه مرتبه « سکندری » زد و بزمین خورد اما تعادلش را نگاه میداشت که مثل آن‌دفعه تار ومارنشود . خسته شد یك‌کمی پهلوی آن بوته خار نشست بامید عفت . بانتظار عفت ...

ــ بالاخره ترسش گرفت . نکند بلائی سراین زنك آمده باشد ومن بهمان بلادچارشوم . ترسید وبلند شد وازراهی که‌آمده بودبرگشت البته تندترو‌سریعتر برگشت تاهنوز به بلا دچارنشده خودش راباتومبیل برساندصد قدم رفته بودوصد قدم بازگشت کرده اما دیدکه جاتراست و بچه نیست خبری از ماشین نیست . بی‌آنکه بداندچه برسرش آمده دست بگریه گذاشت .

ــ سهراب‌خان. منصورخان...؛نه ازسهراب ونه‌ازمنصورونه ازاین‌طبیعت

سنگین وسیاه هیچ جوابی نگرفت . شب وبازهم شب وبازهم ظلمت بـی انتها و سکوت وحشت انگیزشب است. فریاد این زن درمانده آن‌قدرضعیف وآنقدرزبون است که هنوز درنیامده خفه میشود . تازه باین حقیقت تلخ پی‌برد که این دومرد نامرد برسرش کلاه گذاشته اند . پولش رابردند وازپول عزیزتر پروینش را از کفش ربودند . یادپروین، این دختربی مادر - این کوچولوی بی‌بال وپر دردست دودیو خونخوار قلبش‌رافشر، مثل‌زنی که برسرنعش فرزند جوانمرگش نشسته باشد باشور وشیون پروین را صدامیکرد . دیگر ازفکرماشین و پول وجامه دان وآب خوردن‌وهمه‌چیز گذشته بودفقط‌پروین رامیخواست، ازچه‌کسی پروین رامیخواست؟

خودش نمی‌دانست که پیش‌چه‌کسی فریاد میکشد . پنجه انداخت وگریبانش را تابدامن چاك زد . پروین! پروین! ناگهان با فشار یك حمله جنون آمیز از روی زمین پرید وبسمتی‌که نمی‌دانست‌کدام سمت است پابدوگذاشت . حکایت‌پای برهنه وخاربیابان ... راستی حکایتی بود، اما دایه خانم در آن‌وقت باین‌حسابها نمی‌توانست برسد. ازخداوپیغمبروستارگان‌آسمان وتاریکی‌بسیط پروین‌رامیخواست آنقدر شیون‌کشید وهلهله وولوله کشید که صدایش‌بند آمد وازتوش وتوان افتاد وبی حس وحال روی ریك وخار درغلطید .

***

چشمانش‌بازشد، سرش را روی دامنی یافت‌که نمی‌دانست دامن‌کیست ؟ گفت دایه جان ... دوباره موجی از خستگی وخمار خواب شبـانه برسر وکله اش افتاد و دوباره خوابش برد . پروین یك‌کلمه دایه جان بمردی‌که سرش رابردامن داشت گفت و دوباره بخواب رفت اما پس ازچند لحظه بیدار شد . احساس‌کرد که خیلی‌تشنه است .

— دایه جان. اینجاکجاست ؟آب،دایه جان ، آب، ناگهان لال‌شد. نگـاه درچشمش و حرف دردهانش هردوآب شدند . این‌مردکیست‌که پهلویش نشسته‌و خیره خیره نگاهش میکند . آهسته‌گفت . ایوای ! و آنوقت چشمان خمارآلودش را با انگشت مالید بلکه هنوز درخواب باشد اما احساس‌کرد که بیداراست ولی دایه خانم را درکنار ندارد . دایه جانم‌کو ؟ این مردکه‌پهلویش نشسته‌بودمنصور بود. گفت‌که خانم کوچولو نگران نباشد دایه جان شما همین‌جاست مردك دست این دخترچشم وگوش بسته راگرفت و بنام اینکه میخواهد دایه جانش را نشانش بدهد به آغوش خودکشید وچند بار سر وصورتش را بوسید. پروین امتناع نکرد زیرا دید مردی بسن وسال پدرش ماچش می‌کند اما این حرکت رایك حـرکت وحشیانه شمرد ، بی‌آنکه بفهمد قضیه ازچه قرار است بدش آمد خودش را بعقب کشید و دوبـاره سراغ دایه راگرفت :

— آقای شوفر ، شما نمیدانید ؟

سهراب اساسا سرش‌را برنگردانید‌که بدخترك جواب بدهد ماشین‌را نگاه داشته بودند ، منصورخان جامه دان را اززیرپای پروین بسمت خودکشید وخم‌شد که درش را بازکند پروین هم دودستی به جامه‌دان چسبید.

— یعنی چه‌آقا . شماچکار به جامه‌دان ما دارید. دایه‌ام کو ؟ وبعد سرش

را از پنجره ماشین بیرون کرد و فریاد کشید :

ـ دایه ! دایه‌خانم! مثل اینکه بدره‌ای افتاده‌ام. که شبح صخره‌هاو کوهها در فروغ کمرنگ سارگان مثل دیو بآسمان تنوره کشیده است. اینجا کجاست ! بکجا آمده‌ام. تابروجرد چقدر مسافت دارید . چرادایه خانم‌رادرکنار ندارید؟ منصور بیك تکان جامه دان را ازچنك پروین ربود ودرش را شکست، اینجا بود که پروین بخطر پی‌برد وجیغ و دادش درآمد رفت درماشین راباز کند و خودش را به‌آبادی برساند دید دراتومبیل بسته‌است ودردست دومردقلدر و قوی گرفتار است . سهراب خان هم جامه‌دان دیگررا ازپشت سرش برداشت و بجلو بردودرش راباز کرد . پروین دارددق میکند. دارد سکته میکند، دشنام‌و ناسزاو بدو بیراه‌میگوید عجزوالتماس‌میکند اما باهیچ لغت این قلبها نرم نمیشوند وگوش کسی باین‌حرفها بدهکار نیست. گفت هرچه ازدستتان برمی‌آیدکوتاه نیائید . من‌شکایت خواهم کرد. من‌بپدرم تلگراف خواهم کرد. جوابش فقط خنده و مسخره بود، مات ومبهوت‌باین جریان نگاه میکرد مثل بید میلرزید . لحظه بلحظه تنش داغتر میشدواحساس می کردکه دارد تب میکند . جامه دانها راباز کرده بودند . توی یکی‌چندتکه نان و پنیر وسبزی وچند جفت کفش و جوراب بود ویك پتوی‌کازرونی‌که سی‌چهل‌تومان می‌ارزید از این جامه دان بدستشان آمد اما آن جامه‌دان دیگر حکایتی داشت. پنج دست لباس فاخر مال پروین ودودست لباس‌هم ازدایه خانم و بعد یك‌دستمال سفیدکه بقدر یك سفره کوچك عرض وطول داشت وازاسکناسهای ریزودرشت لبریز بود . بزحمت چهار گوشه این‌دستمال رابسته بودند، گره دستمال بازشد واسکناس ها ولو شد . پروین دودستی برسرش زدوگفت دست من‌بدامن شما برمن‌رحم کنید این پولها خرج تحصیل من است . من‌مادر ندارم . پدرم دیگر برای‌من پول نخواهد فرستاد. زن پدرم بامن دشمن است . کرایه اتومبیل رابردارید و بقیه‌اش‌رابگذارید که من بیچاره‌ام . من دختر بدبختی هستم مثل بچه‌ها یعنی باهمان فطرت کودکانه خود پنجه انداخت وگوشه اسکناسهارا کشید . دوتااسکناس صدتومانی ازمیان‌پاره شد. سهرابخان سیلی وحشیانه‌ای بچهره تبدار پروین نواخت که سرش گیج رفت و به سمت جلوخم شد. دیگراین دخترفریاد وفغان‌نکردبرای اینکه ازهوش‌رفته‌بود.

اسکناسهارا میان همدیگرقسمت کردند ولی منصورگفت لباس پروین بمن خواهد رسید زیرا من میخواهم با این دخترك عروسی کنم . سهراب خان که تا آنوقت این حرف‌را شوخی می‌پنداشت از لحن جدی همدستش برآشفت .

ـ راستی توبا این سن وسال خجالت نمیکشی که چنین حرفی از دهانت در می‌آید ؟

ـ چطور ؟ مگرچه عیب دارد ؟

ـ شوخی‌راکنار بگذارمنصورخان‌نوکه هیچ ! من‌این‌جوجه.... رابه‌ملك تو نخواهم بخشید .

ـ بتو مربوط نیست . این من بودم‌که شکاررا بدام تو انداختم . حالا رای

من شاخ و شانه میکشی و بعد نفسی تازه کرد و غرشی انداخت و باصطلاح «داش»ها گفت :

ــ بی‌خیال باش . اگر دیو هم باشی شاخ‌های ترا خرد خواهم کرد . ولی سهراب باین حرفها گوش نمی‌گرفت زیرا از زور بازوی خودش خاطرجمع بود. خونسردانه پشت رل نشست وسر اتومبیل‌را بسمت جاده برگردانید ، آنجا کنار جاده در گوشهٔ نسبتاً خلوتی دوباره موتوررا خاموش کرد و بعقب برگشت :

ــ باید این حساب‌را تصفیه کنیم .

ــ چه حسابی ؟

ــ تکلیف این دخترك باید روشن شود ، منصور که بیشرمانه با سر و سینه این طفل از هوش رفته بازی میکرد متکبرانه گفت تکلیفش روشن است . چرت و پرت‌هارا کنار بگذار. چی‌چی تکلیفش روشن است .

ــ یعنی این پروین‌زن‌من است و بتوحق نمیدهم که درباره عصمت‌وناموس من‌حرف بزنی، غریو قهقهه سهرابخان در دل تاریکی پیچید .

ــ مرد ! حیاکن . من که سن وسال پسر ترا دارم بخودم اجازه نمی دهم یك چنین مزخرفی را بگویم . این برای یك مرد چهل‌وپنج‌ساله قبیح‌است دست‌به تن وبدن دختری همسال بچه خودش بکشد وبگوید پروین زن من است ، منصور که در هیجان‌شهوت‌وغضب‌حالتی جنون آمیز گرفته بود دیوانه‌وار مشت گره کرده‌خودرا از پشت‌سر بمغز سهراب فرود آورد، اگرچه منصوردست ویال چندان زورمندی نداشت ولی این ضربه ناگهانی سرسهراب‌را چنان بقسمت جلوی ماشین کوفت که از پیشانیش خون سرازیر شد .مثل دیودیوانه‌ای ازجابش بپائین پرید ودراتومبیل‌را واکرد ومنصوررا بسمت خودش کشید. بزن وبخور درکنارماشین درگرفت، لگدی که باید بسینه منصور بخورد به‌شیشه اتومبیل خورد . شیشه با صدای وحشت‌انگیزی شکست . این‌صدا پروین‌را بهوش آورد .

چشمش‌را واکرد ، بااینکه هنوز درتشنج تب سرش چرخ می‌خورد فرصت را غنیمت شمرد ودر اتومبیل را بازکرد و بامید اینکه خودش را از خطر نجات بدهد رو به بیابان گذاشت، امابیش ازچندقدم نپیموده بود که دوباره گیج شدو بزمین افتاد ودوباره ازهوش رفت . اما منصوروسهراب همچنان سرگرم زدوخوردبودند و کم کم دستشان بسمت چاقوی ضامن‌دار درازشده‌بود که ناگهان ازدوردو نورافکن قوی باین‌سمت نورانداخت ، بی‌اختیاردست ازجان هم‌کشیدند وچشم باین اتومبیل که معرکه‌شان‌راروشن کرده بوددوختند، سهراب عقیده‌داشت که بایددررفت،امامنصور با دشنام وناسزا می‌گفت تا تکلیفمان روشن نشود نمی‌گذارم تکان بخوری . من دست ازپروین‌نخواهم‌کشید، پروین زن من‌است ، اتومبیل نزدیك شد و سهراب دستپاچه شد ، زیرا خطررا بسیار نزدیك دیده بود . طاقت نیاورد و موتور را روشن‌کرد ومنصورهم که هوای معرکه‌را باین تیرگی دیده‌بود سراسیمه درماشین‌را واکرد وخودش‌را توی اتومبیل انداخت ، سهراب بی‌آنکه بداند بکدام سمت داردمیرود سرعت گرفت ودرتاریکی شب توی بیابان ناهموارموتورماشین رابکار انداخت، خدامیداند چند کیلومتر ازمحل‌حادثه‌دورشده‌بودند که ناگهان‌منصوربکنار...

پهلویش برگشت دید جای پروین خالیست، فریاد زد سهراب نگهدار . پدرسوخته نگهدار به‌بینم ، سهراب اعتنائی نکرد، دوباره گفت خاك برسرتو دختره‌کو ؟ در اینجا سهراب ماشین‌را ترمزکرد و بپشت سرش‌برگشت دید راست میگوید . خنده نیش‌داری سرداد وازنوبراه افتاد .

ــ بیا برگردیم .

ــ بخدا من ازتو احمق‌تر وبیشرف‌ترندیدم ، بکجا برگردیم ، می گیرند پدر مارا میسوزانند ، مگرنمیدانی‌که آن ماشین درتعقیب ماست .

ــ پس صبرمی‌کنیم وقتی خلوت شد بر میگردیم آخرحیف است مینرسم دخترمردم بچنك گرك بیابان بیفتد .

ــ سهراب بی آنکه سرش رابه عقب برگرداند برای بار دیگرگفت‌خاك برسرتو .

قسمت ششم رؤیا

آنجاکجا بود .؟ چقدر مرموز بود ، چقدرتاریك بود ، چه فضای وحشت انگیز وترس‌آوری داشت .درآن صحرای بی‌انتها بستر من خار وبالین من خاك بود ، سرم درد می‌کرد . تنم میسوخت ، نشسته بودم ، ازتشنگی بجان آمده‌بودم قلب من مثل یك شعله‌آتش‌بگلوی من زبانه می‌کشید . دهان مرا، کام مرا، زبان مرا وسروروی مرا میسوزانید . یك‌پارچه آتش شده بودم . داشتم خفه می‌شدم . داشتم ازتشنگی میمردم ، رنتم فریاد بکشم فریاد من درگلویم شکست ، نفسم‌گرفت پنجه‌ای از آهن سخت تر وازیخ سردترحلق مرامیفشرد . مرك .. بخدا مرك‌بود ازنزدیك دیدمش ... مثل‌اسکلتی بودکه عکسش‌راتوی‌کتاب «علم‌الاشیاء» خودمان دیده بودم، خودش هم چانه های استخوانیش را واکرد و بمن‌گفت پروین ! من مرك هستم . آمده‌ام ترا ببرم ، آمده‌ام ترا بخورم وآنوفت خندید . تنم لرزید باتمام توانائی خودازجا پاشدم‌که فرارکنم ولی پاهایم مثل موم زیرتنه‌ام ناشد:د خم شدم وخم‌شدم ودوباره بزمین افتادم . زهرخندی زد وگفت مگرازدایه خانم نشنیده‌ای‌که آدمیزاده شکارمرك است . بکجامیخواستی فرارکنی ! ازدست مرك‌ مگر این امکان پذیر است ؟ سلیم شدم ، گلوی تشنه ام را جلو بردم که زودتر خفه‌ام‌کند وزودتر خلاصم‌کند .گفتم پس‌زودباش . زودباش‌که من ازدست زندگانی به تنك آمده‌ام . چم وخمی خوردو پاهایش راکه بباریکی وزشتی پاهای‌عنکبوت بود . در بالین من ناکرد . وبعدگلوی مرا بـا انگشتان یخ‌کرده اش لمس‌کرد . نزدیك بود کارم را بسازد که ناگهان دیدم آفتاب درآمد . روز شد، دنیا روشن شد این صحرای بی آب و علف در سبزه و صفای بهاری فرورفت سایه مرك آهسته آهسته کمرنك وکوچك شد وازبالینم پرید .

این سایه محو شد و وحشت ازجانم دست کشید . خدای من اینجا کجاست ؟ چرا اینقدر روشن است ، چرا اینقدر قشنگ است ، این صحرای بی آب وعلف.این بیابان پرازشن وریگ وپرازآتش وظلمت چطور یکباره باین صورت بدیع درآمده است ؟ نهرها مالامال ازآب زلال . جویبارها غرق درسبزه وصفا ، اینهمه گل ؟ اینهمه گیاه ! نسیم بهشتی دامن کشان ازگلها و گیاهها می گذشتند وبرای من شمیم جان می آوردند، من کیف میکردم من حظ میکردم . من داشتم ازشدت شوق وذوق فریاد میکشیدم اما بازهم میترسیدم ،میترسیدم آن شبح شوم دوباره ازپشت درختها نمایان شود . نیشش را واکند بمن زهرخند بزند ، زهره‌ام‌را ببرد ، میترسیدم که بزجر وبه زارجانم‌را بگیرد ، اوه بچه‌ها آمدند چه بچه‌های قشنگی چه بچه های مقبولی ! لوس‌ها وملوس‌ها قه‌قه‌زنان ازراه رسیدند ، رسیدند وبکنار من نشستند هرکدامشان برای من یک‌دسته گل‌یاس‌آورده‌بودند ، بالین من غرق شد ،برویشان خندیدم فقط میتوانستم بخندم زیرالغتشان را نمیشناختم نمی‌دانستم با چه‌زبانی‌حرف می‌زنند خیال کردم که دخترهای مدرسه ژاندارک هستند زبان خارجه میدانند و با هم حرف میزنندا گرمن‌هم دهان‌بازکنم‌رسوا خواهم شد، بمن‌خواهند خندید. هیچی نگفتم فقط خندیدم یعنی تشکر کردم . بازی‌کنان وچه‌چه زنان ازکنار من گذشتند ، وای چه خوب‌بود که من‌هم میتوانستم بدنبالشان بدوم ، اما افسوس که سرم سنگین است . شقیقه‌هایم درد می کند . استخوان تنم درآتش تب می گدازد . سرم را بآن سمت برگردانیدم تا نگاهم بدرقه راهشان باشد ، بلکه بتوانم با چشم خود کارپای خودم‌را که مثل دومیله آهنی سنگین وناراحت شده است انجام بدهم سرم‌را باین امید بسمت عقب‌برگردانیدم اما دیگر ازبچه‌ها خبری نبود چهارتا خانم شیک وزیبا که از گریبانشان بوی گل پخش میشد و لبهای خوش ترکیبشان پر از خنده بود دارند می آیند ومیخندند ونازم می کنند فارسی حرف میزنند . خیلی شیرین خیلی مزه‌دار خانمها بدامن من نقل ریختند .

– مرسی. من مریضم، برای من خوب‌نیست .آن‌یکی که نزدیکترایستاده‌بود بربالینم خم شد وپیشانیم را بوسید و آن وقت گفت پری‌جان . نترس ای عزیز من عرق میکنی خوب میشوی قشنگ وطنازمیشوی . غصه‌نخور دخترمن این‌خانم به من گفت«دخترمن» وآنوقت پهلوی دستش‌رانگاه کرد. ای‌وای‌این‌زن سفیدپوش کیست چرا بمن این‌جورنگاه‌می کند . چراچشمان قشنگش ازاشک‌تراست بازهم گریه‌میکند نگاهی که تا اعماق قلبم‌را فرو میریزد . نگاهی که تاروپودوجودم‌را میلرزاند ای خدا ، چقدر بمن میماند . من چقدر باو میمانم وچقدر دوستش دارم دلم چه بال و پر گرفته ودارد بهوایش پرمی کشد .

راست‌راستی پر کشیدم . احساس کردم که مثل مرغهای وحشی پروبالی باز کردم وبآغوشش پروازکردم ، ارتعاش جان من جان نازنین اورا هم به ارتعاش انداخته بود بی آنکه بدانم چراگریه میکند گریه‌ام گرفت‌من‌هم گریه کردم من‌هم‌اشک ریختم اشگهای درشت اوکه بگونه‌هایم میریخت و بااشک من‌می‌آمیختند. بی آنکه بدانم دردش چیست بدرد بیدرمانش گریه‌کردم وبی آنکه بشناسمش گفتم مادر ، کلمه مادر ازصمیم قلب من درآمده بود ، گفتم مادرپس کجائی تو ؟ آخر آن مهر

ادری تو کجاست میدانی‌چه کشیدم ، می‌بینی چه میکشم ؟
ـ پروین من ای طفل بیچاره من ای پاره جگرم ! میدانم چه‌می کشی ؟ می‌دانم همه‌چیزرا می‌دانم روح من درآسمانها بتو نگاه می کند بدنبال تو پرپر میزند بروجرد تاتهران وازتهران تااین‌جاهمه‌جا بهمراه تومی آمدم‌گریه های ترامیدیدم تماس‌های ترا می‌شنیدم . دست من ازتوای جوجه بی‌بال‌وپرم کوتاه بود جزغصه وردن‌وغم‌خوردن چاره نداشتم. بری امشب دیگرکاسه صبرم لبریزشدازراه دوری که نمی‌توانم بگویم چقدردوراست‌بسراغ‌تو آمدم. غصه نخورای عزیزمن غصه نخور که غصه‌های تو روح مرا آزارخواهد داد ، اشك نریزکه اشك چشمان قشنك تو برزخم دلم نمك میباشدچشمانم‌بچشمان گریه کرده‌اش خیره شد وخیره‌ترشد شناختمش اینٔ مادرمن است . پس‌کلمه مادربیهوده ازدهانم درنیامده‌بود بیادم آمدکه مادرم ازعهد شیرخوارگی تنهایم‌گذاشته وخودش تك وتنها بخاك‌گور رفت بازوهایم‌را بگردنش‌حلقه کردم وسرم‌را توی پستانهایش فروبردم .
ـ مادراین توئی ای مادرمن تومرضیه منی ؟ دوباره می‌خواهی مرا تنها بگذاری ؟ من نمی‌گذارم‌که از دستم دربروی . مادر باید بمن شیربدهی . باید نازم کنی . باید پناه من بی‌پناه باشی من دیگر طاقت دوری تو وآزار شریف الملوك را ندارم . ای مادر روزمن‌وروزگارمن سیاه است‌دق‌کشم کردند . غصه‌مرگم کردند حرفهای ناهموار بمن گفتند . مثل‌کلفت‌ها بدستم جاروداداند .کتکم زدند و از خانه بیرونم کردند . مادر بنشین تا این پیراهن راازتن دردمندم دربیاورم وجای مشت و لگد وجای‌گاز ونیشکون وحتی جای‌شلاق راکه کبودشده وسیاه شده بتونشان‌بدهم مادرمرا ببر. فریاد کشیدم مادر مرا ازاین دنیا ببر ولی مادرم گفت نه عزیز من هنوز زوداست، توخیلی‌ماجرا درپیش داری توگریه‌هاوخنده‌ها وغمها وشادیهای فراوان درآینده داری من نمی‌توانم ترا باین زودی ازمکتب زندگی در بیاورم تو در این مکتب هنوز تربیت نشده‌ای وهنوزبه ثمر نرسیده‌ای اوه ! ای پروین ، اینقدر دست‌پاچه نباش ، اینقدر شوروشتاب نکن . ترا خواهم برد . ترا به‌آغوش جانم خواهم‌کشید . من بخاطرتو بیشتربیقرار وبی تابم دل من ازدل تو بهوای‌این وصال شیداتراست . پروین من . پروین . . . پروین ! همچنان درآغوش مادرم نرمی انگشتان مهربانش رابرپیشانی‌تبدارم احساس‌کردم این انگشت‌هاکه درموهایم فرو رفته بودند آهسته‌آهسته به‌پیشانیم لغزیدند . چشمم بازشد نورلطیف آفتاب ازپنجره بسروورویم ریخته‌بودند . نگاه آن‌آقا که موهای جوگندمی وقیافه بزرگ‌منش داشت بالطف ومهربانی بچشمم فرورفت .
ـ کوچولو ! خاطره‌اتومبیل بخاطرم برگشت . تنم لرزید نکندکه این‌همان مردك باشد نکندهمان منصورخان‌باشدکه درجامه‌دان مراشکست. سراسیمه ازجایم پاشدم وببالینم نگاه‌کردم. برببالینم یك‌خانم متسخص که پیراهن خیلی گرانبها پوشیده بود وگوشواره برلیان داشت نشسته بود وبا لبخند لطیفی بمن نگاه میکرد. یا رب اینجاکجاست من‌کجا بودم کلمه « من‌کجا بودم » را آهسته بزبان آوردم . خانم ازپشت‌سر بغلم‌کرد ودوباره مرا روی تختخواب خوابانید .
ـ دخترمن اینجا خانه خودمان است. نترس حالا دیگرازآن آقاهم نمی‌ترسم آقا جلوترآمدوگفت کوچولوی‌من خیلی توی خواب حرف میزدی بافرشته‌ها

بازی میکردی؟ بغمه‌ای گلویم‌را فشرد . با همین گلوی بغمه کرده گفتم با مادرم‌حرف میزدم . دستهای گرم ومهربانش‌سروورویم را نوازش کرد وگفت مادرشما اینجاست همین خانم مادرشما است که شما را ازتوی صحرا برداشته وبخانه خودتان آورده است . خانم سرش‌را ببالین من خم کرده و پرسید :

— اسم شما چیست ؟

— پروین .

— وای چه اسم خوبی چقدراین اسم‌را دوست میدارم. خدارا شکرمی گویم که دختری‌پروین‌نام نصیبم کرده‌است ، خداراشکر که اسم دخترم‌پروین است دوباره از من پرسید :

— دخترم میشوی ؟ سرم‌را بجلو تکان دادم .

— آفرین بر تو دختر قشنگ .

دراین هنگام دراتاق بازشدو یك آقای دیگر که کیف کوچکی بدستش بود سلام کرد .

— مژده بدهید آقای دکتر . آن «انژکسیون» کارخودش‌راکرد دختر ما بهوش آمد ، دکترخنده‌کنان جلوآمد ودستم‌را بدست گرفت .

— قلبش خیلی پائین آمده . . . مثل این که بیش ازچند عشر تب ندارد آهسته چانه‌ام‌را گرفت وگفت دختر زیبا دهانت را بازکن به بینم ازجیبش میزان الحراره را درآورد وتوی دهانم گذاشت .

* * *

ماجرای پسرودختر دراین دنیا دردنیای ما هم بنوبت خود ماجرای عظیمی است. چشم همه بامید پسردوخته‌شده وهمه ازخداپسر میخواهند. کاراین پسرخواهی احیاناً بجائی می کشد که سروصدا وجنگ‌وجدال وآشوب وغوغا برپا می کند خانزاده‌های بزرك‌رابهم میزند زن وشوهررابدعوامی‌اندازدحرف‌طلاق‌وفراق بمیان‌میآورد مرد می گوید من پسرمیخواهم چرا زنم دختر زائیده وزن میگوید که من پسرمی‌خواهم اما ازشوهر محصولی‌جزدختر نمی‌بینم‌آن عرب بیابانی که سه‌تا دختر داشت دراین هنگام جفت پایش‌را توی یك لنگه کفش‌کرده و ازهمسر حامله‌اش تقاضای پسرکرد . سفری به‌پیش داشت ، به‌آرزوی این‌که دربازگشت ازاین سفر چشمش به پسرخواهد افتاد شتابزده‌برگشت‌اما هنوز به‌قبیله نرسیده مژده میلادچهارمین‌دخترش را شنید ازبس خشم کرد وازبس غضب داشت که یکراست به‌خیمه خودش رفت حتی احوالی هم ازهمسر زائوی خودنپرسد تا چه رسد باینکه رنك نوزاد را ببیند خیمه این زن وشوهر درکنارهم قرارداشت . بطوری‌که آوای لای لای زنش و صدای گریه بچه‌اش رامی‌شنید، شب هنگام‌که این مادر « دخترآورده » میخواست کودکش‌را بخواب کند بنا به عادت مادرها ببالینش تکیه داد وبالحن لالائی گفت چرا ازمن‌احوال نمی‌پرسد ؟ چرا بسراغ ما نمی‌آید. من که میدانم ازسفربرگشته ودرکنارما نشسته است .

بدش آمده که چرامن‌پسرنزائیده‌ام ؟ ای‌عجب مگرنمیداند هرچه بماداده‌اند ما میدهیم عرب خشمناك ازآن‌شب‌فهمیدکه زنش گناه ندارد ولی بکوش آنهائی

که برای پسر «لەلە» میزنند این منطق وفلسفه فرونمیرود این قوم یا آسمان و زمین جنگ می کنند واز آسمان وزمین پسر میخواهند مثل اینکه میخواهند قضارا عوض کنند تقدیررا تغییر بدهند . ناموس طبیعت را بشکنند این عطش ، عطش «پسرخواهی» تنها دل مردها را نمی سوزاند . چه بسیارزنها که بیش ازشوهرشان آرزومندند پسر بیاورند ، خانمها می گویند که ما زن هستیم واز بدبختی زن خبرداریم ما وقتی ببخت وطالع این جنس فکرمی کنیم ازخدا می خواهیم که دیگرهیچ زن باردار دختر بیار نیاورد وهیچ درخت باروری میوه رنج وعذاب بەثمر نرساند. این حرف زنهاست حرف مردها همین است اما درمیان این حرفها خانواده ای هم دعا می کند که دختر دارباشد ؟ چرا نمیدانم ولی اینها دختردوست دارند . . با اینکه یك پسر بیشتر ندارند دلشان میخواهد دختری هم داشته باشند دختر با همه رنج وعذاب وبدبختی وبیچارگی خود هرچه هست موجود عزیزی است . این حقیقت را چه کسی می تواند کتمان کند که دختراز پسردلسوزتر ومهربان تر ومحبوب تراست ؟ دختر مادرمی شود دخترخواهرمیشود دختردلبری دلارااز کاردرمیآید که شعروعشق وهنروخیال بوجود می آورد. خانواده اجلال سالها بود که ازدرگاه خدا این موجود بعقیده شمامتروك ومطرود و شاید «منفور» را تمنی می داشتند ، خدا به آقای اجلال یك پسرو یك دختر داده بود پسرك ماند و دخترك رفت دخترك هنوز شیرش را سیرنخورده بال ببال پروانگان بهشتی داد وبسمت بهشت پروازکرد . آقا دلتنك شد . خانم گریه کرد . دعا کرد . نذرکرد دوا خورد ولی هرچه دست وپا کرددیگر نزائید که نزائیداگرچه درآنوقت هنوزازدوره حمل وزایمان خانم نگذشته بود اماطبیب گفت که شادیگرآبستن نخواهید شد .

ماهی آمد وسالی گذشت وروزوروزگاری بسرآمد وبالاخره این زن و شوهرآرزومند نومید شدندزیرا دیگرنوبت باروری خانم هم بسر رسیده بوداجلال مرد ثروتمند و متشخصی بود . وارث یك مکنت هنگفت بود که از گذشتگانش بوی رسیده بود اجلال بتعلیم وتربیت پسرش انوشیروان همت گماشت . آقای اجلال بخانمش گفت که چشم من وتودراین سن وسال به انوش نگاه میکند .

انوشیروان همه کس وهمه چیزماست دنیا وآخرت ماست . بیا ورنج دوری این پسررا برخود هموارکن وبگذار پسرتو به سمت آینده روشن تر وشریفتری روکند .

— من که ازخدا میخواهم آینده پسرم روشن وآبرومند باشد این چه تقاضائیست که تومیکنی میخواهی چه بگوئی .

— حرف من اینست که رنج دوریش را برخود هموارکن وبگذار ازهمین حالا بفرنك بفرستمش برود تحصیل کند وتربیت بشود ونام خانواده خودش رازنده نگاه بدارد. خانم بی اختیارتکان خورد .

— آیا فکرمیکنی که چه میگوئی ؟ آیا برای مادری مثل من میسر است که چشم ازیگانه فرزندش بپوشد ؟

— بله عزیزم . اگر تومادری فداکارباشی برای تو میسراست که چندسالی دل ازانوش برداری وعقب تحصیلاتش بفرستی .خانم درابتدا کمی آه وناله کرد و

بعد تن بقضا داد ورضا داد که انوش‌را به‌انگلستان بفرستند . پسرك درآن‌وقت بیش‌ازچهارده سال نداشت ، تازه بکلاس اول متوسطه رفته‌بود اما هوای اروپا وتحصیل وپیشرفت درزندگی تلخی فراق را درکامش شکست اجلال با اینکه در کارهای سیاسی واجتماعی تا ناف غرق بود بخاطر این پسرعزیز دست از کار و زندگی خودبرداشت وانوش‌راشخصاً به‌لندن برد ودرآنجا ویرا بیك پانسیون‌عالی سپرد. انوشیروان به‌جریان تحصیلی افتاد وچنان سرگرم درس و مدرسه شدکه تقریباً پدرومادرش را ازیادبرد . اما خانم دیدکاربدی‌کرده‌است خانم نمیدانست که مزه فراق اینقدر جانگداز وزننده‌است انوش‌را بفرنك فرستاد پشیمان شدحالا که ذرات وجودش ازخداودنیا وزمین وزمان انوشیروان‌را میخواهند غصه‌هاخورد وگریه‌هاکرد وشبها را به‌بیداری‌وروزهارا باندوه‌وغم‌گذرانیدوکاررابجائی‌رسانید که شوهرش را بجان آورد .

آقا گفت آخر عزیزم . بگوچکارکنم . این حیف است‌که زحمت مرابهدر بدهی وپسرت را ازفرنك بایران‌برگردانی . تازه انوش انگلستان دیده وبااخلاق اروپائیها خوگرفته دراینجا برای تو یك بچه دلخواه نخواهد شد خوب بودکه از ابتدا نمی‌گذاشتی انوش را بکشور دیگر بفرستیم . حالا که رفت ودرآنجا دنباله کارش راگرفت. خوب نیست اینطور خانه‌ام را به صورت عزا خانه در بیاوری. خوب نیست اینهمه بدنبال سفرکرده عزیزت عزا بگیری وغصه بخوری خانم‌بنصیحت های شوهرش تسلیم شد اما بازهم بی‌تاب بود چکار میتوانست بکند . دست‌خودش نبود . بالاخره اجلال دیدکه اگر درتهران بسر ببرند همسرعزیزش دیوانه‌خواهد شد بـا اینکه وکیل مجلس بود ودر مجلس هم خیلی تك ودوش بر میداشت از وکالت استعفا کرد وباعتبار سوابق روشنی که در خدمت دولت داشت دوبـاره خدمت دولت را پذیرفت . باین امیدکه دست زنش رابگیرد ودرفلات وسیع‌ایران شهر بشهر ودیار بدیار بگردد وبدینترتیب بار اندوه‌خانم راسبك کندخدمت‌دولتی را قبول کرد . وزارت کشور آقای اجلال را بعنوان استاندار بکرمان فرستاد . شهردلگشای‌کرمان و آب زلال وزمین سرسبز و آسمان مهربان و ستارگان دل افروزکرمـان تا اندازه‌ای خاطر خانم را ازخیال انوش آسوده ساخت وکمی‌فشار اندوهش تعدیل شد ولی یك‌چندی‌که درآن‌جـا بسربردند زندگی کم‌کم بنواخت نخستین خودبرگشت .

شهرکرمان وایالت‌کرمان طی‌این یکسال وهفت هشت‌ماه لطف ولذتشان‌را ازدست دادند . اجلال‌شخصا بتهران برگشت وبا اولیای امورصحبت‌کردوبالاخره حکم انتقال خود را بخوزستان دریافت داشت. استاندارکرمان دست و پاکرد و فرمان استانداری خوزستان را بدست آورد وپیش خود اینطور فکر کرد که در آنجا به خانم بیشتر خوش خواهدگذشت زیرا درخوزستان بیاوبروسروصدا زیاد است ودر یك محیط شلوغ کسی مجال غم‌خوردن نخواهد داشت. خانم هم اینفکر راپسندید وبه بست‌وکشود زندگانیش پرداخت تا استاندار دیگری از راه برسدو پست‌راتحویل‌بگیرد اسباب واثاثیه‌خودشان را بایك‌کلفت‌ویك نوکر که‌خوشبختانه زن وشوهر هم بودندنوی کامیون چاکردند و باهوازشان فرستادند وبعدخودشان

باچند تا جامه دان ازپی‌شان براه افتادند .
بادست وبال سبك وخیال راحت بسمت اصفهان میرفتند وخیال داشتند چند روزی را هم دراصفهان بسر ببرند . این اتومبیل شب هنگام از کرمان بسمت اصفهان می‌آمد ، خدا میداند چه پیش آمده که از راه به نیراهه منحرف شده و توی آن دست انداز ها و سنگها و ریگها عقب چه هدفی میگشته است . مثل اینکه درپرتو کمرنك ستارگان شب افروز شبح مرموزی را در بیابان دیده وخواسته بداند در آن‌وقت شب کدام بیچاره راهش راگم کرده و گرفتار گرك‌های بیابان شده‌است اتومبیل اجلال بسمت این شبح راهش راکج کرد . ودرهمین هنگام منصوروسهراب دست بگریبان هم انداخته داشتند سر «پروین» باهم دعوامیکردند .
روشنائی نور افکن چشمان خون‌گرفته این‌دوحریف خشمناك را بطرف‌خود برگردانید . دیدندکه اتومبیل دارد سرمیرسد وخطر نزدیك شده است. باامتناعی که منصورخان بخرج میداده و میخواست‌بقول خودش «تکلیف» کار را درهمان شب تاریك‌روشن کندچاره‌جزفرارنبود. فراراین شبح مرموزکه بصورت‌یك‌هیولای سراسیمه ووحشت‌زده سربدرو دشت گذاشته بود «اجلال» رانگران کرد.
بشوفرش دستور داد که هیو لای فراری را تعقیب کند . شوفر گاز داد وغرش‌کنان توی آن بیابان پرسنك وکلوخ سرعت گرفت، مسلما این تعقیب کار بیهوده ای بود زیرا سهراب ومنصور باآن بیابان آشنابودند
کارشان این بودکه مسافر بگیرند و بصحرا ببرند ولختش‌کـنندولی آقای اجلال باعتبار اینکه‌حکمران آن منطقه‌بود میخواست ازاین‌ماجرا سردر بیاوردمیخواست بداندکه درگوشه خلوت‌این «کویر»چه جنایتی صورت‌گرفته‌است . ناگهان‌ماشین ترمزکرد . آقا و خانم سخت تکان خوردند . خانم که تقریبا خوابش برده‌بود ازاین تکان سخت بیدار شد . اوقاتش تلخ شد اوقات آقاهم تلخ‌شد به‌تقی خان پرخاش‌کردکه چرا ازتعقیب بازمانده است .
ـ اجازه بدهیدآقا ، ببینم این چیست ؟
ـ روشن‌کن ، مگرنمی‌بینی پدرسوخته‌ها دارند ازدست ما در میروند اما تقی‌خان بجای اینکه موتور را روشن‌کند . ازپشت رل پائین آمد و برروی‌سایه‌ای که روی ریگهای بیابان افتاده بود خم شد. آقاهم بدنبال تقی خان پائین آمد .
ـ حتما جنایتی صورت گرفته است .
ـ بله آقا ببینید . دخترك را کشته‌انـد . اسم دختر‌تاروپود دل خانم را لرزانید . فریادکشید : چی‌گفتی تقی؟ گفتی دختره را کشته‌اند ؟ خاك برسرمن . کی‌کشته ؟ . چراکشته‌اند ؟ ازتوی اتومبیل شیون وغوغا رابراه انداخت.
ـ گریه نکن خانم ، مثل اینکه نفس میکشد . خانم گفت‌ایخدا، الهی که نمرده باشد من خودم بزرگش میکنم . تقی‌خان خم‌شد وپروین را ازروی سنك‌و کلوخ برداشت وبسمت ماشین برگشت. خانم دررا باز کرده بودکه بیرون بیـاید دختره را ببیند.دیدکه دخترك را دارند می‌آورند پهلوی دست خودبرای پروین جا بازکرد. پروین مثل‌کودکی شیرخواره در خواب آرامی غرق بودآهسته نفس میزد بضش اضطراب داشت سیمای معصومش درفروغ کمرنك اتومبیل در عین

شکفتگی و طراوت باغم مرموزی جلوه گر بود. پیدا بود که موجودی رنجدیده، و فشرده شده است!

— بمیرم الهی . چکارت کرده‌اند؟ دراین صحرا چه‌بسرت آورده‌اند! خانم هم آهسته آهسته زمزمه می‌کرد و هم تن و بدنش راجستجو میکرد. ربابه هم‌پهلوی خانم آمده بود که بخانم کمك کند آقا و تقی‌خان اینجا و آنجا عقب بقایای جرم می گشتند ازکجا معلوم است که آدم دیگری را نکشته باشند مثلا پدرش را مادرش‌را. چراغ جیبی را روشن کرده بودند ودرآن گوشه و کنار جستجو میکردند اما خبری ازهیچکس نبود . فقط یك‌نیمه ازیك قطعه اسکناس صدتومانی بدستشان آمد.همین. بالاخره خسته شدند و برگشتند ـ آقاسرش‌را ازپنجره توکردو گفت : مجروح‌است

— نه هیچ باکش نیست منتها تنش در حرارت تب‌میسوزد . تب دارد.

وبعد خم شد و پیشانی پروین را بوسید .

— پس تقی خان زودباش آتش‌کن بلکه دزدها را دستگیرسازیم . اتومبیل دوباره براه‌افتاد وبازآن‌راه‌ناهموار را به‌پیش گرفت ولی هرچه گازدادوهرچه سرعت داد خبری از فراریها بچنك نیامد . تقی‌خان احساس کردکه چرخهای‌عقبی اتومبیل پنچرشده وممکن است شبانه دوچار اشکالشان سازد اگرچه آقا مسلح‌بود ولی‌چون نمی‌دانستندکه دزدها چندنفرند وچقدر توانائی دارند احتیاط را رعایت کردند بارعایت احتیاط و بامراعات حال این دخترك تب‌دار مصلحت دیدندکه در نخستین آبادی توقف کنند . خوشبختانه ازطرف دست چپشان روشنائی ضعیفی‌پیدا شد بهوای این روشنائی سراتومبیل را بطرف دست چپ برگردانیدند.

تاپس از یکساعت راه پیمائی به‌آبادی رسیدند . آنجا «نطنز» بود .همان نطنز که گلابی‌های درشت‌وپرآب‌وخوشمزه دارد. بهمانجا رسیدند ودم‌مسافرخانه‌ای که نسبتا زیباتر وآبرومندتر از مسافرخانه های دیگربود نگاه داشتند . تقی خان خواست جلو بیاید آقا نگذاشت وگفت خودم باید دخترم را بغل‌کنم و ازپله ها بالاببرم . ازهمان لحظه‌آقا وخانم تصمیم‌گرفتندکه دختر صحرائی را باسم‌فرزندی پیش خودشان نگاه بدارند .

اما چه دختری ! بیهوش ومدهوش روی تختخواب‌افتاده وجزنفس آتشین رمقی در تن ندارد . خانم برچهره این دختر لکه ای برنك سرخ وکبود . همرنك شعله‌ای که ازگوگرد برمیخیزد دید وسراسیمه ازشوهرش پرسید : آقا . این‌لکه بنفش چیست !

— جای یك سیلی سنگین . ازدست یکمرد . وبعدآهسته‌گفت ازدست یك نامرد، هنوزخانم وآقاداشتند برای این‌بچه صحرائی که خدا می‌داند آیا بهوش خواهد آمد یانه صحبت میکردندکه تقی‌خان بایك آقای تقریبا پیرمرد ازدرمهمان خانه درآمد . این‌آقا رئیس بهداری نطنز بود.

البته این شخصیت استاندارکرمان بود که درآنوقت شب دکنررا ازتوی رختخواب درآورد و بسمت مسافرخانه‌کشید وگرنه دست‌کسی‌بدامن دکترنمیرسید مگریك پیرمردکه رئیس بهداری هم باشد شبانه ببالین مریض میرود؟

— ببخشید آقای دکتر . گناه شماست که درس طب آموخته اید وبرای

خودتان دردسر درست کرده‌اید میخواستید طبیب نباشید تانیمه شب از بستر راحت درتان نیاورند . رئیس بهداری کرنشی کرد وآنوقت سراغ بیمارراگرفت.
استاندار کرمان درآن مسافرخانه دواطاق باختیار داشت . پروین دراطاق‌دیگری روی تخت مست ومدهوش افتاده بود وخانم هم بربالینش بیدار نشسته بود.
آقای اجلال گفت این‌دختر یگانه دخترمن است ، خیلی دوستش دارم و انتظار دارم‌که شما منتهای دقت را درمعالجه‌اش بکاربیرید .
ـ بفرمائید ببینم از چه وقت تب کرده است ؟ آقا و خانم بهمدیگر نگاه کرده‌اند . چه بگویند . چه میدانندچه بگویند !
ـ تقریبا از سرشب
ـ درجه هم گذاشته‌اید ؟
ـ نه آقای دکتر. توی بیابان چه کسی درجه میگذارد وانگهی امروزحالش خوب بود . توی اتومبیل تب کرد و بعد ازحال رفت. دکتر نبض پروین‌راگرفت‌و باقلب وسینه‌اش کمی‌ور رفت و آنوقت گفت :
ـ جای هیچگونه نگرانی نیست بیدرنك جعبه سرنك را روی شعله های الکل‌گذاشت . تاسرنك‌بجوشد وآمپول«کافئر» آماده شود دوتائی درباره‌حوادث روز بگفتگو پرداختند . پروین هنوز بیهوش بود . بقول خودش در رؤیابسرمیبرد وداشت باروح عزیزی‌که نابهنگام ازکنارش پریده وپس ازدهسال بسروقتش‌آمده بود حرف میزد ؛ دکترکارش راکرد ورفت وقول داد برای ساعت هفت دوباره‌از این بیمار معصوم عیادت‌کند . آنشب یعنی از آنوقت شب اجلال وخانمش‌تاسحر بیدار مانده بودند . بیدار بربالین این طفل مریض نشسته بودند وباهم درباره آینده دخترك صحبت میکردند . ازحادثه‌آنشب هم‌صحبت میکردند ، راستی‌حادثه‌ای بود. آقا ازقول تقی خان‌گفته‌بود که‌اگر تیم متردیرتر «ترمز» گرفته‌بودم‌دخترك له شده بود ، خدایا این دخترك دخترکیست ؟ ازکجا باینجا آمده وچه‌کسی ویرا باین صحراکشانیده است ؟ حتماً برای خاطر پول دختره را به‌بیابان آورده اند.
آن نیمه اسکناس که درپهلوی پروین بدستشان آمد دلیل همین حدس بود.آقای اجلال اسکناس پاره‌شده را بخانمش نشان‌داد وگفت ببین . طفلك معاومت میکرد که پولش‌را نبرند ولی‌پدر سوخته‌ها برکودکی و بیماری ومعصومیش رحم‌نکردند وپولهایش را بردند.اما خدارا شکرکه بلای دیگری بسرش نیاوردند خانم برای اینکه خاطرش اطمینان بیابد شخصا ازلباس زیرپروین رسیدگی کرد و به آقا اطمینان دادکه دخترك پاك است ، درهمین هنگام پروین لب‌واکرد وحرف زدمثل اینکه خواب می‌بیند ودرعالم خواب باکسی حرف میزند مثل‌اینکه تب‌شدیدی‌دارد و درشدت تب «هذیان» میگوید : مادر مرا ببر . مادر مرا باخودت ببر.
چشمان خانم غرق اشك شد آقاهم بانگاه پرازدقت ورحم‌باین بستر کوچك خیره شده بود.

بنابراین دخترك بامادرش دارد صحبت‌میکند . دست دلنواز خانم بموهای پریشان پروین درازشد. پنجه های محبت این‌زن نازنین بروی پیشانی دخترك‌افتاد چشمانش را واکرد چشمانی‌راکه توی آن بیابان مخوف بروی ظلمت بسته بوددر

اینجابروی زن ومردی که هزاربار ازپدر ومادرش مهربانتر ودلنوازتر بودندگشود وسرگفت و شنود راباز کرد .

آقا میخواست بازهم پرس وجوکند ولی خانم نگذاشت وگفت‌مگر نمی‌بینی دخترم ناخوش است ؟ برنامه این‌بودکه تا دوسه روزی را بخاطرپروین در آن مهمانخانه بمانند ولی بخشدار نطنز و رؤسای ادارات و سرشناسان مهربان نطنز دورشان راگرفتند وبرایشان یك عمارت قشنك را كه بیك شخصیت سرشناسی از رجال‌کاشان تعلق داشت خالی‌کردند ویك‌پا بزوربآن خانه انتقالشان دادند .

یك‌هفته درآنجا اقامت داشتند وبعدازیکهفته رخت عزیمت بسمت اصفهان کشیدند پروین‌که دختری خوشگل وخوشمزه وسروزبان داربودنشست وهرچه بر سرش آمده‌بود همه‌چیزرا برای آقاوخانم تعریف‌کرد . ازغم بیمادری وسفرتهران وزجروفشار زن‌پدر وبالاخره بازگشت‌ببروجرد که منتهی بیك‌چنین‌ماجرای‌خطرناك شده‌بود . حکایت وشکایت‌گفت. پروین‌گریه‌را سرداد ودست بدامن آقا زد .

ــ دایه بیچاره‌ام ـ دایه‌ام‌را حتماً کشتند ای‌خدا ولی آقا زبان به تسلای وی گشود و گفت عزیزم بیش از همه چیز بایدگذشته را پاك فراموش‌کنی .تو دیگردختر‌امیرطغرل سالارنیستی . تو دخترمن هستی من پدرتو هستم واین خانم‌هم مادرتست یك برادرخیلی مهربان داری‌که درانگلستان دارد درس میخواند اسمش انوشیروان است دیگرکسی اززبان تو حرف‌دیگری نشنود زیرا من بهمه گفته‌ام‌که پروین دختر من است ازبابت دایه‌خانم هم‌دلتنك نباش من دایه‌خانم‌را پیداخواهم کرد .

ــ می‌ترسم‌کشته شده‌باشد .

ــ نه‌طفل من نترس . کسی دایه‌خانم‌را نکشته . اورا هم مثل تو از ماشین بیرون‌کرده‌اندواسکناسهایش رابردند. حالا‌کجا بیرونش‌کردند دستورمیدهم‌تحقیق کنند وتعقیب وبالاخره‌گیرش‌بیاورند پروین مات ومبهوت بود . ابتدا خیال‌میکرد که میخواهند با این حرفها دلش‌را بدست بیاورند وجارو وپاروی خدمتکاری‌را بدستش بدهندولی دیداین طورنیست هنوزبخودش نجنبیده دیده‌دوازده قواره از فاخرترین پارچه‌ها باندامش بریده شده وبادست هنرمند ترین خیاطها دوخته و آماده شده است دیدکه اتومبیل دارد وکلفت مخصوص وپرستار مخصوص دارد و بانوکربمدرسه میرود وبا نوکر برمیگردد وباتاق‌کارخودش می‌رود ودرسهایش را حاضرمی‌کند مامان صدایش‌کرد وعکس یك پسرك قشنك راکه راکت تنیس بدست دارد نشانش داد .

ــ می‌شناسی ؟

ــ بله مامان می‌شناسمش این داداشم انوشیروان است خانم بغلش‌کرد و چانه ودهانش‌راغرق‌بوسه‌کرد وآنوقت‌گفت من برایش نوشتم‌که حالا یك خواهر قشنك دارد واسمش پروین است میخواهم ببینم توهم می توانی ببرادرت نامه ای بنویسی؟ـ اجازه بدهید فکر کنم به بینم از دستم برمیآید میترسم نتوانم نامه ای که لیاقت برادرم را داشته‌باشد بنویسم .

ـنترس پری توهرچه‌بنویسی انوش خوشدل خواهدشد .

* * *

تازه کلاس ششم ابتدائی راپایان رسانیده بود . چه خوانده ؟ چه شنیده ؟ چطور قلم بردارد وبرای برادرش که چهارسال بیشتر زندگی کرده و چهار کلاس جلوتر پیموده کاغذ بنویسد . انوش اکنون درفرنك بسرمیبرد این پسر در ساحل رود تایمز درمیان نور ونعمت.وعلم وفرهنك فرنك پرورش میشود.. خوشگلها و خوشگلیهای آنجاعجائب وغرائب آنجا ؟ تربیت وتمدن آنجا . چنان دل و جانش را بحصارگرفته که ازساحل رود کارون صدائی بگوشش نخواهد رسید . پروین‌قلم را بگوشهٔ میز وخودش‌را توی صندلی راحت انداخت وازخیال خود شرم‌کرد ولی دلش گفت نترس . . دلش گفت هرچه درباره انگلستان وانگلیسیها وفرنك‌و مردم فرنك فکرکرده ای همه‌اش درست است اما یك «چیز» دراینجاهست که درآنجا نیست . درساحل کارون‌دل‌دختری دوازده ساله که خون دارد وآتش‌دارد. میان سینه‌ای‌گرم ومهربان میطپد وباورندارد ای پروین‌که درسراسر اروپا یك چنین دلی بدست بیاید .

بگذارشهرماخاموش باشد بگذارفضای خوزستان‌تاریك باشد بگذار محیط از ثروت ومکنت ومال ومنال دنیافقیر باشد ولی دعاکن آتش دلها افسرده نشود . دعاکن که این‌جنب وجوش فرونشیند . پاشوقلم‌رابرداروبنویس ولی‌آنچه‌راکه من برای تودیکته‌کرده‌ام همان‌رابنویس‌وآنوقت ببین‌که انوش چه بال وپری بروی‌تو خواهدگشود :

چقدراین برادر ، خواهر ندیده ونشناخته خودش را دوست خواهد داشت. پروین‌حرف‌دلش‌راشنید واطاعت‌کرد ودوباره ازگوشه میزقلم رابرداشت‌ونوشت:

« ای انوش‌عزیزم ، میخواهم برای تو ماجرای خوش‌بختی یك بیابانگرد گمکرده راه را بنویسم .

واین موجود سرگردان تن خسته و دهان تشنه وپای ازراه مانده داشت . « رفت ورفت وگردش‌کردوجستجوکرد وزحمت بسیارکشید که راه‌را پیدا کند و جایش‌را ازخطرمرك رهاکند اما هرچه‌رفت وهرچه‌گشت جزریك سوزان وطوفان بیابان نتیجه‌ای نگرفت . دل به مرك‌داد وسربرخاك گرم‌گذاشت ناگهان لکه‌ابری ازگوشه افق سربیرون‌کشید ومثل‌کشتی نجات برسینه آسمان شناکرد ، آنقدر شنا کرد تا خودش بااین موجود بینوا رسیدابتدا سایه کمرنگی برسرش پهن‌کرد وبعد خودش پائین آمد هرچه پائین‌ترمی‌آمداین سایه خنك‌تر ودلنوازتر میشد تا آنجا رسیدکه برسرش دامن‌گشودووبراآغوش‌کشید وبیك چشم برهم‌زدن آن‌جان‌مفلوك ومأیوس را ببهشت خدارسانید . . درمیان‌گلها ، سبزها ، بهارها ، نسیم ، جویهای لبریز اززلال‌جانبخش، حوضها سرشارازشیروشکر ، درمیان زندگی ودرمیان‌سعادت غرقش‌کرد. ازآن بیابان‌گرد‌گمکرده راه بپرس تا برای تومعنی لذت و سعادت را تعریف کند . میخواهی چه‌بگوید ، بگوید چه بودم چه شدم ، چه‌دیدم و چه میبینم همه‌چیزرا میگوید اما محال است بتواند حقیقت لذت را برای تو توضیح بدهد . آیا هیچ قلم . هیچ لغت میتوانداحساسات غریق بینوائی‌را که دراعماق گرداب‌بلا با مرك دست‌بگریبان است‌وناگهان پنجه نجات‌بخشی گریبانش‌را میگیرد وازچنگال

مرك درش میآوردبرای تو ترجمه کند؟ داشت میمرد وزنده شد . دراختناق وفشار خفه شده‌بود و ناگهان بهوای آزاد رسید .

در تلاطم امواج ظلمت دست وپامیزدوبنور آفتاب چشم گشود. بخدا هیچکس نمی‌تواند این هیجان ها واین ارتعاش‌هارا ترجمه کند ومن هم نمیتوانم بگویم در سایه محبت توای برادر نازنینم‌چه‌لذتی میبرم . چه مباهاتها وچه افتخاراتی‌دارم نمی‌توانم بگویم که چقدر خودرا سعادتمند می بینم . اگربدانی اسم عزیز تورا با چه لطف ازقلبم می کشم وباچه‌مزه بزبانم میآورم اگربدانی که‌کلمه انوش برای‌من چقدر گرانبها و گرانمایه‌است‌اگر بدانی چه خواهری داری . . داداش ، من‌نمیدانم برای تو چه نوشته‌ام . خودم زبان‌کوتاه وجمله‌های‌درهم وبرهم خودم‌را نمی‌فهمم‌و محال است تا آدمیزاده‌ای بجای من ننشید وبرادرش انوشیروان نباشد ، بتواند کیفیت روح‌مرا ادراك‌كند ، مامانم بمن دستورداد یعنی امر کرد که بنام تو قلم‌به دست بگیرم و با خیال توحرف بزنم . البته می دانستم‌که چقدر در برابر شخصیت تو وآشفتگی خاطرخودم بیچاره‌ام ولی دلم‌گفت هرچه دلخواه تست بنویس زیرا بهترین نوشته‌ها نوشته‌ایست‌که دلخواه باشد وقویترین لغت‌ها لغت قلب است .من هم فرمان مامان‌را اطاعت‌کردم وهم بحرفهای دلم گوش‌کردم ـ نوشتم وفرستادم ودرعین‌حال نمیدانم برادرنازنین من بحرفهای دلم چه‌جوری‌گوش خواهد داد آیا صدای من بگوش تو میرسد ، آیا میتوانی قلب مشتاق خواهرت‌را بااینهمه شور و اشتیاقی‌که دارد ازورای اقیانوس‌ها ومرزکشورها واز ورای سینه خروشان من به‌بینی ؟

اسم من پروین است نام خودم‌را درنامه تو نامه‌ای‌که برای‌مامان فرستاده بودی خواندم اما میخواهم این اسم‌را فراموش نکنی . دلم میخواهد مرا ندیده به‌بینی میتوانی، انوش‌جان؟میتوانی خواهر کوچکت‌رابشناسی ؟آخ چه‌خوب بوداگر اینطوربود . چه‌خوب بود اگر مرا میشناختی . دیگرچه بگویم ؟ چه بنویسم ؟ . . جزآنکه دعاکنم خدا مرا بخاطرتو فداکند . بهترنیست ؟ فدای تو پروین » کاغذ را تاکرد وتوی پاکت گذاشت ودرش‌را بست زیرا نمیخواست جزخدا کس‌دیگری بداند که برای برادر خوانده خود چه نوشته است حتی . مامان شاید بیشتر ازهمه ازمامان این‌رازرا پنهان میداشت البته فکرش‌کودکانه بود مسلم است که بالاخره این ماه در زیرابر پنهان نمی‌ماند، پس‌چرا پنهانش‌کند .

تازه چه ننگی ؟ ننگی نبودکه مجبورباشد پنهانش‌کند ولی ازبس بچه‌بود که این‌نامه معصومانه‌را محرمانه‌برای‌انوش نوشته‌بود باری‌پاکت‌رابرداشت‌وپشتش را هم بعنوان انوش نوشت امادید نمی‌تواند آدرس «لاتین» داداشش رابنویسد. ازمامان‌کمك خواست. خانم پاکت‌راازدست پروین‌گرفت ولبخندی زد و آدرس پسرش‌را برپشت پاکت نوشت ودوباره به‌پروین برش گردانید دخترك شتابزده پاکت‌را بصندوق پست‌انداخت وبخانه برگشت. مثل آن روزه‌داری‌که بقول‌سعدی «گوشش به‌الله‌اکبر» است چشم پروین بانتظارپاسخ نامه براه بود .

قسمت هفتم - تهران

امیرطغرل باوحشت واضطراب بخانه برگشت وفریادکشید شریف ! زنش سراسیمه بسمت مهتابی دوید .

ـ چی‌شده ؟

ـ طغرل رنك به‌چهره نداشت . تقریباً زبانش بندآمده‌بود . نمی‌توانست حرف بزند . ازبس خشمناك بود .

ـ بگوببینم چی‌شده ؟ چرا رنگت پریده .

ـ میخواستی چی‌شده‌باشد امروز بیست‌وهشت روز است‌که پروین ودایه خانم به بروجرد رفته‌اند ولی هنوز هیچکدامشان به‌مقصد نرسیده‌اند . هنوز پا ببروجرد نگذاشته‌اند .

ـ چطور ؟

ـ چطورندارد مگرنمیشنوی چه‌میگویم چرانباید دخترم تاکنون به‌بروجرد رسیده‌باشد . هرچه تلگراف میزنم‌بمن‌برمیگردد پیشکار املاك هم درپاسخ‌تلگراف من نوشته‌که خبری‌ازدختربدبخت من ندارد : من‌دارم دیوانه‌میشوم شریف‌الملوك دیدکه دریك‌چنین شرایط مصلحت نیست پرخاش‌کند . جلورفت وباحیله وتزویری که بخاطراین سیستم پیش‌آمدهابلد بوددست شوهرش‌را گرفت وبنای اداواطوار را گذاشت اما دیدکه‌کار ازاین مسخرگی‌هاگذشته وقضیه خیلی غامض شده‌است طغرل مثل بید میلرزید ، تاآنوقت‌چندتا تلفن بشهربانی وکارآگاهی زده بود . اماچه‌فایده‌که خودش‌درتهران تحت‌نظر قرارداشت ونمی‌توانست دنباله این‌ماجرا را بگیرد معهذا بیکارننشست وسخت بتلاش وتقلا افتاد . سازمان پلیسی مملکت‌رابه ستوه درآورد . شهربانی وقت بقدری ازنظرفن پلیسی ضعیف وبیچاره بودکه‌شتر را بابار جلوی چشمش‌نمیدیدتاچه‌رسد باینکه یك‌چنین جنایت مبهم ومرموزراکشف کند درسراسراین تشکیلات یك‌نفر آدم نبود. شهربانی وقت مطلقاً به‌دنبال کسانی می‌دوید که برضد جاسوس های انگلیسی تکان میخوردند وبازبان و قلمشان از حکومت وقت‌که صددرصد حکومت « انتلیجنت سرویس » بود انتقاد میکردند . شهربانی‌ایران نبود شهربانی‌تشکیلات جاسوسی. انگلیس‌ها وفاشیست‌های «ساخت انگلستان » درایران بود :کاری بکارقتل‌وغارت‌رجاله‌ها نداشت زیراخودش‌کانون قتل وغارت بود .

اما ازاین‌طرف امیرطغرل با اینکه درقید اسارت بسرمیبرد باز هم برای خودش مردی بود . امید میرفت‌که ارباب ازسرتقصیر یا قصورش بگذرد و ویرا برکرسی وکالت پارلمانی بنشاند ومصدر خیروشرقرار گیرد رئیس نظمیه وقت با هارت‌وپورت «مدآنروز» باامیرطغرل وعده داد که هرچه زودتر پروین‌را زنده یا مرده پیداکند وبپدرش برگرداند پشت‌سراین وعده سیمهای تلگراف بکارافتاد نظمیه‌های قم واراك وفارس وکرمان وخوزستان وتقریباً مناطق مرکزی و غربی

وجنوبی ایران بجنب وجوش درآمدند ، تازه آقای اجلال باهوازرسیده بود شاید نخستین هفته‌ای بودکه والی‌خوزستان به‌مقرحکومتش آمده‌بود . رئیس شهربانی‌هم بعنوان دیداراستاندار وهم باسم‌گزارش اوضاع آن محیط ازاجلال ملاقات‌کرد و ضمن صحبت های روزگفت‌که یك‌چنین جریانی هم صورت‌گرفته‌است . دخترسالار لرستانی‌را دزدیدند وبردند، ماهم دستورداریم‌که عقبش بگردیم . اجلال درابتدا باین‌حرف اعتنائی نکرد ولی پس از چند لحظه‌که به توضیحات رئیس شهربانی گوش داد دید برگه دزدی زیرسرخودشان است البته هیچ بروی خودش‌نیاورد .

فقط بـالحن سیاستمدارانه‌ای گفت احتمال میدهم این‌جنایت درمیان راه‌قم واراك وکاشان صورت‌گرفته باشد . معهذا قول‌میدهم که تاحدود امکان‌بشهربانی کمك کنم . زیرا قضیه ببروجرد مربوط است .

رئیس شهربانی تشکرکرد و رفت وبنام خودش احتمالی را که استاندار داده بود بمرکز تلگراف کرد . بنای‌کار پلیس درآن روزگارمظلم این بود که همیشه ازحوادث بنفع خود بهره برداری میکردند . دلشان میخواست کاری پیش بیایدکه سبیل اهل سبیل‌چرب شود. همیشه آرزوداشتند شری پیش بیایدکه خیربه خودشان برسد . خدا میداندکه ببهانه این حادثه چه آتشها روشن کردند و چـه خانواده‌هابربادادادند . یکمشت دزد بنام اینکه عقب دزدهستند بجان مردم افتادند . امنیه‌ها ، پاسبان‌ها کارآگاهان غرض دار ومرض دارنظمیه‌ها دراینجا وآن‌جاولو شدند وهرکس کیسه‌گرم وکاسه چربی داشت متهم بودکه پروین رادزدیده است دستگاه پلیس همچنان در کار بود و پی دزد و قاتل میگشت اما منصور خان در تهران توی خیابان اسماعیل بزاز قهوه‌خانه بازکرده بودوچای وتریاك میفروخت وسهراب‌هم‌که یواش یواش به عرق وتریاك افتاده بود اندوخته‌هارا برباد داد و حتی ماشین خودش‌را هم فروخت وبکار دوره‌گردی سرگرم شد اماشب و روزش درهمان قهوه خانه میگذشت .

یکروزکه سهراب درگوشه قهوه خانه لم داده بود و داشت تریاك میکشید ناگهان گوشهایش تیزشد. گوشهایش بحرف یك راننده‌که باشاگردش صحبت‌میکرد تیز شد :

دیدی‌که بیچاره اکبرخان بچه‌روزی افتاد؟ شاگردشوفر شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت تاچشمش کورشود ودختر مردم را نقاپد. من قسم میخورم که اکبر گناهی‌ندارد . اکبر اساساً توی‌این خط هانبود. این‌کار باید کارفکلی‌های‌اسلامبول ولاله زار باشد . دختره راگول بزنند وبعزم‌بروجرد ازتهران درش ببرد وآنوقت میان قم واراك رل مـاشین رابسمت‌کاشان به پیچاندوتوی بیابان دخلش‌رابیاوردو جنازه‌اش را با دایه خانم بیچاره‌اش همانجا چال‌کنند .. ترا بخدا این‌کار ازدست اکبر برمی‌آید؟! اکبر بدبخت آب یخ‌را تافوت نکند نمیخورد که مبادا داغ باشد ودهانش را بسوزاند حالا این اکبربی دست وپا و « پپه» کارش بجائی رسیده‌که سریك دختر آنهم دختر خان لرستان یك‌همچو بلائی دربیاورد...

صحبت آن راننده ناشناس که باینجا رسید نشئه سهراب خان خراب شد. مستی تریاك ازسرش پرید . منصور را صدا کرد و دستور داد یك چای قند پهلو

بیاورد . سهراب ازاین دستورها بسیارمی‌داد ولی‌منصور گوش نمیکرد.
این دفعه هم رفت مثل همیشه" گوش نکند که "فریاد سهراب بلندشد :
ــ زودباش چای بیار. منصورخان سرش‌را بعلامت تعرب و تحقیر بآنطرف قهوه‌خانه برگردانید ولی هنوز حرفی نگفته بچشمان سهراب‌خیره شد دید که سهراب چای نمیخواهد بلکه حرفی دارد ومیخواهد حرف بزند . توی استکان شسته‌ای چای مایه داری ریخت وبطرف همکار قدیم‌وندیمش‌رفت . شوفر هنوزداشت باشاگردش صحبت‌میکرد وازاکبرخان دفاع میکرد .
ــ میدانی چطورشد ؟ تمام این فتنه‌ها اززیر یك نصفه اسکناس بلند شد . این نصفه اسکناس، وامانده توی جیب اکبر بدبخت بود . نمیدانم از کجا گیرش آمده بود . میخواست دربانك ملی این نصفه صدتومانی را آب کند جا بجاخودش کباب شد . مچش‌راگرفتند و گفتند باید بگوئی که بادختر امیر نمی‌دانم چــی چی لرستانی چکارکرده‌ای . دابه‌اش را در کجا سربه‌نیست کرده‌ای ؟
هرچه قسم خورد وانکارکرد و آه وناله کرد بگوش کسی فرو نرفت. چند روز است که از اصفهان به تهرانش آوردند . باید روزی صدتا شلاق بخورد اما محرمانه صحبت کردند وقراررا براین گذاشتند هریك شلاق رایکمران بخرد بدنیست روزی ده‌تومان‌خرج‌میکند وازرنج‌شلاق خوردن درامان میماند اماآخرش چه خواهد شد باخداست .
ــ راستی ماجرای این نصفه اسکنـاس چیست ؟
ــ هرچه ماجرا هست سرهمین نصفه است دراین هنگام آن دو مشتری تاشاس پاشدند وحسابشان‌را پرداختندورفتند حرفشان نیمه‌تمام ماند . سهراب به منصور گفت بالاخره صدایش درآمد .
ــ خوب پیداست که این‌کارها بی‌سروصدا نمیماند .
ــ حالا عقیده تو ؟
ــ عقیده من اینست که باید با دست وپای گوش به‌زنك بود . باهروقت یاروها بوبردارشدند غزل‌را بخوانیم منصور رفت ویك اسکان چای هم برای خودش ریخت واسکانش‌را برداشت وآمد پهلوی سهراب نشست
ــ بدیش این بود که ما چاه نکنده مناره‌را دزدیدیم .
ــ مثلا میخواستی چکارکنیم ؟
ــ باید خیلی خرباشی که نفهمی ؟ فکرش‌کن . آن‌کدام آدم زرنك‌است که دونفرزن‌را توی بیابان لخت می کند وآنوقت هردوتارا زنده می گذارد ودرمیرود سهراب‌خان نفس‌ممتدی کشیدوگفت‌راست گفتی . اما یادت باشدکه من و تو داشتیم همدیگررا میخوردیم . اگر سروشاخمان بهم بند نشده بود دخترك از ماشین در نمیرفت وبچنك گرك بیابان نمی‌افتاد . افسوس که کارما «بفسه» نداشت کارهای زندگی خوبست«بفسه» داشته باشد . دوتامشتری ازدرقهوه‌خانه درآمدند ومنصور ازپهلوی سهراب بلندشد اما سخت بفکر فرورفته بود حیف پروین، حیف این دختر که مفت ومسلم نصیب‌گرك بیابان شد اما خدایا برسرآن پیرزن چه‌آمده باشد شب هنگام که دوباره قهوه‌خانه خلوت شد ، منصور وسهراب ازنو با هم

خلوت کردند وفرارکار را برآین گذاشتند که هوای کارهمدیگررا داشته باشند نکند که خون ناحق دامنگیرشان شود ، تقریباً یك سال ازاین جریان گذشت و یك روز سهراب بقهوه‌خانه آمد وچند دست کت وشلوار نیمدارکه بدوش داشت روی آن میز شکسته‌درآن گوشه ریخت ونفس‌زنان نشست ، ازقیافه‌اش پیدا بودکه حادثه‌ای رخ داده‌است منصورکه طی اینمدت سخت بناراحتی وجدان وعذاب درونی دچار بود خودش راباخت .

ــ حتماً باید خبری باشد .

توی چشم سهراب نگاه عمیقی انداخت ازنگاه وحشت زده‌اش دریافت که خبری است . دست برقضا ناهار بودو باید برای مشتری‌های قهوه‌خانه نان‌وآبگوشت تهیه ببیند . اما حواسش پیش سهراب‌است . سهراب هم بقدری پریشان است که رمق درتن ورنگ بچهره ندارد . انگار ازجلوی یك اژدهای دمان فرارکرده و باین قهوه‌خانه پناه آورده است، بالاخره منصورخان فرصتی گرفت وجلوآمد و گفت چه مرگت شده که اینطور داری جان میکنی .

ــ دیدم . دیدم . . .

ــ کی‌را دیدی ؟

ــ صدایت درنیاید خودم برای تو تعریف میکنم . منصور خان برای خاطر جمعی خودش پرسید :

ــ خیلی خطرناك است ؟

ــ نترس . معهذا خاطر منصورخان خیلی پریشان بود زیرا نمیدانست چی را دیده‌که اینطور دست وپایش گم‌شده‌است. نصف‌شب که با هم پای منقل‌وافور خلوت‌کردند سهراب ماجرارا تعریف کرد امروز توی‌کوچه پس‌کوچه‌های‌خیابان شاه‌آباد داشتم «کت‌وشلوار» صدا میکردم ، مثل همیشه . . ناگهان یك زن تقریباً پیرزن ازآن سرکوچه پیداشد . باچشمم باین زنك افتاد دل توی دلم ریخت چشم‌هایش درست مثل‌چشمان «دایه‌خانم» بود . سرم‌را توی پلاس‌هائیکه روی‌شانه چپم‌چیده بودم فروبردم . بازهم امیدواربودم که این بلای تازه رسیده نیاید و بخیرنگذرد ولی بلاآمدو گفت عموکت وشلواری چندتا پارچه نیمدار دارم ، ازمن نمیخری ؟

او ازپیش ومن دنبال او ازخندناکوچه‌گذشتیم مثل اینکه یك‌رشته نامرئی بگردنم انداخته باشند می‌دیدم بی‌اختیار دارم ازدنبال این زن نیمه جان میروم . رفتم ورفتم وناگهان تکان خوردم . « دایه خانم» بدرخانه بزرگی رسید و در را بهم‌زد و شتابزده بداخل حیاط دوید . ترسش خیلی هراس آور بود. پی بیك ماجرای بزرك بردم . با دوپای خود چهارتاهم قرض‌کردم و پابفرارگذاشتم .

منصورکمی فکر کردو گفت

ــ وبعد ؟

ــ دیگرکاری نشده بود. کسی هماز دنبال من نمی‌آمد. پیدرنك توی‌اتوبوس نشستم وخودم را به توپخانه رسانیده و از آنجاهم باینجا آمدم .

ــ آیا اطمینان داری‌که هیچکس زاغ سیاه ترا چوب نمیزد؟

– اطمینان دارم .
– ولی میدانی چیست ؟
– چی ؟
– این مادر فولاد زره بالاخره مارا بکشتن خواهد داد .
در این هنگام بچشمان همدیگر خیره‌خیره نگاه میکردند معنی این نگاه بسیار خطرناك بود .
منصورخان میخواست بگویدتااین دایه‌خانم زنده است روزگارما سیاه‌است میخواست بگوید بیاباهم نقشه‌ای بریزیم و «زنك» را ازمیان برداریم اماجرات ادای این‌کلمات را نداشت . فقط سهراب فهمیدکه این قهوه‌چی جنایت کار چه آرزوئی دارد . لبخندی زدو سری تکان داد سهراب معنی نگاه منصور را فهمید وگفت نترس . ازمادر فولاد زره کاری‌بر نمی‌آید زیرا مرانشناخته وتازه اگرهم شناخته باشد جای مرا نمی‌تواند پیداکند. من مثل بادصرصر خودم رابه‌سرخیابان رسانیدم و ازآنجاهم یك کله باینجا آمده‌ام .
– نه سهراب ،خاطرم جمع نیست . توهرچه بقول خودت «مثل‌بادصرصر» فرارکرده باشی ممکن است نگاهی هم مثل غبار بدامنت چسبیده باشد و تونتوانی آن‌نگاه راکه نگاه دشمن است بشناسی . می‌فهمی ؟ وانگهی درچه تاریخ‌تریاکی‌ها می‌توانستند مثل «بادصرصر» فرارکنند که در دورهٔ ما تو می‌توانی ؟ سهراب خنده‌ای کرد وگفت پس بعقیده توتکلیف ماچیست ؟
– تکلیف ما ؟ تکلیف ما اینست که بروبساطمان را ازاینجا برچینیم‌وقهوه خانه را واگذارکنیم وگورمان راگم‌کنیم .
– ایوای هنوزکاری نشده که میخواهی دست ازکار وزندگی خودبکشی.
– تونمی فهمی ؟ مقدمه‌کار همین است‌که چیده شده ونتیجه‌اش هم‌چندروز دیگر آشکار خواهد شد. وبعد ازفکرکوتاهی گفت :
– از امروزدیگر دست بسروریشت نزن . بگذار شکل خودمان راهم‌عوض کنیم وگرنه پدرمان سوخته خواهد شد .

* * *

آن زن‌دایه‌خانم بود ،همان زن‌بروجردی بودکه نیمه شب منصوروسهراب ازماشین درش‌کردند و بدنبال آبش فرستادند تا بدلخواه خودشان بنای پروین را بگذارند ؟ شب را تاصبحدم بیهوش روی آن ریگزار بسربرده واگرنسیم‌صبح‌گاهی بیابان نبود شاید تاشب دیگردایه خانم همچنان مست ومدهوش افتاده‌بود وشایدبرای ابد چشم ازآن مستی ودهشت وا نمیکرد .
ولی نسیم سحری چشمانش را ازهم گشود وسایه فلق را درچشم اندازوی بردامن‌افق بجلوه انداخت . نشست وچشم باین دریچه روشن دوخت . باامیدآنکه آفتاب سراز این دریچه در بیاورد ودنیارا روشن‌کند ووی در روشنائی آفتاب پروین خودشرا پیدا کند . اما روشنائی آفتاب نه تنها از پروینش سراغی نداد درودشت راچنان سرخ‌کردکه زبان تشنه این بینوارا بسرخی وحرارت یك پارچه آتش ازدهانش در آورد . بیچاره آن شب را با تشنگی بسررسانیده و حالا که

روز است بازهم باید تشنه بماند . تشنه وآنقدر تشنه که ازعطش بمیرد ناچارشدو ازجابرخاست بامید اینکه راه بآبادی بیابد سربصحراگذاشت . کفش‌هایش گمشده بود پای پیاده و برهنه داشت . روبراه آورد اما نمی دانست راه‌کدام و بیراهه کدام است . نزدیك بسه کیلو متر راه رفت وحد توانائیش هم بیش ازاین نبود. ازپادرآمد و روی سنگهای تفتیده کویرنشست. خوشبختانه درکنار جاده باریکی که شترداران یزد وکرمان ازآن جاده بقم میرفتند نشسته بود . از تشنگی‌زبانش بند آمده بود، گلویش خشك شده بود .

با اینکه چندان فاصله‌ای باکاروان نداشت نمی‌توانست صدا دربیاورد .

زمزمه زنك شترها قلبش را بیادلرستان فشار داد . در آنجا هم قافله‌ها بازمزمه دلاویزی ازکوه و دشت میگذرند . قلبش فشرده شد و اشکش در آمد چشم ساربان‌هم باین زن راه نشین افتاد اماجلو نیامدکه بدادش برسد. مردك‌خیال کرده بودکه‌زن گدائیست وبامیددرهم ودیناری‌کنارجاده نشسته استوچون‌خودش پول خرده نداشت حاجتی‌ندیدکه راه خودش رابسمت وی بپیماید . نزدیك بود خیلی دوربرودکه ناگهان بیادشترگمشده رفیقش افتاد . پیش‌خودگفت میروم‌ازاین زن‌گدا میپرسم . شاید شترمارا دیده باشد .

البته دست خالی هم‌خوب نیست پیش این موجود مستحق ومستمند برود. ادب‌کرد وچندناگردهٔ نان‌لای دستمالش پیچیدوبطرف دایه خانم‌آمد .

ــ آهای‌ننه ! یك‌شتر که‌رنگش این طوربود وشکلش اینطورندیدی ؟سؤال ساربان بی‌جواب ماند . جلوترآمد ، ازنزدیك نگاهش‌کرد ، مبادا این زن‌بدبخت مرده‌باشد . اگرچه زنده‌بود ولی با آخرین رمق زندگی نفس میکشید . این مرد شتربان جوانمردی‌کرد، ترحم‌کرد، بغلش‌کرد وروی شترش نشانید . دید نمی‌تواند یعنی حال این‌راندارد‌که روی‌گرده شتر بنشیند طنابی برداشت وپاهای ویرابزیر شکم شتر بست وبهمین‌حال تن نیمه‌جانش را بآبادی‌رسانید ، ساربان نمی‌دانست‌که مرض این‌زن چیست وگرنه چاره‌اش آسان بود . مردم دوروبردایه‌خانم جمع شدند وفهمیدند که ازتشنگی‌باین روزگارافتاده‌است . حلقش آب‌ریختند وشیر وتخم‌مرغ برایش درست‌کردند وبا این حیله ها بهوشش آوردند . طی سؤال و جوابی این حقیقت آشکار شدکه وی زنی بروجردی‌است وگرفتار یك‌رانندهٔ شیاد شده‌وپولش بغارت رفته است . ولی دایه‌خانم غصه پروین‌را داشت میگفت دخترم را بردند ، دخترقشنگم‌را ازدستم‌دربردند هی‌گریه میکرد وبدامن این وآن دست می‌انداخت ملکه بروند وبگردند وپروینش‌را پیدا کنند . آنجا آبادی‌کوچکی بود . دهکده‌ای بیش نبود کسی نبودکه بتواند بداد این پیرزن برسد ودخترش را ازدست دزدهای بیابانی دربیاورد .

بوی‌گفتند چارهٔ‌کاراینست‌که بیدرنك به‌محاکم صالحه مراجعه کند وشکایت خودش‌را پیش دولت ببرد وگفتند که ازاینجا تاقم راه دورودرازی نیست نشستند ومبلغ‌کوچکی پول تهیه دیدند ودایه‌را ازآن دهکده‌که نمیدانم چه اسمی داشت‌به قم فرستادند .

دایه خانم بنا بعادت دیرینی که داشت ابتدا حمام گرفت وسروتنی شست و

پاك و پاكيزه شده وبعد بحرم رفت ودرحرم بزيارت‌وعبادت و نماز و نياز پرداخت. البته حاجت خودرا هم ازدختر امام ميخواست ودرعين‌حال خيال داشت يكراست‌به اداره شهرباني برود وماجراى خود را در شهرباني بعرض اولياى امور برساند. دايه خانم اينطورخيال داشت اما ضمن نماز پيش خود گفت زن ، اين چه كاريست دارى ميكنى . تو يك دست تنها بيش نيستى دست تنها كه صـدا ندارد . تو كه فارسى را درست نميدانى چه بگوئى ، نميدانى چه بكنى ؟

با محرم‌ونامحرم چه‌جورسروكله خواهى‌زد ؟ بناى‌كار اينست ازاينجابتهران بروى وصاف ومستقيم پيش پدرش بنشينى‌وموبمو ماجرارا برايش تعريف كنى.ضمن نمازودعا پيرزن باخودش‌اين بگونگوهاراهم‌داشت ووقتى سلام نمازرا ميداد‌تصميمش اين‌بودكه بى‌سروصدا قم‌را ترك بگويد و بسمت تهران حركت كند . تازه مغزش بكارافتاده بود . تازه توانسته‌بود كه باين حادثه فكركند وچاره‌اى بجويد . خوب بكو به‌بينم باچه روواميرطغرل را خواهى ديد. خجالت نميكشى كه چشم‌به‌چشم‌اين‌مرد واكنى ؟

اگرازتوبپرسد دخترم‌را دركجاگم‌گوركرده‌اى چه‌جوابش را خواهى داد ؟ پول‌هارا نفله‌كردى و دختره‌را بدست نامحرم سپردى و حـالا آمدى چه زهر مار كنى ؟

آياگريبانم‌رانخواهدگرفت.آيامرا بجرم اينكه پروين‌را سربه‌نيست كرده‌ام به‌محاكمه وزندان نخواهدكشانيدوآيا مرا نخواهدكشت ؟ گرفتم اميرطغرل‌باعتبار آشنائى و سوابق بمن اعتمادكند و باور كند كه من پروين را با دست خود تلف نكرده‌ام مگراين حرفها بخرج‌شريف‌الملوك خواهد رفت . اين زنكه تبراى باآن دهان دريده وچشمهاى بيحيا پ زم‌را درخواهد درآورد .

دايه‌خانم ازقم‌تاتهران درپيرامون اين تصميم با خيال خود جرو بحث‌ميكرد. ووقتى بدم‌گاراژشمس‌العماره رسيد تصميمش راگرفته‌بودد . تصميمش اين‌بودكه‌يك قلم ازديدار اميرطغرل خوددارى‌كند واسمش‌را هم عوض‌كند وبا اسم عوضى دريك خانه بايستد .كاركند ونان بخورد ، مثل‌كلفت‌ها زحمت بكشد ومزد بگيرد . اسمش «نازباجى» بود ولى چون ازقم‌برميگشت براى اينكه هم «تبرك» كرده‌باشد وهم نامش ناشناس بماند اسم خودش‌را «معصومه» گذاشت . دوسه‌شب ، پيش زن‌خادم مسجد مروى بسربرد وبعدازدوسه‌شب بنا به‌پيشنهاد آقارضاى علاف وضمانت‌ميرزا-جعفرآقا ، بقال گذردرخانه يك سرهنگ خلبان خدمتكذارشد . اين سرهنگ مردى تحصيل‌كرده واروپاديده وبا تربيت بود . سه‌جهارتا بچه قد ونيم قد داشت جون خانمش‌را خيلى دوست ميداشت ورضانميداد آب توى دلش تكان بخورد علاوه‌بر يك نوكرويك‌مصدرويك دخترك «خانه‌شاگرد» ننه معصومه‌راكه‌همين دايه‌خانم‌باشد بماهى بيست‌تومان استخدام‌كرد .

ننه درخانه سرهنك سرآسوده‌اى‌بربالين‌گذاشت . اگرچه درابتداى‌كارهم بخاطرپروين وهم ازترس‌پدرپروين خيالش ناراحت بود ولى مرور ايام خردخرد اين نارضايتى را تعديل‌كرده‌وگذشته‌هارا ازيادش برده‌بود . درآن روزكه جسمش باين مردك دوره‌گردافتادخاطره فشرده شده‌اى درضميرش تكان خورد . چشمان‌اين

عموی کت وشلوارفروش به‌چشمش آشنا آمد . پیش‌رفت وصدایش کرد احساس کرد که مردك دوره‌گرد ازاین پیش‌آمد دست‌پاچه شده وحتی رویش‌را توی پلاس‌ها پنهان کرده است . این دست‌پاچگی ننه‌معصومه امروزو دایه‌خانم دیروزرا یکباره بیاد آنشب‌ماجرائی انداخت. چون‌میدانست که توی آن کوچه باتن تنهاازعهده‌اش برنمی‌آید حیله‌ای بکاربرد بلکه قاتل پروین‌را بخانه اربابش بکشاند ودرست و حسابی ازخجالتش دربیاید ، ویرا بخانه‌دعوت کرد . اما نمیدانست که «يارو»از مارخورده‌های افعی‌شده‌است‌وحریف‌را پیش ازهمه شناخته است . مصدر اربابش را صداکرد تا مصدرازآشپزخانه دربیاید وبداد ننه برسد سهراب فرارکرده‌بود. اسم مصدرارباب عباس‌خان بود . پسرخوبی بود . ازسرخیابان برگشت و گفت کسی را ندیدم .

ننه شما باید نشانی درست وحسابیش‌را بمن بدهی تا اگر گیرش آوردم نگذارم ازچنگم دربرود . ننه بطورمبهم تعریف کرد که قدش چه‌اندازه ورنك‌چشمان وچهره‌اش چه جوریست‌وبعد نشست وبرای نخستین‌بار فاجعه آن مسافرت‌را موبمو باین پسرك نظامی گفت ودست‌آخر گفت ازترس مسؤلیت نتوانسته‌ام رازم را افشا کنم .

ــ غصه نخورمادربالاخره آنکس که بدکرده جزای‌بدی خودش‌راخواهددید.

ــ حالا صلاح مىدانی که برای آقا بگویم چه‌برسرمن آورده‌اند ؟

ــ نه مادر، صلاح نمیدانم‌صبرکن دزدوقاتل‌را بچنك بیاوریم وآنوقت‌پرده ازرازبرداریم .

عباس‌خان که متصدی خرید بازاربود ازآن روزببعد مطلقا با ننه‌معصومه بکوچه میرفت وچشم وگوش هردوباز وبیداربود . تا باشد روزی که بی‌سروصدا آن دوره‌گردگناهکاررا دستگیرکنند . يك‌روزکه باهم ازسبزه‌میدان برمی‌گشتند دم ایستگاه خط هشت ناگهان ننه بازوی عباس‌را فشارداد . عباس که گوش‌بزنك بود ، بسمت ننه برگشت :

ــ ببین مثل اینکه خودش است اما درآن‌روزکه دیدمش ریش وپشمش را نراشیده بود .

ــ ننه صدایت درنیاید . تو با همین خط هشت بخانه برو . من عقبش را میگیرم زودباش برو‌بالا . میترسم مرا باتوببیند و نسبت بمن بدگمان شود . ننه معصومه چادرنمازش‌را جلوکشید وسروورویش‌راگرفت وازاتوبوس خط هشت بالا رفت وعباس آهسته آهسته بدنبال‌دوره‌گردافتاد . سهراب‌خان که بدستورهمکارش منصورازتاریخ آن‌روز یعنی ازسه چهارماه پیش دست به ترکیب خود نزده بود غرق درپشم‌وپیله بود اما معهذا دایه‌خانم توانست ویرا بشناسد . سهراب يك‌کمی دم ایستگاه‌ایستاد وبعددوباره بطرف سبزه‌میدان پیچید . عباس هم ازدنبالش‌دراز شد . رفت ورفت وازچهارراه‌گاوبندك بطرف سیدنصرالدین سرازیرشد . عباس هم سایه بسایه بدنبالش میرفت . هنوز به‌نصرالدین نرسیده . . تقریباً زیر«گذر قلی» بکوچه راست پیچید وتوی‌کوچه جلوی دکان پست وکوچکی ایستاد . . چند لحظه ایستاد وبعددردکان را بازکرد . دراین‌هنگام عباس هم رسیده بود . ازلای

دردکان بوی چای و تریاك بعضای کوچه موج گیج کننده انداخته بود . عباس که دید اینجا قهوه‌خانه است پس‌ازچند دقیقه‌دردکان‌را واکرد وبهانه اینکه تشنه وخسته است دم دستگاه قهوه‌چی روی‌یك‌چهارپایه کوچولو نشست ویك پیاله‌چای خواست.
عباس نقش خودش‌را خوب بازی‌کرد منتهاسر ووضعش شك‌انگیز بود ؟ سر ووضع این نظامی جوان با آن قهوه‌خانه کثیف وخراب جور درنمی‌آمد .
— منصور که مثل سهراب ریش‌وگیسوی قلندرانه‌ای تهیه‌کرده بود آهسته بالای سرعباس خم شد و پرسید :
— سرکار قند پهلو یاشیرین !
— یك استکان چای قندپهلو بیاورید .
خیال کرده‌بود که‌سهراب‌دراین‌قهوه‌خانه تنهاست‌ونمیدانست‌همین‌مردك که دم دستگاه ایستاده‌وبمردم چای میدهدهمدست آن دوره‌گرد بدذات است و نمی‌دانست که دامی براه وی‌گسترده شده‌است . دوسه‌نفرتریاکی در آن قهوه‌خانه داشتند تریاك می‌کشیدند . این‌دوسه‌نفرهم یکی بعد ازدیگری قهوه‌خانه را ترك‌گفتند . سهراب‌خان خودش‌را به‌سردرد زده‌بود وزیرپلاس‌پاره‌ای درازکشیده بود .منصور خان یك استکان چای تازه‌دم وداغ ازپشت دستگاه برداشت وجلوی عباس که‌زیر چشمی به‌سهراب‌خان نگاه میکرد گذاشت وبعدبکارخودش سرگرم شد . عباس لبی به‌چای زد وگفت عمو قهوه‌چی ، این چای‌را ازکجا میخرید ؟
— چطورسرکار ؟
— چای خوبی نیست . بویش توی ذوق میزند .
— سرکارباورکنیدکه همین‌حالا جلوی چشم شما برایتان چای دم کرده‌ام شاید هنوزخوب دم نکشیده است . چای دم نکشیده بو میدهد . وبعد بطرف‌عباس برگشت وبا لبخندی گفت :
— این یکی‌را بخوبی‌خودتان‌میل بفرمائیدومطمئن‌باشیدومیش‌دم‌کشیده‌خواهد بود. عباس استکان‌راتاقطره آخرسرکشید وبعد سیگاری روشن‌کرد امادیدنمیتواند سیگاربکشد . سرش گیج میرود . سیگاررا خاموش‌کرد . خیال‌کردکه دودتریاك‌و چپق وذغال هوای‌قهوه‌خانه‌رامسموم‌کرده‌ولی خودش‌که سرباز بود ازاین‌هواهای مسموم بسیاربه ریه برده بود وهرگزیك‌چنین حالی‌را بخودش ندیده بود . هنوز داشت فکرمیکرد چه‌شده‌که بیك چنین حالی درآمده سرش بسمت جلوخم شد و لحظه دیگرازهوش رفت ؟
آن یك استکان چای‌تازه‌دم کارعباس را ساخت . منصور وسهراب دوتائی پاشدند وعباس بیهوش‌شده‌را که همچون نعشی بی حس و حال روی نیمکت چوبی قهوه‌خانه افتاده‌بود ازدرعقبی قهوه‌خانه بدربردند .
—اصل کاری‌رامیخواستی بیاوری‌خاك‌برسر:سهراب گفت‌من که نمیتوانستم‌یقه پیرزنك‌را بچسبم‌و بیاورمش‌قهوه‌خانه تو نمی‌فهمی‌این‌هم‌اصل کاری‌است، پیرزنك یااین‌شاخ‌میخواست دل وجگرمرادربیاورد . ازآن روز تابامروزاین دونفردرجستجوی‌من‌می‌گشتند . . هرچه کردم ازشرشان خلاص شوم مقدورم‌نبود . بالاخره امروز خودم‌را نشان‌دادم چقدر خوب بودکه اینجا قهوه‌خانه نبود مثلا امامزاده زید یا سیدنصرالدین بود و

پیرزنك را هم به‌دام می‌انداختم . ولی بازهم بد نشده ـ خوب بدام افتاده وبی سروصدا کله پاشده است . ببین چه جور روی زمین نقش بسته ؟ حالا ؟ تکلیف ما اینست که چند روزی‌را مثل گذشته بکارمان ادامه بدهیم ویواش یواش جل و پلاسمان را ازاینجا درببریم وجایمان‌راعوض کنیم. امان‌ازاین مادرفولاد ذره، این پیرزال برای ما بدبلائی شده‌است . اگراین «قناس» را ازمیان برداریم دیگر نگرانی وناراحتی نخواهیم داشت وآنوقت‌کاروبارما درست خواهد بود .

ـ تکلیف این چیست؟ سهراب عباس‌را باانگشت نشان داد وگفت تکلیف این پسره چیست ؟

ـ تکلیفش روشن است باید ابتدا گورش‌راکند وبعد جانش‌را خلاص کرد نترس تا صبح وقت داریم بگذاراین دفعه‌کارمان‌را عاقلانه انجام بدهیم .

ـ فکر نمی کنی که مچمان گیر بیفتد ؟

ـ اینقدر ورنزن‌مرد حسابی ! تواگر می گذاشتی‌کار زندگی ما نقشه‌داشته باشد باین‌روزنمی‌افتادیم . حالا پاشو بیل‌وکلنك را بیار تا بگویم چه بایدکرد . معنی زنده بگورکردن‌را امشب بتویاد میدهم .

***

بنا رااین‌جورگذاشته بودند که‌سهراب‌درگوشه آن حیاط‌کوچولو چاله‌عمیقی حفرکند وبعد عباس بیهوش شده‌را توی‌چاله بگذارد ورویش خاك بریزد تا ازشر درجازدن توی سربازخانه وفرولند شنیدن ازخانم سرهنك برای ابد خلاص شود . عباس درست مثل یك نعش توی آن اتاق نیمه‌خراب افتاده بود منصورخان بالای سرش نشسته‌بود که مبادا بهوش‌بیاید . یعنی‌اگربهوش آمد بیدرنك‌کارش‌رابسازد وکارد تیغه بلندی دم دست آماده داشت . اگرچه وظیفه‌اش این‌بود که با همان کارد کلك عباس‌را بکند وعلاج واقعه‌را قبل از وقوع صورت بدهد ولی به‌سهراب گفته بود : من ازخون میترسم . . . اساساً ازخونریزی بیزارم ولی خفه کردن چندان مصیبت ندارد .

عباس بینوا میان بیهوشی و هوشیاری در دنیای مبهمی سیر میکرد . طفلك بچه زنجان بود ، مادرخواهرش درزنجان چشم براهش داشتند . پسرخوبی بود . در این‌هنگام‌که بدم مرك رسیده‌وسربردامن‌قاتل‌خودگذاشته همچنان درزنجان گردش میکرد وبا مادر وخواهرچشم براه خودش حرف میزد . بیهوشی هم برای‌خودش عالمیست نگاه مخوف وهول‌انگیز منصور باین چهره بریده‌رنك دوخته شده بود. حواسش جمع بود . تا آنوقت‌که رنگش زنده میشود بیدرنك نیش‌کاردرا روی قلبش بگذارد . دمبدم سرش‌را ازلای دربیرون میکرد وبدست‌وبال سهراب که با رنج‌بسیارکلنك‌را بالا میبرد وپائین می‌آورد نگاه میکرد .

ـ ای ببری !کندن یك‌چاله‌که این‌قدر جان‌کندن ندارد الهی نسل هرچه شیره‌است ازریشه‌خشك شود وبعدپیش خودگفت حیف‌که این سهراب ، سهراب دوسال پیش نیست وگرنه گورکندن وآب‌خوردن برایش چندان تفاوت نمی‌کرد واین‌سهراب آن سهراب «یل» نیست .کمی بحال سهراب وزور وبازوی سهراب

افسوس خورد و بازهم دلش می‌خواست که سرش از پنجره بدر باشد ازهوای اتاق و نفس‌های اختناق گرفته عباس بدش می‌آمد . ولی ناگهان بسمت این پیکر نیم مرده بر گشت زیرا بگوشش صدای نفس زنده‌ای خورده بود . پشتش لرزید . دید که مرده دارد زنده میشود . رنك چهره عباس دمبدم جلوه زندگانی میکرد و لب ودهانش تکان میخورد با اینکه جریان‌را پیش‌بینی کرده بود وکاردرا هم‌دم‌دستش گذاشته‌بود . بازهم انتظار نداشت این هیکل بیهوش اینقدر زود بهوش بیاید . سخت دست‌پاچه شد . خواست سهراب را صدا کند که زودتر کارش راصورت بدهد ویادست کم به کمکش بیاید ، احساس کرد که صدایش درنمی‌آید ، مثل اینکه پنجهٔ یخ کرده‌ای گلویش‌را فشارمیدهد . این پنجه پنجهٔ ترس بود . سخت خودش‌را باخته‌بود . ای دادوبیداد دارد برمیخیزد .چشمهایش نیمه بازشده وچیزی نمانده که‌درست وحسابی بازشود . بادست‌وپاچگی بپهلویش برگشت که کاردرا بردارد . بدبختانه فراموش کرده‌بود که کاردرا کجا گذاشته است . حربه کارگرزیر پایش فشرده میشود وخودش عقب آن حربه دورخودش‌میچرخد. تا خم شدکه‌کاردرا بردارد وکارعباس را بسازد عباس ازجایش پریده بود .

کاردروی‌زمین ماندودوتائی‌دست‌بگریبان هم انداخته باهم‌گلاویزشدند. اگرچه منصورتریاکی حس‌وحال درستی نداشت ولی عباس هم که تازه بهوش آمده بود هنوزتن وبدنش میلرزید . دست بگردن هم انداخته به کشمکش افنادند و بالاخره دوتائی بکف اتاق غلطیدند . دراتاق بهم‌خورد وصدا داد . سهراب ازگوشه حیاط صدای دراتاق را شنیدکلنك راگذاشت وسراسیمه باین سمت دوید . ای عجب‌مرده برخاسته وبازنده دارد دعوا می‌کند .مرده روی زنده افتاده ودارد خفه‌اش میکند . چشم منصورکه بسهراب افتاد فریادکشید .

— کارد .کارد . اسم‌کارد عباس‌را بوحست انداخت واین وحشت اعصابش‌را بیدارکرد . وحشت ازمرك‌نیروی تازه بجانش انداخت وویرا برای دفاع آماده‌بر ساخت . خواست بلند شود ودست سهراب‌را بگیرد اما دید نمی‌تواند . خیلی‌دشوار بود زیرا منصوربا تمام قوای خود عباس‌را روی سینه‌اش فشرده بود وپشت سرهم بسهراب دستورمیداد

— نمی‌گذارم پاشود . بزن‌کاردرابردار وکارش‌را بساز . نترس کاردرابزن با بیش‌کارد به‌پشتش فشاربده اگرمیتوانی سرش‌را ازپس‌گردن جداکن مطمئن‌باش این‌کارد خیلی تیزاست پدرسوخته‌معطل نکن که پدردوتائی ماسوخته میشود.عباس همچنان تلاش می‌کندکه برخیزد ولی میسرنیست . بالاخره مرك را بیش چشم دید سوزش دم‌کاردرا برپشت گردنش احساس کرد دراین هنگام دراتاق صدا داد .

فصل هشتم : نوید

گزارش‌شهربانی‌های شهرستانهای‌اصفهان واراك‌وبروجرد وخرم‌آبادتهرانبه

یك نواخت بود نظمیه تهران ازاین راپورت‌های درهم وبرهم نمیتوانست بوئی به حقیقت ببرد وگزارش‌ها روشن نبود، پلیس‌های ولایات دست‌جمعی دربرابر این ماجرا زانوی عجز بزمین گذاشته بودند. قاتل پروین کیست؟ دایه‌اش کجا رفت؟ جنازه‌ها چه شده‌اند؟ تازه اگر نصیب گرگ بیابان هم شده بودند باید پیراهن دریده شده به‌چنگ کسی می‌افتاد. پس آن پیراهن‌دریده‌ای که نشان یوسف عزیزاست کجاست؟ امیرطغرل بخاطردخترعزیزش‌عزا گرفت. درمسجد مجد مجلس ترحیمی هم برپا کرد آمدند ونشستند وتسلیت دادند ودلجوئی کردندورفتند وبا مروراین غم هم کهنه شد ویواش یواش باابهام وفراموشی فرورفت. اما نمیشود داغی باین سوزوگدازالتیام بپذیرد وجائی برای خود نگذارد. جای این داغ جان امیررا ناراحت میداشت. از زنش سخت مکدربود. شریف آن شخصیت وشرفی‌راکه درچشم شوهرش داشت‌از دست داده‌بود. شریف‌الملوك درچشم این مرد لرستانی که حالا نماینده مجلس و سالار قبیله است یك زن بدذات جلوه میکرد. با هم دعوا داشتند. از هم نفرت می کردند. باید بگوئیم که شریف‌الملوك بیشتر ازشوهرش بیزار شده بود، زیرا احساس کردکه امیرتریاك میکشد. ابتدا این‌حرف‌را شوخی پنداشت وبعد باورکرد که حرف تریاك حرف جدیست.

امیر می گفت ازغم پروین به تریاك پناه آورده‌ام ولی اینطورنبود دوست وآشناهای سیاستمداروی دست وبال این‌مرد لرستانی‌را به‌تریاك بندکرده بودند. آخرامیرطغرل هم رجل سیاسی شده‌بود وباید تریاك میکشید. رجال سیاست اگر تریاك نکشند نمی‌توانند درس سیاست‌را روان‌کنند وپس بدهند. سروان کریمخان که خودش هم یك تریاکی قهاری بود دخترش را نصیحت میکرد و برای وی از فضائل ومناقب وافتخارات وامتیازات تریاك داستانها میگفت جناب سروان عقیده داشت‌که نوابغ سیاست ونظام همه تریاکی‌بودند یك مرد سیاسی باید تریاك‌بکشد تابهتر به‌حل وعقد امور مملکت‌برسد.

— نظامی چطور؟

— نظامی هم باید تریاك بکشد تا نقشه‌های جنگی‌را بهتر طرح کند. شریف ازاین منطق مسخره غش‌غش خندید ولی پدرش بانوب وتشر گفت مگر اعتمادنداری که ایرانی شاه‌پرست است‌وبروی‌واجب‌است که به‌خصائل حسنه پدر تاجدارش‌اقتدا کند. اسم پدرتاجداردك‌ودهان خندان شریف‌را جمع کرد ونفسش‌را بند آوردولی مسلم است‌که ازتریاك‌خوشش نمی‌آمد‌وهرگزدلش نمیخواست زن یك مرد تریاکی هرچه هم سیاستمداراست‌وهرچه هم شاه پرست است باشد. امیرطغرل بیش‌ازآنچه پهلوی زنش بنشیند وبا زنش‌سر ببرد درخانه‌پدر زنش میماند وپیش‌آنها بسرمیبرد زیرا درآنجا آزادتربود. حمید که پسربزرك سروان کریمخان بود دانشکده‌افسری را بپایان میرسانید.

جوان خونگرم وبابروروئی بود و ازامیرطغرل هم خوشش می آمد و از شخصیت وی انتظار هائی برای آینده داشت. این حمید اگرفراموشش نکرده‌اید همان حمید است‌که سروان کریمخان میخواست بخاطروی پروین‌را پهلوی خودش نگاه بدارد منتهاشریف نگذاشت باری... آنسب‌امیروحمیدبا هم ازخانه آشنائی

بخانه خودشان برمی گشتند . طغرل به برادرزنش گفت خیلی خمارم . سرم دردمیکند اگریك لب به تریاك نزنم تا صبح ناراحت خواهم ماند سرم گیج میخورد . تنم خارش می کند .

ــ شما که شبها تریاك نمی کشیدید آقا !

ــ نمیدانم امشب هوس تریاك کرده ام و میدانم که اگردم مرك هم بروم شریف بمن تریاك نخواهد داد نمیدانم چکار کنم .

بدم سید نصرالدین رسیده بودند حمید به شوفر گفت زودتر مارا بیك قهوه خانه خلوت برسان . شوفر همانجا ماشین را ترمز کرد .

ــ مگراینجاها قهوه خانه ای سراغ داری ؟

ــ بله آقا همین دم یك جای خیلی خلوت وخوب را می شناسم سه نفری پیاده شدند وازآن کوچه پیچیدند . شعبانعلی شوفر ، دست بدر قهوه خانه زد . درش باز شد اما ازقهوه چی خبری نبود . هیچ کس هم نبود که بگوید قهوه چی کجاست ؛ فقط یك کلاه نظامی .کلاه خدمت یك سرباز دم دستگاه آلوده بخاك افتاده بود . حمید باعتبار اینکه خودش هم سرباز است خم شد و بااحترام آن کلاه را از روی زمین برداشت کمی هم برك غیرتش برخورده بود که کلاه نظامی کجا و گوشه قهوه خانه؟ کجاسه تائی نشستند بانتظار قهوه چی چشم بدردوختند باین امید که دربهم بخورد ویارو بیاید و چای وتریاك را روبراه کند میرپشت سرهم خمیازه میکشید و تریاك میخواست . ناگهان گوشهای شعبانعلی تیزشد. شعبانعلی بیش ازهمه ناراحت بودزیرادلش می خواست که قهوه چی بیایدو خدمت کند و آبرویش را پیش ارباب زیادکند گوشهای شعبانعلی که بهمه جا بازبود ازراه تقریباً دوری سرو صدای خفه ای را احساس کرد وبا این سروصدا گوشهایش نیزترشد . دارندکتك کاری میکنند . درها بهم میخورد . یکی میگوید کاردکارد . بزن بکش . نترس . این جمله های بریده مثل اینکه ازته چاهی درمیآید وبسیار ابهام آلود است . بسیار خفه و وحشت خورده است .

آهسته گفت ای خدا قهوه چی رادارند می کشند و بی اختیار بدست حمید خیره شد کلاه نظامی هنوز درمشت حمید بود ، حمید هم که بیش وکم این جنجال مبهم را شنیده بود ازجایش پاشد سری بکوچه کشید ولی توی کوچه خبری از دعوا و نزاع نبود بناچار درپشت سررا بازکردند وبسمت آن اطاق که درزاویه حیاط قرار داشت دویدند . یك چراغ بادی درکنج اطاق سوسو میرد ودونفر روی هم افتاده بودند . نفر سوم برویشان خم شده بود . درروشنائی ضعیف چراغ بادی تیغه کارد برق کشید وصدای ناله ای برخاست .

حمید شوشکه راازکمرش کشید وگفت آهای . ـ . پدرسوخته ها . . سهراب با دستپاچگی بلند شد خواست باکارد حمله کند ولی اونیفورم نظامی را دید و کاردرا ازچنگش انداخت ازپشت گردن عباس خون سرازیرشده بود حمید جلورفت وفریادکشید دستهابالا بیحرکت منصور وسهراب بی حرکت ایستادند شعبانعلی خم شدوعباس را بغل کرد طفلك دوباره ازهوش رفته بود .

ــ ببرش توی ماشین . وبعد خودش منصوروسهراب را جلو انداخت وبا هم بقهوه خانه آمدند . امیرطغرل هنوز درکسالت خماری دهان دره میکسید

ـ يك خبر شنيدنی ، نزديك بود جنايتی صورت بگيرد ، منصورخان خواست بگويد كه اين سرباز بما حمله كرده ميخواست ما را بكشد ولی حميديك «سقلمه» بپشت گردنش زد و گفت پدرسوخته خفه شو . بالاخره درآنوقت شب هرسه نفر را به كلانتری تحويل دادند . عباس را بيدرنك برای پانسمان به بيمارستان رسانيدند ولی منصور و سهراب تحت توقيف قرار گرفتند . زخمی كه بپشت گردن عباس زده بودند چندان قوی نبود . پانسمان شد و باداره كارآگاهی معرفی شد تا ازماجرای شب گذشته تعريف كند . عباس كه چندان درجريان قضيه نبود نميدانست چه بگويد . بسادگی خودش را معرفی كرد وآنوقت گفت كه من مصدر جناب سرهنك فلانم و ننه معصومه برای من تعريف كرد كه اين كت وشلواری قاتل دختری است ومرا عقبش فرستاد تا جايشان را بشناسم . بدنبال كت وشلواری تا قهوه خانه رفتم ويك استكان چای خوردم ديگر نميدانم چه شد .يك وقت بخودم آمدم ديدم خيال دارند مرا بكشند. بنا بآدرسی كه عباس داده بود خانه سرهنك را شناختند و ننه معصومه را باداره آگاهی جلب كردند .

ننه ديد قضيه خيلی بغرنج ازآب درآمده است رازی را كه نميخواست فاش شود فاش شد وخودش بيش ازهمه بگرفتاری افتاده است . خداوندا ، اگر بگويد كه اين دونفر چكاره بودند وچه بلا بسرشان آورده اند گريبان خودش جلوتر از همه گير است ـ آيا ازوی بازخواست نخواهند كرد كه چرا زودتر بروز نداده وچرا ارباب خودش را درجريان ماجرا نگذاشته است . پس بهتر اينست كه زير همه چيز بزند و انكـار كند ديوار حـاشا بلند است . گفت من اساساً اين دو مـرد را نميشناسم من اصلا برای عباس حرفی نزده ام . خودش بی جهت به قهوه خانه رفته و اين غوغارا برانگيخته است . اداره آگاهی كه آشفتگی دايه خانم را ديده پی بيك رازنهانی برده ودستورداد كه پيرزن را توقيف كنند. هرچه هست زيرسر اين پيرزال سپيد موست ننه معصومه هم بزندان رفت. پيرزن بزندان رفت وسر وصداها خاموش شد اما عباس دست بردار نبود عباس برای حميد خان گفته بود كه ميان ننه معصومه واين دونفر مرد مطلب غامضی برقرار است . نميخواهند بروزبدهند ونميخواهند بگويند آن مطلب چيست . عباس گفت كه دختری را گول زده اند . شايد همين پيرزن دخترك را ازخانه اربابش بدربرده باشد تابامنصور وسهراب دست همراگرفته بلائی بسرش بياورند. ومنفعت را با هم تقسيم كنند اما آن دوتاكه مرد بودند سرننه كلاه گذاشتند ننه مرا فرستاده بود كه انتقامشان رابگيرم ونزديك بود من بيچاره را دراين راه قربانی كند. كلمه دختر ، حميدرا نگران ساخت نكند كه همين پروين . . . . . . .گمشده باشد .
تكليف خودش را دراين شناخت كه باهيچكس ازاين مـاجرا صحبت نكندو درعين حال دنباله ماجرا راهم از دست نگذاشت .

* * *

عباس باسهراب ومنصور در جلوی ميز بـازپرس بمحاكمه كشيده شدند و باردیگر تحت استنطاق قرار گرفتند . ازاين سه نفر تك تك ودست جمعی محاكمه و بازپرسی بعمل آمد ولی مطلبی دستگير بازپرس هانشد. عباس بدستور حميد كـه نجات دهنده اش بود وبرگردنش حق حيات داشت خودش را بديوانگی زدوحرف

های خودش را تکذیب کرد. عباس مثل دیوانه ها چرت و پرت تحویل میداد. حرفهای بی سروته میگفت . سهراب و منصور هم از خدا میخواستند که حقیقت مکتوم بماند . این دستگاه پلیس را گیج کرده بود. اگرچه پای ننه معصومه هم بمیان کشیده شد اما هم خودننه انکار کرد و هم عباس حرف خودش را پس گرفت و تقریبا این حادثه بشکل مسخره‌ای درآمد که قابل تعقیب نبود ، حمید به عباس گفت مصلحت اینطور اقتضامیکند که تودنباله این ماجرا را کوتاه کنی. من اینطور مصلحت میدانم زیرا باابراز حقیقت نمیشود کاری درحق سهراب ومنصور انجام داد ولی ازسهراب و منصور میشود استفاده کرد عباس که ازجان ودل خودش را غلام حمید میشمرد تسلیم شدو بدستوروی درهمان زندان موقت شهربانی شیرینی آشتی کنان تهیه دیدند وعباس را باسهراب ومنصور آشتی دادند.

این کارهارا حمید انجام میداد . حمید ازانجام این کارها هدف بزرگی داشت ، این هدف ایده آل وی بود. همان روز « متداعین » باهم آشتی شدند. سبیل پاسبانها و بازپرس‌ها و دوسه نفر ازاعضای تامینات راهم چرب کردند و پرونده را بستند . بنابراین جهتی نبود که بازهم تهمت خوردگان توی زندان بمانند . حمید خودش دم زندان آمد ودست این سه‌دوست جانی‌را گرفت وبحمام برد وداد سروصورتشان را صفا دادند ومبلغی خرج کرد و نونوارشان کرد و بعد قرارگذاشت که روزجمعه دست جمعی بحضرت عبدالعظیم بروند و درآنجا باهم صحبت کنند .

ماه اسفند آهسته‌آهسته ازپشت ابرهای بهمن ماه سبزه وگیاه خودش را بدرکشیده بود وهواداشت خوب میشد ـ بایك‌چنین هوا وصفا گردش درصحراهای وسیع ری . گردش در بهشت برین است . شاه عبدالعظیم‌را باید درماه اسفند زیارت کرد ، این فصل فصل زیارت « شاه عبدالعظیم » است بچه‌های حساس در دوفصل بزیارت‌شاه‌عبدالعظیم‌میروند. یکی‌درفصل بهار البته بهارسردو یکی‌دیگرهم در فصل‌پائیز و آنهم پائیز سرد. دربهاروپائیزی‌که نشودبشمیران رفت و از گشت و گذارشمیران‌لذت برد سایه شاه عبدالعظیم وماست‌وکباب شاه عبدالعظیم کم مماد چهار نفری توی اتوبوس نشستند و دم ابن بابویه پیاده شدند خیال داشتند به «صفائیه» بروند ودرآنجا دم ودودی بزنند وسروکله‌ای گرم‌کنند وآنوقت باهم بنشینند و صحبت‌کنند . حمیدلوطیانه جلوی بچه‌ها در آمده بود . عرقشان داد و تریاکشان داد ونان وکباب سیری هم بنافشان بست وآنوقت نشست وگفت دلم میخواهد مردانه تعریف‌کنید ببینم‌ماجرای شماازچه قراراست ؟

مرا ببینیدکه نه شیخ ونه محتسب ونه‌کارآگاه ونه بازپرس هیچکدام‌نیستم من یك محصل دانشکده هستم‌که دوماه دیگر بصف میروم و زندگی سربازی خود را پیش میگیرم . مقصود من اینست که بدانم چه شده که شما میخواستید این‌داش عباس سرباز نجیب وجوانمرد ارتش رابکشید . شما باهم قطارمن‌چه حسابی‌داشتید سهراب ومنصور ابتدا وحشت داشتند که پرده ازاسرارشان بردارند ولی لحن گرم ولوطیانه حمید این ترس ووحشت رابر کنارکرد .

منصورگفت آقاجان من و این سهراب روزگاری را بادزدی وراهزنی

گذرانیده ایم اگرچه امروز ازگذشته ها توبه کردیم ولی اگر آزارمان بدهند و پا روی دم ما بگذارند . مثلا دستی پیش بیاید وبخواهد پته مارا به آب بدهدناچاریم با آن دست دعوا کنیم . آن دست رابشکنیم .

این سرکار بایك پیرزن «مادر فولادزره» که حالا کلفت خانه جناب سرهنك است تبانی کرده بودند که ما دونفررا به جرم يك کاری که درعهد « دقیانوس » صورت داده بودیم بچنك نظمیه بیندازند ـ تصدیق می کنید که ما نمی توانستیم دست روی دست بگذاریم و بی سروصدا بنشینیم بیایند ودست و پای مارا ببندندو ایـن برای ما مقدور نبود .

حمید لبخندی زد وخواهش کرد ماجرای آن«کار» را برایش تعریف کند. گذشته ها گذشته ، من کاری بکار کسی ندارم . اما بشما احتیاج دارم. برای من تعریف کنید . «صرفه» بحال شماست . من دوست شما هستم . سهراب و منصور دوباره نگاهی بهم انداختند . نگاهشان بهمدیگر پراز تقاضا وتمنا بود. هرکدام می‌خواست که رفیقش تعریف کند‌دست آخر که ازاین تعارفات خسته‌شدند منصوررشته سخن را بدست گرفت یادمان نرفته که گفتم من وسهراب چکاره بودیم .دوتادزد، دوتا یغماگر ولی اشتباه نشودکه مارا دزد و یغماگر بدنیا نیاورده بودند مادونفر ازمردم کردستان هستیم کردها قوم نجیب و شرافتمندی هستند ، دزد نیستند هرز نیستند این دولت مرکزی ایران است واین‌شما چکمه‌پوش های تهران هستید کـه ایلات شرافتمند ایران را بطغیان و عصیان و احیانا دزدی وراهزنی وامیدارند مارا مجبور میکنید که بدزدیم ،که غارت کنیم که بشرارت وهرزگی بپردازیم .

بله آقا . مادر کردستان داشتیم بهوای خود وبخیال خودزندگی‌میکردیم که يك دفعه خبر رسید از تهران برای دستگیری خوانین ما سرباز وتوپ وتفنك فرستاده اند .

خان ماکه بادولت حساب خصوصی داشت از ما کمك خواست ماهم بکمك خان جنبیدیم . سربازهای چشم و گوش بسته ودنیا ندیده تهران که جبرا به جنك ما آمده بودند درهمان نخستین حمله روحیه خودشان را باختند جمعی بخاك فرو افتادند وجمعی هم تسلیم شدند .

دولت مرکزی لج کرد وازجلو وعقب و بالاوپائین بماحمله آوردوبالاخره شکستشان داد ومن واین سهراب درآن حادثه اسیرشدیم .

سهراب هنوز زن نگرفته بودولی من زن وبچه‌داشتم وشنیدم که زن‌وبچه ماراهم سپهبد نمی‌دانم چی‌چی بدم توپ بست تادیگر ازخط فرمانش کسی‌سرپیچی نکند زن وبچه وخانه و خانواده ما بدین‌ترتیب نابود شد وازآن تاریخ که بتهران آمدیم دیگر روی ولایت راندیدیم .

چندی درزندان نگاهمان داشتند وبعد ولمان کردند . ول و ویلان بکوچه‌ها افتادیم و حقیقت اینست که ببدبختی افتادیم . کارزندگی برماسخت شد. بهردری که میزدیم جز طرد و لعن و طعن پاسخ دیگری نمیشنیدیم می دیدیم همه می‌دزدند از اشخاص درجه اول مملکت که زمین وخانه وفرش واثاث مردم‌را آشکارا یغما می کنند گرفته تا آن پاسبان شبگرد ، تا آن رفتگر جارو بدست همه می‌دزدند همه خیانت ورذالت بخرج میدهند گفتیم ماچرا ندزدیم . دراین مملکت دزدی و

رشاد و ارتشا ننگ نیست . قبیح نیست .شاید هم افتخار است چراما ازاین افتخار فرار کنیم ؟

چکار کردیم ؟ نشستیم و نقشه کشیدیم . و نخستین کاری راکه ازروی نقشه انجام دادیم تهیه ماشین بود .

میان بابل ساری یك آقارا گول زدیم واتومبیلش را ازدستش در آوردیم و بعد ازعوض کردن رنگ و تجدید نمره و این حرفها توانستیم قضیه را حل کنیم . من و سهراب با آن ماشین درصحراها و بیابانها مردم را می‌چاپیدیم اما دیدیم که این کار کارخطرناکیست .

باید ازراهش درآمدو کلاه مردم‌را برداشت . باید مثل بزرگان مملکت کار کرد . توی صحراها وبادیه ها کشتن و ناگهان هدف تیربلا قرار گرفتن . خردمندانه نیست . بزرگان مملکت اینجور دزدی نمیکنند یواش یواش به‌شهر نزدیك شدیم و برنامه کاررا عوض کردیم . برنامه ما این‌بودکه دم گاراژها بلولیم وگوش بزنگ باشیم . اگرمسافر بی‌بال وپروبی سروصدایی بتورخورد برش‌داریم ودربیابان بی پایان لختش کنیم وولش کنیم‌وبرگردیم . سعی میداشتیم که دست ودامان ما بخون کسی آلوده نشود یعنی حتی‌المقدورکسی‌را نکشیم اما درآنجاکه بیم‌خطردرمیان بودآدمکشی هم‌کاردشواری نبود . ما بدنبال همین برنامه این‌طرف‌وآن‌طرف‌می‌گشتیم وشکارچاق و چله‌ای جستجو میکردیم‌که آن روزدم‌گارار . . . چشم ما به« ننه» افتاد .

ــ همین ننه ؟

ــ بله همین ننه که آنوقت اسمش دایه‌خانم بود حالا اسم خودش را ننه معصومه گذاشته . چشم ما بهمین ننه افتاد . دیدیم یك‌زن پابسن ودهانیست که دست دخترمدرسه‌ای را بدست دارد وعزم سفرکرده‌است . سهراب این شکار را ابتدا دید زده‌بود آمد وبمن گفت ومرا بفکرانداخت . یك زن لر دهانی‌را که یك‌دختره ماهپاره بهمراه داردچه کسی‌میتواندتوی این ماشین بکشاند . ازچه‌راهی دربیائیم که سوء ظنی تولید نکند . تازه زنی‌که یك‌بقچه پرازاسکناس توی‌جامه‌دانش ذخیره داشته‌باشد . این‌زن ازخودش هم بدگمان است . فرزدن و بلندکردن دایه‌خانم خیلی سخت بود . من قدری فکرکردم وگفتم داداش راهش اینست‌که ازگوشه وکناریك‌زن‌سرووضع‌داررا گیرساوربم‌ومن‌وآن زن بعنوان زن‌وشوهری توی ماشین مینشینیم بااین‌حقه مادرودختررا ازتهران درببریم عصمت رشتی برای این‌کارخیلی مناسب بود وخوب‌میتوانست‌زست‌بکمرد وادا واطوار خانمهای‌نجیب را دربیاورد .

من باعصمت رشتی چه درآنوقت‌هاکه خودش ابرو داشت وچه‌وقتی‌که بیا برو براه انداخته‌بود آشنائی صمیمانه داشتم . برای یك بیست‌وچهارساعت به مبلغ صدتومان اجیرش‌کردم‌که با ما بیاید وتنها برگردد . البته دوتا ده‌تومانی دم همان‌گاراژتوی دستش گذاشتم وباقیمانده‌را به‌دوروزبعد وعده دادیم . نسبت بهم اعتماد داشتیم . این‌بودکه عصمت قبول‌کرد وباما بدم‌گارار آمد چشم‌دایه

خانم که باین زن افتاد خیلی خوشحال شد. خوشحال شد که بازنی همسفراست و میتواند امانت عزیزش را بی دغدغه خاطر ببروجرد برساند.

دایه خانم زن خسیس و پرچانه‌ای بود! یك ساعت ایستاد و با سهراب یکی بدو کرد تا قرار گذاشت که همان کرایه اتوبوس‌را به ماشین سواری بپردازد. اگر چه بنای ما بلندکردن دایه خانم وسرکیسه کردنش بودولی بخاطر رموز دنیا ناچار بودیم چانه بزنیم وسفتی وسختی نشان بدهیم. دیگر ازتهران تا قم وازقم تا آنجا چه میپرسید. توی راه عصمت‌رشتی دك شد وماوا با شاهد مقصود تنها گذاشت ننه‌را هم دست بسر کردیم و نوبت بدخترك رسید. اسمش پروین بود.. چهره حمید سرخ شد: اسم پروین پرده‌های دلش‌را تکان داد. ای دادوبیداد چه بر سرش آورده باشند؟...

خداوندا، آیا با این دخترك چه کرده‌اند. منصورهمچنان تعریف میکند نمی‌داندکه اسم پروین درجان‌حمید چه غوغائی براه انداخته است... بـاری آقای حمید خان، ازاین دخترمدرسه خوشم آمد، خواستم برای خودم نگاهش بدارم که سعادت مساعدت نکرد. من وسهراب بجان هم افتادیم ودختر از ماشین دررفت ورفت که رفت مثل‌یك چکه آب. مثل یك لمعه نور دیگرکسی نشانیش را نداد که نداد قدر مسلم اینست که پروین‌را درندگان بیابان ندریده‌اند اما هیچکس هم چنین دختری‌را درآبادیهای قم‌وکاشان سراغ نداده است.

آقا، کاربد بداست. اگرچه پول هنگفتی بچنك ماآمده بودولی‌چه‌فایده که پول بی وفائی بود.

آن پول ازدست ما رفت که هیچ ماشین سهراب هم ازدستش رفت بتریاك وعرق وبدبختی افتادیم وهنوز هم دایه خانم دست از سرکچل ما نمی‌کشد هنوزهم ولمان نمی‌کنند. اینهم عباس خان که آمده بود ماراتوی کشمکش بیندازد.

منصور قهوه چی مست شده بود ودرعالم مستی راست‌می‌گفت موبموماجرا را تعریف کرد وگفت حالا که‌من منصورهستم واین پسر بامعرفت که اسمش سهراب است دو تائی دست بیعت بشما که حمیدخان هستید می دهیم تاهرچه بفرمائیـد اطاعت کنیم.

حمید پـاشد وازنوسروروی منصور وسهراب رابوسید وگفت من‌هم‌مردانه به شماقول برادری می‌دهم وانتظاردارم‌بمن کمك کنید. من این‌دختررا درتهران‌دیدم ودوستش دارم. این تنها شماهستید که پروین را می‌شناسید ازشما می‌خواهم کـه که بدنبالش بگردید، پول ازمن، زور ازمن، خرج کردن‌وزحمت کشیدن‌وجستجو کردن ازشما. عباس‌هم برادر شماست شماسه تابرادر باید بمن که برادرچهارمتان هستم کمك کنید.

درآن روز این چهـارنفر باهم‌دست برادری‌وبرابری دادند وتاساعت‌هشت ونه بعد ازظهرتوی سبزه های‌نورسته چشمه علی وباغهـای کنار ابن بابویه گردش کردند وعربده کشیدندو بعد بشهر برگشتند.ودوباره قهوه خانه منصورخـان درهمان گذرقلی بکارافتاد وتریاك وچای براه شد.

حالادیگراز هیچکس وهیچ جا ترسی نداشتند . عباس خان از آنجا بخانه سرهنگ برگشت ولی دیدکه از ننه معصومه خبری نیست . جناب سرهنگ بعباس گفت که خانم ننه معصومه‌را ازخانه بیرون کرده ومن هم بشما امر می‌کنم که این خانه را ترك بگوئید ، امرمی‌کنم ازخانه‌ام بروید ، اینجا جای توطئه وکلك چینی نیست . عباس هم بی آنکه حرفی بزند سرش‌را پائین انداخت وجامه‌دان لباسش‌را برداشت و از خانه سرهنگ بیرون آمد ویکراست بقهوه‌خانه منصورخان رفت وروز دیگر که به سربازخانه برگشت تصمیم گرفت تا پایان‌خدمت درهمان سربازخانه بماند ووظیفه مصدری را قبول نکند اما ارتباطش با حمیدخان برقراربود . حمید درهمان کودکی پسرناراحتی بود . محیط تربیتش محیط‌خوبی نبود وهمین محیط نامناسب ویراپسری خراب ازکاردرآورده بود .

درآنوقت که پدرش میخواست پروین‌را ازخانه پدری بخانه خودشان بیاورد وبرای حمید نگاهش بدارد اگرچه پسرك چندان سن‌وسالی نداشت ولی معهذادلش میخواست این پیشنهاد صورت بگیرد . خواهرش شریف‌الملوك مخالفت کرد و امیر طغرل هم بغیرت افتاد واین تمنا صورت نگرفت وسرنوشت پروین درابهام تقدیر گم شد . خبر گم‌شدن ونابودشدن پروین‌را جز حمید همه باورکردند ولی این پسر باورنکرد وآنقدر درعالم خیال با صورت خیالی پروین گفتگو وراز و نیاز داشت تا بالاخره سهراب ومنصور را شناخت و ازدهانشان شنید که این دختر زنده است . خوشحال شد وامیدوارشد که بتواند با دست این دونفر . همین دونفر که پروین‌را سربه نیست کرده‌اند دوباره بجنگش بیاورد ، مثل اینکه حق با او بود دوسال دیگر يك روزسهراب نفس‌زنان بدم خانه‌شان آمدو گفت حمیدخان . . .

قسمت نهم = يك راز

پنجسال ازآن تاریخ گذشت وباگذشت این پنجسال خاطرات گذشته محوشدند زندگی عوض شد . فکروشوق وامیدوآرزوهم رنك دیگری بخود گرفتند . خانواده اجلال طی این پنجسال‌ازاهوازباصفهان آمدند وازاصفهان بتهران برگشتند. اجلال دوباره بمجلس رفت ودرصف‌نمایندگان مجلس قرارگرفت . طی این پنجسال انوش وپروین با هم مکاتبه داشتند این مکاتبه ابتدا صورت مباحثه و مبارزه داشت یعنی هرکدام سعی میکردند ازدیگری بهترفکر کنند ، بهتر بپرورانند ودلرباتروظریف تربنویسند ولی بواش‌یواش این مبارزه آرام‌گرفت وحقایق جای لفظهاراگرفتند واین مکاتبه خیلی روح وصفا یافت .

مگرتاکی میشود حرف‌زد .تاکی میشود شعرگفت . پروین از انوش قویتر می‌نوشت زیرا هم دختربود ولطف وسلامت جنسی داشت وهم کارش کم بودودقتش زیاد بود وشاید رازدیگری‌هم درمیان بود اما انوش فقط میخواست ازاین دخترکه

ناگهانی توی خانه‌شان سبزشده و به بارآمده عقب نیفتند. می بینند که این دختر قلم نشان میدهد چرا خودش را از «تك‌ودو» بیندازدکمی هوش و حواسش‌را در راه نامه‌نگاری وانشاء واملاء صرف‌کردوبالاخره خسته شد. دست‌آخرفقط نامه‌ای مینوشت برای اینکه نامه‌ای نوشته‌باشد.

مادروخواهرش ازاشتیاق دیدار سفرکرده لبالب بودند ولی در این هنگام که ازاصفهان بتهران‌بازمی‌گشتند انوش نوشته‌بودکه درآینده نزدیکتری بایران‌بر خواهد گشت واین مژده حادثه عظمائی بود. برای پدر ومادرش این خبرمژده‌ای بودازاین مژده‌ها، منتهاخیلی عزیزتروخیلی گرانبهاترامابرای پروین‌این مژده‌خیلی طوفان‌وبحران داشت. پنج‌سال است بخاطر این برادرخوانده نادیده خودنامه‌نوشته وبشبح زیبائی ازعکس های وی‌که درضمیرداشت فکرکرده وچند هفته دیگر روزی خواهد رسیدکه این انتظار پنج ساله بسررسید وسفرکرده عزیزش را ببیند. خیلی دشوار است‌که این دیداربرگزارشود، آیا چه جوری باوی روبرو خواهد شد؟ چه خو هد گفت، چه خواهد شنید و قلبش با چه غوغائی در خون خواهد طپید؟ خودش‌که انوش‌را دوست میدارد. ولی انوش. با اینکه میداند این دختر را از دامن صحر برداشته‌اند وبردامن خود تربیتش‌کرده‌اند آیا بازهم ویرا خواهرخود خواهد شمرد. احترامش را رعایت خواهد کرد ومثل یك خواهر دوستش خواهد داشت؟ مثل‌یك خواهر؛ آیااین‌دوستی‌کافیست؟ آیاکافیست که انوشیروان برادرش باشد وبرادرانه دوستش داشته باشد وآنوقت قلب خودوهیجانات قلبی خودرا به‌ دختر دیگری اعطا کند ودرکنارمردم جا بگیرد؟

آیااین تحمل‌پذیراست‌وآیا پروین میتواند یك‌چنین ماجرائی رادرزندگانی خود ببیند؟ گریه‌کرد وناله کرد ودعا کردکه خدا بوی صبر وتحمل بیشتری اعطا کند تا این‌بارکمرشکن‌راخونسردانه برد رد وپیروزمندانه بمنزل برساند. ازیك هفته باینطرف قراروآرام ازجانش رفته بود. مامانش می‌گفت آخر عزیزم، تو که‌داری‌ازشوق دیداربرادرت‌خودکشی می کنی، چرا اینطورشدی؟ بالاخره‌خواهد آمد... بالاخره چشم ما بدیدارش روشن خواهد شد، بس‌کن توهم شور برادر خواهری را درآوردی. البته پروین هم‌می‌خواست عادی باشد وطبیعی باشد اما نمی‌توانست ونمی‌توانست‌آرام بگیرد شب دوشنبه راتاسپیده‌دم بیدار ماند زیراروز دوشنبه ساعت شش بعدازظهرساعت بازگشت انوشیروان بود: دلش‌جوش میخوردو دهانش‌میخندید خدامیداند. شایدخانم بوئی‌ازغوغای درونی برده‌بودمنتهانمی‌خواست بروی وی بیاورد. اما نه‌اینطورنبود، جزخداهیچکس ازرازدل پروین خبرنداشت بالاخره عمرانتظاربسررسید.

* * *

آن مرغ آهنین بال‌که مرغ روحش‌رادرآغوش داشت غرش‌کنان در فضای‌مهرآباد بال‌زدو پرزدوروی‌زمین‌نشست. امیدوارانیکه به‌امیددیدارسفرکردگان‌خودآمده‌بودند بامید رسیدند. پروین‌هم‌بامیدرسید. پروین هم دید جوانی‌بلندبالا وباریك اندام از پله‌های هواپیما سرازیرشد که خیلی با عکس‌های انوشیروان شباهت دارد وانگار خودش است. تاچشم‌آقا وخانم وقوم وخویش باین جوان افتاد همه آغوش‌گشودند

همه بطرف این یار ازسفررسیده‌دویدند پروین هم جلو دوید اما خودش راخیلی بیگانه یافته‌بود .
برای نخستین بار این فکرمثل نیش ماردرقلبش فرو رفت ، خوب ، این پدرش وآن مادرش وآنها هم عمه‌ها وخاله‌ها وقوم وخویش وکس وکارشند. من دراینجا چکاره‌ام ؛ من کیستم ؟ آیا راست است که من خواهر انوشیروان هستم - اینکه راست نیست ،خودم‌میدانم واوهم میداندکه ما با هم خواهروبرادرنیستیم من دختری بینوا بودم‌که ازگوشه صحرا برم داشتند وبزرگم کردند وباین سن‌و سالم رسانیدند مسلم‌است‌که آغوش من شایسته جای انوش نیست. من کوچکتراز آن هستم‌که انوشیروان بمن لطف ومحبت ابرازکند . من به‌محبتش نمی‌ارزم .
پروین با دل‌خودحرف میزد وازدل خودحرف میشنید وهرلحظه خودش‌راحقیرتر وبیچاره‌تر وشرمنده‌تر میدید ، دمبدم خودش‌را عقب می‌کشید . همه جلومیرفتند که این عزیز ازسفربازآمده را ببغل بفشارند ورویش‌را ببوسند ولی پروین‌پس میرفت زیراکاری بااین جوان ازسفربرگشته نداشت .
طفلك بنا بهمین فکرهای کودکانه عقب‌عقب میرفت . تقریبا ازاین«اکیپ» که باستقبال آمده بودند دورشده بود. ازآنطرف انوشیروان درجستجوی پروین توی قوم وخویش‌ها می‌گشت .
— خواهرم‌کو ؟ پروین‌کو ؟ خانم‌که از این مهربانی خیلی خوشحال شده بود بدنبال پروین افتاد . دیدکه دخترك‌کنار رفته ومثل مـادر مرده هابکوشه‌ای خزیده است . آمد ودستش راگرفت وکشان‌کشان بسمت انوشیروان برد.
هردوبچشم هم خیره‌شده بودند . نگاه انوشیروان بقدری معصوم‌وبرادرانه بودکه انگارداردبخواهر تنی خودش نگاه می‌کند ولی چشمان پروین حکایت‌دیگر داشت . پیدابودکه این‌چشمهای‌قشنك چقدر آرزو وآرمان با اشکهای‌محرمانه‌اش در آمیخته و چه شبها بیدار مانده وچه روزها انتظارکشیده است . بروی‌هم‌بغل گشودند وهمدیگر را بوسیدند .
دخترك حالتی شبیه به اغما یافته بود. اگر دست و پانمیکردند و تـوی اتومبیلش نمی انداختند ممکن بود در آغوش انوشیروان ازهوش برود.
آنروز بشب رسید وشب هم بروزکشید جریان دیدوبازدید و رفت‌وآمد برگزارشد .
آقای اجلال بخانمش گفت مثل اینکه انوش ازاین خواهر خدا داده‌بدش نیامده ؟ اینطور نیست ؟
— فکرمیکنم خیلی هم خوشحال است مثل یك برادر دوستش دارد . خانم لحظه‌ای مکث‌کرد وگفت خداراشکرمیکنم که این پروین‌را بماداده وبوجود این دختر سر گرممان کرده است . راستی آقا می دانی دخترماچند سـاله‌است .
— باید شانزده هفده سال داشته باشد .
— درست هفده سالش تمام شده و پا بهیجده گذاشته و امسال از کلاس پنجم‌دیپلم میگیرد .
— بسیار خوب .

ـ البته بسیار خوب اما من میخواهم بگویم که برای جهیز پروین تهیه مفصلی گرفته‌ام . یك برنامه عریض وطویل تنظیم کرده‌ام وهم اکنون برنامه‌را بجریان گذاشته‌ام ، من منتظر بودم که انوش بیابد . آقای اجلال قه‌قه خندید وگفت چه جرئتی داری ؟ اگر میان زمین وآسمان ناگهان پدرش سر برسد ودست دخترش را بگیرد و بخانه خودش ببرد چه خواهی کرد ؟ هیچ باین فکر هم افتاده‌ای ؟

خانم مثل اینکه جن دیده باشد تکانی خورد ودهانش بازماند ! . شاید از یادش رفته بودکه پروین را ازگوشه کویرلوت بخانه خودشان آورده‌اند .این خانم که پروین را دختر خودش میداند وهمین حالا دارد برایش اسباب زندگی تهیه می بیند هرگز توقع چنین حرفی را ندارد.

ـ نترس هنوزکه کسی نیامده و ادعائی نکرده اما اگراحیانا پدرش پیدا شود وپیدایش کند و داد وقال راه بیندازد برای ماکم دردسری نخواهد بود.

خانم باخشم وخشونت بسیارگفت غلط میکندکه چنین ادعائی ازدهانش در بیاورد . اگراین آدم راست راستی پدر دخترك بود نباید ویرا بدست یك زن لچك بسر میسپرد تاآن دوگردن کلفت توی بیابان بی‌آب وعلف ازماشین پرتش کنند وروی ریگها وشن‌ها به دهان گرك های گرسنه‌اش بیندازند. آن کدام پدر پدر سوخته است که بخاطرزنش برسرجگرگوشه خودچنین بلائی رامی‌آورد خدا کند بچنگم بیفتد تایك پدری‌ازچشمانش در بیاورم که خودش حظ کند خانم‌باحتمال اینکه میخواهند بروین را ازدستش در بیاورند داد و قال بسیارکرد وتوی همین داد وقال ناگهانی آرام‌گرفت کمی آرام ماند وآنوقت بالحن وحشت زده‌ای از شوهرش پرسید :

ـ راستی آقا بگوببینم این پروین ماپدرهم دارد ؟

ـ چطور ؟ مگر ممکن است پدر نداشته باشد.

ـ اینکه مسلم است‌ولی می‌خواهم بدانم شماپدرش‌را می‌شناسید؟

ـ همین دیروز دیدمش تقریباً همیشه می‌بینمش .

ـ ترا بخدا ،کجا پدرش رامی بینی؟

ـ درمجلس شورای‌ملی .. دست برقضا باهم ائتلاف سیاسی هم‌داریم.

خانم مثل‌دیوانه ها فریادکشید :

ـ دروغ میگوئی مسخرگی می‌کنی، این جرت وپرت‌هارا کناربگذار.

ـ نه دروغ است و نه مسخرگی است بخدا راست می‌گویم اسم پدرش امیرطغرل است و بنابدستور وزارت دربار وکیل مجلس هم‌شده وخیلی‌تك‌ودوش بری‌دارد . اماهیچ ازاین جریان خبرندارد وفکر هم نمیکنم دلش بخواهد دراین جریان قرار بگیرد .

ـ چرا ؟

ـ علاوه براینکه تریاك می‌کشد یکزن بدذاتی هم دارد که ازآن‌بد ذات هاست . این زن بخون پروین تشنه است وهرگز نمیخواهد دوباره بخانه خود وی‌را بپذیرد . ازاین بابت مطمئن باش ولی فکر میکنم خود پروین مارا ترك بگوید . هرگز ، هرگز اینطور فکر نکن . پروین دختری بسیار حساس‌وباعاطفه

است . این محال‌است که دخترمن محبت‌های مارا فراموش کند . من به عواطف پروین بیش ازهمه نزدیك هستم بعلاوه این‌طفل چنان بانوشیروان الفت گرفته که شاید این الفت شدید مایه دردسرخودشان شود .

آقا از این حرف‌تکانی خورد ونگاه معنی داری بچشم خانم انداخت.

خانم‌که بالغت نگاه شوهرش آشنابودخندید وگفت نه دراین میان‌حساب وکتابی نیست .

ــ پس چطورمایه دردسر خودشان خواهد شد؟

ــ ایوای دو روزدیگر پروین وانوشیروان از هم سوا خواهند شد یعنی چاره‌ای ندارند مگر اینکه همدیگر راترك بگویند . این‌یکی زن‌بگیرد وآن‌یکی شوهرکند وهمین جدائی‌کوچك هم مایه رنج وناراحتی است . اساساً انس شدید نسبت بهیچکس وهیچ چیزخوب نیست. این حرف‌رامن نمی‌گویم‌که بگویند حرف زنانه است وشنیدنی نیست ـ این حرف علما و پیشوایان اجتماع است. این پسر ودخترکه همدیگررا برادر وخواهر صدامیکنندا ینقدرنباید بهم دلبسته باشند.

خانم روی این فلسفه خیلی صحبت‌کرد وتحقیق کردوتحلیل‌کرد و آقاهم فقط گوش‌می‌داد امادلش جای دیگربود. دلش پیش کارهای‌سیاسی وفعالیت هـای زندگی خودش بود . درهمین هنگام پروین و انوش دست بدست هم از اطاقشان آمدندکه پهلوی مامان چای بخورند . اجلال وخانمش‌که همین حالاداشتند از علاقه وانس این دونفر صحبت می‌کردند بانگاه دیگری بسمتشان خیره شدند. انوش‌خون‌سردانه آمد وکنار دست پدرش نشست ولی پروین سخت خودش‌را باخته‌بود زیرا می‌دیدکه این‌نگاهها رنك‌دیگری دارند .

این نگاهها مثل همیشه ساده وسالم نیستند . مثل این‌که رازش از پرده‌بر افتاده است . خیلی ناراحت شد اما بروی خودش نیاورد.

دراین هنگام غلامحسین پیشخدمت‌ازدم درآمد وگفت‌که آقای منوچهرخان باآقاکاردارد . انوشیروان‌فنجان‌چای‌راگذاشت وازدراتاق بیرون رفت . اسم‌منوچهر برای پروین اسم غم انگیزی بود . خانم هم بیش‌وکم ازاین ماجرا خبرداشت اما جز پروین وخانم‌هیچ‌کس به‌این رازآگاهی نداشتند . نگاه دیگری بچشمان پروین انداخت وبعد آهسته خندید .

* * *

پروین شاگرد مدرسه انوشیروان دادگر بود . بقول خانم هفده سالش را تمام‌کرده‌بود وپابه هیجده گذاشته‌بودولی دختری رك‌وراست بود ویك لربتمام‌معنی لر بود . خانم طوری تربیتش‌کرده‌بود که هیچ رازی‌را ازوی پنهان نمیداشت این سیستم تربیت درخانواده‌ها سیستم مطمئنی است برای ضمان عصمت وعفت دختران‌و هیچ حصاری استوارترازاین حصار نیست .

دخترتان آنقدر باید پیش شما آزاد باشدکه دورازچشم و گوش شما هیچ رازی نداشته باشد . دخترشما باید جریان روزخودرا شب هنگام برای شما تعریف کند ازشما نترسد باشما حرف بزند . صدی نود ازدخترانیکه درپرتگاه جوانی میلغزند دختران ترسو ومجامله‌کارهستند . دخترك وقتی از پدر و مادرش بترسد ،

نطور بترسد که ازشر ولگردان کوچه به دامنشان پناه بیاورد کارش زاراست . ولی پروین نمی‌ترسید. از همان روز که پا بحد بلوغ گذاشت خانم باوی خلوت کرد وهمه چیزرا برای وی تعریف کرد وآنوقت گفت من و پدرت و آن برادر عزیزی که بسفر داری همه وهمه سعادت ترا می‌خواهیم وتوازمن نترس .

اگر کسی‌رادوست میداری‌بمن بگو ودر آینده هم تا وقتی که شوهر کنی اگر احیاناً نامه‌ای‌ازکسی بتورسیده‌مرا درجریان بگذار . بگذار که ببینم چه کسی خواهان وصال تست . این حتم است که من آدم خوب‌را ازدست نخواهم داد وسعادت ترا بهیچکس وهیچ‌چیز نخواهم فروخت این تعلیمات وتلقین‌ها پروین‌را دختری ساده ودرست ببارآورده بود . این خانواده بسیارسوسیابل واهل حال بودند . پیك نیك داشتند ، ته دانسان داشتند ، مهمانیهای خصوصی‌وعمومی‌داشتند ، آمیزش‌های‌مختلط داشتند : پروین هم دخترجوانی بود که باید بگوید وبخندد وبزند وبرقصد وطی‌این جریان‌ها بافشار دست ونجوای‌رقص وچشمك ولبخند هم برخورد میکرد امامی‌آمد وموبمو برای مامان تعریف میکرد تقی گفت دوستت‌دارم نقی گفت قربانت بروم . احمد اینجور گفت ، محمود این جور گفت .

خانم چون‌نقی وتقی‌واحمد ومحمودرا می‌شناخت بی‌درنك جلویشان‌رامیگرفت یك گوشه ، یك کنایه کافی بود تا دندان طمع‌را از دهان طمع کارها دربیاورد .حتی برادرزاده خانم که یك‌افسر زیبا وخوش‌بروبالا بود ضرب شصت عمه‌خانم‌را طوری نوشجان کرد که برای همیشه بعقب نشست پسران جوان یکباره ازپروین امید بریده بودند یعنی نمی‌توانستند بامید اینکه دمی‌را خوش باشند به پروین چشم بدوزند . البته خواستگاری آزاد بود اما قرزدن ودمی‌را خوش‌بودن‌بکسی دست نمیداد همه کناررفتند تنهامنوچهرسرجای‌خود ایستاد . این منوچهردوست دبستانی‌انوشیروان بود . تا انوش درتهران پیش پدرومادرش زندگی میکرد وبمدرسه میرفت منوچ‌از صمیمی‌ترین دوستانش بودوحالا که ازفرنك برگشته بازهم دوستی دیرین تجدیدشد ودوتائی همیشه یادرخانه این ویادرخانه‌آن باهم میگذرانیدند .

اگرچه انوشیروان دانشکده حقوق را در انگلستان بپایان برده ولی چون ضرورت ایجاب میکرد که درتهران وکالت کندباید ازفقه وقوانین دینی ایران هم سررشته داشته‌باشد دوباره بمدرسه حقوق رفت ودر آنجا بتکمیل معلوماتش همت گماشت . منوچهر هم سال‌سوم حقوق‌را دررشته قضائی می گذرانید بنابراین‌با هم دریك مدرسه و در یك رشته تحصیل میکردند . منوچهرخان در غیبت دوست خود انوشیروان گاه و بیگاه سری بخانه‌شان میزد دیدار منوچهر بخاطر غمناك خانم تسلا می بخشید .

مگر نیست که این منوچهر دوست انوش بود ؟ از وقتی خانواده اجلال ازسفرخارج‌ازمرکزخود به مرکزبازگشتند وپروین‌راهم باخودشان آوردندمنوچهر خان دامنه دید وبازدید را بیشترتوسعه داد . ابتدا خانم معنی این «انتی‌می‌ته»را نمی‌توانست بفهمد ولی بزودی فهمید زیرایك‌روز پروین ازمدرسه بخانه آمد و یکراست به‌اتاق‌مامان رفت وپاکت کوچکی‌را ازلای کتابش درآورد وجلوی خانم گذاشت این پاکت زیبا وظریف‌را منوچهر بخاطر پروین فرستاده‌بود . نوشته بود

که من ترا دوست میدارم و تو همیشه ایده‌آل من هستی محال است که جز با تو با کس دیگری ازدواج کنم و چندتا شعر عاشقانه هم طی این نامه چاشنی شده بود. خانم دست پروین را گرفت و وی را بآغوش کشید و گفت عزیزم، بنشین تا من پاسخ این نامه را برای تو دیکته کنم. بنویس: «آقای محترم، ازمحبت شما خیلی متشکرم شما دوست برادر من هستید شنیدم ازصمیمی‌ترین دوستانش هم بشمار میروید البته بهتر بود که مراتب محبت خودرا نسبت بمن یعنی نسبت بخواهر صمیمی‌ترین دوستانتان بپدرومادرمن هم ابلاغ میکردید و پیشنهادی را که بمن داده‌اید بایشان میدادید. مسلم است که اگر این پیشنهاد با مصلحت من و شما وفق میکرد پذیرفته میشد.

این را بدانید که من هرگز ازاطاعت فرمان پدرومادرم سرپیچی نخواهم کرد ونامه شما را هم به‌مامان نشان خواهم داد تا اگر مستقیماً بخودشان مراجعه کرده‌اید برای جواب «نفی» یا «اثبات» شما معطل نمانند وهرچه زودتر تکلیف کاررا روشن کنند. درپایان نامه با تجدید تشکر خواهشمندم دیگر بعنوان من نامه‌ای نفرستید زیرا برای هیچوقت، وقت پاسخ شمارا ندارم.» خانم گفت پای این نامه را امضا کن پروین پای نامه راامضا کرد و به‌دست خانم داد اما سایه غمی بر پیشانیش افتاده بود.

— چی شده؟ مگر بدت آمده که گفتم باید این پیشنهادرا ابتدا بپدرومادرت میداد ورسماً ازتوخواستگاری می کرد؟

— نه

— پس چرا کدورت کرده‌ای؟

— باید بگوئی که چرا اوقاتت تلخ شده، اگردوستش داری من هم بخاطر تودوستش خواهم داشت. پروین با آوای گریه آلودی گفت نه مامان من نه او ونه هیچ پسردیگری رادوست ندارم. من میترسم شما پیشنهاد منوچهررا بپذیرید.

— وقتی تو نخواهی که من هرگز به تو تحمیل نخواهم کرد. پروین چنان خوشحال شد که بدست و پای خانم افتاد وبرای اطمینان قلب خود ازمامان خواهش کرد بجان انوش قسم بخورد که این خواستگاری را نخواهد پذیرفت خانم هم قسم خورد ودستور داد غلامحسین جواب نامه‌را مستقیماً به منوچهرخان بدهد. منوچهر که بیش و کم ازطرزتربیت پروین واستبداد خانم خبرداشت قدری خودش را باخت قدری هم دلگیر شدولی ازطرفی چون همه‌چیزش پروین بود ونمی توانست ازوی چشم بپوشد مستقیماً شرحی به‌خانم اجلال نوشت وبعلاوه مادر وخواهرش را هم محرمانه پیش خانم فرستاد تا ازوی قول موافقت بگیرند. خانم که زن زرنگ و ورزیده‌ای بود ومنوچهر را هم جوانی شایسته وپسندیده میدانست دوپهلو حرف زد.: نه قبول کرد که پروین برنجد ونه آب پاکی روی دست منوچهر ریخت که پسره‌را نومیدسازدوازدست بدهد. خانم گفت انوشیروان بخواهرش خیلی دلبستگی دارد ومن هم خاطر پسرم‌را بسیارعزیز میدارم. من نمیخواهم بی‌مشورت پسرم این پیشنهادرا بپذیرم خوبست صبرکنید تا انوشیروان ازفرنگ بر گردد و من اطمینان دارم که انوش به تقاضای دوست‌صمیمی‌خود جواب منفی نخواهد داد واین‌عروسی سر خواهد گرفت. خانم سر خوا ستگار هارا به بیخ طاق کوبید و گذاشت ماجرا مسکوت بماند، تاانوشیروان ازانگلستان برگردد. منوچهرهم‌درفرودگاه

ازدوست دیرین خود استقبال کرد وهم دوسه بار ببهانه دید وبازدید بدیدارش آمد اما از راز دلش پرده برنداشت وحالا که آمدو رفت آرام گرفت وسروصدا خوابید میخواهد ازفرصت استفاده کند و محیط را غنیمت بشمارد وبا انوش حرف بزند خانم فهمید که منوچهر بی جهت به سراغ انوشیروان نیامده وپروین این حقیقت تلخ را ادراك کرده ، منتها نمیدانند چه بگوید ونمیداند چه کند . افسوس میخورد چرا ازبرادرم قول نگرفته ام که یارورا دك کند . غم دردلش میجوشید و خون توی رگهایش موج میزد ای خدا آیاانوشیروان مرا به منوچهرخان خواهد بخشید اگر اینکاررا بکند چه خاکی بسرم بریزم . با امیدهای قلبم چه کنم . رازنهانم را کجا ببرم من که منوچهررادوست نمیدارم . آیا انوش بهمین کلمه قناعت خواهد کرد ؟ همین که بگویم «دوستش ندارم» کافیست ؟ آن وقت انوشیروان مشت ردبه سینه منوچهرخواهد کوبید وشرش رااز سرم خواهد کند ؟ آیا خوشبخت خواهم شد ؟ آیا بآرزوی خودم خواهم رسید خدایا . . .

قسمت دهم - یك خبر تازه

دختران مدرسه انوشیروان دادگراز مدرسه برمی گشتند خیابان شاهرضا موجی ازشیك ترین و دلرباترین و شاید زیباترین دختران تهران غرق شده بود . ژیگولوهای استامبول وپسران بابرو روی دبیرستانها اینجا وآنجا دم این موج خانمان براندازولو شده بودند . آنهاکه وعده داشتند وسر «رانده‌وو» آمده بودند شاخه گلی هم بدست گرفته بودند وآنهاکه تازگی میخواستند وعده ومیعاد بگذارند چشم ودلشان را بدنبال دخترها ول کرده بودند ، تایکی را بتور بیندازند دختران مدرسه درعین اینکه میخواستند خودشان را سنگین ومتین نشان بدهند بازهم زیرچشمی به نگاه گستاخ بچه هامی انداختند ورویهمرفته بدشان نمی آمدکه آهی بدرقه راهشان باشد ولی تیپ دیگر . آن تیپ که اساساً این کاره بودند وهدفشان ازدرس ومدرسه عشق وهوس بود تکلیفشان روشن بود . آمدند و رفتند ودل بردند و هوش و حواس ربودند اما هنوزهم دنباله دارد . این مدرسه بقدرت خدا دریای بی انتهائیست که به جای آب وصدف ومروارید ومرجان هرچه دارددختر دارد مگردنباله شان کوتاه می‌شود ، مگراین سیل بندمی آید . سهراب و منصورهم آن گوشه وکنار پرسه میزنند ، چرا ؟ آیااین دومرد تریاکی مردنی وغرق درنکبت ورسوائی هم امیدی بدختران مدرسه انوشیروان دادگر دارند ؟ نه .

منصور وسهراب بهوای دلربائی ازدختران مردم زحمت نمی کشندبلکه هوای دیگری درسردارند . منصورقرقرکنان گفت بر پدر تواین خبرتازه‌ای که آورده‌ای لعنت . خاك برسر! پس کو خبر تازه تو ؟ ولی سهراب قسم می‌خورد. پشت سر-

هم اسم مقدسات را اززبان میپراندکه دیده و درست هم دیده است. بخدا خودش، بود همان بود . «یارو» بود.

ــ چطور خودش بود. یعنی تو اینقدر هوش وحواس داری که دخترك را بعداز شش هفت سال بشناسی ، دخترها دراین چند ساله آنقدر رنك عوض‌میکنند وقدوبالا عوض میکنندکه حتی پدر ومادرشان هم اگر پهلویشان نباشد ممکن است درشناسائی جگرگوشگان خود اشتباه کنند. سهراب گفت میگویم خودش بودصبرکن از این خراب شده دربیاید اگردیدی دروغ گفتم یاغلط رفتم همین‌جا سرم را با سنك بکوب توآنقدر قرقرولندلند می‌کنی که نمی‌گذاری حواسم پیش خودم باشد خیلی خوب ، من حرف نمیزنم اما تومیدانی که این دروغ گفتن چقدر بما ضرر میزندواگر بتوانیم کاری‌صورت بدهیم چه‌سعادتی درانتظارماست. دوباره ازچهارراه پهلوی بسمت مدرسه انوشیروان دادگر برگشتند . سرووضعشان‌بدنبود . اگرچه‌سم مرفین رمقی به‌تنشان نگذاشته بودولی هریك یکدست کت وشلوار نسبتاً آبرومندی پوشیده بودند . سرووضعشان درعین اینکه شیك بود ، «نوکرانه» بود.

همچون نوکرهائی‌که درخانواده اسم ورسم دار نوکری می کنند خودشان را درست کرده بودند . خرج این‌دومرد ولگرد با حمیدخان بود. حالا حمید این پولهارا ازکجا درمی‌آورد ، خدا میداند . خدا می داند وماهم می‌دانیم‌که پول‌جیب این پسرك نوچه نظامی ازگنجینه ثروت امیرطغرل درمی‌آمده است دست شریف‌ــ الملوك دردنکند که برادرش را همیشه پولدار ودست ودل باز نگاه میدارد. البته شریف خاطر برادرش را خیلی عزیزمیداشت اما تا این اندازه هم دست ودل باز نبود . آیا بهتر نیست بدانیم چطور دست ودل بازشده و سرکیسه خلیفه را به جیب برادرش شل‌کرده است ؟ ماجرا اینست‌که حمید برای خواهرش یك خبرتازه‌برده بود . خبرتازه خبر پیدا شدن پروین بود . حمید به خــواهرش جریان آنشب را تعریف‌کرد وحتی‌گفت که بـاشوهرش بیك قهوه خانه نیمه خراب رفته بود تا امیر طغرل لبی به وافور بزندوگفت که در آنجا با این دومرد مرموز آشناشد و بعد جریان ربودن پروین ودایه خانم وهمه چیزرا تعریف‌کرد. شریف الملوك از این خبرتازه سخت بوحشت وهراس افتاد . ایوای، این وریربده دوباره زنده شد .اگر خبرزندگانی پروین‌بگوش پدرش برسد قیامت‌خواهدکرد . اگرامیربداندکه‌دخترش زنده است جشن شاهانه خواهد گرفت . شریف‌الملوك می‌دانست که طغرل چقدر باین دخترگمشده‌اش علاقه دارد و چه جور تشنه دیدار پروین است اسن بـودکه می ترسید .

شریف میترسید اگرطغرل بوئی ازژندگانی دخترش ببرد هرچه از مال و مقام دارد همه‌را درراه بازگشت‌وی‌فداخواهدکرد وپروین‌را باین خانه بازخواهد گردانید ورشته اموررا ازچنگش بدرخواهد برد .گذشته ازاینها چرا باید پروین زنده باشد . چرا باید دراین دنیا زندگی‌کند .

آمدیم دوروزدیگراین‌ریاکی نیمه جان مرد . چه‌جهت داردکه این‌دختره دم علم‌کند وارث پدرش را ادعاکند . حمید بخواهرش گفت‌که هیچ درفکرش نباش من نقشه‌ای کشیده‌ام‌که اسم پروین‌رابرای همیشه ازسجل حیاب بشری محوکند. من

دیگر پروینی بجا نخواهم گذاشت تا موی دماغ تو باشد . توبمن پول بده و دربند. پروین نباش کارهای دیگرش‌را خودم انجام خواهم داد . حمید با اکیپ خودش طی این چندسال دنبال پروین می‌گشت وچون خودش کارداشت و نمی‌توانست درست و حسابی دخترهای تهران راسان به بیند بعلاوه پروین‌را هم خوب نمی‌شناخت . وظیفه را بعهده منصوروسهراب گذاشت. عباس‌خان اگرچه خدمتش‌را بپایان رسانیده‌بود ودراداره دخانیات کارمیکرد ولی هوای کاررفقا را داشت .

ــ يك خبرتازه !

ــ چه خبر ؟

منصورخان برای‌حمید گزارش داد که‌سهراب «یارو» را توی دخترمدرسه‌-های خیابان شاهرضا دیده است .

ـ سهراب ؟

ــ بله آقا . همین سهراب .

ــ نکند که عوضی دیده باشد ، يك چنین اکتشافات ازسهراب بعید است . منصور گفت اجازه بدهید خودم امروزبروم وتحقیق کنم . نتیجه‌را فردا بعرض شما خواهم رسانید. حمید دستی بپشت منصورزدوچند قطعه اسکناس توی مشتش گذاشت.

ــ اگر کارتان‌راصورت بدهید انعام شما ده‌چندان است . منصوردست‌سهراب راگرفت وازساعت سه بعد ازظهرروبه خیابان شاهرضا گذاشت تا هنوزساعت به چهار نرسیده وزنك‌مدرسه نخورده سر راه را بگیرند ودخترك‌را ببینند . ساعت به چهاررسید زنك مدرسه صدا داد ودخترها فوج فوج ازمدرسه بخیابان ریختند ولی پروین کو ؟ پروین کجاست .

ابن دونفرهی ازپائین ببالاوهی ازبالابپائین راه می‌پیمائی کنند . . . باميد دیدارپروین ولی ازپروین خبری نیست . بالاخره نومید شدند و نومیدانه از در مدرسه برگشتندودست به‌دعواومرافعه گذاشتند . تقریباً بلندبلند حرف میزنندسهراب بخاطر تبرئه خود دست وپا مىزند . به پیر، به‌امام قسم میخوردکه پروین‌رادیده است میگوید بخدا خودش بود ، شاید امروز بمدرسه نیامده است صبرکن اگرتا فردا وپس‌فردا پیدایش نشد آنوقت بگوکه دستم انداختی و آنوقت هر بلا که میدانی برسرم بیاور .

ــ خفه شو . اینقدرقارقارنکن .

سهراب سکوت کرد. منصورهم خاموش‌ماند .دراین سکوت ازپشت‌سرصدای پائی بگوششان خورد ، سهراب نگاهی بعقب انداخت وبا صدای رعشه‌داری گفت به‌بین . اینهم خودش منصورهم بعقب برگشت .

ــ دوتا دختردارند می‌آیند .کدام یکی‌را میگوئی .

ــ اگر گفتی که پروین کدام یکیست ؟

منصور گفت آن‌دخترك که گوشه پیراهن گلی‌رنگش ازلای روپوشش پیداست.

ــ آفرین بر تو . حالادیدی که دیدمن بخطا نرفته وحرف من راست‌بود . این خودش هست .

ــ فکرمی کنم خودش باشد . چقدرقشنك است . همان شکل و شمایل منیه،

-خوشگلتر و دلرباترسهراب باهمان آهنك خفه گفت حالا تکلیف ما چیست . صدایت در نیاید از دنبال من بیا تا بگویم تکلیفت چیست

هنوز بکوچه مشتاق نرسیده منصوردم یك مغازه ایستاد ، سهراب هم ایستاد بااینکه پشتشان بهخیابان بود می‌توانستند سایه این دوتا دخترمدرسه‌را درروشنائی مبهم غروب ببینند . دیدندکه این دوتا دختراز این دست خیابان به‌آن دست رفتند بیدرنك منصوروسهراب دنبالشان‌را گرفتند .درکمرکش کوچه دخترهااز هم سوا شدند.

خدا حافظ پروین .

- فروغ‌جان خدا حافظ تو .

به‌بین اسمش هم پروین است ، دیگرشبهه‌ای نیست . یواش یواش تعقیبش میکردند ولی حواسشان جمع بودکه گمش نکنند - بدرخانه‌ای رسید و انگشت روی شاسی گذاشت . وبیك لحظه دروا شد ودخترك ناپدید شد . منصوروسهراب آمدند وخانه‌را نشان کردند .کلمه «اجلال» برروی یك پلاك زیبا نقش بسته بود چه خانه قشنگی ، چقدرعالی و وسیع وزیبا، معهذا منصور نگران بود ، آیا خودش است . اسمش‌را آن دختر«پروین» اداکرده بود . رنك مو وترکیب لب ودهان وحالت چشمانش همه با آن پروین گم شده تطبیق مینمود ولی باورشدنی نیست که دختری درگوشه صحرای لوت به‌خاك بیفتد وبجای اینکه خوراك گرك بیابان شود خودش‌را بیك چنین زندگی مجلل ومعتبر برساند . منصورکمی فکرکرد وگفت سهراب گوش میکنی چه میگویم . آیا بخاطرت می‌آیدکه درآنشب یك ماشین راهش‌را به سمت ماکج کرد ومارا بسمت صحرا راند ؟

- راست گفتی یادم می‌آید .

- آن ماشین درهمان شب پروین‌را ازما وازچنك مرك نجات داد صاحب آن ماشین صاحب همین خانه است باورکن‌که دروغ نمیگویم .

- شاید .

* * *

منصوروسهراب آنشب‌را درقهوه‌خانه خودشان سررسانیدند و صبح سحر گزارش ماجری‌را بحمیداطلاع دادند . انگارحکومت دنیابااین ستوان ۲ سواراعطا شده باشد ازخوشحالی فریادکشید .

- گفتی‌که اسمش هم پروین است .

- بله آقابسرمبارك شما دختره گفت پروین .

- بسیارخوب امروزساعت سه‌ونیم بعد ازظهردم کالج بایستید تا من بیایم ساعت سه‌ونیم حمید هم ازراه رسید وباهم بدم کوچه مشتاق رسیدند ولی حمید خودش‌را دورگرفته بود . قرارشان این بودکه هروقت دارد می‌آید منصور سوت بزند . دست برقضا زیاد معطل نشده بودند. هنوزسیل دخترها تکان نخورده‌پروین وفروغ بازوببازوی هم داده پیدا شدند . منصور سوت‌کوتاهی‌کشید و حمید بهر دوتا چشم دوخت . هردوقشنك بودند ولی پروین قشنك‌تر بود . دل حمید گفت که حتماً این یکی باید پروین باشد . منصور وسهراب خودشان رابکناری کشیدند وحمید دورا دورعقب پروین افتاد اما نه‌پروین ونه فروغ خبرازاین توطئه ها و

تبانی ها نداشتند . پروین برای فروغ که صمیمی‌ترین دوستانش بود خبر تازه‌ای‌را تعریف میکرد خبر تازه پروین خواستگاری منوچهر بود . پروین که جرأت نداشت حقایق‌را بگوش فروغ بگوید و بگوید که دلش در گرو انوشیروان است چاره‌ای جز آسمان وریسمان بهم بافتن نداشت . فقط می‌گفت نمی‌خواهم دوست ندارم .

ــ چطور، منوچهر که بدپسری نیست چرا دوستش نداری . مگر ازمنوچهر خوشگلترو خوش‌هیکل‌تر ودلبخواه‌تری را سراغ کرده‌ای .

ــ نه عزیزم . من اصلا نمیخواهم شوهر کنم من شوهررا دوست ندارم .

پروین وفروغ چنان‌سرگرم دوست‌داشتن ودوست نداشتن بودند که نمی ـ دانستند چند روزاست‌دستی زاغ‌سیاهشان را چوب میزند . بازهم بکمر کوچه‌رسیدند ودست همدیگررا فشردندوبای‌بای کردند . فروغ به‌خانه خودش رفت وپروین هم زنگ خانه اجلال‌را بصدادرآورد . حمید با احتیاط تمام دم آن عمارت رفت وپلاک اجلال‌را تماشا کرد ؟ یارب‌نکند که این دومرد تریاکی اشتباه‌کرده باشند : پروین کجا واینجا کجا . فکری بمغزش دوید . پیش خود گفت هیچکس بهتر از خواهرم نیست خواهرم بهترازهمه پروین‌رامی‌شناسد . با خودم می‌آورمش . بیاید ودختره را ببیند . وقتی خاطرجمع شدیم آنوقت اقدامات اساسی‌را آغازمیکنیم .

میان‌بیم وامید سهراب‌ومنصور را ترک گفت ویکراست بخانه خــواهرش رفت ــ شریف چندلحظه فکرکرد وآن وقت‌گفت خیلی سخت است که آدم این خبرتازه را باورکند .

ــ چطور سخت است ؟

ــ عزیزم ، فکرکن یك‌دختر هفت هشت ساله رادوتاگردن کلفت‌خدانشناس توی اتومبیلشان بگذارند و درکویرلوت ولش کنند وبرگردند آیا ایندختره‌زنده وسالم برمی‌گردد. آنهم میشود دختراجلال‌شود وبااین‌جاه وجلال زندگی کندهرگز باور نکن .

ــ نه اینطور نیست شریف جان . منصور وسهراب هردو میگویندکه‌دختره خودش است .

ــ منصور و سهراب غلط می‌کنند این‌حرف را میزنند. این‌دوتریاکی‌خاك برسردیواری ازدیوار توکوتاه تر پیدانکرده اند . فقط میخواهند مثل‌گاو شیرده ترا بدوشند واز توپول دربیاورند ـ حالا خودت نمی آئی ؟ شریف بالحن مسخره آمیزی گفت داداش جان میفرمائید بکجا بیایم ؟

ــ مسخرگی ندارد . یك دقیقه بـامن بیا و خودش را ببین کجای دنیا بهم میخورد . شریف کمی مکث کرد وگفت خیلی خوب‌فردا برای ساعت چهاربعدازظهر آماده‌ام . این برادر وخواهردم‌کوچه مشتاق‌ایستاده بودند حمید سایه پروین راازدور بشریف نشان داد . شریف بااین‌دختر که داشت می‌آمد نگاه می‌کرد. وازآن جائیکه عقیده داشت این حرفها چرند است واصلا پروین در این دنیا نیست خیلی خونسردبودشایدشماهم بدانیدکه توی‌کوچه وقتی دوتازن بهم میرسندباچشم‌های ریز ودرشتشان می‌خواهند همدیگررا بلع‌کنند. بجای اینکه مردهارا تماشا کنند بتماشای سرورووومدلباس ومد آرایش طرف میپردازند. پروین آمد وآمد وبقدری‌نزدیك

شدکه دیگر بیش ازچند قدم باشریف فاصله نداشت . بنابمرسوم چشمش بسرووضع شریف دوخته‌شده بودچون شریف را نگاه میکرد شریف هم خوب میتوانست نگاهش کند . وقتی که خواست ازجلوی مادر اندر خود بطرف کوچه بپیچد ناگهان تکان خورد یك نگاه عمیق‌تری بچشمان شریف انداخت وسرش را پائین گرفت وباسرعت بخانه خودش رفت شریف که گوئی در این دنیا نیست تاچندلحظه مات و مبهوت بود وبعد بسمت حمید بر گشت و گفت وای الهی خیرنبینی . این چه کاری بود کردی ؟

— چکار کردم . مگر چی‌شده که رنگت پریده ؟

— آخ قلبم،آخ قلبم !

حمید زیر بازوی خواهرش را گرفت وکمکش کرد تابدم اتومبیل رسیدند شریف‌کولی بازی در نیاورده بود.

حقیقت اینست‌که حال این زن بد جنس خود خواه بهم خورده بود،دید که پروین بزرك‌شد وقشنك‌شد وشیك پوشیده وبابروبالای دلربائی ازمدرسه برگشته است . کی چنین‌توقعی را داشته بود . درآنوقت‌که ازتهران دست بسرش‌کردخیال نداشت تا ابد رنگش را ببیند . شاید بمرگش رضا بود ولی هرگز رضا نمیداد که دختر مرضیه‌لر تربیت شود وتحصیل‌کند ویك چنین چیزی از آب دربیاید در آن روزکه حمید بقول خودش آن خبر تازه را بخواهرش داد خواهرش باورنمیداشت فقط برای این‌که خاطرش برای همیشه ازشروجود پروین آسوده شود هوس کرد برود واین دخترمشکوك راببیند ناگهان‌چشمش بچشمانی‌که در بحبوحه جوانی‌غرق دربرق عشق وآرزو وشور ونشاط بود افتاد بدش آمد ، ترسید و لرزید.. رنگش مثل‌گچ سفید شد وکارش بجائی رسید که اگر حمید زیر بازویش را نمیگرفت نقش زمین شده بود تابخانه برسند میان این خواهر و برادر حتی یك کلمه هم گفتگو نشده بود . حمید هم خاموش بود .نیست‌که با تاکسی آمده بودند ، حمیدمیترسید مبادا این راز به آفتاب بیفتد و نقشه جنایتکارانه شان نقش برآب‌شود بازهم زیر بازوی خواهرش راگرفت انگار بیماری را ازاتومبیل درمی آورد احتیاط میکرد که خواهرش روی‌زمین نیفتد.حمید خیال داشت وقتی خواهرش را بخانه‌اش‌رسانید برگردد ومثل همیشه عقب عیش ونوش خود برود ولی شریف‌گفت باش من باتو کاردارم . حمید ازخواهرش بسیار حرف می‌شنید زیرا پول جیبش ازجیب‌این‌خانم تامین بود . شریف هنوزلباسش‌را درنیاورده یك‌گیلاس شربت به‌لیمو نوشیدوکمی حالش جا آمد وآنوقت لباسش را درآورد وآمد وروبروی برادرش نشست.

وربریده عجب چیزی‌ازآب درآمد . حمید که‌هنوز نمیدانست عقیده‌خواهرش، چیست آیا این دخترهمان پروین گمشده است یانه ازفرصت استفاده کردوپرسید راستی شریف آیادخترك خودش‌بود؟ شریف سرشرا بجلوتکان داد.

— خودش بود عجب ! چطور ازچنگال مرك نجات یافته راستی نجات این دخترمعجزه ای بود.

— من میخواهم بلندش کنم . فکر میکنم که دیگر برای نجاتش معجزه ای،

صورت نخواهد گرفت .
ـ اگر یك چنین عرضه‌ای نشان بدهی که نابغه‌ای . حمید بی اختیار تکانی خورد وگفت نابغه ! دیگر این کلمه را تکرار نکن . من غلط می‌کنم نابغه باشم نابغه در ایران فقط یکنفراست وآنهم نابغه عظیم‌الشأن است.
ـ خوب ، بس‌کن ، دیگر ادا واطوار در نیار . گوش‌بده ببین چه میگویم اگراین دختررا ازمیان برداری ماه وآفتاب آسمان رابخاطرتو فرودخواهم‌آورد می فهمی ؟
ـ می فهمم‌خواهر . بتوقول میدهم‌که دیگرپروین را باین شخصیت وشرافت نه بینی .
ـ مثلا میخواهی‌بازهم‌چشمم به شکلش بیفتد ؟ هرگزهرگز، باید این وربریده‌نابود شود تا من ازز ندگانیم لذب ببرم .
ـ خیلی خوب‌ولی‌میدانی‌کارچقدر خرج دارد ؟ شریف بیك صندوق پولادی که درگوشه تالارقرارداشت‌اشاره‌کردوگفت‌این‌را می‌بینی . این صندوق‌ازاسکناس های تا نخورده لبالب است . بعلاوه صدوپنجاه هزار تومان درصندوق پس انداز بانك ملی ذخیره دارم . بعلاوه شش‌تا جعبه پراز جواهر دارم . حمید ، من هر چه دارم خرج میکنم‌که پروین ازمیان برداشته شود . شریف‌که سخت‌گرم شده بودپا شد وسرصندوق رفت‌ویك‌بسته‌اسکناس دویست‌تومانی‌درآورد وجلوی حمیدانداخت برق ازچشم این پسر برید بسمت صندوق گردن‌کشید ودید اوه ، راست می‌گویداین صندوق‌نیست‌این‌گنجینه قارون وفرعون است . توی دلش غنجی زد وبرای خودش گفت‌کارمادرست است . ازامروزببعد پول وریك برای من تفاوت نخواهند داشت بسته اسکناس‌را ازروی فرش برداشت وگفت خواهرجان ازهمین لحظه نقشه مادر جریان‌گذاشته خواهد شد خاطرت آسوده باشد ، تا هفته دیگرکلك یاروکنده‌است شریف‌الملوك که هنوزدرتشنج عصبی‌میلرزید یارای‌حرف‌زدن نداشت فقط‌ببرادرش نگاه میکرد . حمید دیگرمعطل نماند بسته اسکناس‌را توی جیب فرنج خود جاداد وچهارپله یکی سمت حیاط سرازیرشد ویکراست رو به خیابان اسلامبول گذاشت البته خیلی خوشحال بود اما تکلیفی راکه خواهرش بعهده‌اش‌گذاشته بودبردوشش فشار می‌آورد درهیچ‌کجای دنیا حتی درایران شلمشور هم انجام این جنایت کار آسانی نبود معهذا چه بایدکرد خیال حمید پیش پروین بود .

قسمت یازدهم ـ تهمت

انوشیروان بالبخند مرموزی به پروین گفت :
ـ فکر میکنی یك‌دخترجوان وحساس‌که هفده هیجده سالش باشد ودرس و

مدرسه‌اش را هم تمام کرده باشد دراین دنیا چه آرزوئی دارد ؟ پروین که ازابتدا دست انوش‌را خوانده‌بود برای جواب دست‌پاچه نشد .

ـ آرزوی سعادت ، این آرزوی همه است .

ـ سعادت ؟ دیگر کدام‌سعادت برای یك دخترجوان وخوشگل وتحصیل کرده وتربیت شده ازاین مواهب وعطایاکه دارد بالاتراست ، تا ما اسمش را سعادت بگذاریم ؟ پروین بنوبت خود خنده‌کوچکی کره وگفت اگرخوشبختی بشربسته بمال وجمال وجوانی وشوروونشاط‌بود ، دیگر اینقدربخاطرحل معمای سعادت زحمت نمی‌کشیدند واساساً سعادت شمرده نمیشد خیلی عادی بود ، خیلی طبیعی بود .

آفرین برتو پروین: بیخود من دوستت نمیدارم . بنابراین یعنی بنا به‌گفته تو سعادت «چیز»ی سوای این «چیز» هاست اینطورنیست ؟

ـ بنا نگفته من ؟ یا بنا بگفته علما : دانشمندان ، نویسندگان وشعرا ومن این حرف‌را ازبزرگترهای‌اجتماع شنیده‌ام‌که سعادت بزرگتراززندگیست .

ـ حالا توبگوببینم اگراین چیزها سعادت نیست پس سعادت چیست ؟

ـ نمیدانم.

انوشیروان پاشد وآمدروبروی پروین نشست وگفت من میدانم سعادت‌یك دخترسعادت‌خواه شوهرکردن وخانه‌داشتن وخانواده تشکیل دادن است .

ـ همین ؟ !

ـ پس میخواستی چه باشد .

ـ انوش‌جان بگذار بکارم برسم اذیتم نکن .

ـ نه صحبت اذیت وآزارنیست صحبت اینست‌که یك دختر خوب . مثل تو باید بکدام آرزویش‌برسدتا بقول مردم شاهد خوشبختی را درآغوش بکشد . پروین که دید سخت بگیرافتاده ، گفت عزیزم میدانی چیست ؟ من عقیده دارم که سعادت درکناردوست بسربردن‌وروی‌دوست‌رادیدن ومحو دیدارش شدن وخودرا براهش فداکردن است . خواه این «دوست» برادرش یا شوهرش یا پدرش ویا مادرش یا هرکس دیگر میخواهد باشد . انوش قه‌قه خندید .

ـ من هم همین را میخواستم بگویم . پس با هم اختلافی نداریم . پروین دوباره ازجایش بلندشدکه عقب‌کارش‌برود ودوباره انوشیروان جلویش‌راگرفت .

ـ هیچ میدانی‌که پیك سعادت عقب تومیگرد .

ـ عقب من ؟

ـ بله شما .

ـ من خودم با شاهد خوشبختی هم‌آغوشم . چند روز پیش دبیر دبیرستان ما برای ما توضیح داده‌که «تحصیل حاصل» محال است یعنی داشتن یك نعمت و درعین داشتن ، بدنبالش گشتن وبرای تحصیلش تلاش‌کردن اصلا امکان پذیر نیست من خودم دخترخوشبختی‌هستم. من‌به‌خوشبختی که میگوئی عقب من میگردد،حاجتی ندارم . پروین‌کمی سکوت‌کرد وآنوقت‌گفت انوش روشن‌تر حرف بزن ببینم چه میخواهی بگوئی .

— خوب گفتی پروین‌جان روشن‌تر حرف بزنیم ؟ من یك دوست بسیار صمیمی و بسیار محبوب دارم که اسمش منوچهر است . امسال دوره دانشکده حقوق را در رشته قضائی بپایان میرساند . یك قاضی شریف و دانشمند از کار درمی‌آید. جوان خوبیست ترا دوست میدارد . می‌فهمی ، آنطور دوستت میدارد که من دلم میخواهد دوستت بدارد . یعنی ترا برای تومیخواهد. شاید همین تعبیر برای توضیح دوستی منوچهر نسبت بتو کفایت کند . بطوری که مامان تعریف کرد وخود منوچ هم گفته این تمنای دوستانه سابقه دارد هنوز من در انگلستان بسر میبردم، منوچهر از تو خواستگاری کرده بود ولی بنارا براین گذاشته بودند که من بایران برگردم وعقیده‌ام را ابراز کنم وحالا عقیده من .. پروین که تاآنوقت سرخ شده بود وداغ شده بود وسر بپائین انداخته بود دراینوقت نگاه دلربایش را بچشم انوش خیره کرد تا ببیند عقیده برادر، برادرخوانده اش چیست . انوش گفت عقیده دارم که منوچهر برای تو همسر مطلوبی خواهد بود وتا آنجاکه فکرمی کنم ازمنوچ بهتر خواستگاری درخانهٔ مارا نکوبد . پروین گیج شد ، هرگز توقع نمی داشت که انوشیروان یك چنین عقیده‌ای داشته باشد . ای‌عجب پس انوش‌هم عقیده‌دارد که پروین با منوچهر ازدواج کند ؟ ایکاش میدانستی که‌چه میگوئی. ایکاش میتوانستی سنگینی وفشار این عقیده را برقلب حساس من احساس کنی . وای کاش با قلب من آشنا بودی ولغت قلب مرا درك میکردی ای عجب من دارم با دست توبدست دیگران می‌افتم . این خیلی حیرت آوراست این عقیده کشنده من است ومن نمیدانم تو ازپروین چه بدی دیده‌ای که باین زجر وآزار ویرامی کشی چه امید هاداشتم، این دل غرقه بخونم چه امیدها وآرزوهائیرا پرورش میداد . ای ، خدا چقدرسخت است که فریاد دل آدم هنوز بگوش دلخواه نرسیده خفه شود .

من این گریبان پیش‌چه کسی چاك کنم که دارم با دست محبوب خودبدیگران هدیه میشوم ؟ یك حکایت کوچك بیادش آمد که وقتی دربوستان سعدی خوانده بود .

« یکم روزبر بنده ای دل بسوخت — که میگفت وفرماندهش میفروخت .
ترا بنده از من بهافتد بسی — مرا چون تودیگر نیفتد کسی »

ذرات وجودش بفریاد درآمد مرا نفروش . من بی تونمی توانم زندگی کنم دست ازمن برندار که دست من‌جزدامن توبدامن هیچکس درازنخواهد شد . مرا نفروش انوشیروان ، مرا بدیگران پاس مده اما این فریاد هم با همه جوش و خروش خود آنقدرخفه وخسته بود که بگوش انوش نرسید . فقط اشك ، اشکهای دمادم بداد پروین‌رسید . انوشیروان دید که دخترك مثل ابرهای بهاری‌دامن‌دامن اشك میریزد . این گریه بی‌سروصدا که ازیك طوفان عظیم روحی حکایت میکرد پسره‌را بهراس انداخت .

— پری‌جان غلط کردم ، من که حرف گریه‌آوری نگفتم ، دیگراین گریه‌ها چیست . گریه نکن که من عهد کردم دیگردرباره منوچهرباتو حرف نزنم ولی بمن بگو چرا اشك میریزی . مگرمنوچ چه عیبی دارد که نمیخواهی با وی عروسی کنی ؟ پروین ازاین اشکهای بدبخت‌خود خیلی شرمنده شده‌بود ناگهانی گریه‌اش را خورد وگفت :

منوچهر هیچ عیب ندارد .
ــ پس . . .
ــ حقیقت اینست که من دوستش ندارم و نمیخواهم با کسی که ایده آل من نیست عروسی کنم . نمیخواهم یعنی نمی‌توانم .
ــ خیلی خوب صاف وصریح بگو که دوستش ندارم . دیگر گریه و ناله معنی ندارد .
ــ همین ؟
ــ پری ! نگاه کن من برادر توهستم . اگرچه باهم برادر نیستیم ولی‌هم خدا وهم قلب توهردو میدانند که ترا ازهرکس وهرچیزدراین دنیا بیشتردوست میدارم . سعادت ترامیخواهم ، دلخوشی تو دلخواه من است . بنا براین بخودم حق میدهم ازتو بپرسم که چه کسی‌را دوست میداری می‌خواهی باچه کسی‌ازدواج کنی . بمن اعتماد کن ازمن‌مطمئن باش من انوشم ، من رازترا نگاه خواهم‌داشت بتو کمك خواهم کردومسلم است که‌اگر ببینم پری دارد بغلط میرود تنهایش‌نخواهم گذاشت . تومحبوب خودرا بمن نشان‌بده تا چشم‌وگوش بسته بچاه نیفتی .پروین تونمیدانی اجتماع مادرچه‌منجلابی غوطه‌می‌خورد . تونمیدانی درراه دختران‌جوان چه حیله ونیرنك‌ها بكارمیرود وچه‌كارها می‌كنند تا دختری را ازپرتگاه عشق و هوس بحضیض فحشا وفجوروسقوط‌بدهند .من میترسم اگردنبال احساساتت‌رابگیری وبروی اگرراهنمای تو دراین راه خطرناك تنها دل توباشد چنان بزمین بیفتی که دیگرنتوانی برخیزی . بگو، بمن‌بگو. پروین بادل خودنجوا میکرد .
ــ نگویم؟ چی بگویم ؟ بگویم‌ترا می‌خواهم ،توعزیزمنی . توکمال‌مطلوب منی توانسان ایده‌آل منی وای، برمن . این‌کلمه‌را چطوراداکنم ، چه‌روئی دارم که به‌انوشیروان اینطورحرف بزنم مگرنمی‌بینی مرا خواهرخودش میداند .
آیا این من نیستم‌که ویرا دربیست‌وچهارساعت دویست‌وچهل‌بار داداش می‌نـامم تازه من این حرف‌را بزنم آنا چه‌خواهدگفت پروین سرش‌را بلندکرد وگفت نه داداش من هیچکس‌را دوست نمیدارم .
ــ هیچکس .
ــ هیچکس ! انوش خنده‌کنان پرسید :
ــ بـابا ؟ مامان ؟ هیچکدام‌را دوست نمیداری .
ــ ای خدا . چرا ؟ چطورمن مامانم‌را دوست نمیدارم ، چطور؟
ــ پس چرا بزیرهمه چیززدی ومیگوئی هیچکس‌را دوست نمیدارم ؟
آخرمعنی دوستی حرف دیگریست، معنی دیگری دارد . دوستی پدرومادر حرفیست ودوستی‌های دیگرحرف دیگر .
ــ حالا من به‌منوچهرچه جواب بدهم . بگویم خواهرت‌دوستت نمیدارد ؟
بگو دوستت نمی‌دارد هرچه دلت می‌خواهد بگو
کم‌کم این صحبت های جدی بپایان رسید وجای خودش رابحرفهای شوخی داد پروین وانوش‌قدری باهم‌شوخی کردند وخنده کردند وهرکدام بسمت‌اطاقشان رفتند . پروین‌که هنوز سخت دلتنك واندوهناك بود در اتاقش را ازتوبست و

خودش را روی تخت‌خواب انداخت وهای های گریه راسرداد . آنقدر گریه کرد که تقریباً ازحال رفت درمیان بیهوشی وهوشیاری صدای دربگوشش رسید.

پاشد وخسته ومانده بسمت دررفت . این خانم بود. تا چشم خانم بچشمان گریه‌کرده پروین افتاد خودش راباخت.

— پری چراگریه‌کرده‌ای؟ مگرچی‌شده که چشم های قشنگ‌تو بخون نشسته است ؟ مگرچی شده ؟

— هیچی مامان ! دلم تنگ بودکمی گریه‌کردم . خانم فریاد کشید میدانم این انوشیروان پدر سوخته اشک ترا درآورده است . یک‌پدری ازش‌دربیاورم‌که خودش حظ کند . پروین مامانش را ببغل کشیدوگفت نه. مامان . انوش‌گناهی ندارد من خودم غصه‌داربودم . برای غصه‌های خودم گریه‌کرده‌ام . مامان‌خواهش می‌کنم . تمنامی‌کنم بانوشیروان حرفی نزنید .

- خیلی خوب به انوش حرفی نخواهم‌گفت ولی‌خاطر جمع‌باش‌اگرمنوچهر خودش را بکشد یک تارمویت را بخونبهایش نخواهم داد .

- مرسی . مامان . من همین‌را میخواهم . من نمیتوانم دوری شمارا ببینم برای من میسر نیست ازپهلوی‌شمابروم . خانم اجلال دست پروین راگرفت‌وکشان کشان باطاق خودش برد تادیگر تنهانماندکه گریه‌کند .

* * *

- چطور شد انوش جان ؟ انوشیروان که تقریباً ازکودکی بفرنگ‌رفته‌بود وبیش وکم درمکتب فرنگیها درس صراحت آموخته بود گفت حقیقت اینست که پاسخ شما منفی است .

— چرا ؟ مگر بنانبودکه وقتی توآمدی عروسی من وپروین سربگیردمگر بمن قول داده بودند ؟ منوچهر این حرف را با منتهای خشم و حرارت اداکرد ، مثل اینکه فریبش داده باشند ، مثل اینکه مسخره شده باشد . اوقاتش خیلی تلخ شده بود امـاانوش باهمان صراحت وصفاگفت : بنااینطور بود ، اما چه بایدکرد که پروین ترا دوست ندارد !

- پروین مرا دوست ندارد ؟ این باورشدنی نیست ! چطور دوستم‌نمیدارد مگرمن چه عیبی دارم . منوچهرباورنمیکردکه پروین‌دوستش نمیدارد . این‌جوان بابرو رو و خوش قدوقامت ازآن تیپ جوانها بودکه خیال میکنند جهانی‌درکمند عشقشان‌اسیراست وباورشان نمیشودکه ازدختری خواستگاری کنند وجواب‌نامساعد بگیرند یعنی چه ؟ جوان نیستم‌که هستم . خوشگل نیستم‌که هستم . تحصیل وتربیت وپول و اسم ورسم ندارم که دارم . این چه حسابیست که دخترك دوستم نمیدارد انگارکه بروزروشن‌تهمت سیاهی بسته‌اند. انگارکه حقیقت‌مسلمی‌را انکارکرده‌اند. فریاد کشید :

- این محال است‌که پروین دوستم نداشته باشد . تودروغ میگوئی ، تو دروغ میگوئی انوشیروان هاج وواج ماند . ازاین تهمت بدش‌آمد و درعین حال حیرت‌کردکه چطور بوی تهمت دروغ بسته‌اند . می‌داند که دروغ نگفته است بی آنکه خودش را تبرئه کند نگاه خیره‌ای به منوچهر انداخت وخدا حافظی نکرده

راهش را بر گردانید . منوچهر گفت من ازاین توهین که نسبت بمن روا داشتید انتقام خواهم کشید . من بخواهر بی‌تربیت تونشان خواهم دادکه بااین آسانی‌هم نمی‌شود بیك‌جوان شرافتمند اهانت کرد. من‌چنین میکنم، من‌چنان میکنم . همینطور هارت وپورت میکردکه انوشیروان سرش راپائین انداخت وراهرا بطرف کوچه خودشان کج کرد. انوشیروان بطرف کوچه خودشان پیچیده وآهسته آهسته‌ازچشم منوچهر ناپدید شد ولی این پسرك خشمناك همچنان مشت خودرا گره کرده داد و بیداد میکردوحتی ناسزاهم میگفت . آدمیزاده دریك چنین هیجان عصبی به «غریق» امید بریده‌ای میماندکه دست به خزه ها میزند و نجات میخواهد . نمیداند چکار میکند ونمی‌فهمدازکدام راه میرود منوچهر عقیده داشت که خاطر پروین به‌وی‌تعلق دارد منتها این رفیق نارفیق، این انوش بدجنس ازاروپا بایران آمد وتوی‌کارش رفت و به‌کوکش افتاد وشکارآرام وآرمیده را رم داد، این فکرمثل‌سرب گداخته مغزش را میسوزانید ، فریادش بفلك میرفت. بمن توهین‌کردند، مسخره ام کردند شرافتم‌را ناچیز شمردند ـ پدرسوخته‌ها، بداخلاق‌ها .. آنقدردستخوش بحران‌وطغیان اعصاب خود بودکه ازچپ و راستش خبرنداشت . ناگهان احساس کردکه دستی روی شانه‌اش افتاد ، بپشت سرش برگشت.

ـ ببخشید آقا ، شما خیلی عصبانی هستید . بفرمائیدیك‌کمی قدم بزنیم.چشم منوچهر بیك افسر جوان افتادکه تقریباً باابرو وشیك وپیك‌بود. کمی‌یکه خوردو گفت بسیار خوب جناب سروان وبعد ازسکوت کوتاهی دو باره گفت شاید حق داشتم‌که جوش بزنم ، از دست‌این زندگی، ازدست اینمردم بخدا برای آدم‌عصبی باقی نمیگذارند . افسر جوان خیلی آرام حرف میزد؟

ـ معهذا باید خونسرد ماند . باید آرام‌گرفت جوش زدن وحرص خوردن خود آدم را درهم می‌شکند . کوه آتش فشان راببینید منفجرمیشود و التهاب‌میکند وصخره های آتشین وفلزات گداخته را ازدهان خود بهوا میپراند ولی پیش از آنکه پیرامون خودرا ویران کند سعیرهای خانمان برانداز رابجان خودش میریزد شماهم درست مثل کوه آتشفشان ، آتشهای خشم و غضب خودرا بجان خودتـان میریزید و بخودتان عذاب می‌دهید .

ـ حق باشماست جناب سروان ولی خودتان حساب‌کنید. آنجاکه پرستیژیك جوان تحصیلکرده وآبرومند هدف اهانت دیگران‌قرارگیرد تکلیف زندگی‌چیست؟

ـ تکلیف خونسردی‌است تا وقتی‌که فرصت مناسبی بچنك بیاید وازفرصت استفاده شود .

ـ این خیلی دشوار است .

ـ میدانم آقا .. ولی من‌که یك‌سربازهستم درمکتب سربازی اینطورتربیت شده ام . ماسربازها مردم خونسردی هستیم . بمادرس آرامش داده انداگراعصاب ما زود تحریك شود ، دربرابرکوچکترین حادثه شکست خواهیم‌خورد.

مادر جبهه جنك دستور داریم‌که صفیرگلوله ها وغریو خمپاره ها وبمب‌ها را با بی‌اعتنائی تلقی‌کنیم و آنچنان براعصاب و مغزمان مسلط باشیم که فرصت حمله فرابرسد. البته سرفرصت خردمندانه نیرویمان را بکار می‌اندازیم و دشمن‌را

بزانو درمی‌آوریم . تاکتیك نظامی اینست ولی فکر نکنید که این«تاکتیك» تنها بدرد جبهه های نظامی و پشت سنگر هادرمیدان نبرد میخورد . من عقیده دارم که این تاکتیك باید درمبارزه زندگی مطلقاً مراعات شود . باید درمیدان حیات هسم این خونسردی را جبراً نگاه داشت تانوبت مناسب بدست بیاید . افسرجوان خیلی فصیح وبلیغ صحبت میکرد . آرام ، شمرده ، دلنشین . این سخنان مستدل به قلب منوچهر تسلا بخشید . از دوست ناشناس تشکرکرد و بسیارهوس کردکه با وی‌در گوشه‌ای بنشینند وحرف بزنند وراه چاره‌ای‌بخواهد . یواش یواش بطرف خیابان پهلوی پیچیدند وصحبت‌کنان درگوشه یك‌کافه کوچولوکنار میزی‌که دور وبرش نسبتاً حلوت‌تر بود قرارگرفتند منوچهر درعین اینکه دلی مالامال ازغصه ودهانی لبریز ازدرد دل داشت باز هم دو دل بود. آیا بااین افسرناشناس صحبت کند ، برایش درد دل بگوید و ازفکرش استفاده کند ؟ آیا مصلحت در اینست ؟ یك دو گیلاس آبجو« بتونیزه »که ازالکل ناب «بتون» داشت بالارفتند ومغزها داغ شد وسفره دل‌گشوده شد منوچهر بی‌تابانه سرگفت وشنودرا واکرد :

ــ می‌دانی ای دوست عزیزم. من‌دختراجلال رادوست می‌دارم ، دوست‌می‌دارم ؟ چه بگویم‌که دربرابراین پروین فکرندارم ـ اراده ندارم دل ودین ندارم

***

این افسرجوان «حمید» بود حمیدکه بخاطر اجرای نقشه های خود شب و روز . تقریباً شب و روز دم‌کوچه مشتاق و توی خیابان شاهرضا می‌پلکید: از هر فرصتی استفاده میکرد ، درآن‌روز بی‌آنکه بداند انوشیروان و منوچهر باهم چه رابطه‌ای دارند وروی کدام حساب گفتگو و «جروبحث» میکنند، عقبشان افتاد . آمد وآمد تابدم‌کوچه محبوب رسید اینجابودکه سر وصدای منوچهردرآمده بود.

حمید دیدکه حرف حرف پروین است وچند باراسم پروین بگوش رسیده بود . ایستاد تا منوچهر داد وفریادهایش‌راکرد وبدو بیراهی‌که بابد بگوید گفت وآنوقت جلورفت ودست روی شانه‌اش‌گذاشت وبا وی ازدردوستی وآشنائی در آمد . دراین هنگام‌که بقول معروف‌کله‌هاراگرم‌کردند ، منوچهر پرده ازرازنهانش برداشت وگفت من پروین‌را دوست میدارم . حمید پرسید :

ــ پروین ؟ خواهراین آقاکه با شما صحبت میکرد ؟

ــ بله خواهرهمین پسره بدجنس ودروغگو . دوباره پرسید آیا پروین هم شمارا دوست میدارد : اگراین دوستی یك‌جانبه است‌خوبست اساساً فراموش‌شود چون دوستی‌های یك‌جانبه «دردسر» دارند . منوچهرفریادکشید .

ــ البته دوستم میدارد . برایم میمیرد . حتی پدرومادرش هم نسبت بمن روی مساعد دارند ، منتها این رفیق نارفیق که با من ازکودکی بامروز رسیده آنقدر بگوششان خوانده وآنقدراغوایشان‌کرده‌که حال به خواستگاری من جواب منفی میدهند وانوشیروان میگوید پروین دوستت ندارد، این حرف دروغ است . این تهمت وافتراست . منوچهرچنان داغ شده‌بودکه دیگرنمی‌توانست دم دهانش‌را بگیرد . اصلا عاشق درغگوست، سعی‌میکند معشوق‌را نسبت بخود مهربان ووفادار جلوه بدهد ، البته اینطورخیال می‌کند . عاشق چنان در آرزوهای دلش فرو رفته

است که نمی‌تواندراست بگوید زیرا راست‌ها با آرزوهای عزیزش منافات می‌دهند. عاشق ازحقایق بیزاراست ، عاشق ازترس یأس و حرمان برای خودش صحنه‌های مطلوب بوجود میآورد . درصحرای خیال با معشوقش گردش می‌کند ، زندگی می‌کند وعده میدهد ، وعده میگیرد. لب برلب اومی‌گذارد وازاینجهان وآنجهان می‌گذرد وهردوعالم را بمردم می‌دهد ودرعوض دوست‌را می‌پذیرد . خداوندا ، شایدمیداند که این‌صحنه‌ها را خیال خودش خلق کرده وقهرمحبوب را خودش بصورت مهردر آورده ، اما چون دلش بناگواری گواهی نمیدهد این خیال را حقیقت می‌پندارد و شاید چنان مفتون ومجذوب درخود شده که حتی شخصاً هم نمیداند میان حقیقت و خیال چقدرفاصله است . اینست که منوچهرهم برای حمید ازگردشها وتفریحات و ماچ وبوس ووعده ونوید خود با پروین‌داستانها سروده بود وقسم هم خورده بود که هرچه میگوید راست است . منوچهر چنك بموهای خود انداخت وگربه‌راسر داد وگفت راست می‌گویم بخدا راست میگویم . پروین قسم یادکرده که جزبامن باکسی‌ازدواج نکند. حمیدازاین‌حرفهاکه روایت یك‌عاشق دیوانه بودنتیجه‌مناسبی گرفت . چه‌خوب . معلوم‌است که دختره‌اهل حال است ومیشود باوی عشقی‌ورزیدو بازی‌کرد. حمیدباقیافه دلسوزانه‌خودکمی‌فکرکرد وآنوقت‌گفت مصلحت شمااینست که بردارید ودوتانامه‌بنویسید یکی برای‌قلم پروین. برای پروین بنویسیدکه آماده فرارباشد دیگری‌را برای‌پدرومادرش بنویسید. تهدیدشان کنیدکه سماجت ولجاجت‌در زندگی مایه رسوائیست . حمید تنهابدستوراکتفا نکرد . با مشت خود پشت میزرا بصدا درآورد وگارسون‌کافه را عقب‌کاغذ وپاکت فرستاد . کاغذ وپاکت را جلوی منوچهر گذاشت وقلم‌خودنویسش‌رادرآورد وبدستش داد . منوچهرکه درآن‌طوفان وطغیان‌نمیدانست‌چکاردارد می‌کند . ازروی دیکته حمید نامه‌هارا نوشت وامضاء‌کرد وتمبرکرد وبصندوق‌پست انداخت . سردوراهی دست همدیگررا بامید دیداروبامید دوستی جاویدانی فشردند.

حمید ومنوچهر هردوازاین برخورد خوشحال بودند . منوچهرخوشحال‌بود که دوست روشنفکروتجربه‌کرده‌ای بچنکش آمده ودرراه تاریك و باریك عشق راهنمایش خواهد بود وحمید لبخندزنان بخودگفت هفته دیگرخونبهای پروین‌رااز شریف خواهم‌گرفت

•

قسمت دوازدهم ـ رازی دردل

درخانه‌ای ازخانه‌های زیبای خیابان انتظام محفل شکوهمندی برپا بود . اگرچه این محفل‌عقد وعروسی‌نبود ، جندان مفصل هم نبود ولی بسیارمجلل‌بود . از خانواده اجلال هم دعوت‌کرده بودندکه درآن محفل دوستانه شرکت‌کنند بنا

بود که دست‌جمعی به‌مهمانی بروندولی پروین گفت : نه ، من نمی‌توانم ازمدرسه‌ام چشم بپوشم . تقریباً اصراری هم کردند که دخترك را ازمدرسه بازدارند ولی‌پروین تسلیم نشد . انوشیروان بخاطرآن نامه‌ای که ساعت ۹ صبح ازپست دریافت داشته بود ناراحت بود . نامه‌ای ازمنوچهرو بخط منوچهرو بامضای منوچهررسیده‌بود که اگرهمچنان سماجت ولجاجت بورزند رسوائی برپاخواهد شد . « . . . مسلم‌است که پروین دوستم میدارد. من عشق پروین راباهزارویك‌دلیل ثابت خواهم کرد . شما علی رغم آرزوها وامیال یك انسان جوان وآرزومند میخواهید این دختر را در راه هوس‌مستبد ولجوج‌قربانی کنید . شما میخواهید درقرن بیستم ، رسم‌قرون وسطی‌را زنده‌کنید . شما نمی‌ترسیدکه ممکن است دخترتان خودسرانه بدنبال سرنوشت خود برود وجزای استبداد وخیره‌سری شمارا درکنارشما بگذارد . من و پروین بخاطرهمدیگرآفریده شده‌ایم . عقد مارادرآسمانها بسته‌اند . چه بیهوده تلاش می‌کنید که این گره خدا بسته‌را بگشائید . چرا سربی دردتان را بدرد می آورید شما دخترتان را بعقد هرکس دربیاورید آن‌عقد باطل است. آن ازدواج حرام‌است میخواهید باوربدارید ومیخواهید قبول نکنید . من وپروین ازهم جدا نخواهیم‌شد من وپروین را حتی مرك‌هم ازیکدیگر سوا نخواهد ساخت . من دیگر با شماکاری ندارم ازشما توقع وتمنائی نمی‌کنم . این نامه‌را هم بنام دفاع ازپرستیژ وشخصیت خودم برای شما میفرستم ، تا نگوئید که‌منوچهرپسری بیشرف بوده وبیشرفانه‌دختر مارااز‌دست ماربوده‌است. انوشیروان ، برای همیشه خداحافظ دیگرهیچگونه‌ارتباط دوستی وحتی آشنائی باهم نخواهیم داشت . . .

امضاء منوچهر »

این نامه پاسخی جزلبخند استهزانداشت آیا پروین،آن پروین که مثل‌ابر بهاری داشت اشك میریخت ومی‌گفت من منوچهر را دوست نمیدارم حالا دوستش میدارد وآنهم «مسلم است» ؟ راستی‌که این پسرك دیوانه شده و نمیداند چه می‌گوید وچه مینویسد . انوشیروان خواست این نامه مسخره ومبتذل را برای پدرو مادرش وحتی برای پروین هم بخواند تا دست‌جمعی مسخره‌اش‌کنند ولی مصلحت ندانست . شاید یك ندای معنوی ویرا ازافشای این راز بازداشت وشاید خواندن این‌نامه حتی‌برای مسخرگی ولودگی هم خوب نبود . سرمیزناهارکه صحبت‌مهمانی عصربمیان آمد پروین‌گفت من ازدرس بعدازظهرنمیتوانم بگذرم

— چرا ؟ مگرچه درسی داری‌که نمی‌توانی ازآن بگذری .

— هندسه‌وتاریخ داریم‌امادلم میخواهدکه این دوساعت‌رادرمدرسه بگذرانم اصرارپروین‌که «حتماً باید بمدرسه بروم» کمی خاطرانوش‌را مشوب‌کرد آیا این اصراردرجای خود حساب ندارد ؟ آیا زیراین‌کاسه نیم‌کاسه‌ای نیست ؟ انوشیروان بر فکر خود خندید . این محال است پروین ببهانه مدرسه بخواهد کار و باری صورت بدهد .

— پس نمیخواهی به‌مهمانی بیائی ؟

پروین نگاه معنی‌داری به‌چشمان انوش انداخت وگفت چطور نمیخواهم بیایم سرساعت چهاردم درمدرسه چشم‌براه اتومبیل ایستاده‌ام . . آن روز خاطر

انوش بی‌جهت نگران بود، خیلی پشیمان شده‌بود که گذاشت پروین بمدرسه برود اگر یك کمی اصرار میکرد پروین ازدرس تاریخ وهندسه چشم میپوشیدو بدبیرستان نمیرفت. معهذا صبر کرد تا عقربك ساعت روی سه‌وسه‌ربع بعدازظهر افتاد. دستور داد که عقب پروین بروند.

دم آن عمارت که غرق‌درغوغای نشاط بود. شلوغ بود. خیلی هم‌شلوغ بود. بیست‌وچندتا ماشین شیك‌سر کوچه قطاربسته بودند، ازبچه‌های گدا وولگرد وگدا وبیکاره هم جمعی بگرد ماشین ها حلقه زده‌بودند آن ماشین کرم‌رنك راکه شاید ازهمه شیك‌تر بوده روشن کردند تا بدنبال دختراجلال بروند.

ماشین ازخیابان‌انتظام بسمت امیریه بپیچید ولی هنوز طول امیریه‌رانپیموده پنچر شد. شوفر بادست پاچگی پیاده شدکه هرچه زودتر چرخ اتومبیل را تعمیر کند وعقب خانم‌کوچولو برود ولی دیدکه تعمیرش چندان آسان نیست زیرا چند جای لاستیك ازتوئی وروئی سوراخ‌شده است. دریافت که این کارکارهمان‌بیکاره های کوچه است: قرقرکنان گفت پدرسوخته‌ها ازمردم آزاری لذت میبرند، خدایا چکارکنم، میترسم‌دیرم‌شود دلش گفت هرچه زودتر برگرد وماشین دیگری رابراه بینداز تاوقت نگذشته خانم کوچولو بمهمانی برسد ولی بازهم ترسید. نکند آقا بدش بیاید آقا وخانم ازخیلی بیشترها غدغن کرده‌اندکه پروین خانم‌جزدر ماشین خودش توی هیچ ماشین نباید دیده شود. سعی وهمت خود را بکار تعمیر پرداخت تلاش بسیارکرد که سرساعت چهار بمدرسه برسد ولی این امکان پذیرنبودبناچار چرخ ماشین را عوض‌کرد و باعجله براه افتاد. یکربع ازچهارگذشته بدم مدرسه رسید. اما ازخانم کوچولو خبری نبود. گفته شدکه بیش ازیکربع ساعت است عقب پروین خانم آمدند ووی‌را بردند. ای عجب. آیاخبرگرفتاری مراچه‌کسی درآن مهمانی شلوغ بگوش آقا رسانیده‌که بدنبال دخترش ماشین دیگری فرستاده است. بیچاره سخت ناراحت شد. حتما دعوایش خواهندکرد اماخودش راتقویت داد. کاری نخواهد شد. باچرخ پنچر شده ماشین چکار میتوانستم بکنم. آقا و خانم خودشان می‌دانندکه من‌گناه ندارم به بیگناهی من خواهند بخشید. ولی ماشین‌را ازدم مدرسه نوشیروان دادگر بسمت خیابان پهلوی برگردانید ویکراست بخیابان انتظام رسید. دم خیابان چشمش بانوشیروان افتاد. انوشیروان بیصبرانه بسمت ماشین دویده بامیداینکه پروین توی ماشین نشسته‌است درماشین‌را بازکرد.

- ایوای. پس پروین‌کو؟

شوفر با شرم وترس‌گفت: آقا بخدّا من‌گناهی نداشتم. این بی‌پدرومادر هاکه دم کوچه را شلوغ‌کرده بودند باچرخ ماشین ما ور رفتند. هنوز ازامیریه نگذشته بودم ماشین پنچر شده و.. انوش فریادکشید...

- پدر سوخته. من کاری به جرخ ماشین ندارم. من میگویم پروین چرا نیامده؟

ـــ ای خدا مگر خانم کوجولو نیامده ـ پس فراش مدرسه میگفت که سر ساعت چهار عقبش ماشین فرستادند وبمهمانیش بردند. انوشیروان دستهای‌خودرا بهم زد:

- دیدی که بالاخره رسوا شدیم . بیدرنك بسالن رفت وتوی غوغای رقص و موزیك سربگوش پدرش گذاشت خانم که سخت بخاطر پروین نگران بودباینطرف دوید . آیا حادثه‌ای رخ داده که شوهرش جاخورده است . آیا انوشیروان بگوش پدرش چه گفته ! تاخودش را بآنسمت سالن برساند ، دیدکه این پدر وپسرشتاب زده از پله های عمارت بزیر پریدند وسراسیمه ازدرکوچه بیرون رفتند . خانم هم بدنبالشان درازشد. انوشیروان بیش‌ازپدرومادرش ناراحت بودولی چندان نگران نبود . حتی جلوی پدرش راگرفته بود . میخواست نگذاردکه پدرش به کلانتری تلفن بـزنند .

– یعنی چه چرا بشهربانی تلفن نزنم ! چرا به دنبال پروین آدم نفرستم ؟ مثل اینکه دیوانه‌ای ؟ پدر و مادرش خیال میکردند که انوش دیوانه شده ولـی اینطور نبود . انوشیروان اینطور فکرمی‌کرد که پروین بنا بقراری که بامنوچهر گذاشته بود ازفرصت امروز استفاده‌کرده و دست بدست آن دوست حق‌ناشناس داد ورفت ، اماچیزی نمیگفت ، شاید ازشدت‌کدورت وخشم ولجاجت این رازرا بروز نمی‌داد ، شاید خجـالت می‌کشیدکه باین شکست درخانواده خودش اعتراف کند . سختش بودکه بگوید پروین بادیگری رویهم ریخت . شاید یك ندای‌مرموز از آسمانها ویرا نهی میکردکه انوش حرف نزن ، نگو، بپروین تهمت‌خیانت‌نبند. پروین دختری پاك و معصوم بود . هنوزهم معصوم است . معهذا آقای اجلال‌دست تب‌کرده ولرزکرده‌اش را بطرف‌گوشی برد و باشخص رئیس شهربانی‌صحبت‌کرد نماینده مجلس باتمام قوای یك نماینده فرمایشی دوره دیکتاتوری ازرئیس‌شهربانی تقاضاکردکه در تعقیب این‌دخترگمشده بتلاش و کوشش بیفتد وگمشده اش‌را پیدا کند . گرچه ازدستگاه انتظامی مملکت چنین توقعی را نداشت که بتواند اینقـدر عرضه بخرج بدهدکه مثلا پروین راازدست پروین رباها بدربیاورد، زیرا خودش درچند سال پیش شاهد همین ماجرا بود . مگرهمین چندسال پیش نبود که پروین را درصحرای لوت پیداکرده بود وهرچه پلیس درجستجویش زحمت کشید گیرش نیاورد ؟ اجلال این را میدانست ولی چون خیلی بقدرت واقتدارش اعتماد داشت خیال میکرد میتواند کاری انجام بدهد . خانم آه و ناله میکرد، گریه میکرد، غش میکرد وضعف میکرد . خانم خیلی بیتاب و بیقراربود. سعی‌میکرد صدایش درنیاید ولی بازهم شیون میکشید . بپروین دلبسته بود . تقریبا بزرگش کرده بود. خـانم پروین را بجای انوش بآغوش‌گرفته بودکه همدمش باشد ولی رفته رفته ایندخترك آتش پاره جایش را دردامن خانم بازکرد . چنان جای خودش‌را بازکردکه‌جائی برای انوش باقی نگذاشت . خانم وآقا سخت در التهاب واضطراب بودند ولـی می‌دیدندکه انوشیروان خونسرد است . البته پیدا بودکه این پسرجوان هم سخت ناراحت و پریشان است اما از جایش تکان نمیخورد . دست وپائی بکارنمی‌اندازد وفقط فکر میکند . بالاخره اجلال بالحن تشر مانندی‌گفت انوش مثل اینکه‌ازخدا میخواستی این دختره دك شود ؟

- چطور ؟

- چطور ندارد بابا . آخرتوهم پاشو ودنبال خواهرت رابگیر .

- خواهر، خواهر؟
این کلمه را بالهجه مسخره آمیزی تکرارکرد و آنوقت گفت پدرجان. خواهش دارم دیگر پروین را خواهر من نخوانید - این چه دروغی است که ساخته اید؟

- می‌دانم که پروین خواهرت نیست ولی مردم این دخترك را دختر من می‌دانند مردم پروین را خواهر تومیشمارند. بمردم چه‌جواب خواهی‌گفت؟انوش مثل دیوانه ها فریادکشید:

- می‌دهم توی روزنامه ها اعلان کنندکه این دخترك سرراهی خواهرمن نیست خواهر من هرگز پایش را کج نمیکذارد خواهر من باپسر مردم مکاتبه و معاشقه نمیکند «رانده وو» نمی‌گذارد وآبرویم رانمی‌برد. خواهرمن؟ خواهر من هرگز مایه رسوائی من نیست. چنان بهیجان واضطراب افتاده بودکه نزدیك بودسکته کند. اجلال جلوآمد و سرش رابغل‌کرد:

- انوش جان. داد وفریاد راکنار بگذار. با من حرف بزن ببینم تو چه خطائی ازپروین دیده ای؟ انوشیروان دیگر طاقت نیاورد. بندای قلب خودگوش نداد. دست بجیب بغل برد ونامهٔ منوچهر راجلوی پدرش گذاشت.

- بخوانید ببینید این پسره «جعلنق» چه نوشته وآنوقت بدانیدکه این پروین شما درراه مدرسه چه قول وقراری‌گذاشته بود. نامه منوچهر نامه‌ای‌تهدید آمیزبود همان نامه‌ای بودکه چندشب پیش حمیدتوی‌آن‌کافه بوی دیکته کرده‌بود.

اجلال نگاهی بنامه انداخت وگفت پس‌چرا تاکنون بمن نشانش ندادی.من عقب همین سند میگشتم. من پدری‌از این منوچهر وقوم وخویش وایل و تبارش بسوزانم که خودش حظ کند.

- اگرپروین شخصا اینطور خواسته باشد چه خواهیدگفت؟ خانم نگذاشت که‌اجلال‌جواب پسرش‌را بدهدفریادکشید:

- غلط نکن. پروین هرگز نمیخواسته بامنوچهر فرارکند. پروین‌هرگز این «بچه مزلف» رادوست نمی‌داشت ببروین تهمت وافترانزن انوش.

آنوقت چشم بچشم انوش دوخت وباآهنك گربه‌آلودی گفت:

- مگرخود توآن روز به پروین پیشنهاد نداده بودی‌که‌خواستگاری‌منوچهر را بپذیرد؟

- چرا مامان!

- پروین درپاسخ توچه گفت جز امتناع وانکار چه حرفی زد. دخترمن دختربدبخت من آنروز یك دریا اشك‌ریخت. اجلال باخشم بسیار دوباره گوشی تلفن را برداشت و با چند نفر از افسران شهربانی صحبت‌کرد و تاکید کرد که اگر اهمال وغفلتی بکار رود ماجرا بعرض شاه خواهد رسید و بعد خواست اسم منوچهررا برزبان بیاوردکه انوش توی حرفش‌دوید

- نه پدرجان عجله نکنید. صبرکنید شاید... ولی پدرش‌گوش ندادوبافسر آگاهی گفت:

- ببینید من نسبت به منوچهر - شاگرد سال سوم دانشکده حقوق که در

خیابان سفارت فرانسه اقامت دارد بدگمانم - من بموجب نامه تهدید آمیزی که از این پسرك هرزه دردست دارم وی‌را باین جنایت متهم می کنم وبعدگوشی‌راروی دستگاه گذاشت .

- آخر پدرجان . ازکجا می‌دانیدکه پروین دوستش‌نداشته باشد؟

- من اطمینان دارم مگرنمیشنوی مادرت چه‌می گوید.

- ولی من ازپروین اطمینان ندارم .

- چطور ؟

- ندیدیدکه امروز باچه اصراری بمدرسه رفت !

- شاید برای درسش دل‌واپس‌بود .

— نه اینطورنیست . میگفت تاریخ داریم . تاریخ برای پروین درس دل واپس کننده‌ای نبود .انوشیروان کمی‌فکر کرد وگفت دل من میگویدکه میان پروین ومنوچهر قراری برقراربود . میعادشان‌هم درمدرسه انوشیروان دادگربود . آمدند وگرفتند وبردند وکلك‌را کندند . حالاشما چه تعقیبی دارید بکنید . درهمین‌هنگام خدمتکارخانه يك‌پاکت تقریباًمچاله‌شده راکه درگوشه حیاط نزدیك سطل خاکروبه پیداکرده‌بودآورده وبدست انوشیروان داد .

— ببینید آقا بدردتان میخورد ؟

— انوشیروان خونسردانه پاکت راواکرد . دست بر قضا نامه‌ای بود که منوچهر به پروین نوشته بـود : « عزیزم تو نمیتوانی فکر کنی که چقدر دوستت دارم ، تـو نمیتوانی بـاور کنی در این دنیـای آشفته جوانی مثل من فداکار و پاکباز و مثل من عاشق و در عشق خود صادق هم پیدا میشود که پروین‌را فقط برای وجود عزیزش دوست بدارد تو خیال میکنی که ثروت و عنوان پدرتو مرا بدام عشق‌توگرفتار کرده ولی اینطورنیست . البته حق داری‌عشق مرا جنون وتمنای مرا شهوت وعواطف‌آسمانی مرا هوس حیوانی بشماری زیرا در اجتماع ما هیچکس راست نمیگوید . هیچکس ازصمیم قلب‌کسی‌را دوست نمیدارد . اما پروین ! باورکن‌که من ازآنها نیستم ازآن تیپ که توخیال کرده‌ای نیستم . من بنومشتاقم واین غم مرا میکشدکه‌توبدیگری اشتیاق داری . ای‌خدا چه‌خوب‌بود که من آن «دیگر» را میشناختم تا ترا بخطای قلب‌کودك وکوچکت را راهنمائی میکردم . تا بتو میگفتم‌که آن «دیگر» هرچه ازمن خوشکلتروشیك‌تروثروتمندتر باشد بازهم لایق عشق پروین نیست . ایکاش همینطورکه مرا دوست نمیداری آن «دیگر» را هم دوست نمیداشتی تا اینهمه درآتش‌رشك وحسد نمیسوختم . من‌پدر ومادرت‌را تهدیدکردم‌که اگرپروین را بمن وانگذارند پروین‌را ازدستشان‌خواهم ربود . با برادرت هم دعواکردم اما مرا ببخش . . . تومیدانی‌که عشق دربحران وعصیان خود خیلی بی‌ملاحظه وبی پرواست . عشق پدرومادر ودوست وآشنانمی‌شناسد . شاید درقطعه «قلب مادر» خوانده‌ای‌که عاشق بخاطردل معشوق خود دل مادرش‌را ازسینه‌اش درآورد وعظیم‌ترین جنایت های جهان‌را دربرابر عشق خود ناچیزمی‌شمرد. پس‌اگرمن پدرومادرترا تهدیدکردم و نسبت بصمیمی ترین دوستانم

تب بناسترا و دستام نسودم چندان معصیت نکردم زیرا عاشق هستم. اگر این کار معصیت است کار عشق است . اگرمن وحشي وديوانه وبی‌ملاحظه وحيوانم بازهم گناهكار نيستم زيراعاشقم ودوست ودشمن وآشنا وبيگانه نمی‌شناسم . صاف وپوست کنده‌اش این است که ترا خواهم ربود . من نخواهم گذاشت توبا آن دیگری عشق بورزی وبا دیگری زندگی خودرا بسر برسانی . من نمیگذارم آن «دیگر» بوصال تو برسد . من ترا خواهم ربود . خواهم‌ربود . من باتو فرارخواهم کرد وقربان توهم خواهم رفت. قربان تومیرود منوچهر . » آقای اجلال داشت لباسش‌را میپوشید که شخصاً حادثه‌را تعقیب کند . هنوزشب نشده بود انوشیروان این‌نامه‌را بپدر ومادرش نشان داد و گفت رمزی که در این ماجرا تعبیه شده ، دارد دیوانه‌ام میکند ، این رمز امتناع پروین‌ازپذیرفتن‌منوچهر ودرعین‌حال‌مکاتبه‌محرمانه با منوچهراست . حقیقت اینست که پروین بایك «ایکس» سرگرمی داشته‌وبدنبال همان « ایکس » امروز فرار کرده است . شاید این ایکس منوچهر . . . تلفن زنگ زد آقا گوشی را برداشت :

ــ الو .

ــ ازاداره شهربانی‌اطلاع دادندکه آقای منوچهر د . . دانشجوی دانشکده حقوق‌را نیم‌ساعت پیش در خانه خودش دستگیر وباداره آگاهی جلب کرده‌اند هم اکنون این دانشجو تحت بازپرسی وتحقیقات قراردارد. آقاهردوتا نامه‌رابرداشته وباعجله ازخانه بیرون رفته وانوشیروان‌هم دست بکاراست لباسش‌را بپوشد وعقب سرپدرش به‌اداره آگاهی برود تا بروی آن رفیق نارفیق‌که بعد ازسالها دوستی وآشنائی نمك‌راخوردو نمکدان‌رادزدیده جندتاتف بیندازد. جلویش می‌ایستم وبرویش تف می‌اندازم وآنقدرخجالتش‌میدهم‌که ازصدسال زحمت زنجیروزندان بیشترزحمت ببیند وبیشتررنج ببرد . انوش‌که این حرف‌را با دلش‌گفت از دلش حرف دیگری شنید . خوب‌آقانرسیدی‌که این «دیگر» . . این دیگری‌که پروین بعشقش اعتراف کرده ومنوجهررا درآتش حسد وغیرت انداخته کیست ؟گناه منوجهرچیست ؟ وقتی که پروین دیگری را دوست داشته باشد حطور بمنوحهر تسلیم میشود ، چطور با منوحهرفرارمیکند ؟ تازه اگر رباینده پروین ، منوحهرباشد جطور خودش بگیر کارآگاهان شهربانی‌افتاد وتحت‌استنطاق قرارگرفته است آیا دستورداده‌پروین را بردارند وببرند وخودش صبرکند تا سروصداها آرام بگیرد وآنوقت بدنبالش برود ؟ دستی بسرش‌کشید . دید بی‌وتاب این ماجرا زلفش را پریشان کرده و چاره‌ای جز شانه‌زدن ندارد شانه‌را برداشت واین‌اتاق وآن اتاق عقب آئینه‌ای گردش میکرد ناگهان خودش‌رانوی اناق پروین‌دید. آئینه‌ای‌که پروین دربرابرش میایستاده و موهای خرمائی رنگش را روزی دوبارشانه میزده است . یك میز تحریرکوچولو . ولی خیلی شیك درآن‌گوشه پنجره گذاشته شده و نزدیك بچهل پنجاه جلدکتاب ازکتابهای درسی ورمانها ودیوانهای اشعاردرهم وبرهم روی میز ولوشده است . رختخوابش‌که با ساتن آبی ملافه شده‌بود روی تختخواب برنزی وزیبابش‌آرام افتاده وچشم‌براه نشسته تاچه وقت‌آن پیکرزیبارابآغوش بگیرد بوی

عطرياس، عطری که پروین خیلی‌دوستش‌میداشت دراتاق‌موج میزند کمی‌ایستاد برای نخستین‌بار احساس کرد که وجودپروین هم دراین خانه وجود عزیزی بود . مثل این است که باید پروین‌دراین خانه بسرببرد تا خانه بتواند «خانه» باشد وگرنه‌اینجا خانه نیست غمکده است . علی‌رغم خشم وخشونت ولجاج وعنادی که داشت طوفانی درقلبش پدیدآمد وگلویش فشرده شد واشکش‌درآمد . اشك، بخدا اشك ازچشمش بگونه‌هایش لغزید. ازخودش بدش‌آمد بیادش آمدکه پروین عقب یك نره‌غول‌فرار کرده وازاسم‌ورسم وشرف وآبرویش دست‌کشیده است‌ودارد برای یك‌چنین‌پروین بدی‌گریه میکند وحشیانه‌اشك چشمش‌را پاك‌کرد و شانه کوچکش را ازجیب بغلش درآورد .

دربرابرآئینه ایستاده بود . داشت زلف پریشانش‌را ترتیب میداد . عکس میزتحریر توی آئینه افتاده‌بود دوباره این میزکوچولو را با کتابهائی که رویش ولو شده‌بود توی آئینه دید . برایش تازگی نداشت . ترتیب زلف بنهایت رسید . خواست رویش‌را از آئینه برگرداند ، چشمش بکشوی میزافتاد . ناگهان فکری‌به مغزش دوید . مغزش تکان خورد . بخودش‌گفت آیا بهترنیست که پیش ازهمه‌چیز دراتاق پروین‌کنجکاوی‌کنم . آیا این‌کنجکاوی مرا برازتازه‌ای راهنمون نخواهد بود ؟ جلو رفت ودسته کشورا بدست‌گرفت . درکشوبسته بود . اینجا و آنجا عقب کلیدگشت .کلیدراکه زیرتشك پروین پنهان‌بود بیداکرد خیلی خوشحال شد . این میزبیش ازیك‌کشونداشت‌کشورا بازکرد . دوتا عکس بادوژست دلپذیر از «جون‌فونتن» بدستش آمد . این دوعکس ازفیلم «سایه قلب‌او» بود که جون‌فونتن با شارل بوآیه بازی‌کرده‌بود . بخاطرش آمدکه پروین این فیلم‌را دوست میداشت میگفت‌که اگرسینماهمای‌همه‌شب‌این فیلم‌رابگذارد من‌همه‌شب بتماشایش‌خواهم‌رفت حکایتی ازعشق وحرمان‌وغم‌ومرك دختری‌بودکه جون‌فونتن توانست حقش‌راآنطور که حق حکایت است اداکند . زیر این عکس ها ، دفتر کوچکی بود که بر پشتش عنوان دفترخاطرات باخط زرین‌میدرخشید . دفترخاطرات‌را ازکشوی میزبدرکشید بازش کرد . رنك از چهره‌اش پرید :

چرا ؟

* * *

انوشیروان‌عکس خودش‌را درنخستین صفحه این دفتریافت . زیرا این عکس بخط پروین نوشته‌شده‌بود : « بنام‌نوای عشق‌من این دفتررا آغازمیکنم.» این‌چند کلمه قلب انوش را فشرد . چشمانش را بسیاهی برد اتاق را در چشمش تاریك کرد با اینکه هوا هنوز روشن بود کلید برق را باز کرد بلکه روشنائی برق کمکش کند . اتاق روشن شد وانوش روی‌صندلی نشست ودفتررا از نوگشود . . دوباره آن جمله‌را زیرعکس خودش دید ، یعنی چه آیا من عشق پروین هستم آیا دوستم میداشته . آیا دوستی عمیق‌تر وعالیتروعالی‌تر ازدوستی خواهری نسبت به برادرش‌بوده‌است ؟ صفحه‌را بآنطرف برگردانید . پروین نوشته بود . « . . .روی مادررا هرگز ندیده‌ام. نمیدانم معنی‌زندگانی‌چیست منچرازنده‌ام . من که‌مادر ندارم منکه بایدازدست‌زن پدررنج وعذاب ببینم، من‌که مجبورم بامحبت‌ایام بسازم، چرازنده

باشم؟ چشمم بروی زن‌پدر بازشد . تاندیده‌بودمش برغم بی مادری‌صبرمیکردم ، دیدی
دیدارشریف داغ مرك مادررا دردلم تازه‌کرد . . .

***

هرچه بود زن‌پدرم بود . سعی میکرد با من مهربان باشد . مثل اینکه دلش میخواست مهربانی کند اما نیتوانست . شنیده بودم‌که نیش عقرب اقتضای طبیعت عقرب است ، نیش زبان‌زن‌پدرمن هم باقتضای طبیعتش برجانم فرومیرفت . . مثل عقرب نیشم میزد . وای خدایا چقدرازدستش گریه‌کردم . چه بیرحمانه اشکهایم را دری‌آورد چه زجرکش وزارکشم میکرد . دراین دنیا اگرظلم نبود ، اگرتعدی و تجاوزنبود ، چه‌میشد ؟ خدایا ! بگوچه میشد اگردختری بی‌بال وپرمثل مرا به‌غمها ورنجهای دنیا دچار نمیکردی وچه میشدای خدای من اگربدنیا نمی‌آمدم .

قسمت سیزدهم = بسوی عشق

انوشیروان‌دفترخاطرات پروین‌راصفحه به‌صفحه وورق‌به ورق میخواند. هر چه جلوتر میرفت ، دلش بیشتر فشرده میشد . اگرچه میدانست که این دختر دختر صحرای لوت است . . . دختریست‌که درکش وقوس حوادث بدامن‌کویر نمك‌پرورده شده وبازهم جریان حوادث ویرا بخانه خودشان کشانیده است ، ولی نمیدانست‌که پروین عزیزاینهمه محبت ومصیبت دیده واینقدر آزار واذیت‌کشیده است . یك دل واینهمه غم !

***

. دراین دنیا روی مادررا‌ندیده‌ام امادرآن دنیادیده‌مش، قشنك بود،جوان بود مادرجوانمرگ‌من بناکامی وحرمان‌زندگی‌راترك گفته‌بود . انکاش می‌گذاشتند درهمین بروجرد بمانم وهرگزشهرفجایع ومظالم تهران رانه‌بینم .

گناه پدرم بودکه آمدودستم‌راگرفت ومرا ازبهشت بجهنم‌کشانید . در آن روزکه بانامادریم ازبروجرد بتهران میرفتم ، فرصت نداشتم‌مزار مادرم را زیارت کنم بمن مهلت نداده بودندکه یك‌لحظه چهره بربربت غم‌آلود مادرم بگذارم . کارمن درخانه پدرم بجائی‌کسیده بود که دل سروان . . . بحالم سوخت این سروان پدرشریف بود . میخواست‌همچون بردگان زرخرید مرا بحرمسرای خودش ببرد وبرای پسرش حمید عقدکند وای‌درهمان وقت‌ها که هنوز چیزی سرم نمیشد از این پسره بدم می آمد نمیخواستم شکلش را به‌بینم تا چه رسد بآنکه با وی زندگی کنم !

* * *

ازخاطرات مرده چه یادکنم ؟ آنچه‌راکه پیش ازآن شب بحرانی دیده‌بودم

چندخواب وحشتناك بیش نبود. من این کابوس‌هارا بحساب خاطرات عمرم نمیگذارم تا دراینجایادداشت کنم. عمرمن ازآنشب شروع شدکه توی آن صحرای برهوت، مادرم، روح مادرم بسراغم آمد ومرا بدامن آقا وماما‌ن انداخت؛ چقدرخوش گذشت چه خوب بود توی کتاب دبستانیم خوانده بودم که

« درنومیدی بسی امیداست

پایان شب سیه سپیداست»

ولی نمیدانستم‌معنی‌این‌شعر‌چیست. چطوردر«نومیدی» امید است‌وچطورشب سیاه به‌صبح سفید پایان‌میگیرد. روی تختخواب آن‌مهمانخانه غرق درتاب وتب‌افتاده بودم. بیهوش‌بودم. مدهوش بودم‌ناگهان چشمم به‌چشمان قشنك مامان بازشد.

برای نخستین بار کلمه «عزیزم» بگوشم خورد. بمن گفته شد دخترم، بمن گفت‌که دیگر غصه دارنباش. تو‌فرزند ماهستی وباید تاعمرداری درکنار خودمان باشی، آخ برای یك موجود بدبخت، برای بچه ای که طی ده یازده سال حرف محبت نشنیده‌و مزه‌مهربانی را نچشیده این محبت‌ها و مهربانیها چقدر شیرین‌هستند خدا می‌داند. این نوازش ها چقدر بمن‌کیف داد چقدر درکامم حظ ولذت ریخت چه زودپاشدم. خوب شدم، رشدکردم، بزرك شدم. یك‌پروین شدم‌که بقول‌مامان یك تکه ماه شدم، زندگی خوب چه معجزه هاکه نمیکنند.

* * *

مامان بمن‌گفت پروین میدانی چیست؟ تازه به اهوازرفته بودیم. آقاجان استاندار خوزستان بود. رفته بودکه درتهران باوزیرکشور ملاقات‌کند و هنـوز نیامده بود. آنروز روزی بودکه دلم بیخود و بیجهت خوشحال‌بود

احساس میکردم پردر آوردم و میخواهم پرواز کنم. روی‌پا بند نبودم میدا نستیم که امـروز یك پیش آمد بسیار خوبی در انتظار من است، بنا بر-ابن وقتی‌که مامان بمن‌گفت « پروین، میدانی » دلم‌فریادکشیدکه برای‌آن‌پیش آمد خوب آماده باش. بازوهایم را بگردن مامان حلقه کردم وگفتم چیست‌مامان فدای شما شوم؟

— می‌دانی پروین که تو تنها نیستی. میدانی یك برادر خیلی قشنك و خیلی نازنین هم‌ُدر سفرداری؟ بی جهت چشمانم غرق اشك شد. چرابی جهت؟ مگر نیست‌که اشك شوق ازاشك غم مواج‌تراست. پس چرا چشمانم دراشك شوق موج نزند؟!

مامان بدنبال حرفش‌گفت اسمش انوشیروان است ده خانواده است‌و‌یك انوش همه دوستش می‌داریم. خواستم توکه عزیزدل منی، توهم دوستش‌بداری خدای من، این‌چه‌کلمه‌ای بودکه قلبم را دردریای آتش وخون فروبردودرعین حال بمن لذت هم‌بخشید. انوش‌کیست که مرا ندیده بیقرارخودش ساخت. برادر من است؟ راستی من‌که آرزوی داشتن برادری‌را میخواستم بگوربرم پس‌انوش کجا بودبخاطرم آمدکه زن پدرمن هم آنوقتها پسری زائیده بود اسمش راسعید گذاشته بودند ومرا میخواستند بعنوان‌خدمتگذاری وپرستاری سعیدازدرس‌ومدرسه

باز بدارند . من این سعیدرا که برای من بجای سعادت شقاوت اورده بوددوست نمیداشتم ، آیا انوش هم‌مایه شقاوت من خواهدبود ؟ یارب ! این چه اسم‌شیرینی است . چقدر این اسم قشنك است . انوش . انوش دهانم از نوش این‌نام نوشین مالا مال شهد وشکر شده بود . باشد ، باشدهرچه برای من بیارداری ، ای‌نهال آرزوی من بار ترا بجان ودل می پذیرم . ای انوش . ای برادر نادیده پروین ای سفر کرده نازنین من ، خواهرتو ، خدمت‌کار تست دیوانه وار گفتم جان‌میدهم ماماں خم شد ودهان‌مرا رابوسید :

ــ جان ترا قربان بروم پروین حساس من-

* * *

ــ انوشیروان دیدگرمش شده ونزدیك است خفه شود بااینکه هنوزفصل گرما فرانرسیده بود ، چرا درهوای اتاق پروین آتش افتاده است این آتش‌از کجاست . باشد وهرچه دروپنجره بود همه را بازکرد : امشب نخستین شبی‌است که پروین از این خانه رفته ونخستین شبی‌است که باید اتاقش تاریك باشد.خانم اجلال دید که پنجره های اتاق دخترش بازوروشن است فریادی‌کشید ومجنونانه بسمت این اتاق دوید . آیا پروین برگشته آیادوباره چشمش به شکل ماه پروین خواهد افتاد ؟ نفس زنان پرده راعقب‌کرد . دید پسرش پشت میزتحریر دخترش نشسته وسرگرم خواندن یك دفتر کوچولوست .

ــ انوش ، انوش .

انوشیروان چنان توی ایندفتر کوچك فرورفته بودکه صدای مادرش را نمی‌شنید خانم‌که سخت نومید و محروم شده بود برای بارسوم فریاد زد : پسرك بیعرضه ، خواهرت را بردند ، توداری کتاب وجزوه اش رادرهم وبرهم میریزی چشمان اشك آلود انوشیروان بطرف مادرش برگشت. تاچندلحظه مبهوت و مات بمادرش نگاه میکرد . نمی‌تانست چه بگوید ، حواسش خیلی پرت‌بود. بالاخره گفت ماماں معذرت میخواهم اجازه بدهید توی این کاغذها بگردم قول میدهم‌که راه حلی برای بازگشت پروین پیداکنم. ماماں من‌درحق پروین ... این حرف ناتمام ماند، خانم هم سراسیمه بسمت تلفن رفت تاباشوهرش‌که در اداره آگاهی بخاطر پروین تلاش میکند حرف بزندگوشی را برداشت و نمره هارا چرخاند و انوش را بادفتر خاطرات پروین تنهاگذاشت . پری نوشته بود :

***

چشم من برروی این‌کارت پستال برچشمان قشنك توای انوش نازنین‌میلغزید شنیده بودم‌که تازگیها کارفتوگرافی ازصورت یك‌کارماشینیك بصورت‌یك‌کارهنری درآمده وخیلی هنر میخواهدکه آدم عکس بردارد تاکنون هرکس که یك‌دوربین عکاسی بدست میگرفت و راه بازکردن و بستنش رابلد میشد ، می‌توانست عکس بردارد اما حالا میگویندکه کارعکس برداری کارهمه‌کس نیست عکاس بایدهنرمند باشد تا بتواند ازآدم زنده عکس زنده بردارد

بهنر آن عکاس انگلیسی بنازم‌که این عکس قشنك را ازانوش‌من برداشت چنان مست شدم ، چنان شیداشدم . چنان توی کیف چشم‌وکیفیت نگاه تومحووفنا

شدم که مامان دستش‌را روی پیشانیم گذاشت وسرم‌را بلند کرد .
– اوه . . یعنی برادر تو اینقدر قشنگ است که نمی‌توانی چشم از تماشای عکسش برداری ؟ نه ، این آش چندان دهن سوز هم نیست مامان همچنان خنده می کرد :
– اگراینطور است پس چرا انوش مامانی‌را نمی‌بوسی . بی‌آنکه حیا کنم و پروا بدارم لب برروی لب توگذاشتم . گفتم لب برروی لب توفشردم و دروغ نگفتم آن‌عکس‌نبود که زیرلبهای‌من فشرده میشد بخدا آن‌یك‌تکه کارت « گلاسه » که شکل ماه توررویش‌می‌درخشید ، در زیرلبهای من جاگرفته بودمن نوش‌لبان ترا ای انوش من احساس می کردم که لبهای تو رطوبت وطراوت وحرارت وحلاوت دارد احساس میکردم که لب ودهان تودرفشار بوسه من تکان میخورد . باز میشود بسته می‌شود مثل اینکه توهم داری مرا می‌بوسی . من این‌لذت‌بیمانندرادرکامم نگاهداشته بودم تا تو ازسفر اروپابرگشتی آنروز که درفرودگاه مهرآباد مرا بآغوش گرفتی ومن روی نوك پا بلند شدم وقدکشیدم تا لبم بلبهای تو برسد.همان‌لذت‌رابار دیگر درکامم یافتم ، مامان دیگرعکس ترا از من پس نگرفت وگذاشت این‌یادبودقشنگ پهلوی پروین بماند .
دیگرچشم هیچکس باین عکس نیفتاد این عکس همیشه درگریبان من وروی قلب من پنهان بود وهنوزهم‌عکس‌تومثل‌راز عشق تو دراین‌گنجینه اسرارنهفته‌است افسوس‌که تو . . حتی توهم نمیدانی چقدردوستت میدارم .

***

انوشیروان ناگهانی ازجایش‌پرید ، تاکنون برادری بود که بحرفهای‌شیرین خواهرش گوش میداد ولی حالاگوش بگفتار دختری داردکه پسری را دیوانه وار میخواهد . قلبش به طپش افتاد چشمش سیاه شد شعله آتش ازسینه‌اش‌زبانه کشید دید دارد آتش میگیرد . دارد« الو » میزند . میخواهد دراین لهیب‌جانگدازیکباره خاکسترشود . نزدیك بود که وحشیانه پنجه بگریبان خودش بیندازد وگریبانش‌را تابدامن‌چاك کند . بخودش گفت دیدی چه بروزگارت رسیده ومی‌بینی چه آتشی به جانت‌افتاده‌است.حالا چه خواهی کرد ، حالا پروین‌را ازکجا بچنگ خواهی آورد؟ احساس‌کرد صحنه روزگاردرچشمش عوض شده وپروین‌را هم درقلبش عوض کرده دیگرپروین‌خواهرش نیست‌بلکه موجود ایده‌آل ودختر آرزوی اواست‌اما آرزوئی که آرزوست . گفت ایکاش این دفتررا نخوانده بودم . ایکاش راز پروین تا ابد برای من مکتوم میماند . ایکاش این دفتررا نمیدیدم . ایکاش پدرومادرم‌این‌غم بی زوال‌را بجان من نمی‌انداختند . خواست دفتررا ببندد و دیگر نخواند ونداند که پروین چه‌گفته وچه خواسته است ولی‌کو آن دل . . کو آن گذشت ؟ . ورق را برگردانید .

* * *

انوش . . من ترا دوست میدارم وتونمیدانی ومن‌هم نمیخواهم بدانی که ایندختر ، خواهر خوانده تو ، دیوانه تست من ازمامان وآقاجان شرم میکنم که این‌رازرا برملاءکنم . مردم مرا خواهر تومیدانند . من باچه زبانی‌دهان این‌مردم

را ببندم وعشق حرام‌نمای خودرا حلال جلوه بدهم ، انوش . سربسر من نگذار ، اینقدر ازمنوچهر تعریف‌نکن . اینقدربرای آینده من دل نسوزان عشق مکتوم تو غم پنهان توهمانقدر که دلمرا میسوزاند کافیست دیگر لازم نیست که با دست تو بدست مردم بیفتم ؟ اگربدانی‌که تا در فرنك بسر میبردی چقدرغصه میخوردم غصه برای تو ، غصه بهوای تو، غصه ازغم دوری تو که میان من وتو کوهها واقیانوسها فاصله انداخته‌اند وغصه رشك دخترانیکه سعادت دیدارترادارند ودوروبر تومیلوند غصه بخاطرحرمان وهجران خودم که دورازتو بسرمیبرم خیال میکردم‌که بازگشت تو باین غم بی‌پایان ، پایان خواهد داد وترا خواهم داشت واگرهیچ ندارم زجر نخواهم برد ولی تو آمدی وغم مرا بیشتر کردی . تو برعذاب وحسرت‌من‌افزودی حالا ازنزدیك میبینم که‌دخترها بهوای‌دلربائی‌تو خودآرائی می کنند وباعتباراینکه پروین خواهرتست ، پیش من درددل می‌گویند وازمن کمك میخواهند ای خاك‌بر سرمن ! چه دلی دارم‌که به‌رقیب‌کمك کنم آخربگوچه جور به‌چشم کسی‌که همچشم من‌است وخودش‌هم نمیداند، نگاه کنم ؟چه خوب بود اگراین دخترهای بی‌انصاف مرا بهتر میشناختند . با دل من ودردل من‌آشناتر بودند ،گمان نمی‌کنم که دیگر جرات میکردند پیش برای ازعشق انوش صحبت کنند .

ایکاش جرأت داشتم که من هم پرده‌ازرازدلم بردارم وهرچه میدانم برایش بگویم وایکاش گیتی هم مثل من جرأت میکردو گذشت میکرد که شرح پریشانی وقصه بی‌سروسامانی مرا ازمن بشنود ایکاش . . .

* * *

انوشیروان گفت ای خدا پس پروین با کسی راندوو نداشت . پس پروین جزمن هیچکس‌رادوست نمیدارد پس پروین‌را ازچنك ما ربوده‌اند

ای منوچهرپست‌فطرت !

دفتر خاطرات پری را برداشت وبدامن مادرش انداخت وخودش هم بپای خانم افتاد .

ــ مامان من‌غلط کردم . من درحق پروین گمان بدبردم فکرمیکردم که پری امروزباکسی قول وقراری داشته‌است اما این‌دفتررا خواندم ودیوانه‌شدم . شمارا بخدا این دفتررابگیرید بخوانید .انوش این‌راگفت‌وبی‌آنکه دوباره بموهای‌آشفته‌اش‌شانه بزند ودوباره دراتاق وحشت‌زده ومـاتم‌گرفته پروین جلوی آئینه‌بایستد دیوانه‌واربسمت اداره شهربانی دوید ولی دیگرخیلی دیربود . پاسی ازشب گذشته بود . نسیمی که ازروی قله البرز دامن کشان بطرف طهران میوزید پیشانی عرق کرده‌اش‌را نوازش میداد .

این نسیم مثل حوله‌ای بود که می‌آمد سروصورتش‌را خشك کند اما معهذا خیس عرق بود .

لهیب مرموزی ازقلبش زبانه میکشید، احساس میکرد که قلبش می‌سوزد . بیك آتش مرموزی در وجود خود پی‌برده بود . می‌دانست که این آتش راپروین درکانون وجودش روشن‌کرده است .

چرا تاکنون باین‌خواهرخوانده فکرمیکرد ؟

مگرخبرنداشت که خودش یگانه فرزند خانواده اجلال است .

مگرماجرای این دخترصحرائی‌راکه ازدامان‌کویربچنك پدرومادرش افتاده بود و بعد بردامن پدر ومادرش تربیت شده وباین سن‌وسال رسیده‌بودنمیدانست؟ این‌حقایق‌را میدانست . پروین‌را هم دوست‌می‌داشت ، منتها جز بچشم برادری که بخواهرش نگاه میکند به پروین نگاه نمیکرد یعنی در این دنیا نبود میگویند که جوانی داستانها دارد . انوش هم جوان بود ولی هنوز جوانیش بداستان نرسیده بود زندگی دراروپا ،گردش درشهربی دروددروازه لندن آزادی « صد درصد آزادی » شبهای« هایدپارك » بی‌بندوباری دختران انگلستان انوش‌را تکان‌نداد انگارنه‌انگارکه درآستان بلوغ جان‌آدمیزاده جوش وخروشی داردیانه ، انگارکه انوشیروان پسری تازه بالغ است .

[illegible] درس و تحصیل. فقط مطالعه و مذاکره . . . شب و روزش به کار مدرسه
اش می‌گذشت و باهمین‌جوش‌وخروش بایران برگشت . پروین‌را هم دید ، برویش هم آغوش گشود. آنچه پروین‌دردفترخاطرات خود ازجریان بوس و کنارشان در فرودگاه «مهرآباد» یادکرده‌بودراست بود. پروین‌راست میگفت. دختری چشم و گوش باز وحساس وگرم بود امااانوش. . . درست همانطورکه برادری‌خواهرش را میبوسد پروین‌را بوسید وباهمان مهربانی ومحبت‌که پدری از آینده دخترش صحبت میکند بخاطرآینده پروین صحبت میکرد این‌بودکه منوچهرپیش وی آمدو پروین‌را مستقیماً ازاین برادربزرك ومهربان خواستگاری کرد . انوشیروان نه به پروین ونه بهیچ دختردیگراندیشه وخیالی نداشت و امشب نخستین شبی است که جوان شده ودرهیجان جوانی‌افتاده واحساس آشنائی درضمیرش بوجود آمده‌است نسیم یخ‌کرده البرزدامن کشان برروی‌برگها وسبزه‌های جلوی شهربانی‌که‌روزی باغ‌ملی تهران بود میگذشت‌واین‌نسیم با همه‌لطف وطراوت خود نمی‌توانست‌جان آشفته پسراجلال‌را آرام‌سازد .

اینجا وآنجا درسایه‌کمرنك درختهای خیابان سایه‌هائی آهسته‌آهسته باین طرف وآنطرف میخزیدند . جفت‌جفت بی‌اعتنا بدیگران . فقط با هم فقط برای هم . . ازدورنمای این اشباح پیدابودکه‌مرد وزن هستند . پسرودختر هستندجوان هستند ناگهانی تکان خورد نیروی مرموزی تاروپودوجودش‌را بهم پیچید. قلبش فشرده شد. دیدکه تنهاست . خیلی تنهاست دلش میخواهد تنها نباشد . در کنارش جای یك دختر خیلی خالیست . دختری‌که اهل دل واهل حال باشد ومهربان باشد ودوستش بدارد وبخواهد آینده‌اش‌را بوجود وی ارتباط بدهد .

دختری‌که درمعبد یك‌عشق ابدی باوی یك‌پیمان ابدی استوارکند ودربرابر خدا وقرآن وقانون سرنوشت خودرا بسرنوشت وی بسپارد . این دخترکیست؟آیا اسمش پروین نیست ؟ این پروین نیست‌که امشب جایش هم درخانه وهم‌درخیابان خالی مانده وداغ‌فراقش‌را بجان یك‌فامیل گذاشته‌است ؟ ای خدا من این‌پروین‌را دوست میدارم . مثل خواهرم دوستش میدارم و علاوه براین مثل دختری که باید همسرمن باشد . . مثل‌کسی‌که تا دم مرك باید با من بسر ببرد . ای‌منوچهر توچقدر بیشرف‌وپستی .

تاکنون نسبت بمنوچهریك‌جورعداوت داشت وحالا جوردیگر عداوت دارد تاکنون حالت برادری‌را داشت‌که خواهرش‌را قرزده‌باشد ور بوده باشند اینحالت با حالت کسی‌که معشوقش بدست دوسنش‌افتاده‌باشدوعشقش درراه شهوت وخیانت دیگران فناگردد خیلی تفاوت دارد دندانش‌را بهم فشرد ومشتش را گره کرد و هرچه خون درقلب داشت همه‌را بمغزوچشم ودهانش بالابرد . یك‌پارچه آتش شد چه خوب بود اجازه‌اش میدادند و در زندان شهربانی را برویش می گشودند و می گذاشتند که پنجه های تب کرده اش بگلوی منوچهر بیفتد و این هیکل

محبوس ومحبوس‌را درزیر پنجه خود خفه کند ولی‌افسوس که این مجال نیست ، بی‌اختیارفریادکشید انتقام : انتقام من بالاخره ازکسی که شرافت وناموسم‌را لکه‌دار کرده انتقام خواهم‌کشید . من این لکه را با خون خواهم شست من اینموچهر را خواهم‌کشت .

* * *

آهسته آهسته بسمت شمال تهران پیش میرفت . ونمیدانست بکجا میرود عقب پروین میگشت . سراغ پروین‌را می‌گرفت . قیافه‌اش‌را، قیافه محبوبش‌رادر برابرخود جلوه می‌داد یعنی ازقلب خود عکس پروین را بر می‌داشت وآن عکس خیالی‌را جلوی چشمان خود میگذاشت. این‌موهای قشنك واینهم چشمان مخمورش این لب‌ودهان مکیدنی‌وسیمای روشن وپیشانی دلنوازوچانه‌دل‌انگیزش، بروبالای پروین وگل‌وگردن، واین خود پروین . . .

چه قشنك، چه ماه . .

اسم ماه‌را بخاطرآورده‌وسری بآسمان بالاگرفت که ماه‌را به‌بیند وپروین خودش‌را باماه‌آسمان تطبیق کند به‌بیند کدام‌یك قشنك‌ترند. دست برقضاآن شب،شب ماه نبود.شب نمیدانم بیست‌وچندم‌ماه‌بود که تادم‌صبح درنمی‌آمددرآسمان شفاف‌تهران ستارگان‌روشن‌رخ‌وروشندل‌موج‌میزدند.ستاره وستاره‌وهرچه‌میبیندهمه ستارگان‌شب زنده‌دار آسمانندکه ازدوربرویش لب می‌گشایند وبرایش چشمك میزنند در لابلای روشندلان آسمانی چشمش بدنبال پروین میگشت . بالاخره ستاره پروین‌راپیداکرد پیش خودگفت چه خوبست که من سراغ پروین خودم‌را ازستاره پروین بگیرم . از پروین آسمانی احوال پروین زمینی‌را بپرسم . مثل مجنون که بدنبال آهوان‌کوه ودشت میدوید وبا سیه‌چشمان وحشی بیابانها ازلیلی سیاه‌چشم خود صحبت میکرد گاه‌وبیگاه میایستاد وتوی دفتریادداشت خود چندکلمه مینوشت ودوباره براه می‌افتاد ، خیلی جلورفت خیلی راه رفت داشت با پای پیاده وشکم‌گرسنه نیمه‌شب به تجریش میرفت ناگهان یك اتومبیل که با سرعت بسمت شمیران میرفت پهلویش ترمزکرد بپهلو برگشت . دید پدرش درماشین را واکرد وخیره خیره بوی نگاه میکند . نگاه پدرش‌غرق درتشکر وترحم بود، خوشش‌آمده بود که پسری اینقدر دلسوزومهربان دارد . مگراین انوشیروان نیست که بخاطر خواهر خوانده خود شبانه سربدر ودشت گذاشته است

— انوش جان . بیا بالابابا . خسته شدی؟ انوشیروان پس ازاندکی تردید لبخندی زد وگفت خیلی‌خوب . تا چندلحظه‌سکوت سنگینی برجان این پدر وپسر فشار میآورد بالاخره انوش طاقت نیاورد پرسید .

— بابا ازکجا میآئید ؟

— ازخانه . وبعد آهسته گفت .

ـ چه خبردارند ؟

ـ چه خبربهتر ازاین که منوچهررا دستگیر کردیم وهم اکنون تحت بازداشت قراردارد . انوشیروان ازشنیدن اسم منوچهر تکانی خورد و گفت راستی بابا این استنطاق چه‌جوری شروع شده ومطلب بکجا رسیده است ؟

ـ اگرچه هنوزکاری صورت‌نگرفته وپرس‌وجوئی آنطورکه دلم‌میخواست ازمتهم نشده ولی مثل‌اینکه کارکار خودش است .

منوچهردرپاسخ اداره آگاهی چه گفته ؟

ـ مسلم است که انکار کرده اما در برابر خط و امضای خودش جز تسلیم چارهٔ نخواهد داشت .

ـ آیا من میتوانم این پسرك بدذات رابه بینم .

ـ چرا نمیتوانی ویرا ببینی اما مقصود تو چیست ؟

ـ مقصود من ؟ مقصود من ؟

ـ اتومبیل بدرکوچه رسیدباهم پیاده شدند .

توی این خانه هیچکس بخواب نرفته بود خانم خیلی بـی قراری میکرد ولی از ترس شماتت مردم و حرف دوست و دشمن اجازه نداد صدای کسی در بیاید فقط دوسه نفری از خانمهای فامیل آمده بودند که موجبات تسلای خاطر خانم اجلال را فراهم سازند .

انوشیروان مثل اینکه گناهی کرده باشد ازروی مادرش شرم داشت .

باتاق خانم حتی سری هم نکشید یکراست بسمت اتاق پروین رفت ودفتر خاطرات وی را برداشت و باتاق خودش برگشت انوش آنشب را تا سپیده دم بیدار مانده بود .

قسمت چهاردهم

منوچهرآنشب‌را مست وآشفته بخانه آمد وآنقدرمست وآنقدرآشفته بود که نفهمید چه‌کسی ویرا بخانه رسانیده است یك‌کله باتاق خودش رفت، وبالباس روی تختخواب افتاد . ازآنجائیکه عضو محبوب خانواده بودکسی جرأت نمیکرد به‌اتاقش نزدیك شود تا ساعت یازده مست ومدهوش افتاده‌بود . چشمان خسته و خون‌گرفته‌اش بروی خورشید ظهرگشوده شد . خواست بازهم بخوابد ولی دیگر شرم آوربود . دیگرنمیشد خوابید . پاشد وحمامی‌گرفت وبعد لباسش‌را پوشید و ازخانه بیرون رفت . ناهارآنروزرا درخانه خاله‌اش مهمان بود مادرش هم آنجا بود . داشتند ناهـارمیخوردند که منوچهررسید . هم مادرش وهم خاله هردوتابه

فرولند پرداختند . یعنی‌چه این چه بساطیست که منوچهرچیده است . آن تا نیمه شب توی کوچه‌ها لولیدن وعرق وشرابخوردن ومست ومدهوش بخانه برگشتن و اینهم دوساعت بعدازظهر بمهمانی آمدن منوچهرفقط گوش میداد . لب ازلب‌وا نمی‌کرد که جواب بگوید . هوش وحواسش پیش دیشب بود . دیشب برای منوچهریك شب فراموش نشدنی بود هوش وهواس‌منوچهر پیش انوشیروان وحرفهای انوش بود . آنشب شبی‌بود که‌باید پاسخ خودش‌را میگرفت . یعنی پاسخ قطعی و حتمی و خیلی هم امیدوار بود که جوابش مثبت خواهد بود ولی ازانوشیروان جواب منفی گرفت . چی گفت ؟گفت که پروین دوستت نمیدارد ؛ این کلمه مثل پتك آهنین‌روی مغزش افتاده بود . باورش نشده‌بود این‌بود که دوباره ازانوشیروان پرسید . حتی قسمش هم داد .

باور کن که پروین اینطور گفت اینجا بود که منوچهرمثل کوه آتش فشان دهانش به‌آتش‌فشانی بازکرد . هرچه ازنافش بالا آمد به‌پروین و پدرومادر و برادروهمه کسش گفت وبعد اوه . . . چه‌زود این دوست صمیمی و مهربان‌را دارد ازخاطرمیبرد . حیف‌نیست چه جوان خوبی بودیك افسر خوشرووخوشخو ومهربان با هم راه رفتند وی‌خوردند ودرد دل‌ها گفتند . بیادش آمد که نامه‌ای هم بآقای اجلال نوشته اما نتوانست نوشته‌های خودش‌را ازنودرخاطرش بخواند نمیداند چه نوشته ونوشته خودش‌راچکار کرده است . پاك ازیادش رفته که بجای یك نامه‌دو نامه بوده وهردونامه را هم همانشب بصندوق پست انداخته است تا ناهارش را بخورد باخاطرات شب گذشته سرگرم بود وپیدا بود که خیلی‌خسته وناراحت‌است . مادرش باگوشه چشم اشاره‌ای به‌منوچهر کرده وآنوقت گفت :

ـ یاروچندان تعریفی ندارد . اساساً بدلم نشسته . . من که اجازه نمیدهم پسرم با ایندختره سرراهی ازدواج کند .

ـ ایوای‌مگر پروین دختر آقای‌اجلال‌نیست این سؤال‌مثل گلوله‌ای که‌اشتباهاً ازگلوی تفنگی دربرود وبیدریغ توی قلب بی‌خبری بنشیند ازدهان خاله خانم در رفت وقلب منوچهررا سوزانید .

ـ اوه خواهرجان چه صاف‌وساده‌ای خانم اجلال که جز انوشیروان فرزند دیگری نزائیده وآقای اجلال هم جزاین خانم زن دیگری نداشته است . سالی که اجلال ازکرمان برمیگشت وی‌خواست به‌خوزستان برود توی راه قم و کاشان این دخترك را پیدا کرد وبرش داشت و برای خانمش برد . خانم چون خیلی بخاطر دختر ، حلوا حلوا ی کرد خوشش آمد واسمش را پروین‌گذاشت و باسم دختری قبولش کرد . خدا می‌داند پدرومادرش کیستند ، خدا میداند اسم حقیقی این پروین چه‌باشد ؟ آذرکه دخترخاله منوچهربود ومحرمانه نسبت به‌پروین حسد بسیاری‌برد ازفرصت استفاده کردوباخنده زننده‌ای گفت‌شاید ربابه‌سلطان . منوچهرفریادکشید.

ـ مادر این حرف شما توهین است . اینچه حرفیست ازدهان شما درمی‌

آید چه حقی دارید که یکدختر منشخص ومحترم را بی‌پدر ومادر وسرراهی می‌نامید این تهمت‌ها وتوهین‌ها به مثل شما خانمی برازنده نیست . منوچهر سخت ازجادر رفته بود ولی مادرش خونسردانه حرف میزد .

ـ اینقدرسخت‌نگیرپسرم . من سعادت‌ترامی‌خواهم من قول می‌دهم که پروین دخترآقای اجلال نیست وحتی پدرومادرش‌را هم کسی نمیشناسد . می‌خواهی برو ازچهارتا آشنای دیگرببپرس . من ایندختر سرراهی‌را برای تو برازنده نمیدانم ، ایندختر ، شایسته نیست عروس من باشد وپا بخانواده من بگذارد این‌بگوونگو که میان منوچهرومادرش درگرفت تقریباً بنفع منوچهرتمام شد . احساس‌کرد که پروین در قلبش قدری‌کوچك شده ومیزان مهرش تا اندازه ای پائین آمده است چه آزادی داردکه بایك دخترك‌بی پدر و مادر ازدواج کند . تازه دوستش هم نداشته باشد .مگرزن قحط است. اما درعین حال حرف مادرش حرفی بود که باور شدنی نبود .

***

معهذا چاره‌ای جزصبر ندارم ، باید بردبار بمانم باید اینمرك تدریجی را به آخر برسانم . آنقدر جان بکنم تا بمیرم امروزروزیست که‌گیتی می‌خواهد بامن حرف بزند . این گیتی بیش ازدختران دیگرشیفته وشیدای‌تست اگرچه‌محال است موجودی در این دنیا حتی ماما و آقا مانند من دوستت بدارد ولی اینحقیقت را نمی‌توانم کتمان‌کنم که گیتی فدائی تست گیتی ، خیلی دوستت می‌دارد . دلم بحال گیتی می‌سوزد . ازمن خواهش‌کرده که‌غمخواروغمگسارش باشم . طفلك . . .درس امروز ما تاریخ وهندسه است چندان برای من درس نیست تابالذت نشستن پهلوی تووکیف شنیدن حرفهای توطرف مقایسه باشد اما چکنم که گیتی‌دختر دلتنگیست تا ساعت چهاربعدازظهردر کناراین دختر دلتنك خواهم نشست بحرفهایش که می‌دانم همه غم وغش وغوغای عشق‌است‌گوش خواهم داد و . . .

* * *

خیلی دشواراست‌آدم‌باورکندکه پروین دختراجلال نیست‌بخودش‌گفت‌می‌روم می‌پرسم ازاین‌وآن تحقیق‌می‌کنم‌خدا کندعقیده‌مادرم‌درست‌باشداینطور بهتراست منهم‌از شرش خلاص می‌شوم . . . دیگربایندخترسرراهی فکرنمی‌کنم دیگر دوستش نخواهم داشت خدا کند اینطورباشد. منوچهر بر ضدقلب عشق‌وبرضد خود این فکر را در خود فرومی‌کرد . علی‌رقم خود مقدمه می‌چید بخودش می‌قبولاند که باید راه دیگری را به‌پیش بگیرد ودل بدلداردیگری بدهد .

با چهره آشفته ودرهم وبرهم ازخانه‌خاله‌جان بیرون آمد وبی‌آنکه بداند روبکدام خیابان آورده وبکدام جهت دارد میرود یکوقت خودش را توی خیابان اسلامبول دید . دید بر آستانه میخانه‌ای از میخانه‌ها ایستاده است گیج و ویج و ناراحت بود ، هوس هیچی حتی یك گیلاس آبخوردن هم نداشت اما ضعف و ارتعاش حقیقی درجانش احساس‌کرد . ازآن ضعف‌ها که به‌گرسنگان دست‌میدهد و

تن و بدنشان‌را میلرزاند . میدید دلش غش رفته‌است . توی‌کافه غوغائی برپا بود هرجا چندنفری دوریك‌میزجمع شده وشوخی‌وجدی باهمدیگرصحبت میداشتندوجمع دیگری هم درامتداد یك‌میزمستطیل‌که ازبالا تا پائین‌کافه راگرفته‌بود سرپا آبجو مینوشیدند منوچهرهم دست‌وپاکرد وپهلوی دونفرمرد نیمه‌جوان‌که با هم سرگرم میگساری بودند ایستاد . تقریباً برای خودش جای‌کوچکی بازکرد تا ضعف دل و ارتعاش تنش‌را علاج کند . دستورداد‌برایش آبجوبیاورند ، تادربطری‌را واکنند وتا صدگرم سالاد اولیویه را تهیه به‌بینند‌نگاهی‌بدوره انداخت . حتی یك‌نفرآشنا هم توی اینجمع ندید .کمی خوشحال شد زیرا درخودش حوصله‌ای نمیدیدکه حرف بزند وحرف‌گوش‌کند . دوباره سرش‌را بپائین انداخت و با نوك انگشت دوسه تا روی میزنواخت . « بحساب مشتری‌های‌کافه‌ها این ضربه‌هاعلامت اخطاربگارسون است » بصدای این‌ضربه‌هامشتری‌پهلو دست منوچهربسمت وی برگشت - منوچهر هم بی‌آنکه‌کاری بااین ناشناس داشته‌باشد سرش را باشطرف برگردانید . چشمش به‌دوچشم درشت وازحد طبیعی درشت‌ترمثلا «ورقلمبیده» افتادکه درحرارت الکل مثل دوکاسه لبریزخون بود . آتش ازاین چشمها زبانه میکشید . توی دلش گفت باروست است ، مست‌مست چه خوبست آدم اینجور مست کند . طوری مست‌شود که پاك ازاین دنیا بدرروده . چندلحظه ایندونگاه بهم خیره مانده‌بود .

— بسلامتی شما بسلامتی هرچه پسرخوب .

— نوشجان !

ناشناس مست که از کلمه « نوشجان » خیلی خوشش آمده بود دوباره گفت :

— بسلامتی یك‌پسرخوب‌دیگرکه جایش سبزاست . بسلامتی . . . بسلامتی سرکارحمیدخان‌که . که . . . ناگهان صدای «هیس» ازآنطرف بلند شد . حمید باآنور گردن کشیده‌دیده‌مرد دیگری‌که قدش‌کوتاه‌تروعقلش بیشتراست میخواهدجلوی رفیقش‌را بگیرد با دنباله‌که رابروزبدهد . دنباله «که» رازبست نباید ابرازشود منوچهرکه اساساً ازادامه صحبت‌نارضا بود وحتی‌دلش نمیخواست دوست وآشنائی را به‌بیند تا مبادا خاطرخسته‌اش آزرده شود پیداست از حرفهای این ناشناس ، آنهم مست خوشش نمی‌آمد این‌بودکه فرصت غنیمت‌را شمرد وازگارسون آبجو خواست ولی خواه‌ناخواه‌گوشش بااین‌دومرد ناشناس بود . حرفهای آنطرفی‌را درست نمی‌شنید ولی میشنیدکه این‌یکی‌می‌گوید . نترس این حمیدخان‌که‌میشناسیم یك قماش دیگریست . پسره مثل آهن وفولاد سفت‌است باور کن که هم خودش بوصال خواهدرسید وهم مارا به‌وصالش خواهد رساند .

— چی ، حرف‌نزن . منصور ! بیشرف !

— چی حرف نزنم ؟ برای خودت هیس‌هیس درآوردی امروزروزیست‌که باد به پرچم حمیدخان می‌خورد . حمید خان جناب سروان حمید خان رستم دستان سام نریمان .

* * *

این یکی که حرف میزد منصور بود خیلی هم مست کرده بود ولی سهراب که پهلوی دستش ایستاده بود وهنوزهوش وحواسی داشت ناراحت شده بود . میترسید که منصورر‌ازمکورا بروز بدهد . این دونفرازاسکناسهای بی‌پایانی که حمید در اختیارداشت شب وروز به ولگردی وباده گساری سرگرم بودند . قهوه‌خانه گذرقلی یك «پاطوق» بیش نبود . آن قهوه‌خانه بقدرپول اجاره خودش درنمی‌آورد تامنبع درآمدی باشد . منصوروسهراب احیاناً سری بآن بیغوله میزدند ودوسه ساعتی به قول خودشان کسب میکردند وبعد درش‌رامیبستند وتوی میخانه‌ها پلاس میشدند . حمید بخیال خودش یعنی ازروی نقشه‌ای که کشیده بود این دو نفر را تربیت میکرد تا بالاخره ازحیله ونیرنکشان استفاده کند . امشب هم شبی از آن شبهاست که منصوروسهراب دارند برای خودشان کیف میکنند وبسلامتی حمیدخان جام بهم میزنند منصوردرمیخوارگی افراط کرده بود ازجا دررفته بود و پشت سر هم گیلاس عرق کشمش‌را بالا میزد واسم حمیدخان‌را بزبان میآورد ویواش یواش صحبت را به جاهای باریك کشانیده بود. دراین‌بارنزدیك بودکه نگفتنی‌ها را بگوید . سهراب دستش را روی‌دهان وی گذاشت . منصوراین جلوگیری‌را برای خودش توهینی شمرد . بوی برخورد . بعلاوه نزدیك بود نفسش حبس شود . باخشم وخشونت خودش را بعقب کشید وگیلاس عرق‌را روی زمین انداخت وآنوقت باتمام حرارت‌وحمیت یك‌مست ، سیلی جانانه‌ای بکوش‌سهراب نواخت وزبان بناسزا ودشنام گشود. البته سهراب هم که سروکله‌ای گرم داشت نتوانست بخورد ودم نزند . اوهم پاراپس‌و پیش گذاشت وبایکمشت منصوررا ازعقب نقش‌زمین ساخت . بزن وبخوردرگرفت یك صندلی وچندتا بطری وگیلاس در هم شکست بالاخره پای پلیس بمیان آمد پلیس آمد ودست هردوتایشان‌راگرفت که ازکافه بدربیرد ناگهان افسرجوانی‌از راه رسید . پاسبان دستش‌را بعلامت‌احترام بالابرد ومنصوروسهراب هم ازعربده وبدمستی لب فروبستند . دوتائی باین افسرسلام کردند . منوچهر گیلاس آبجورا روی میز گذاشت وجلو آمد انگارکه با این قیافه آشناست . مثل اینکه روزی این افسررا یا درهمین اونیفورم ویا درلباس «سویل» دیده است . هرچه بمغزش فشارآورد چیزی بیادش نیامد . پیش‌خودگفت جلوترمیروم ملکه بشناسمش باخودش مرا «بجا» بیاورد حتماً آشناست . چشم میگساران این‌کافه به‌ماجرا دوخته شده بود . همه انتظارمی‌کشیدند ازنسبت این افسربا آن دوتا مرد عرق‌خورده‌وزدو خوردکرده سردربیاورند . تقریباً مرعوب هم شده‌بودند ـ دوره دوره ارعاب بود اینکه یك افسرقداره بکمراست اگریك‌پاسبان شیره‌ای ومردنی هم باسم پدرتاجدار پابه اینجورجاها می‌گذاشت هرغلطی دلش میخواست میتوانست بکند. ترسیده‌بود که مبادا این گربه چکمه‌پوش دست بقداره‌اش ببرد وبجان مردم بی‌قداره بیفتد اما منوچهرنترسیده‌بود فکرمیکردکه باجناب‌سروان آشناست اما یادش نیست‌که درکجا باهم آشناشده‌اند. بااینکه جلوتررفت ودرست زیر«ناف» جناب‌سروان سبزشدلطف وتعارفی ندید. فقط احساس کردکه این افسرنمی‌خواهدتوی‌چشم وی نگاه‌کند. به‌همه‌جا چشم انداخته امابه‌وی‌که رسید سرش‌را بآنطرف برگردانیده است پاسبان با همان ترکیب‌که دستش به‌لبه‌کلاهش بود ماجرارا گزارش داد .

ـ جناب‌سروان‌این مردك مست کرده وتوی‌گوش آن یکی زده‌است اجازه بدهید هردوتارا بکلانتری . . .ولی جناب‌سروان نگذاشت حرف آژان تمام شود با صدای افسرانه‌ای گفت‌که خیلی خوب نوکرهای من هستند خودم ادبشان‌خواهم کرد . وژستی گرفت وعقب‌گرد کردواز‌درکافه بیرون رفت . منصور و سهراب هم بی‌سروصدا عقب وی افتادند ورفتند .این افسرحمید بود حمید ازدرکافه می‌گذشت سری بکافه‌کشیدکه اگرجای خلوتی دارد لبی ترکند . دید دستیارانش بجان هم افتاده‌اند .هرچه زودترسررسید وکلك نزاع‌راکند . حمید زود سررسیده‌بود وگرنه منصوروسهراب در پای میز پلیس‌حقایق‌رابروزمیدادند ونقشه‌ای‌که باید برای‌ساعت چهاربعدازظهرفردا بجریان بیفتد درهم وبرهم میشد .

* * *

منوچهردوباره بسمت میزبرگشت وگیلاس نیمه خوردهٔ خودرا ازروی میز برداشت تمام هوش وحواسش پیش‌این افسراست . اما هوش وحواسش‌نمی‌توانند بمغزش‌کمك بدهند . طفلك حق داشت . غم عشق ورنج شکست ویك عمر امید و ناگهان نومیدی . . . این حوادث‌دیگرجای خالی برضمیرش نگذاشته‌اندکه جای نقش دیگری باشدکم‌کم فکرش خسته شد .

ـ نشناختمش ؟ بجهنم . هر پدرسوخته‌ای میخواهد باشد . اگر آشنا بود البته آشنائی میکرد . شاید خودم عوضی‌گرفته‌باشم . بطری آبجورا باخشم روی میزکوبید وکافه‌را ترك‌گفت ، دوباره بی‌هدف وبی‌مقصود سربه‌خیابانها‌گذاشت . عقب یك خیابان خلوت می‌گشت‌که بی‌سرخرتر برای‌خودش قدم بزند وطرحی‌بریزد که این راز،رازشناسنامه پروین، رازهویت‌این‌دخترکه خودش‌رادختراجلال‌میداند ازپرده‌دربیاورد . بسیارخوب ، پروین مرا دوست نمیدارد ازکجا با انوشیروان روی‌هم نریخته‌باشد ، انوش‌که برادرش نیست چه‌عیب دارد ، مرد نیست‌که هست پدر ومادر سرشناس نداردکه دارد ؟ اوه پس بخاطراین انوشیروان عشق من‌وقول خودش‌را زیرپاگذاشته وتوی دخترهای‌فامیل آبرویم‌رابخاك ریخته است . اگرکه زنده بمانم سلام بسیاراست ، یعنی من بگذارم که انوشیروان وپروین باهم عروسی کنند ودرزندگی خود خوشبخت وخورسند بمانند ؟ این محال است ! محال است که من از حق خود چشم بپوشم ومحال است این‌گناه‌را به انوشیروان و پروین ببخشم ، منوچهر پیش خود حرف میزد و راه میرفت ناگهان بخاطرش آمد که خودش هم نامهٔ تحدید آمیز به اجلال نوشته وازاین حرفهاکه حالا دارد تکرار می‌کند درآن‌نامه بسیارگفته‌است ، خوشش آمد لبخندی دهان فشرده شده‌اش را ازهم‌گشود ، اوه . . . چه‌نامه زنده وزننده‌ای بود اما درست بیاد نداردکه‌معنی جمله‌هایش چیست‌کمی برای این جمله‌ها فکرکرد وهمین فکرویرا بیاد آن افسر انداخت‌که اساساً نامه‌را توی آن‌کافه بااودیکته‌کرده‌بود . آه شناختم شناختمش همین خودش بود همین افسربوداماپس چراسلام وکلام نکرد . چراازچشمم میترسید زنگاهم پرهیز میداشت . سایه مبهمی ازخاطره آنشب وقیافه این افسربر قلبش فتاد سایه‌ای که مثل آهن سرد وسنگین بود وقلبش‌را آهسته میفشرد ـ منوچهر سخت ترسیده‌بود اما نمیدانست چرا ترسیده است . منوچهر همچنان محرمانه در

ترس وهراس بود تا بیست‌وچند ساعت دیگر که دونفر کارآگاه و پنج نفر پلیس سر کوچه خودشان دستگیرش کردند وشبانه ویرا به‌شهربانی بردند . تازه فهمید که چرا ترسیده‌بود ، اما می‌بینید که دیرشده است .

قسمت پانزدهم - آوارك

ــ آخ آمدی ؟ آمدی پری عزیزم .
ــ پروین گفت آمدم اما این آمدن نیست فداکاری کردن است .
ــ چطور ؟
گیتی که ازدیدار پروین خیلی خوشدل وخورسند شده بود تقریباً یکه‌خورد و پرسید چطور ؟
ــ آخرتو که میدانی خاطر این برادر چقدر برای من عزیز است . امروز درخانه دوستی ازدوستانمان دست جمعی مهمان بودیم . دل انوش میخواست که با هم برگردیم خودش هم بمن گفت که دلم اینطورمیخواهد اما من ازدلخواه عزیزترین کسانم سرباز زدم و آمدم که بدرد دلهای توگوش بدهم . فقط بخاطر تو . آیااین کارمن فداکاری نیست ؟
ــ خیلی متشکرم پری .
ــ حالا بیا ازبچه‌ها دوربگیریم و بیك گوشه‌ای پناه ببریم اما قول بده که سرساعت چهاردیگر معطل نمانم زیرا انوشیروان خیلی ناراحت خواهد شد ماشین پدرم عقبم خواهد آمد . از حرف دختران مدرسه چه میپرسید . آنهم دختری که عاشق پسری باشد وبخواهد برای دختردیگری که به‌سن وسال خودش‌است درد دل بگوید . گیتی که بارها به‌عشق خوداعتراف کرده‌بود صدمین‌باره سرصحبت‌راواکرد و گفت و گفت‌وازبیداری شبهاو بیقراری‌روزهای خودش نعریف کرد ودست آخر گفت که اگرانوشیروان ازمن روبرگرداند خودم‌را خواهم‌کشت . پروین که مثل حاضر وغایب خوددرمیان جمع بود ودلش جای دیگربود واگرباختیار خودش بود حتی یك‌کلمه هم ازاین حرفهارا گوش نمیداد گاهی تصدیق میکرد و گاهی پندو نصیحت میداد واحیاناً وعده و نوید میداد .
ــ غصه نخورعزیزم .درست‌خواهدشد تو وانوش که هیچکدام تحصیلاتتان را بپایان نرسانده‌اید تابتوانید زندگی کنید ومی تحصیلاتتان‌را بسررسانید،-آنوقت یك طوری خواهد شد .
ــ چطورخواهد شد .
ــ گیتی این‌کلمه‌را با تمام نگرانی ووحشت برزبان راند دیدکه پروین در عین دوستی ودلسوزی نمیخواهد قول قطعی وحتمی بدهد . لجش گرفت . میخواست با هر زورو زاری شده از پروین قول بگیرد که حتماً انوشیروان با وی عروسی

سو... برد . اما بینوا پروین چطورمیتوانست ازجانب دیگری قول بدهد . تازه دلش هم نمیخواست این‌کار صورت بگیرد . معهذا گفت عزیزم . آنچه از دست من برمی‌آید درحق تو مضایقه نخواهم‌کرد . این صحبت دامنه پیدا کرد وعرض وطول گرفت وتقریباً ساعت دوبعد از ظهر را به ساعت چهار رسانید . نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت وگفت خاك برسرم‌دیرشده‌است . با هم پاشدند وتقریباًشتابزده بدردبیرستان رسیدند . درست درهمین‌هنگام یك ماشین کرم رنك ازراه رسید ومردی که پشت رل نشسته بود سرش را از پنجره اتومبیل بدر کرد و گفت پروین خانم تشریف بیاورید. یك‌لحظه‌دودل‌ایستاد . این‌ماشین‌که مال پدرش نیست، پس‌شوفور خودشان‌کو که این مردك دنبالش آمده است .

ــ شما ازکجا می‌آئید ؟

ــ راننده ناشناس گفت که‌خانم‌کوچولو من ازخانه آقای «ع» می‌آیم‌ماشین خودتان خراب شده وفرستادند تعمیرش کنند . آقای اجلال فرمودندکه من بدنبال شما بیایم . برادرتان انوشیروان‌خان سرکوچه چشم براه شماست . بیشترمعطل نکنید دیگر برای پروین جای‌تردیدی‌نمانده بود . نگاهی به‌گیتی انداخت وگفت نگفتم‌که انوش چشم براه من دارد . وآنوقت دستش‌را دوستانه فشرد

ــ خدا حافظ‌گیتی جان .

ــ خدا حافظ . . بامید دیدارتا فردا .

ماشین همچنان از جهت مشرق به‌سمت مغرب سرعت‌گرفت : پروین بادست پاچگی پرسید :

ــ چی‌شده . چرا ازاینطرف میروید

ــ هیچی نشده خانم نترسید. بنزین‌اتومبیل تمام شده ومیرویم بنزین‌بگیریم همین دم . ازهمین پمپ شاهرضا چند لیتر بنزین برمیداریم وازراست خیابان سی - متری بسمت امیریه می‌پیچیم تا این‌توضیح‌بپایان برسد ماشین ازمیدان‌بیست‌وچهارم اسفندگذشته‌بود وتاپروین بخودش بجنبدناگهان‌اززیرنیمکت هیکل‌دیوآسای‌دیگری سرکشیده ویك هوله بزرك بروی پروین انداخت نه‌تنها دم دهانش‌را گرفت که‌جیغ ودادش بگوش‌کسی نرسد بلکه جشمش‌را هم بست‌که نتواند راه‌را بشناسد طفلك بقدری تلاش وتقلا کردکه تقریباًازحس‌وحال‌افتاد نفسش هم نزدیك‌بود بندبیاید. جان خودرا درخطردید . دست ازدست وپازدن ودفاع‌کردن‌کشید مانند مرده به گوشه اتومبیل افتاد مثل اینکه تسلیم شد وقتی دیدندکه دیگردست وپا نمی‌زند ودفاع نمیکند به‌دهان وگلویش فشار نیاوردند اما حوله را هم از سرش نکشیدند اتومبیل همچنان باسرعت میان نودوصدکیلومترجاده نوارمانند کرج را می پیمود پروین احساس میکردکه ماشین با سرعت تمام میرود .

ولی نمی‌دانست رو بکدام سمت راه میپیماید نمیدانست این ماشین‌ازکجا آمده و دارد بکجا می‌رود ، آیاچه کسی این توطئه راچیده و آیا آخرکار چه خواهد بود . فقط فکرمیکرد. فکرکجا ؟ آیا بمدرسه‌اش‌فکرمیکرد ؟ برای‌امتحاناتی که چند روزدیگر آغاز خواهد شد ، غصه میخورد ؟! آیا غم این‌را داشت که مامان‌وباباچه‌خواهدگذشت ؟ غم ننك؟ غم‌رسوائی؟ شایداین چیزهامستحق غم‌وغصه

بودند وشاید پروین جز با نوش بهیچکس فکر نمیکرد. بخاطر فراق انوش که بار طاقت فرسائی بود همچندان نگران نبود، بلکه نگرانی دیگری جانش‌را آزار می داد پروین غصه میخوردکه مبادا نوش درباره وی خیال نامناسبی بمغزخود راه بدهد پروین از این خیال نامناسب میترسید . وقتی‌حساب کرددید که باصرار و ابرام برادرش گوش نداد وبحرف یك دختر که خودش را عاشق انوش نشانداده بود خیره سرانه بمدرسه رفت وحالا دارد ازمدرسه برمیگردد. میخواست دیوانه شود . راستی دارد از مدرسه بر میگردد ولی بکجا ؟ نمیداند ! ازروزنه های حوله ای که بسرش انداخته بودند رنك هوا را تیره میبیند مسلم است که شب نزدیك شده وخطر عظیمی در راهش بکمین نشسته است. اما جرأت ندارد تکان بخورد زیرا می‌داند که بیك تکان مغزش پریشان خواهد شد. می‌داند این حریف زورمندکه از زیر نیمکت بدر آمده و بی حرف و سخن دستگیرش کرده ، خیلی تواناست . مشت‌گره شده‌اش آماده جنك‌است. حقیقت‌اینست‌که پروین‌نه‌ازحریف زورمند ونه ازمشت‌گره کرده‌اش ازهیچکدام نمی‌ترسید پروین خودش رادرچنگال مرك می‌دید . معنی نداشت که از مرك بترسد . تازه زندگی دور از انوشیروان هرچه بود برای وی مرك تدریجی بود ولی بازهم میخواست زنده باشد .دختر اجلال درعین اینکه ازمرك ابائداشت زندگانی را دوست می‌داشت . نه بخاطر اینکه جوان است و برازنده زندگیست نه بلکه بخاطر انوشیروان میخواست زنده بماند . میگفت خدایا آنقدر زنده باشم تا انوشیروان راببینم وباوی‌حرف بزنم و خودم را تبرئه‌کنم وآنوقت بمیرم - خدایا بمن مهلت بده‌که دامن پاك خودرا به انوشیروان نشان بدهم وکاری‌کنم که بعصمت من‌ایمان بیاورد . درآن هنگام مرك برمن‌گواراست . یواش یواش هوا تاریك می‌شد اما اتومبیل‌ازسرعت نمیماند هرچه هوا تاریکتر می شد ماشین بیشتر سرعت میگرفت . احیاناً ازجا میجست ، مثل اینکه پرواز می‌کرد خدابابکجا داریم‌میرویم . احیاناً همهمه‌خفیفی از روزنه های اتومبیل بگوشش میرسد ولی بیك‌دم این همهمه خاموش مـی شد پروین احساس می‌کردکه ازصحرا به آبادی رسیده‌اند و ازآبادی گذشته‌اند دوباره صحرای بی انتها . دو باره بیابان بی‌پایان. طی راه مردی‌که پشت رل نشسته بودجسته وگریخته با این‌یکی که پهلوی دستش روی نیمکت عقبی قـرار داشت حرف میزد . پروین‌گوش میگرفت بلکه ازلحن ولهجه این‌دزدهای‌خطرناك حرفی بفهمد بلکه برازشان راه بیابد اما ازحرفهاشان هم چیزی‌سر درنمی‌آورد حمیدخان اینطورگفت ، حمیدخان این‌کاررا‌کرد. پروین‌که حمیدخان‌را نمی‌شناخت هرچه فکرکرد اساساً بوی دوست وآشنا ووموم خویش‌هایش مردی‌که حمیدنامیده شود بیادش نمی‌آمد زیر حوله داشت خفه میشد اما نمیخواست خواهش کند که که این حوله راکنار بزنند چرا؟ ازترس اینکه‌مبادا این‌خواهش خواهش‌دیگری دربرابر خود بوجود بیاورد پروین ازآن لحظه‌که خودش را اسیریافت تصمیـم گرفت بخاطر شرافت وآبروی خودبا پای جانش هم ایستادگی‌نشان بدهد،تصمیم گرفت بمیرد وتسلیم نشود. امامردن هم برایش خیلی گران بود برایش خیلـی سخت بود دور ازانوشیروان جان بدهد . آهسته‌آهسته باخدای خودش حرف‌میزد

ای خدا! مگر تو آنکس نیستی که در بیابان بی آب و علف کویر لوت بدادم رسیدی تو آن نیستی که از آستان مرگ و مذلت دستم را گرفتی و مرا بمصدر شرف و اقبال نشانیدی؟

ای خدا . من همان پروین کوچک وضعیف هستم خدایا برمن رحم کن خدایا بدادم برس . خبر از شب ندارد . جرأت هم ندارد بساعت مچش نگاه کند مثل اینکه از شب پاسی گذشته است ، همچنان دارند میروند . بیك شهرهم رسیدند پروین فهمید که اینجـا شهـر است . از سر و صدا یش فهمید که شهراست دردل نقشه‌ای کشید اما از آن نقشه نتوانست استفاده کند زیرادوباره همان پنجـه قوی ودرشت دم دهانش را گرفت . حوله رادوباره بسروکله‌اش کیپ گرفتندتااگر بخواهد ازمردم کمك بخواهد صدایش درنیاید. این سخت گیری چندان دوام نداشت فقط دوسه دقیقه طول کشید تاطول این خیابان پیموده شد. بازهم صحرا وظلمت و سکون صحرا ... رفتند ورفتند تانیمه شب بیك دهکده رسیدند.

خروس‌های دهکده نوبت اول را میخواندند . ازسرعت ماشین کاسته شد پس از پیمودن یك کوچه خیابان منش اتومبیل ایستاد . شوفوربعقب برگشت وگفت منصور ! بیش ازاینکلمه دیگر حرفی نگفت . منصورمی‌دانست چکارکند. دراتومبیل راباز کرد ودست پروین‌راگرفت وگفت بفرمائید خانم! دخترك رفت امتناع کند اگرچه این امتناع درآنوقت شب معنی نداشت . معهذا از جایش تکان نخورد . منصور بی گفت وگو دستش راگرفت وازاتومبیل پائینش آورد. حوله راازسرش برداشت . طفلك خیس عرق شده بود :

ــ نترسید خانم کوچولو . هول نشوید. اینکلمه که بوئی ازمحبت بهمراه‌داشت زبان پروین راباز کرد بالحن رقت‌انگیزی گفت شمارابخدا بگوئیداینجاکجاست؟ مرا برای چی باینجاآوردید . محض رضای خدا. محض خاطرشرافت وجوانمردی کمك کنید. آخرشماگفته بودیدکه ازطرف پدرت بدنبالت آمده ام . منصور که نصف تنه‌اش را توی اتومبیل کرده بود وعقب چراغ جیبی می گشت خودش را بیرون کشید وچراغ را توی روی پروین روشن کرد:

ــ چی گفتید خانم من ازطرف پدرشماعقب شماآمده‌ام !

ــ گفتم که من چه گناه کرده‌ام . چرابمن دروغ گفتید چرا ازپدر ومادرم دورم کرده‌اید مگردرحق شماچه کرده‌ام که دارید انتقامش‌را ازمن میـگیرید . منصور خاموش ماند مثل اینکه دلش سوخت. هرچه بود حساب این منصورازدیگران سوا بود .

این بودکه نمیدانست در جواب پروین چه بگوید سرش را بآنطرف برگردانید ولی سهراب که داشت دراتومبیل را می بست خنده مستانه‌ای کرد گفت : ننه غریبم راکنار بگذار ، اینقدر اداواطواردرنیار . اینجا مدرسه انوشیروان دادگرینست . می فهمی . پروین بعقب برگشت . انگار که تا آنوقت این «چمبه» را ندیده بود یك کمی ورانداز کرد و دوباره دست بدامن منصور زد :

ــ برمن رحم کنید . پدر و مادرم چشم براه من دارند . ای خدا برادرم.

دیگر نتوانست خودداری کند . های های بگریه افتاد . سهراب در اتومبیل را بست و آنوقت جلو آمد ویك سقلمه به پشت پروین زد که طفلك را چند قدم آنطرف تر راند .

ــ خفه شو وگرنه خودم خفه‌ات خواهم کرد . پروین هم از ترس صدایش را خورد .

ــ پدرم ومادرم ، برادرم ، بی‌پدر مادرها از خودشان چه ادعاهائی درمی‌آورند . توکی پدر ومادر داشتی که حالاداشته باشی . سهراب دوباره دست‌دراز کردکه سقلمه دیگری به پشت پروین بنوازد منصور دستش راگرفت :

ــ فکر نمی‌کنم که حمیدخان ازاین شمرخوانیها خوشش بیاید .

ــ بتو مربوط نیست . حکم حکم حمیدخان است‌که این « تکه» را بجایش برسانیم مگراینطور نیست ؟ منصور گفت :

ــ ولی حمید خان هرگز دستور نداده که توی سردختر مردم مشت و سیلی بزنیم، اگردوباره دستت بسمت این دختردرازشود هرچه دیدی از چشم خود دیدی این تهدید سهراب را بجای خود نشانید . دوتائی از دوطرف دست پروین را گرفتند و راست این‌کوچه باریك را به پیش‌گرفتند . مثل اینکه اسیری را دستگیر کرده باشند هر گز از چاله و حوله و خار و خاشاك احتراز نمیداشتند و دمبدم چراغ جیبی سوئی میزد و برقی بجلو میانداخت که راه گم نشود . از دو سه تا کوچه باغی گذشتند و بدم یك خانه روستائی رسیدند . این خانه‌کلبه‌ای دورافتاده و گل اندود بیش‌نبود .کسی هم دراین کلبه‌گلین نبودکه چراغی روشن داشته‌باشد یا اتاقی را بخاطر این مهمان عزیز ترتیب بدهد . از دو سه تا پله بالا رفتند . ایوان‌کوتاهی بودکه در انتهای چپ وراستش دوتا اتاق کوچك بناکرده بودند . از دست راست پیچیدند و دراتاق را باز کردند . دوباره منصور به حرف آمد و با همان لحن احترام‌آمیز گفت خانم کوچولو بفرمائید تو یارب اینجا کجاست . کجا بروم . توی این اتاق بی‌فرش و چراغ . تك وتنها چکار کنم ؟ یك لحظه‌دو دل‌ایستادولی ازترس اینکه مبادا باردیگرحرف مزخرف بشنود وسقلمه بخورد . پا بدرون اتاق گذاشت ازپشت سرش دراتاق بسته شد . صدای جفت دررا شنیدو بعد صدای پای منصور وسهراب از راه پله‌ها بگوشش رسیدکه دارند دور میشوند ودرظلمت شب محومی شوند این صدای پا هم درفضا محوشد فهمیدکه این‌دونفر توی این اتاق حبسش‌کردند وخودشان رفتند . چند لحظه دم دردرنك کرد تا کمی چشمش به تاریکی عادت گرفت وآنوقت کورمال کورمال دوسه قدم جلوتررفت . این اتاق فرش شده بود ولی درو دیوارش بوی نامیداد . مثل اینکه تازه فرشش کرده‌اند همانجا روی فرش اتاق دراز کشید و از غم دوری و وحشت تنهائی بگریه افتاد کمی‌گریه‌کرد وبعد بفکر فرو رفت .با خودش حرف زد . گفت ای پروین . خاك بر سر تو .گریه برای چی ؟ آدمیزاده واین دنیا دستخوش حوادث ومحنت هاست . برای هرکسی‌درزندگی پیش‌آمدی میکند . اینهم پیش‌آمدی‌است که برای تو پیش آمده است . گریه و زاری ندارد بابد خونسرد باشی و کنترل اعصابت را بکف بگیری و در راه نجات خود مبارزه وجهاد کنی . از این لحظه

ببعد گریه موقوف . ناله موقوف . ازاین‌لحظه ببعد باید ازعقل وفکر کمك گرفت می فهمی ؟ این فکر کمی به قلب آشفته پروین تسلا بخشید .

سعی کرد بخوابد ولی خوابش نبرد . مسلم است که خوابش نمی برد . رختخواب پاکیزه ومعطرش با ملافه ساتن روی‌آن اتاق شیك خالی افتاده و خدا میداند تاکی باید خالی بماند ولی پیکرنازنینش‌روی فرش نمناك این اتاق تاریك ووحشت افزا زنده بگوراست . دختری که دراین شش هفت‌سال اخیر مثل شاهزاده خانمها نوشیده وپوشیده و زندگی کرده ، امشب با یك پیراهن کربدوشین ویك روپوش اورمکی سربر فرش مرطوب این اتاق گذاشته که نزدیك است از بوی رطوبت و ازگاز هوا خفه شود . این پروین است . این پروین دختر عزیز کرده خانواده اجلال است که اسیروار باین گوشه افتاده است . هر قدر هم به خودش تلقین‌کند و از خودش رشادت و شهامت بخواهد باز هم نمی‌تواند باین سادگی‌بلا ومحنت را بپذیرد . سعی بسیارکرد بخوابد ولی‌خوابش نبرد پاشد نشست وآنقدر نشست که فروغ صبح از روزنه های درو پنجره بداخل‌اتاق تابید . نفسی‌کشید و بانتظار روز چشم بدر دوخت میداند که این بساط را « حمید خان » بوجود آورده ولی « حمید خان » را نمی شناسد . پروین هم در ابتدای ماجری خیال میکرد این کار کار منوچهر است ولی کلمه « حمیدخان » فکـرش را کج کرد . بالاخره هرچه هست مردی از این مردهای بیشرف وپست فطرت است که دامی گذاشته ومرا بدام انداخته است . اگر من آدم هستم باید دست و پا کنم وخودم را از این دام خلاص کنم و اگر نیستم که هیچ . . .

* * *

نقشه این جنایت با دست شریف الملوك طرح شده بود . این زن اقـدام خطرناکی داشت . شریف‌الملوك اینطور نقشه کشیده بودکه پروین را توی آن اتاق مرطوب حبس‌کند . آنقدر ویرا درآنجا نگاه بدارند تا دخترك از گرسنگی وتشنگی بمیرد وبعد جنازه‌اش را پای همان اتاق بخاك‌کند واین نقشه را حمید هم قبول‌کرد اما درپنهان بفکر خواهرش خندید . علاوه براینکه آدم‌کشی اینقدرآسان نیست این کار ، کار احمقانه‌ایست . این احمقانه است‌که آدم دختری به زیبائی و لطف ونمك پروین را ازتهران برباید وبعد ویرا به قزوین و ازآنجا بیك‌آبادی شش فرسخی ببرد و آنوقت مثل یك گربه توی قفس حبسش‌کند و به زجر و زار جانش را بگیرد . تکه ازاین چربتر کجا پیدا میشود؟ دختر ازاین قشنك‌تر درکدام خراب شده به تور میخورد ؟ مصلحت اینست که باید با این حوربهشتی کیف‌کرد واز جمال وجوانیش لذت برد وتمتع‌گرفت وبه گیس شریف خندید . شریف هر- چه میگوید برای خودش میگوید ، به حرف این زن‌که جنون زن پدری مشاعرش را خراب کرده نباید گوش داد ، پیش خود نقشه دیگری کشید . ترتیب کارها را داد ومقدمات‌آنرا تهیه دید ومنصوروسهراب را باآن اتومبیل‌دم مدرسه‌انوشیروان گذاشت وآنوقت خودش با ماشین دیگری پای مجسمه بیست و چهارم اسفند کمین گرفت . وقتی که چشمش به سهراب افتاد که وحشیانه اتومبیل را بسمت کـرج میراند بی درنك ماشین خودش را روشن‌کرد از دنبال این ماشین روبراه گذاشت

حمید این اتومبیل را تعقیب میکرد تا اگر توی راه ونیمه راه سروصدائی دربگیرد شخصا سرو صداها را خاموش کند . وقتی به قزوین رسیدند خودش در قزوین ماند زیرا مصلحت نمیدید باین زودی جلوی پروین در بیاید . پیش خودگفت : اذیتش میکنم ، آزارش میدهم ، میگذارم گرسنگی و تشنگی بکشد تا خودم بدادش برسم ومحبتش را دردلش بنشانم . سهراب ومنصور آنشب را در دور و بر همان خانه مرموز بروز رساندند وصبح سحر به قزوین برگشتند و جریان را به حمید گزارش دادند حمیدگفت دیگرکارتان نباشد . خودم امشب به «الولك» خواهم رفت . آب ونان وقوت وغذائی تهیه‌کرد وچند بطرهم ازنوشابه های مرد افکن «محصول مشهور قزوین» با خودش برداشت ورو بسمت «الولك» آورد . تازه آفتاب خون‌آلود مغرب درورای موهای فراوان دهکده فرو غلطیده بود . هنوز گریبان افق ازخون شفق رنگین بود . حمید سرهمان‌کوچه باغی از اتومبیل پیاده‌شد ودرش را بست وآنوقت آهسته آهسته بسمت آن کلبه مرموز به راه افتاد . پیش خود هزار جور فکر وخیال میکرد . هزار نقشه می‌کشید و بر هم میزد . بالاخره از پله‌های ایوان بالارفت و بدر اتاق رسید .

گوشش را به شکاف درگذاشت بلکه بتواند سر ازکار و بار پروین در بیاورد . جزسکوت مطلق جزخاموش‌محض خبری نیست ، نرسید ، تکندکه یارو در رفته باشد .

کلید را ازجیبش در آورد و در را باز کرد . توی اتاق تاریك بود . پروین هم در کنج اتاق چندك زده زانوی غم را بآغوش گرفته بود . حمیدسر وکله‌اش را جلوآورد ونگاهی بتوی اتاق انداخت اما پروین را ندید . چراغ جیبی خودش را درآورد و زوایای تیره اتاق را روشن‌کرد . درپناه آن‌زاویه دیدکه دخترك با منتهای غم و کدورت نشسته وسر برسر زانو گذاشته است . لبخندی زد وگفت سلام عرض میکنم پروین خانم : نه جواب داد ونه سرش را بلندکرد ولی زیرچشمی حمید را برانداز میکرد . حمید بی آنکه از این اهانت دلتنك شود خنده کنان توی اتاق به‌کنجکاوی وجستجو افتاده بود عقب‌چراغ میگشت بالاخره چراغ را پیدا کرد وروشنش‌کرد وطی همین‌کار وباربا‌پروین حرف هم میزد :

ــ من میدانم که شما چقدر عصبانی وخشمناك هستید . چقدر ازدست من گله وشکایت دارید ولی‌نمیدانید که دراین دنیا اگریك دوست داشته باشیدآن دوست من هستم واگر یکنفر دوستتان داشته باشد بازهم خودم هستم و خودم . حمید"چراغ نفتی‌را روشن‌کرد وروی میز گذاشت وبعد بسته‌های خوراك را که با خودش آورده بود ، روی میز بازکرد :

ــ حالا بیا با هم یك لقمه نان وپنیر بخوریم تا من برای توتعریف‌کنم که چرا دستور داده‌ام ترا بدزدند وباینجا بیاورند ، پروین دراین هنگام سرش را بلند کرد و ...

گفت جناب‌سروان ،راستی راستی شما افسرهستید ؟ شما سربازهستید ؟ شما شرف دارید ؟ ! فرصتی‌بودکه‌ازنزدیك چشم بچشمان قشنك پروین بگذارد . فرصت

خوبی بود حمید تا آنوقت پروین‌را اینقدر نزدیك ندیده‌بود . محو شکل ماه وشمایل شیرین این دخترشد ، اساساً گیج شد . پروین گفت این شما هستید که در اونیفورم شرف وغیرت ، خودتان‌را نگهبان ناموس‌وشرف‌مردم میشمارید ؟ شما که مثل‌دزدهای سرگردنه بعصمت وآبروی مردم میتازید بازهم انتظار دارید که مردم بشما اعتماد داشته‌باشند ؟ آیا اعتباری دیگر برای شما درچشم مردم بجا مانده است ؟ دراینهگام بغمه‌ای که بیش ازیکشبانه‌روزگلوی قشنك پروین‌را می‌فشرد ناگهان بازشد دخترك های‌های بگریه افتاد :

— فکرنکردید که دیشب برپدرومادر من چه‌گذشته وفکر نکردید‌که قوم‌و خویش من درحق من چه‌فکرهای ناحقی خواهندکرد ؟ شما بخاطرآبروی من غمی نداشتید ؟ ! تا اینجا حمید چنـان محوسیما وجمال پروین بود که اساساً خودش را فراموش‌کرده بود تا چه رسد باینکه دستورهای خواهرونقشه‌های جنایت‌آمیز وی را بیاد داشته‌باشد . وقتی اسم پدرومادروقوم وخویش‌را ازدهان پروین شنیدهمه چیزیکجا بیـادش‌آمد .

قیافه بهت زده‌اش بازشد ونیشش چاك خورد وگفت :

— بایدبشمااطمینان‌بدهم‌که پدرومادر وقوم وخویش شما این دستوررا بمن داده‌اندکه دختر فرارکرده و ننك بالا آورده‌شان را دوباره بایشان برگردانم و بآن مرد بیشرف‌که دخترمردم‌راقرمیزندودرخانه خود نگاه‌می‌دارد گوشمالی‌حسابی بدهم. میفهمید پروین‌خانم ؟ پروین چنان‌گریه میکرد که حرف حمیدرا نمی‌شنید . نمی‌فهمید که چه میگوید. وقتی کمی گریه کرد وبقول معروف سروکله‌اش سبك‌شد دوباره چشمان اشك‌آلود خودرا بروی حمید خیره‌کرد وگفت :

— حتماً با پدرم دشمن هستید من‌که باکسی بدی نکرده م تا جزای بدی‌را بدی ببینم . گرفتم‌که با پدرم‌دشمنی دارید بگوئید گناه من چیست . چرا من‌بی‌گناه را اسیرکرده‌اید؟ جناب‌سروان! حرف بزنید ، اگر با پدرم عداوت دارید این پدر من واینهم شما من‌که . .. حمید نگذاشت دوبـاره‌پروین ازبدی وجزای بدی‌صحبت کند . توی حرفش‌گفت . پروین خانم شما اشتباه‌کرده‌اید علاوه براینکه باپدر شما دشمنی ندارم دوستش هستم وعلاوه بردوستی با پدرشما خویشاوندم . من با شما و پدرشما خویشاوندی دارم البته حق دارید که پدرومادر وقوم وخویش خودتان را نشناسید . شماکه تاچشم واکرده‌اید جز بیگانگان آشنا نماکسی‌را بدور و برتان ندیده‌اید . . پروین یکه‌خورد وگفت چطور ؟ . .

— اینطورخانم پروین‌خانم ! اینطورکه‌شمایك‌خانواده نامحرم‌رامحرم‌خودتان میشمارید وعقیده داریدکه اجلال وزنش‌پدرومادرشماهستند ؟ شما فراموش‌کرده‌اید اسم پدرشما امیرطغرل واسم مادرشما یعنی جانشین مادرشما «شریف» است . پاك پشت‌پا باسم ورسم وخانواده‌خودتان زده‌اید شخصیت پدری مانند « امیرطغرل »را دراجتماع بمنجلاب کشانیده اید . . حمید جلوترآمد و یك صندلی لهستانی ازآن چهارپنج تاصندلی‌لهستانی که‌دورمیزرنك‌وورفته‌ای چیده‌شده بود کنار کشیدورویش نشست ، پای راستش را روی پای چپ‌گذاشت وبالحن آکترمآبانه‌ای گفت

ــ بله خانم ، پدری رنج میبرد و زحمت می کشد و دختر مادرمرده‌ای مثل پروین را با دوش و آغوش خودبزرك میکند . وقتی که دختره اززحمت گذشت و بزرك شد وقشنك شد . . آنوقت آقای دیگری قد علم میکند ودخترك را ازآغوش پدرش می‌قاپد باسم اینکه من دخترندارم ودلم میخواهد دختر داشته باشم . راستی منطق ازاین مسخره‌ترنشنیده‌ام . . . پروین که تا آنوقت خیال میکرد دزدی ازدزدهای راهزن لرستان؟اورا برداشته‌وفرار کرده ومعلوم‌نیست سرنوشتش‌چه باشد. ناگهان‌این افسرجوان‌را دربرابرخود می‌بیند . می بیندکه این افسرمردی آشناست ؟ آشنا ! تا آنجا آشناکه از محرمانه‌ترین رازهای زندگانیش خبر دارد وحتی میداند که وی دختر امیرطغرل لرستانی ومادرش‌هم مرده‌است . ای عجب اسم «مادراندر»ش را هم بلد بود . گفت شریف‌الملوك‌خدایا ،چه کسی است که با خانواده‌اش اینقدر نزدیك وآشناست . پروین تا چند لحظه بحال بهت وحیرت ماند وبالاخره گفت :

ــ بسیار خوب فرض میکنیم آنچه میگویند حقیقت دارد ولی این حرکت شما حرکت وحشیانه‌ای بیش نبود . میخواستید بخودم‌بنویسید . با من حرف‌بزنید اگرازاطاعت سرباززدرم وتمردکردم این بلارابسرمن بیاورید شاید منهم‌بی‌جهت به‌بیگانه پناه نبرده‌باشم . . وقتی‌این‌کلمه را داشت میگفت دوقطره اشك‌ازچشمان قشنگش چکید .

ــ مگرمن چه‌کرده‌بودم‌که باید اینهمه زجرورنج ببینم ؟

ــ زجر ؟ . رنج ؟ بگوئید به بینم چه کسی بشما زجر و رنج داده تا پدرش‌راتوی آتش سرخ‌کنم . پروین بهوای اینکه آن دونفر مرد پست فطرت جنایت‌کاررا ازنزدیك توی روشنائی به‌بیند و به وقتش انتقام خود را از ایشان بکشد گفت:

ــ از اسیران شهرودیاردرقصه‌های تاریخی تعریف بسیار شنیده‌بودم ولی اسیری‌راتا دیشب بچشم خود ندیده‌بودند .اسیرم‌کرده‌بودم . ازتهران تا اینجاتوی یك حوله ضخیم چنان پیچیده‌شده‌بودم که نزدیك‌بود خفه شوم .

ــ اینرا من دستورداده‌ام .

ــ مرسی جناب‌سروان .شایدبازهم دستورداده‌ایدکه توی این‌دهکده‌خراب نیمه شب بپهلوی من الگد بزنند و بچهره من سیلی بتوازند و مرا روی خاك و خار بکشند .

ــ نه نه . این‌چیزها دیگربرنامه نبود .

ــ دست شما درد نکند آقا . . .

ــ خواهش‌میکنم بگوئیدبه‌بینم‌چه‌کسی بشمامشت ولگدزده‌است . چه‌میدانم همین نوکرهای شما که مرا باین‌بیغوله آوردند . حمید پرخاش‌کنان فریادکشید پدرشان‌را درمیآورم پوستشان‌را می‌کنم . رگهای شقیقه حمید ورم کرد خون درچشمانش موج زدازخشم میلرزید . پشت‌سرهم فریاد میکشید وبدو ناسزا می‌گفت . چنین میکنم وچنان میکنم . این تب‌وتاب جنون‌آمیزروزنه امیدی در دل نومید پروین بازکرد، پروین خوشحال شد زیرارك خواب حمیدرا بچنك‌آورد احساس‌کردکه حمید دوستش میدارد وتنها راه چاره هم همین محبت است ؟اگر

روزی بخواهد ازاین دام بلا دربرود باید ازهمین «یوان» استفاده کند :

ـ خوب گذشته‌ها گذشته است . جوش نزنید جناب سروان، جناب سروان بگوئید به‌بینم حالا چرا باینجایم آورده‌اید . مگر یك‌دختر ازخانه فرارکرده‌را گول میزنند و بیك‌ده‌اش می‌آورند ، آنهم توی این بیغوله تاریك ومرطوب جایش می‌دهند نان وآب برویش می‌بندند ؟ شما این مجازات قرون‌وسطائی را ازکدام مکتب یادگرفته‌اید ؟ ! حمیدهم هرگز انتظاراین نرمی ومهربانی‌را نداشت .حمید هرگزبخواب نمیدیدکه پروین قشنك‌باین آسانی گریه هارا فراموش کند وآرام بگیرد وبا یك چنین لحن آرام وگرم‌حرف‌بزند . گفت :که عزیزم ، برای‌نخستین بارازته‌دل گفت «که‌عزیزم» مرابببخش وبمن مهلت بده تابیست‌وچهارساعت دیگر جزای آن مردکه پدرسوخته را هم‌درکنارش بگذارم تا دست بی‌ادبی بسروصورت مثل تو عزیزی دراز نکند وبعدگوش‌کن تا برای تو حرف بزنم . لبهای پروین‌با ملاحت دلبرانه‌ای شکفته شد . این تبسم‌تبسم‌پیروزی بود ولی حمید خیال دیگری کرد . خوشحال‌ترشد دیوانه‌ترشدگفت که اسم من حمید است . من بیگانه‌نیستم من با تو نه‌تنها آشنائی دارم‌بلکه خویشاوند توهستم . تو اساساً مال من بودی بمن تعلق داشتی . میدانی منتها حوادث‌روزگارپرده‌ای شد ومیان من وتوافتاد. ترا نمیدیدم یعنی نمیتوانستم ترا به‌بینم تا اینکه بازهم حوادث بمن‌کمك کرد و پروین‌گمشدهٔ خودرا بدست آوردم .

من میخواهم دوباره ترابپدرومادرعزیزت برگردانم زیرا بیش‌ازاین‌خوب نیست پدرغیرتمندتو ازدوست ملامت وازدشمن شماتت‌گوش‌کند .

ـ شما قوم وخویش من هستید ؟ چطور ؟ پس چطور من تاکنون شمارا ندیده‌ام ؟ عزیزم بمن شما نگو . من توهستم . بمن بگو « تو » تابرایت همه چیزرا تعریف‌کنم .

پروین‌که دلش ازخوشنودی غنج میزد دهان دلفریبش‌راگشودوگفت :

ـ خیلی‌خوب تو،حالا خوب‌شد ؟

ـ خوب شد ، خوب شد مرسی !

ـ پس تعریف کن ببینم چه نسبی شما با من دارید ازیادش رفته بود و دوباره‌گفت شما ولی حمید بروی‌خودش نیاورد.

ـ البته مادر اندر مادر خودت را کـه میشناسی ؟ بنـد های دل پروین لرزیـد :

ـ چرا نشناسمش شریف خانم را البته میشناسم .

ـ خوب . حتماً بخاطر داری که این شریف برادری هم‌داشت‌اگرگفتـی اسمش چی بود .

پروین‌فهمید که خودش را میگوید وفهمیدکه همین جناب سروان بـرادر شریف‌الملوك است . ازآن دومردناشناس که گولش زده بودند « حمید خان » را هم شنیده بود . خدایا شاید حمید اسم همین افسر باشد چه خوب خواهد شد من هم اسمش را بزبان می‌آورم واینطورنشان میدهم که ازدیرباز دوستش داشتم وباینترتیب راه نجات را بروی خودمی‌گشایم . اگراینکار را نکنم چاره‌ای ندارم.

لبخندی زد و گفت من درهمان لحظه که ترا دیدم [illegible]
خان جاخورد که نزدیك بود سکته کند . ای‌عجب این‌دختر که مرا ندیده و از من سراغی نداشته چطور اسم مرا می‌داند چطور مراشناخته وحتی اسم مراهم بزبان آورده است . جلورفت که بدست وپای پروین بیفتد ولی حواس پروین جمع‌بود:

ـ نه ! نه ! آقای حمید خان صبر کن من باتو حرفها دارم.

ـ پروین عزیزم . مرابیخش ! گناه ندارم . تازه‌اگر گناهکار باشم‌عاشقم شنیده‌ام که گناه عاشق بخشیدنی است . توهم گناهم رانادیده‌بگیر . توهم‌گذشت کن

ـ بسیارخوب آقای حمیدخان . این بودمحبتی که یکنفرجوان تحصیلکرده وشرافتمند درحق قوم وخویش یابقول شما درحق معشوق خودروا می‌دارد ؟ توچه جراب کردی که مرا بدست‌دونفر ناشناس سپردی وگذاشتی دهان مرابیبندند وخفه‌ام کنند ودرظلمت شب ازتهران تا اینجایم بیاورند ؟

ـ تو تنها نبودی پروین، من همه‌جا دنبال توبودم پس درآنموقع که پیاده شدیم ، آن مردك بروی من سیلی‌زد وچنان بازور سقلمه مرابجلوراند که نزدیك بود نفش زمین‌شوم ، شماکجا بودید . حمید سرخ شدولبهایش راگاز گرفت :

ـ ای پدرسوخته ها ، ای بیشرف‌ها ، بلائی بروزگارتان بیاورم که‌حظ کنید داشت پامیشدولی پروین جلویش را بست :

ـ بنشین آقـای حمید خان . بنشین تا بـرای شما سر گذشت خودم را تعـریف کنم .

قسمت شانزدهم ـ فدائی

آنجا « الولك » بود الولك دهکده‌ای از دهکده های شهرستان قزوین است که در مساحت سی‌وشش کیلومتری قزوین قرار دارد . مرا ببخشید که اسم «الولك» رادهکده گذاشتم زیرا این یك‌تکه زمین‌آباد باهمه آب وآبادی‌خودش بازهم دهکده نیست فکرکنید مساحت‌چندین هکتار زمین راکه غرق دردرخت«مو» است وخروار خروار انگور به قزوین میفرستد بصورت باغ بزرگی‌در آوردندو اسمش را «الولك» گذاشتند در آبادی « الولك » جزچند خانواده که سمت باغبانی موستان‌هارا بعهده دارند ودور ازیکدیگر درکلبه خودشان بسر میبرندکس دیگری بسر نمیبرد حمیدبتمام شهرها ودهکده های دوررونزدیك تهران فکرکرده بود وتنها جائی راکه مناسب یافته بود همین الولك‌بود . پای پلیس و کار آگاه به‌آنجا نمی‌رسد . کسی‌نسبت بآنجا بدگمان نمیشود کسی‌کاری بکار«الولك» ندارد دیدکه در الولك می‌شودیك‌عمربی سرخر زندگی کرد وبهمین امید واطمینان‌پروین را بآنجا برد . ولی خانواده اجلال هنوز نومید نشده‌اند . پشت سرهم بشهربانی

فشار می‌آورند و تأکید می‌کنند که از منوچهر متهم اقرار بگیرد . بیچاره منوچهر که بخطای خود پی‌برده هرچه درراه تبرئه خودش دست و پامی‌کند، فریادش بگوش کسی فرو نمیرود . چندین بار ماجرای آنشب خودش را بمستنطق وکارآگاه و حتی به انوشیروان گفت و گفت که رباینده پروین همان افسر چنین وچنان است اما پاسخی جز پوزخند واستهزا نداشتند بوی بدهند .

ـ افسر ،کدام افسر ؟ اگر درروز روشن وشارع عام هرزگی ولودگی و حتی جنایت وخیانت افسران را ببینند جرات نمی‌کنند بالای چشمشان ابروئی نشان بدهند وحالا این پسرك اتوکشیده خیابان اسلامبول گناه خودش‌را بگردن یك افسر آنهم « مجهول» می‌اندازد و ازشهربانی تقاضادارد که برود واورا دستگیر کند؟ چه پسر خری ! معهذا منوچهر جزع وفزع بسیار می‌کرد وقسم‌های غلاظ و شداد میخورد . ای خدا من پروین را نربودم . من‌ازجائی که پروین را پنهان کرده اند خبر ندارم. اداره پلیس‌دیدکه‌ازاین جوان آبی گرم نمیشود به شهربانی‌های‌شهرستانها تلگراف‌های پیاپی فرستاد . وعده جائزه‌ودرجه ومقام داد اماچه فایده که‌ازپروین کسی نمیتوانست سراغ بگیرد . تقریباً همه نومیدشده بودند حتی آقای اجلال.حتی خانمش ، همه فکرمیکردندکه دختره راکشتند وبخاکش سپردند تنهاکسی که‌همچنان امیدوار مانده بود ودرجستجوی پروین تلاش میکرد انوشیروان‌بود. انوش‌میگفت که پروین زنده است وبالاخره‌بنزدما بازخواهدگشت. انوش‌دفتر خاطرات‌پروین را بپدر ومادرش نشان داد تابدانندکه این‌دختر کسی‌را دوست نداشته و بدنبال کسی نیفتاده است . فقط گولش زدند ودرش بردند اما آن پروین‌که انوش مـی شناخت دختر پپه و بی‌دست وپائی نبود . میتوانست ازخودش دفاع کند . پس چرا ازخودش‌دفاع نکرد ؟ انوشیروان نشست وفکر سیارکرد. دلش به بیگناهی‌منوچهر گواهی داد . منوچ بی‌گناه‌است واینکه میگوید یك افسرارتش بااین شکل‌وشمایل گولم زده ودستور داده چنین نامه‌ای رابنویسم راست میگوید ولی‌آن‌کس‌که این افسررابشناسدکیست و تازه کیست آنکس که اگر جناب سروان‌را شناخت بتواند گریبانش را بگیرد وبسمت قانون‌بکشاند . مگر می شودبه مرغ این‌گربه های چکمه پوش که خودشان در روز حادثه بقدریك مرغ هم شهامت و جگروجرأت ندارند « کیش» گفت ؟ .

انوش مبهوت و حیران بود. دست از کار و زندگی و درس و مدرسه کشیده بود . فقط به پروین فکر میکرد و فقط در جستجوی پروین تلاش وتقلا میکرد . اگرچه پدرومادرش هم بخاطراین‌گوهر گمشده ناراحت‌بودند خانم خیلی گریه‌میکرد ،آقاهم خیلی فکرآن بود ولی حساب انوشیروان حساب دیگری بود . اصلا گفته بود که من درس نمیخوانم امتحان نمیدهم من بی پروین نمیتوانم زندگانی کنم . اجلال وخانمش هردودفترخاطرات پروین‌را دیده‌بودند . آن نوشته‌های آتشین‌راکه باسم «خاطرات»درآن دفتریادداشت شده‌بود ،خوانده بودند وباین حقیقت هم پی‌برده بودند که پروین انوش را دوست میدارد ولی برایشان باورشدنی نبود که‌انوشیروان تااین‌درجه دل به‌مهریك‌دختر سرراهی ببندد . بیش‌وکم لب به پندونصیحت گشودند بلکه پسرشان‌راازاین جنون دربیاورند ولی

چه فایده که این « جنون » بود وجنون مرضی است که هر چه بیشتر بدرمانش بکوشید بیشتردامنه واعتلا می گیرد . پند مردم بردیوانگی دیوانگان می‌افزاید . بالاخره خسته شدند ولی ازپند و نصیحت‌دوختند وانوش‌را بحال خودش گذاشتند پسرك بجستجووتكاپو پرداخت ، تا می‌توانست توی تهران عقب پروین گشت . از شاگردان مدرسه انوشیروان دادگر . . . ازآن گیتی که بقول خودش میخواست برای پروین درددل بگوید . ازاین‌وآن سراغ گمشده‌اش‌را گرفت وقتی ازاینجاها یعنی ازجای‌آباد نومیدشد روبه‌خرابه‌ها وبیغوله‌ها گذاشت . ناگهان سرازشهرنو درآورد . ای عجب ! انوشیروان کجا وُویرانه‌های ناحیه دهم تهران کجا ! بی چه کسی میگردد. توی بیچارگان آنجامحروم‌ترین ومطرودترین طبقات اجتماع، عقب این موجودعزیز که درعزیزترین‌طبقات‌اجتماع پرورش‌یافته بودمی گشت انوشیروان‌خیال کرده بودکه پروین را بردند وهربلاکه‌میخواستند بسرش‌آوردند وبعدولش کردند مثل دیگران مثل دخترهـای فلك‌زده وبدبخت دیگر که تا رنك و آب و لطف و صفائی دارند مایه مسرت و شادمانی هستند و وقتی ذخیره گرانبهای خود را از دست دادند آنوقت مثل انارمکیده شده ولیموی فشرده شده توی سطل خاکروبه می‌افتندگفت‌که حتماً پروین عزیز مرا هم باین روزسیاه انداختند طفلك‌که دید دیگرروو آبروئی ندارد زنده‌زنده بگوررفت . به‌این گورستـان وحشت‌انگیز پناه آورد تـا دیگرنام ونشانی ازوی‌بجا نماند . درعین‌حال دلش میلرزید دست‌وپای این جوان نازپرورده ودرفرنك علم وتربیت یافته ارتعاش داشت .

خداوندا اگرپری‌را دراینجا بچنك ، بیاورم چکارخواهم‌کرد ؟ پروین‌چکار خواهدکرد . نکند ازترس رسوائی وافتضاح خودش‌را بکشد ، نکندکه نام ننك‌آلودش رابادست‌خود بخاك‌پنهان کند . دوره گردهای خیابان « حاجی‌عبدالمحمود» که دلال فسق وفحشاهستندعمرشان درآن خیابان بسر رسیده و يك چنین مشتری را بچشم ندیده بودند از دیدارِاین پسر شیك وبانربیت حیرت کردند . در آنجا ازاین تیپ‌جوان‌ها کمتر دیده میشوند. دلال‌هااسم انوش‌را «شازده» گذاشته‌بودند همه‌جابدنبالش میرفتند وبرای «شازده» يك‌بند ازجاق و لاغروگنده وکوجولو و ریز ودرشت ونروماده صحبت می‌کردند ، می گفتند همه‌جورش‌را داریم وانوش هم بامید دیدارپروین یا بامید اینکه از دیدار پروین در این گورستان نومید بماند و خیالش‌را آسوده کند همه‌جا رفته‌بود ، جاق ولاغروریزودرشت‌وگنده وکوچولو وهمه‌را ازدم دیده‌بودوحتی وعده‌های کلانی داده‌بودبلکه ازاین دخترگمشده نام و نشانی بدست بیاورد ولی بقول حافظ « هیچکس نشانی‌زان دلستان » ندیده بود

در برابر این وعده ها بانوش وعده می‌دادند که امروز وفردا گمشده‌اش راگیر بیاورند وبوی برگردانند ، سروصدای جوانی که درشهرنومیگردد و پـول خرج می کند و سراغ دخترگمنامی را میگیرد . بگوش «قدرت کرمانی» رسید این زن در آنجا تشکیلات عریض وطویلی بوجودآورده بود این‌زن پنجاه و چندساله که نودوچندکیلوگوشت واستخوان وبهمین میزان هم طلا و جواهرداشت ، ملکه شهرنو بود برای خودش اسکورت وگارد وتشریفات و منشی ومشاورداشت . مثل لوئی چهاردهم میگفت‌خودم دولت هستم . این‌زن ازآنروز که خود ازدلبری‌افتاد

واحساس کرد که دیگر حنای رنگین برای رنگ کردن مردم ندارد. شالوده این تشکیلات را درخیابان حاجی عبدالمحمود ریخت. ازدهات قزوین وزنجان ورشت ومازندران دختر ربود وتربیت کرد وبمشتری فروخت این زن علاوه بردختران قدونیم قد که از زوایای اجتماع بتور میزد، بخاطر مزاج های «شیرخشتی» پسران قد ونیم قد هم تهیه دیده بود تابمشتری «نه» نگوید «قدرت کرمانی» دربخش های دیگر تهران هم خانه‌های بسیاری بنام «نجیب‌خانه» اجاره کرده بود که زنهای نجیب! رابامرد های نجیب! درآنجا آشنامی‌ساخت وازآنجائی که این‌خانه ها مال تیمسار ...بود نظمیه وقت نمی‌توانست بوی‌اعتراض کند. تازه نظمیه ونظمیه چی‌های‌آن‌عهدهم‌در برابراین‌خداوندی‌قدرت‌جرأت‌وتعرض واعتراض‌نداشتندمگرنمیشنویدچه‌میگویم‌قدرت کرمانی خودیک‌نوع «ملکه» بود آن‌کدام پلیس است که بتواندنسبت بملکه‌شهرنو جسارت کند؟ ملکه قدرت بکار آگاهان خود دستور داده بود که انوشیروان را بخانه وی راهنمائی کنند. دلش‌میخواست این‌پسرک جنتلمن راببینند. انوش که‌کاری جز پرس وجو نداشت وهدفش درآن خرابه همین پرسیدن وجستجو کردن بود، دنبال دلال براه افتاد رفت ورفت و ازدو تاکوچه پیچیدند تابدرخانه بزرگ و شکوهمندی که توی شهرنو یکه نما بودرسیدند، . مردک ازجلو وانوش ازعقب پا به آستان خانه گذاشتند. آنجا قصر ملکه قدرت بود درآنجا انوش‌چه دید وچه شنید بماند چشم وگوشش ازاین حرفها پربود ازمیان مشتی مفلوک ومسلول ونیمه لخت وتمام لخت گذشت و باطاق پذیرائی رسید. قدرت‌کرمانی با آن هیکل تنومند و تناور غرق طلا وجواهرتوی صندلی مخملی‌فرورفته بود.خواست باحترام این جوان فکلی ازجایش بلندشود ولی انوشیروان نگذاشت.

خیلی خوش آمدی شازده پسر!

- انوش سری بعلامت تشکرتکان داد اما حرفی نگفت.

- خوب شنیدم شما عقب دختری میگردیدکه خیلی دوستش می‌دارید؟

— بله خانم! خیلی دوستش می‌دارم ومیخواهم ببینمش. قدرت‌کرمانی پرسید.

- این دختر باشما خاطرخواهی داشت؟

- ای تقریبا!

- کجائی بود؟

- مال همین تهران بود.

- درشهرنوکار میکرد!

- نه!

- پس درکجا همدیگررا می‌دیدید انوشیروان توی امساس سختی افتاد خدایا چه بگوید. این زنک دست بردار نیست. برای اینکه رشته سخن‌راهرچه زودترکوتاه کند، گفت خانم. ازشما خواهش دارم‌اگر دختری باین سن وسال باچشم وابروی مشکی ورنگ مهتابی وچنین وچنان توی این ناحیه بچنگ آوردید برای من نگاهش بدارید واگر خیال فرارداشت باوبگوئید که انوش چشم براه تست وترا هرجور که باشی میخواهد. شما همین پیغام را باو برسانید آنوقت

خودم خدمت شما خواهم رسید انوشیروان اینرا گفت و بیدرنك ازجایش پا شد ملکه قدرت بدش نمی‌آمد قدری بیشتر بااین پسرك برو رودار حرف بزند ولی پسره دیگر معطل نماند .

چهار پله یکی‌ازعمارت بپائین پرید و بی آنکه پشت‌سرش‌را نگاه کند ، قصر قدرت‌کرمانی‌را ترك گفت .

***

یارب‌اینجاکجاست . آیا باورشدنی‌است‌که شهر نوهم‌گوشه‌ای ازشهرتهران باشد؟وتهران‌هم‌پایتخت‌کشورایران‌است؟آیااین‌همان ایران‌نو وایران آباد است‌که انگلیس‌ها با دست‌دیکتاتوربوجود آورده‌اند وتوی سرودش‌گفته‌اند . « صدره‌بهتر زعهد باستان » پس خاك برسرآن باستان‌کنند که ازاین منزله صدره عقب تر و پلیدتروکثیف‌تربوده است. چه کردند ؟ چه میکنند ؟ این اراذل واوباش که برشهر نو حکومت وسلطنت میرانند چکاره‌اند ؟ اگراین دیکتاتور با همه پستی ودنائت و رذالت خود، خون‌ایرانی دررك‌وپی داشت باین رسوائیهای محوشدنی ، باین‌جرائم عظیم وباین فجایع وفضایح تن درنمبداد . هرقدرهم « ارباب » بوی فشار می‌آورد هرقدرهم اساس حکومت منفورش را تحکیم میکرد ، هر گز رضا نمیشد که دختران توی‌این منجلاب دست‌وپابزنند وخفقان بگیرند وغرق درمیکرب‌های‌سوزاك وغرق دربدبختی وفلاکت بمیرند . ای خدا ، اگر جزای فحشا و فجور اولیدن در شهرنو ومردن‌درکنارکوچه وخیابان‌است ، پس آن فاحشه‌های‌کاخ نشین وفرمانروا چرا مجازات نمی‌بینند ؟ . . . آنها که‌درهوس وشهوت وانحراف وانحطاط‌بقول ادبای نوظهور « صدره » ازفاحشه‌های شهرنوبی پرواتر و بی باك‌ترند چرا باسم طبقه ممتاز ، باسم مقامات عـالی ، باسم مصالح عالیه کشور ازمکافات اجتماع‌مصون مانده‌اند وخودشان‌را سمبول نجابت واخلاق میشمـارند ؟ دوباره بخاطرش آمد که وزیر « فلان‌کاره » فرهنك به‌بچه‌های زبان‌بسته دبستانها با دستورهای اکیدسرود شاهنشاهی را یاد می‌دهد ومیگوید که دست‌جمعی بگویند

« شاهنشه ما زنده‌بادا بایدکشوربفرش جاودان

کز پهلوی شد ملك ایران صدره بهترزعهد باستان »

هزارمرتبه برپهلوی وبرملك ایرانی‌که میخواهد « به‌فرش جاودان بماند وبرآن «عهدباستان» که‌بقول‌گوینده‌پست‌فطرت‌ورجاله این‌جرند ویرند «صدره» ازاین عهد خاك برسرتو بوده لعنت کرد و برانگلیسی‌های بیشرف وناجوانمرد که بخاطرچهارتا سطل نفت پانزده میلیون انسان ایرانی را زنده زنده میسوزانند ، بد گفت وبخانه خودش برگشت . تا بخانه برسد خیالش پیش سیه روزان شهرنو بود ولی دوباره چشمش باتاق پروین افتاد و دوباره بروین یادش آمد و همه چیز و همه‌کس را فراموش کرد .

***

دیگر به‌تهران امیدی نیست . کجارا ندیده وکجارا نگشته تا برود به هوای پروین جاهای ندیده ونگشته را به بیند وبگردد . آن‌خرابه ، آن بیغوله ، آن‌کافه

وانکاباره که بامید دیدار پروین دست نخورده مانده کجاست . دیگر بتهران امیدی نیست . باید درجستجوی این گمشده عزیز سربکوهها و دشتها بگذارد و شهر بشهر ودیاربدیار بگردد . گفت مامان فکر میکنم که پروین‌را باصفهان برده‌باشند .

ـ چطور ؟ توازکجا سراغ پروین‌را دراصفهان گرفته‌ای ؟

نمیدانم دل من اینطورمی‌گوید . خانم آهی کشید و گفت برو در پناه خدا عزیزم . بلکه ایندختر بی‌گناه‌را بچنگ بیاوری ولی‌میدانی که من دراین دنیا جزتو هیچکس‌را ندارم .

ـ مامان ! نگران نباشید هرچه زودتر بازخواهم گشت . انوش نشست و فکر کرد که با ماشین خودشان باصفهان برود اما اینفکررا نپسندید . دید که باماشین خصوصی بشهری مثل اصفهان پاگذاشتن خودنمائی کردن است و نمیخواست خودنمائی کند زیرا میترسید دوست و آشنای پدرش دورش‌را بگیرند وازکاری که درپیش‌دارد بازش بدارند . دستورداد جامه‌دانهایش‌را ببندندوخودش برای خریدن بلیط اتوبوس به‌گاراژ رفت . دم‌گاراژ شلوغ بود . مردم دسته‌دسته بهم‌فشارمی‌آوردند وبلیطرا از دست هم میربودند . یك جوان بیست و چند ساله که قیافه دلال‌هارا داشت و دم دفترایستاده‌بود نگاهی به‌انوش انداخت. دید جوانك شسته و رفته جرأت‌ندارد جلوبیاید وبلیط بخرد ومردم هم مهلت نمیدهند . شاید دلش سوخته و شاید بامید «انعام» پیش آمد و گفت آقا شما چندتا بلیط میخواهید ؟

ـ یك‌دانه !

ـ پولش‌را بدهید تا برایتان بخرم .

انوش تشکر کردویك‌اسکناس درشت ازکیفش در آورد و توی دست وی گذاشت . هنوزچند دقیقه نگذشته بلیط حاضرشده بود. انوشیروان یك اسکناس‌یك تومانی که ازپول باقیمانده بودبنام «انعام» باین‌دلال دادو بی‌آنکه‌چیزی‌درك کند سمت خانه برگشت تا جامه‌دانهای خودراترتیب بدهد . صبح فردا سرساعت شش دوباره بدم‌گاراژ آمد وجامه‌دانهایش‌را بدست خود جابجاکرد و سرجای خودش نشست . اتومبیل چند ناله پشت سرهم‌کشید وازدرگاراژبدرآمد وبعد از دهانه توپخانه‌رو به خیابان سپه‌گذاشت . خیال اصفهان، خیال پروین ، خیال این‌راه دوروررنج بسیار انوش را بچنان گیج‌کرده بودکه خبر از مسیراتوبوس نداشت نمیدانست از کدام جهت میرود وقتی بخود آمد که اتوبوس از مزرعه‌های اکبرآباد وامامزاده‌حسن گذشته بود .

ـ ایوای ، ما داریم بکجا میرویم راه اصفهان که این‌راه نیست ' مسافر پهلوی دستش خنده‌ای کرد وگفت :

ـ قربان حواس‌جمع ؟ مگر شما بلیط رشت نخریده بودید ؟ انوش خجالت کشید ولی سخت به‌شور وتشویش افتاد . کیفش‌را ازجیب بغلش درآورد ودوباره بلیطرا وارسی کرد . ای دادوبیداد ، پس من بلیط رشت خریده بودم ؟ ' . . نکندکه رمزی در این پیش آمد نهفته باشد کسی چه میداند . بلکه گمشده من دررشت بچنك من بیاید . بلکه خدا خواسته من به‌رشت بروم وپروین‌را به بینم . نگاه خنده‌آلودی بهمسفرش نشان داد و چیزی نگفت . اینطور نشان داد که

ترك بگوید اما روبشمال بیاورد و پس ازاینکه چندین کیلومتر ازشهر بدورماند ، تازه بخاطرش بیـاید دارند بکجا میروند و میخواهند بکدام شهر سفر کنند . این اتوبوس اتوبوس خوبی نبود . قراضه بود . خراب بود . فرسوده بود ، تق تق میکرد . آماده انقراض و انهدام بود . چندبار توراه از کارمانده بود و بالاخره باجان‌کندن بسیار شب هنگام به‌قزوین رسیدند . در اینجا اتوبوس ناله آخری را کشید ویکباره ازهم پاشید . اتوبوس ازکارافتاد . ولی بازهم جای شکری داشت زیرا بریك‌مشت زن ومرد مسافر رحم‌کرد وخودش‌را بآبادی رسانید وگرنه قضیه غامض شده‌بود . اگر توی بیابان ول وویلانشان میگذاشت چه میشد . شوفر گفت امشب‌را درقزوین میمانیم وبرای فردافکری می‌کنیم . بامید فردا مسافرهای‌ماشین تـارومار شدند . انوشیروان هم جامه‌دانش‌را برداشت وبهدایت یك درشکه‌چی به «گراندهتل» رفت . هتل چندان شلوغ نبود . این‌بود که یك اتاق تقریباً آبرو- مندی باین جوان تهرانی رسید . با اینکه اتاقش آبرومند بود، باز هم دلچسب نبود . اساساً اتاق مهمانخانه‌ها هرچه تروتمیز وشیك و عالی باشد وحتی از خانه شما هم شیك‌تروعالی‌تر باشد بازهم چندان به‌شما نمی‌چسبد . البته انوشیروان که پسراجلال بود وپدرش وکیل مجلس بود ودم ودستگاه داشت، نمی‌توانست با اتاق «گراندهتل» بسازد واگرچه «گراندهتل» یعنی بهترین هتل‌های قزوین بـاشد . معهذا چه بایدکرد ، آنشب‌راازبس خسته بود وازبس آن اتوبوس لق وتق‌عذابش داده بود . روی تخت دراز کشید و در غرقاب خواب فرو رفت و باید بگوئیم از شبی که پروین ناپدید شد تا امشب ! این نخستین بار بود که انوش خواب شیرین می‌کرد.

خدایا ! این چه رازی بودکه‌باید خاك قزوین دامن انوشیروان‌را بگیرد . واساساً چه حسابی بود که مسافراصفهان باید بلیط رشت بگیرد وباکاروان گیلان بجای جنوب روبه‌راه شمال بیاورد . ساعت‌هفت‌ونیم صبح ازخواب پاشد . خودش را دریك جای بیگانه روی یك تختخواب بیگانه دید . تا چند لحظه نمی توانست بخاطربیاورد که سفرکرده واکنون‌درشهرقزوین بسرمیبرد .آفتاب روشن وزلال قزوین باتاقش فروغ افکنده‌بود . انوش برخاست وپنجره‌را واکرد ونگاهی بدر ودشت خرم وباغهای زیبای قزوین انداخت . شهردل‌انگیز قزوین در این جلگه هموار باهزاران باغ و راغ که بردامن دارد مانند یك باغ بچشم جلوه می کند یعنی دورنمایش فاصله‌ها را دررنك رؤیاانگیزخود محومیسازد ودورهارانزدیك ونزدیکتر می‌کشاندوحیله‌ای بکارمیبردکه آدم خیال میکند میان قزوین وباغهای اطراف قزوین ودهکده‌های چندفرسنك دورتر ازقزوین فاصله‌ای نیست .همه‌اش قزوین است . یك‌پارچه قزوین یعنی‌یك‌باغ بزرك که پراز ستہ وانکوروشراب است . ای عجب میخواستم‌باصفهان سفرکنم روبه قزوین آوردم . . مثل‌آنکه چندان ضررنکردم . مگراصفهان ازقزوین قشنك‌تراست ، مگرآبادتراست . مگر درقزوین نمیشود سبزه وصفای اصفهان را تماشاکرد . چون پسر تحصیلکرده‌ای بود درس های مدرسه بیادش آمد . بیادش آمدکه دراین ایران سلسله‌ای بنام

«صفویه» سلطنت میکرده ونخستین پادشاه این سلسله پایتخت ایرانرا از اردبیل بقزوین انتقال داده بود .

پیش خود گفت اگرشهر اصفهان بپادشاهان صفوی مینازدحرف قزوین جلوتر است زیرا پیش‌ازتاریخی که تخت فرمانروائی کشور ایران در اصفهان قرار گیرد، شهر قزوین تخت سلطنت ایرانرا بدوش داشت. کمی بتاریخ سیاسی و اقتصادی اصفهان وقزوین فکر کرد وپیش خودمیان ایندوشهر تاریخی تحقیق کرد و تطبیق کردوآنوقت ببدبختی هردو تاشهرفکر کرددیدکه این‌دوشهر عظیم باهمه عظمت و عنوان خود بازهم بدبختند ، آباد نیستند خورسند نیستند . تودهٔ مردم درایندوشهر بارنج ومحنت بسیار بسرمی‌برند .کارگران کارخانه‌های اصفهان‌وبرزگران‌زحمتکش ورنجبر قزوین همه گرسنه‌اند واین «یارو» که باکمك آشکارای انگلیس‌ها بسر کارآمده و بخاطر منافع انگلیسها سنك آبادی و عمران بسینه میزند بقای خود و خانواده خودرا در بدبختی وفنای دیگران می‌بیند . می داندکه اگر ایرانی درس بخواندوفکر کند ونان بچنك‌بیاوردوخودش را سیروسیراب سازد، دمار از روزگار اربابش بدر خواهد آورد اینست که باتمام قدرت وقوای خودسعی‌میکند ملت‌ایران را بیچاره ومستمند بدارد . دلش میخواهدکه این مردم تاابد بامرك تدریجی‌دست بگریبان باشند هرگزسربلند نکنند تامبادا چنگال انتقامشان راابتدا بگلوی خوداو وبعد بگریبان « ارباب » بیندازند ومکافات عمل خودرا ازدشمنان خودبکشند.

انوشیروان جوان روشنفکری بود. با اینکه پسریك وکیل تحمیلی مجلس بود وبا اینکه شخصیت اشرافی خودش‌وپدرش‌ببقای این رژیم منحوس بستگی داشت،بازهم نمیتوانست حقایق را زیرپا بگذارد . این حقیقت کتمان شدنی نیست‌که فساد رژیم حکومت مایه فساد اجتماع است .

انوش هنوز دست و رو نشسته وهنوز لب بصبحانه نزده تکیه بصندلی‌داده بود ودربرابر دورنماهای‌زیبای قزوین فکرمیکرد وباخودش حرف میزد.آیاراستی راستی فساد رژیم حکومت اجتماع رابفساد وفنا میکشاند یا اجتماع فاسد حکومت فاسد بوجود می‌آورد ؟ آیا این حکومت دیکتاتور است که با فسادخود . ملت ایران را ببدبختی وسیه روزی انداخته یاملت بدبخت و سیه روز ایران با فساد خود این حکومت منفور و منحوس ومزدور را بوجود آورده است؟ دیکتاتور کشاورزان و باغبانان قزوین را ازهستی انداخته ودر مازندران چهل دهکده را بیك چراغ محتاج کرده و در اصفهان پوست ازکله کارگران کارخانه ها کشیده و چیزی نمانده‌که هستی ملیونها مردم این مملکت را بباد بدهد. مسلم است‌که مردم هرگز این حکومت را نخواسته اند . مسلم است این حکومت مطلوب ملت‌نیست مسلم است‌که‌ملت‌ایران این رژیم را نمیخواهد ملت خون میخورد ملت جان‌می‌کند .این مسلم است . راستی این مسلم است؟ اگر اینطور است پس‌چرا برنمی‌خیزد؟ چرا به چاره کارش نمی‌اندیشد ؟ اگر ازخار خوردن و باربردن جانش بلب‌آمده پس چرا بازهم خار میخورد و بارمی‌برد ؟ چرانفس نمی کشد؟

مگر نشنیده‌که ملت فرانسه در ماجرای ژوئیه چه کرده و مردم روسیه در انقلاب عظیم اکتبرچه کرده اند ؟چطور نشنیده‌اند ؟ چطور نمی‌دانند ولی چه کنند

ملت بدبخت فرود آورده اند . این حربه مسموم برشریان حیاتی ملت فرودآمده وریشه فکر وتدبیر مردم را ازکار انداخت .

مگرچکار کرده اند

این قوم پست فطرت بخاطر اینکه برای همیشه برپشت ملت سوار باشند وهمیشه خون این ملت راآمیخته باویسکی‌های انگلستان بنوشند ، ایمان اجتماعی را ازمردم این مملکت سلب کرده‌اند . حکومت جاسوس‌ها، حکومت پلیس،حکومت ارعاب وارهاب چنان توی مردم تفرقه انداخته که هیچکس ازهیچکس خاطر جمع نیست. زن از شوهرش میترسد . شوهراززنش خاطر آسوده‌ندارد پدر فکرمی‌کند که شاید پسرش باشیره‌ای های نانجیب شهربانی زدوبند داشته باشد وپسرهم‌همین فکر زهرناك را توی مغزش میچرخاند . همه ازهم می ترسند - همه نسبت بـهم سوء ظن وگمان مخوف دارند اینست‌که نمی‌توانند دورهم بنشینند و نمـی توانند تصمیم بگیرند. نمی‌توانند یکباره از جا برخیزند واین ضحاك ماردار و آدمخوار را به چاه فناسرنگون‌کنند وگرنه این دستگاه پایه برآب کوچکتروبیچاره تر از آن است‌که بتوانند بازور سرنیزه قهر وخشم خود را برمردم تحمیل کند . مگـر نشنیده‌ایم‌که کاوه آهنگر با آن یکپاره پوست ومشتی مردم چوب بدست چگونه کاخ ستم را برفرق ضحاك فرود آورده است ؟ حکومت استعماری انگلیس ها در ایران ایمان اجتماعی را ازمردم سلب‌کرده و اطمینان ملت را تـادرجه صفر پائین آورده وهمه را نسبت بهم بدبین وازهم هراسان وترسان ساخته است بایکدست این‌کار راکرده وبادست‌دیگر بنام تمدن‌جدید، بنام زندگانی مدرن، دزدی‌وشهوت پرستی و بی‌شرمی ودنائت را میان مردم رواج داده ودست‌رجاله‌ها را بهمه‌جای مردم دراز کرده است . اگرپلیس جز اختناق آزادی افکار و جزخفه‌کردن نفس زنده‌هاکاردیگری‌داشت، یعنی شایسته بودکه‌عنوان پلیس بخودبگیرد «اصغرقاتل» در روز روشن وشب تاریك این‌همه فجایع وفظایع ببارنمی‌آورد و دزدها بـاین آسانی خانه مردم را نمیزدند وبی عصمت‌ها درشهر تهران شهردیگری را بنـام «شهرنو» آباد نمی‌داشتند . این‌حکومت است که ازیك‌سمت سنك‌را می بندد و ازسمت دیگر سك‌را می‌گشاید . تیپ«اکلره» و روشنفکر و روشن بین اجتماع را بدست پلیس می‌سپارد تا در سلول‌های قرون وسطائی قصرقجر زیردست وپای خاك برسرترین طبقات اجتماع نابودشوند ودرعین حال مشتی رجاله وبی شرف را آزاد میگذارد که دختر مردم را ازمدرسه بقاپند وتوی ماشین سوارش‌کنند و درش ببرند . فکر انوشیروان که باینجا رسید ناگهان مغزش داغ شد، تکانـی خورد و ازخود بخود آمد. ای داد وبی‌داد یاد پروین‌کردم من در جستجوی پروین تهرانرا ترك‌گفته بودم و بهوای اصفهان بارسفر بستم ، ولی‌سر ازقزوین در آوردم .

حالاباید عقبش بگردم ولی‌یکساعت است‌که اینجاایستاده‌ام ودارم به فساد حکومت وملت فکرمیکنم یعنی‌چه مگردیوانه شده‌ام . بعقب برگشت چشمش به خوراکی‌های روی میزافتاد . دلش غش رفته بود حق داشت ، شب گذشته شام

نخورده بود . پشت میز نشست وصبحانه‌اش‌را بر گذار کرد و بعد لباسش‌را پوشید بامید
اینکه چرخی بزند و ببیند برسر اتوبوس چه آمده است وچه‌وقت براه میافتند ابتدا
به گاراژ رفت . حقیقت این بود که دیگر آن اتوبوس از هم پاشیده تعمیرپذیر نبود
باید تا ظهرمعطل بمانند بلکه ازشهردستگاه دیگری بدادشان برسد . گفته‌شد که‌شاید
تا صبح فردا ازتهران اتوبوس بیاید وبنا براین تا روز دیگروقت خواهد داشت .
البته مسافرهای دیگرازاین‌پیش‌آمدغرولند داشتند ولی انوش چندان ناراحت‌نبود.
گفت که چرخی میزنم وشهر قزوین را تماشا میکنم . دم قهوه‌خانه گاراژ چشمش‌به
یك قیافه آشنا افتاد . این قیافه خیلی آشنا بود ، اما انوشیروان هرچه توی‌مغزش
میچرخید نمی‌توانست سوادرا بااصل تطبیق کند . بالاخره خود آن جوانك ،نعلبکی
مالامال چای‌را سر کشید وخنده کنان گفت سفر بی‌خطر آقا . . . تازه بیادش آمد که
این جوانـك کیست این همان پسرك دلال منش بود که برای انوش به جای بلیط
اصفهان بلیط گیلان خریده بود .

— عجب ! پس‌شما هم میخواهید به‌رشت سفر کنید ؟

— بخاطرمادرم بزنجان‌میرفتم اما همشهری‌های من خبربدی برایم آورده‌اند
دوقطره اشك ازدو گوشه چشمش‌فروغلطید . انوش جلوآمد ودستش‌رابدست گرفت
وگفت غصه نخور عزیزم ، آدمیزاده دراین دنیا ضمان جاوید ندارد همه بایدبمیریم
خدا رحمتش کند مگرمریض بود ؟

— مریض بود اما اگر بدارو ودرمانش میرسیدم نمیمرد خاك‌برسرمن .

— چطورمگر نمیتوانستید بدادش برسید ؟

— نه‌آقا من سرباز وظیفه بودم واجازه‌ام نمیدادند بروم جان مادرم‌را در-
یابم وحالا که دوره خدمتم بپایان رسید نوشدارو برای سهراب نتیجه ای نبخشید .
انوشیروان دستش‌راگرفت وگفت حالا چه خیال دارید ؟

— خیال دارم بتهران برگردم وعقب‌کاروزندگی را بگیرم . انوش بفکرش
رسید که این جوانك دلتنك‌را چند روزی پهلوی خودش نگاه بدارد :

— اسم شما چیست ؟

— عباس .

— مثل اینکه برای تهران عجله‌ای ندارید .

— تقریباً عجله دارم چون به یك افسرارتش که درحق من مهربانی بسیار
کرده قول داده‌ام وناچارم بروم وبقولم وفاکنم . انوشیروان برای اینکه کمی با
عباس شوخی کند وغم وغصه‌اش را تعدیل دهد بالحن دل‌پسندی گفت میدانی که در
حق من‌چه کرده‌ای ؟

— پسرك هاج وواج پرسید :

— چه کرده‌ام ؟

— مگرشما نبودید که برای من ازدفتر گاراژ بلیط خریده‌اید ؟

— چرا :

— من اساساً میخواستم به‌اصفهان سفرکنم اما شما برای من بلیط رشت

تهیه کرده بودید واینهم رشت . دیدی اتوبوس ما بچه‌روزی افتاده است ؟ عباس لبخندی زد وعذرخواهی کرد :

ــ خیلی ببخشید آقا . من فکر کرده بودم که شما سفررشت به‌پیش دارید پس خیلی بدشده . . خیلی بد شد ، عباس توی عذرخواهی ناگهانی گفت پس چرا وقتی اتوبوس براه افتاد بلیطرا عوض نکرده‌اید . اساساً چطوراین بلیطرا نگاه نکرده‌اید تا بدانید مال‌کجاست وبدانید پولش‌چقدرمیشود ؟ انوش باین جوابی‌نداد ومیخواست رشته سخن‌راکوتاه‌کند اما عباس بازهم صحبت میکرد :

ــ حتمادراین‌سفرکاری نداشته‌ایدخیال شماخیال‌گردش‌بود. رشت‌نشداصفهان اصفهان نشد رشت ، اینطورنیست ؟ انوش خواست بخندد وخونسردانه بگوید همین طوراست وبقول خود رشته‌سخن‌راکوتاه‌کند امانا‌گهان فکری مثل برق بمغزش‌پرید دل غافل : چرا با مردم حرف نزنم : چراکنجکاوی نکنم . ازدست تنهای من چه برمی‌آید آیا بهترنیست که این جوانك زنجانی را به حرف بگیرم برایش درد دل بگویم ازدست وبازویش‌کمك‌بخواهم . نگاهی بچشمان عباس انداخت وگفت‌داداش راستش‌را میپرسی اینطورکه تو فکرمیکنی نیست من بیخود بارسفر نبسته‌ام و بی‌جهت توی این اتوبوس تق‌ولق ننشسته‌ام . بیکارهم نیستم . من حالا باید سرکلاس دانشکده‌حقوق نشسته باشم وبدرس استادگوش میدادم ولی به بلائی دچار شدم که ناچارم توی شهرودیاربگردم .

ــ چرا آقا ؟ چرا آقا ؟

ــ میپرسی چرا اینطورول ویلان شده‌ام ؟

ــ میتوانی بمن‌کمك‌کنی ؟

ــ قول میدهم هرچه ازدستم بربیاید دریغ نکنم . من نوکرشما هستم . من فدائی شما هستم . انوش‌خاموش ماند ولی‌به‌عباس اشاره‌کرد که از دنبالش بیاید. دوتائی به هتل برگشتند وانوشیروان مثل اینکه دارد برای برادرش حرف میزند وازوی چاره‌جوئی میکند ، شرح‌پریشانی وقصه آوارگی خودش را تعریف‌کرد . انوش‌گفت من خواهرم‌راگم‌کرده‌ام و خواستم بدنبالش از تهران باصفهان بروم ؛ مقدوربودکه شمابرای من بلیط رشت تهیه‌کنید ومقدوربودکه دراین شهر دوباره شمارا به بینم . انوشیروان گفت عباس اگر چه یك محصل مثل خودم‌که خواهرم را دوست میداشت به‌تهمت این‌جنایت دستگیرشده وحالا درزندان شهربانی تحت توقیف قراردارد ، ولی من خیال میکنم‌که این‌جنایت‌را یك افسر ارتش مرتکب شده و منتها کاری‌کرده‌که رد پاکم شود این همکلاسی من بگیر بیفتد . خواهش من ازتواینست‌که برابرپول « هرچه بخواهی » ودربرابرجان من اگربدرد تو بخورد ، پرده ازاین معما برداری یعنی بوسیله این افسرجوان که حالا میخواهد ترا پهلوی خودش نگاه‌بدارد آن افسرراکه مرتکب این جنایت شده‌است‌بشناسی وآنجاراکه خواهرم پنهان‌شده یادبگیری ، بلکه جان پروین‌را ازخطرنجات‌بدهیم وبلکه باکمك توآبروی خانواده‌ای‌را بخریم

عباس دوباره سری تکان داد وگفت بسیارخوب من بشماقول میدهم

هرچه ازدستم برمی‌آید دراین باره مضایقه نکنم . انوش ازتوی جامه‌دان‌خوددوتا اسکناس درشت‌درآورد وجلوی عباس گذاشت .

ـ نه نه ، من پول دارم . وقتی خدمتم را انجـام دادم انعـام خـودم را خواهم گرفت .

ـ این انعام نیست این خرج راه است.خواهش میکنم‌بردارید انوش‌اصرار بسیارکرد تایك‌قطعه اسکناس را برداشت و گفت آن یکی پهلوی‌شما بماند تـا خودم بخدمت شما برگردم ، اتوبوس داشت حرکت می‌کرد.عباس هم‌بایدباهمین اتوبوس بتهران سفرکند . انوشیروان بادست‌پاچگی چندکلمه بپدرش نوشت‌ولای پاکت گذاشت وبه عباس داد ونشانی خانه خودشان راهم بوی‌گفت تااین نامه‌را به آقای اجلال برساند .

ـ خدا حافظ ...

ـ خدا حافظ عباس ، با امید دیدار .

قسمت هفدهم : خون وسبزه !

ـ عباس توئی ؟

ـ بله جناب سروان ! شرفیاب شدم .

ـ حمید نگاهی بقیافه پژمرده عباس انداخت گفت مثل اینکه لاغرشده‌ای؟

ـ چه عرض‌کنم !

ـ مادرت هم آمد.

. عباس ماجرای مرك مادرش رابرای حمید تعریف‌کردوگفت از قزوین که خبر مرك مادرم راشنیدم بتهران برگشتم زیرا دیگردر زنجان‌کاری نداشتم ' حمید بهوای دلجوئی عباس خنده‌ای‌کرد وگفت من وتو دیگرمادر میخواهیم‌چکنیم باید زندگی کرد . بایدبازدوخورد،کارزندگی‌را پیش برد. می‌فهمی ؟ وبعدپرسید : درقزوین چند روز معطل‌شده‌ای ؟

ـ چندان معطل نشدم، پس بچه‌هارا ندیده‌ای !

ـ نه آقا .

ـ نه منصور ونه سهراب هیچکدام را.. ؟ حمید بی آنکه بعباس مهلـت جواب بدهد دستی بزیر چانه‌اش زد و گفت منصور وسهراب حالا خیلی آقـا شده اند .

ـ خوش بحالشان .

ـ میخواهم ازاین آقائی سهمی هم نصیب توباشد . امشب ترا باخودم بـه « الولك » خواهم برد .

- پس نمیدانی که لولك کجاست ؟ عیب‌ندارد . خواهی دانست ، حالازود باش ماشین را آماده‌کن . عباس گفت چشم جناب سروان! و ازجای خودش‌پاشد ناگهان بیاد نامه انوش افتاد آمد بگویدکه اجازه‌بدهید این نامه رابگیرنده‌اش برسانم ولی دهانش جمع شد، حرفش را خورد یارب نکند! که صلاح نباشد .
- بجنب عباس! تکان بخورکه دیر میشود . مگرنمی‌بینی‌که ساعت پنج‌است وشب نزدیك است ؟
- چشم آقا نیم‌ساعت دیگرماشین‌آماده است این‌راگفت وباشتاب خودش را به خیابان رسانید ودست برقضا اتوبوس خط ۱۸ آماده بود توی اتوبوس پریده وپس ازچند دقیقه دم‌کوچه مشتاق ازاتوبوس بپائین‌آمد یکراست بدرخانه اجلال رفت ودکمه زنك‌را فشار داد و بیدرنك نامه را بدست خدمتکار داد و برگشت . هنوز طول‌کوچه را نپیموده دید ازپشت‌سر صدایش میکنند :
- خانم فرمودندکه بیائید کارتان دارم . خدایاچکار کنم . من‌که گرفتارم درهمین دودلی چشمش به حمیدخان افتادکه سرکوچه ایستاده ونگاهش می‌کند .
- ببخشید به خانم عرض‌کنیدکه من نوکرمردم هستم . ارباب من‌سرکوچه معطل است وبعد بسمت حمیدکه هنوز باچشمان آتش‌گرفته خودش بوی خیره‌بود دوید اماسخت خودش را باخته بود - حمید لبخندی زدوگفت عباس می‌دانی‌که نیم ساعت‌یکساعت شده است ؟
- معذرت میخواهم آقا . دیگرکاری ندارم ، هنوزهواتاریك نشده‌بود که عباس وحمید باهم توی اتومبیل قرارگرفتند وسر به بیابان وسیع مغرب تهران گذاشتند. بکرج رسیده وازکرج گذشتند خدامیداند چندفرسنك‌بقزوین مانده‌بود که حمید ماشین‌را ترمز کرد وهفت‌تیرش رااز کمر کشید :
- نجات تودرراستی است- اگرراستش رانگوئی این گلوله را بر مغزت خالی میکنم چشم عباس قیافه رعب آورمرك رادربرابر خودآشکارادید .
یك افسر ارتش هفت‌تیرش را ازغلاف دربیاورد وانگشت خودرا بالای ماشه بگیردوبسمت مغزش‌نشانه برود ، خیلی هولناك است معنی‌مرك مرك‌حتمی همین است . رنگش مثل‌گچ شد وزبانش بندآمد. باتت‌وپت‌گفت هرچه میخواهید بپرسید بخدا به روح مادرم راستش راخواهم گفت.
- بگو ببینم آنجاکجابود کارتو توی آن‌کوچه چی بود؟ نامه چه‌کسی‌را به آنجا رسانیده‌ای عباس آهی‌کشید وگفت اینکه چیزی نبود شماکه زهره‌ام را بردید البته‌که راستش را بروزمیدهم .
- بسیارخوب تعریف‌کن ببینم - عباس‌دسمالس را ازجیب درآوردوعرق سروروی خودش را خشك‌کرد وآنوقت بپهلو برگشت وگفت اساساً این جوانرا در تهران دم گاراژ شناختم برایش بلیط خریده بودم یك‌تومان‌هم بمن انعام داده بود وتقریباً باهم سفرکرده بودیم . منتها این پسره‌که خیلی شیك وخوشکل است سرایستگاه جلوئی حرکت‌کرد و اتوبوس ما یك‌قیمه روزدنبالش براه افتاد وچون

دم قهوه خانه گاراژ دیدمش بعداز خوش وبش وسلام و کلام مرا باخودش بـه گراندهتل برد وبرای‌من درددل کرد. پرسید که میخواهی بتهران بروی‌ومیخواهی چکار کنی‌و پهلوی‌چه‌کسی خواهی ایستاد . گفتم یك افسرجوان وجوانمردکه‌وقتی مرا ازدست‌مرك نجات دادخیال دارد پیش خودنگاهم دارد. من هم مستقیماً پهلوی اوخواهم رفت ، من‌که دیگربه زنجان‌علاقه‌ای ندارم ودرآنجاهم‌کاری که نان‌داشته باشد گیر من نمی‌آید . پسره‌که اسمش نمی‌دانم چیست گفت چه خوب فکر می‌کنم بتوانی کاری هم درحق من انجام بدهی .

ـ چکار ؟

ـ در این هنگام چشمان درشتش غرق اشك شدوگفت خواهری داشتم‌که خیلی پیش من عزیزبود . یکی‌یکدانه خانواده مابود . ناگهانی‌گم شد هرچه پیش گشتیم گیرش نیاوردیم دانشجوی جوانی‌که همکلاس من بود وبامن دوست‌هم بود خواهرم رادوست میداشت و بخواستگاریش هم‌آمده بود اماچون خواهرم‌دوستش نمی‌داشت جوابش‌کردیم . خیال‌کردیم که این‌کار کاریارواست ولی در تحقیقات شهربانی معلوم شد که یك افسر ارتش خواهرم‌رابرداشته ودر رفته است‌خواهش من ازتواینست که ازارباب خودت بپرسی آیایك‌چنین افسر را می‌شناسد. یامی‌ـ تواندبماکمك‌کند هرچه پول بخواهد دراختیارش خواهم‌گذاشت. قول دادم‌که‌این تقاضا وتمنارا بشما برسانم وبعد قلمش را درآوردوچندکلمه بپدر ومادرش‌نوشت ونامه‌را بمن داد نشانی‌دادکه این رابخانه‌شان برسانم آنجاکه شما مرادیدیدخانه خودشان بود ـ کلفتشان آمده‌بود که بیاخانم کارت دارد ولی من بخاطرشماکـه دیدم سرکوچه معطل ایستاده اید ازکلفت معذرت خواستم‌وآمدم . حمید هفت‌تیرش راتوی کیف‌جاداد ودوباره ماشین را روشن‌کرد .

وقتی به قزوین رسیدند شب به نیمه رسیده بود.

ـ گفتی توی کدام مهمانخانه منزل دارد ؟

ـ همین‌گراندهتل !

ـ اتاقش‌را می‌شناسی ؟

ـ بله می‌شناسم .

ـ حمید دوباره با چشمان شراره‌دار به‌چشم عباس خیره شد وگفت گوش بده به‌بین چه میگویم اگرکوچکترین خطائی ازتوسربزند یا یك ذره دروئی و تقلب ازتو ببینم بهرجاکه پناه ببری خونت‌را خواهم ریخت .

ـ من نوکرشما هستم . جان‌نثارشما هستم . بفرمائید ، اطاعت می‌کنم .

ـ همین‌جا پیاده‌ات میکنم . شب را توی قهوه خانه بخواب . فردا برای ساعت هشت ونه دراتاقش‌را بزن وازمول من به وبگو که از جریان این ماجرا آگاهم . خواهرش‌را با آن افسری‌که‌گولش زد وبلندش‌کرده می‌شناسم وخودم ساعت هشت بعدازظهر فردا عقبش خواهم فرستاد وبآنجاکه خواهرش‌را برده‌اند راهنمائیش خواهم‌کرد . عباس‌گوش‌کن ، من سا ت هشت بعدازظهرفردا منصور راب را بدنبال شما خواهم فرستاد . تو تا میتوانی پیش این پسرك چرب

چه میگوید اطاعت کن تا ازمال ومنال دنیا بی‌نیازت کنم . می‌فهمی ؟
- می‌فهمم آقا . اطاعت میکنم .
- مبادا بگوئی که من‌واربابم با هم‌آمده‌ایم . مبادا صدایت دربیاید .
- مطمئن باشید جناب‌سروان ! عباس از درماشین پیاده شد و حمید دستی بعلامت دوستی برایش تکان داد وبا آخرین سرعت رو بطرف آلولك آورد . عباس چندلحظه هم ایستاد و آنوقت بطرف قهوه‌خانه راهش را کج کرد . در قهوه‌خانه نیمه‌باز بود . قهوه‌چی خوابیده بود . نورضعیف چراغ نفتی ازلای در نیمه‌بازسوسو میزد . عباس چند دقیقه دم این درنیمه‌گشوده ایستاد ودودل بود . آیا قهوه‌چی‌را صدا کند واز وی پتووپلاس وجای خواب بخواهد همینکه خواست پایش‌را توی قهوه‌خانه بگذارد دستی ازپشت‌سرروی شانه‌اش افتاد . بعقب‌برگشت چشمش بانوشیروان افتاد .
- آقا سلام عرض میکنم .
- سلام عباس‌خان . تا من توی این مهمانخانه بسرمیبرم توچرا بقهوه‌خانه پناه ببری .
- ببخشید آقا من نمیدانستم‌که شما دراینوقت شب بیدارهستید .
- من بیداربودم وخیلی وقت است‌که شب من بابیداری وروزمن با بی‌قراری بسرمیرسد . خوب عباس خان . چطور . اینوقت شب بقزوین آمده‌ای . پیاده بودی یاسواره ! عجب گیری افتاده‌است حه بگوید چه‌بهانه وعذربتراشد. مگر میشود درآنوقت شب با پای پیاده‌ازتهران بقزوین آمد البته سواره آمده‌ولی نمیتواند بروزبدهدکه باکدام وسیله خودش‌را باین شهررسانیده است .
- ای آقا چه بگویم ازاین اتوبوس‌های مراضه‌که توی این مملکت فراضه شده‌کار میکنند . صاحب‌مرده توی راه خراب شد و از کار ماند . ما مشتی مسافر زن ومرد وبچه وبزرگ‌را توی بیابان وبلان‌گذاشت خدا بداد من‌رسید زیرا هیچ بالاپوش وروواندازی نداشتم‌که شبم‌را بروز برسانم . بالاخره یك آقاکه . .
- دیدمش .
- عجب شما کجا بودید .
- من سرخیابان . زیردرخت ایستاده بودم واین خیابان خلوت را تماشا میکردم‌که دیدم یك اتومبیل شماره‌ادم مهمانخانه گراندهتل پیاده کرده‌است .
- بله آقا این افسرباعبارروزگاری‌که من سربازبودم مرا توی اتومبیل خود نشانید وباینجا آورد خدا پدرش‌را بیامرزدکه توی آن صحرای بی‌پایان بداد من رسید . بدرمهمانخانه رسیده‌بودند . انوشیروان درمهمانخانه‌را با مشت‌کوبیده ودربان‌را بیدارکرد . دوتائی‌ازپله‌های هتل بالا رفتند وبدراتاق شماره ۴رسیدند انوشیروان کلید را از جیب جلقه‌اش در آورده و در همین حال که دراتاق را بازمیکرد گفت :
- این جناب‌سروان ازتوزرسیده‌که با این هتل حکارداری ؟
- نه‌کاری بکارمن نداشت ، بعلاوه من ازوی نخواسته بودم که دم هتل

- همین گفت دست علی بهمراه ودیگرهیچی نگفت !
- مگربامن حرفی هم داشت .
- دراین هنگام انوش وعباس توی اتاق مهمانخانه روبروی هم شسته بودند انوش یك جعبه نان شیرینی جلوی عباس گرفته بود .
- مثل اینکه تا بگوید « دست علی بهمراه » خیلی طول داد به این جمله کش داده اینطورنیست ؟ عباس خنده ای کرد و گفت جناب سروان با من حرف نمیزد این من بودم که داشتم جریان خدمت سربازی خودم را برایش تعریف میکردم .
- ازاین حرفها بگذریم وبگیریم بخوابیم . عباس چند دانه نان شیرینی خورد وآنوقت لباسش را درآورد وروی تختخواب افتاد لحظهٔ دیکر هردو بخواب رفته بودند وشاید خودشان را بخواب زدند . پیداست که خیال انوشیروان ناراحت بود ولی عباس هم تا سپیده دم بیدارمانده بود زیرا سخت توی منگنه گیرکرده بود چه بگوید ! چکارکند ! چطوراین پسرك نازنین را دست بسته بدست منصور و سهراب بسپارد . بواش یواش فکرش بسمت « اصل قضیه » رفت « اصل قضیه » از چه قرار است انوشیروان می گوید که درماجرای خواهرگمشده اش دست افسری نکار است . مگرحمیدخان افسرنیست . مگرمنصوروسهراب که دستیارش هستند دختری را نربوده بودند آیا خاطره آنشب که توی قهوه خانه گذرقلی میخواستند خفه اش کنند فراموش شدنیست .

ازکجا که این دخترك راهم منصور وسهراب نربوده باشند؟ ازکجا که آن افسر دختر ربا خود حمیدخان نباشد ؟ بدکاری کرده که نامه رابه آن کوچه رسانیده وخودش را جلوی حمیدخان آفتابی کرده وحالاتوی تله گیر کرده است. عباس روی رختخواب غلطی زد و گفت بجهنم هم ازآخورهم از توبره ، ازهردوتا میخورم. هم ازانوشیروان پول درمی آورم وهم ازحمیدخان مزدمیگیرم .گورپدرآن دختـــر که زیردست وپای مردم نابود می شود . بدرك هربلامیخواهند بسرش بیاورند . بدرك که آبروی پدرومادروحرمت خانواده اش تباه می شود . بگذارکه مابنوائی برسیم توی همین گیرودار خوابش برد وچون دیرخوابیده بود ساعت ده ازخواب بیدار شد دید آقا «یعنی انوشیروان» بیدار است و دارد قدم میزند انوش صبح سحر صبحانه اش را برگذارکرده بود ، دستورداد که برای عباس نان وکره وچای آوردند وبعد دست وی راگرفت و باهم قدم زنان روبخیابان نهادند

- خوب داداش حالا تعریف کن ببینم برای ماچه کاری صورت داده ای؟
- خوشبختانه خبرخوبی دارم . ارباب من ازجریان خواهرشما آگاه است.
ترا بخدا ؟
- بله آقا بعلاوه می داندکه پروین خانم رادرکجا پنهان کرده اند
- ای عجب . اسم خواهرم راهم می داند ومی داند بکجایش برده اند عباس خودش را بانوشیروان نزدیکتر گرفته وتقریباً بوی چسبیده گفت می دانید چیست امشب عقب شما خواهند فرستادتا باهم تاآنجا که خواهرشماست برویم انوشیروان توی چشم عباس خیره شد مثل اینکه برابش این حرفها باورشدنی نبود. خداوندا

... آیا دوباره چشمم بچشمان
پروین خواهد افتاد . نگاه انوش نگاهی که غرق درحیرت وامید وعشق واشتیاق بود آنقدر قوی بود که بندجان عباس راتکان داد. مثل اینکه عباس را ازخواب عمیقی بیدار کرد . خاك برسرتو. چکارداری میکنی ، پسرمردم را بدام بلامیاندازی جواب خدارا چه خواهی داد بانمکی که ازدست این پسرك نجیب خورده ای چه خواهی کرد عباس گفت آقا بر گردیم . بمهمانخانه بر گردیم تاچندکلمه باشما حرف بزنم

ـ مگر بازدم حرفی داری ؟

ـ بله آقا حرف دارم . بفرمائید برویم

***

هنوز وقت ناهار فرانرسیده ومهمانخانه تقریباً خلوت بود پیشخدمت ها هم توی کریدور رفت وآمد چندانی نداشتند عباس وانوش روبروی هم نشستند هردوخاموش بودند . انوشیروان بیصبرانه انتظارمیکشید که عباس حرف بزند و عباس فکر میکرد که حرف خودش را ازکجاشروع کند

بالاخره دهانش را بازکرد وگفت بشنوید آقا ببینید چه دارم میگویم . من طی خدمت وظیفه‌ام مصدر جناب سرهنگ . بودم در خانه این سرهنگ پیر زنی هم خدمت میکرد که اهل بروجرد بود . زن خوبی بود . این پیرزن یکروز برای من ماجرای خودش را تعریف کرد یعنی درددل کرد . ازوقتی که درخانه امیرنمیدانم چی‌چی خان لرستانی زندگی میکرد ودختربی مادرش را که آنهم اسمش پروین بود شیرمیداد وبا همین پروین بتهران آمد وبعد باهمین پروین خواست ببردجرد برگردد وگولش زدندودربیابان میان کاشان وکرمان ازماشین بیرونش کردند ودخترك را با چندهزارتومان پول ربودندهمه راتعریف کرد وآنوقت یکروز یك دوره گرد «کت وشلوارفروش» را بمن نشانداد وگفت اینبودآن شوفرجنایتکار که مارابیبابان برد وآن بلاهارا سر ما آورد ودخترامیرلرستانی را بااسکناسها سربه نیست کرد . من این کت وشلواری را تا دم درقهوه‌خانه‌ای که در پیچ‌وخم کوچه‌های «گذر قلی» گم شده بود تعقیب کردم ودرآنجا گیرافتادم . خواستند مرا بکشند ، افسر جوانی که اسمش حمیدبود مراازچنك خطرنجات داد . این‌افسر که دیشب مرا دم‌مهمانخانه پیاده کرده ارباب من حمیدخان حالا با همان‌منصوروسهراب که درده‌سال پیش دختر سالارلرستانی را ربوده بودند دست بهم داده دز «الولك» بسرمیبردند نمیدانم چکارمی کنند ونمیدانم چه حسابی باشما دارندکه امشب میخواهند بدنبالتان بیایند وباسم اینکه پروین‌رامیخواهیم‌نشان بدهیم شمارا به الولك ببرند الولك یعنی‌همین دهکده آن دست قزوین . مغز انوش داغ شد . دست عباس را بدست گرفت

ـ چه میگوئی ؟ آیا راستی این افسری که ترا دیشب دم مهمانخانه پیاده کرده بود رباینده خواهرم بود . این همان بود که خانواده‌ای را بیچاره کرد .

ـ نمیدانم آقا ولی حق نمك خوارگی وادارم کرده که حقیقت را بگویم .

[illegible] جان وسر امضرا درراه این‌دو
روز زندگانی فداکنم . هرچه فکرکردم نتوانستم دست شمارا بگیرم وبدست‌دشمنان بدهم . این ازدست من برنمی‌آمد . اما این را هم حتماً نمیدانم که حمید حالا این جنایت‌را مرتکب شده‌باشد . فقط حدس میزنم .

— حالا بعقیده توتکلیف چیست ؟

— تکلیف اینست که برویم ولی حواستان جمع باشد . باخودتان اسلحه بر-دارید . من البته بشماکمك خواهم‌کرد .

خـــدا میداند که ناهارآن روزرا چه‌جوری برگزارکردند . انوش اگرچه برای خودش مردی بود ولی‌مردی نبودکه روزگاردیده وسردوگرم روزگارچشیده باشد . درمحیط خانه با نازونوازش ونور ونعمت تربیت یافته بود . دزد وهرزه و آدم‌کش وخراباتی‌ها ندیده بود .

این نخستین بار است که میخواهد با چند نفر دزد زبر دست دست و پنجه نرم‌کند .

انوشیروان اینطورمصلحت‌دید که خودش‌را تسلیم‌کند تاببرندش ودرهمانجا که پروین عزیزش‌را زندانی کرده‌اند بزنجیرش بکشند بلکه پروین‌را به‌بیندو بعشق ووفایش پی ببرد .کم‌کم شب شد وعقربك ساعت روی نمره هشت غلطید عباس و انوش‌گوش بزنك نشسته بودند که ناگهان دراتاق مهمانخانه صدا داد وبعد سر و کله دونفرمرد ازلای درپدیدارشد بی سلام وکلام دررا بستند و ازراهی که‌آمده بودند برگشتند . این علامتی بودکه باید میدادند .

بی‌درنك عباس‌وانوشیروان هم ازدنبالشان‌به‌راه‌افتادند . یك‌دستگاه اتومبیل جیپ . همان جیپ دیشبی سرخیابان آماده بود . سهراب پشت رل نشست وموتور را روشن‌کرد . میان قزوین و « الولك» سی‌وشش‌کیلومتر مسافت است با آن سرعتی‌که جیپ میرودباید طی ده‌بیست‌دقیقه به‌مقصد رسیده‌باشندولی انگارکه قضیه ازقراردیگریست . عباس احساس‌کرده‌که این راه راه دیگریست‌که دیشب حمیدخان رفته‌بود . ازمنصورکه پهلوی دستش نشسته بود پرسید

— خیلی مانده‌که به‌الولك برسیم؟اسم الولك‌را نباید بیبان می‌آوردمنصور برگشت ونگاه چپ‌چپی به‌عباس انداخت وهیچی نگفت . دیگرچیزی به‌سپیده صبح نمانده بود ولی ماشین همچنان باسرعت راه می‌پیمود یارب چه‌غلطی‌کرده‌ام پسر مردم‌را با دست خود بسمت مرك میرانم جواب نان‌ونمکش‌را چه بدهم . به خداچه جواب بگویم . عباس درطوفان عظیمی دست و پا میزد . مغزش داشت میجوشید بالاخره به خودش گفت تا وقت نگذشته باید دست وپاکرد وجلوی خطررا گرفت ناگهان از جا جنبید وبا دودست‌خودازپشت‌سر چشم سهراب‌راست تا جبراً ماشین را نرمزکند این حرکت چنان سریع‌وهولناك بود که هم سهراب اتومبیل‌راترمز کرد وهم منصورخودش‌را باخت . یك‌لحظه سهراب ومنصور مثل برق‌زدگان سرجا خشك شده بودند انوشیروان‌که از سرشب از خطر بو برده بود فرصت‌راغنیمت شمرد واز درماشین به‌بیرون پرید . منصوروعباس دست بگریبان شدند . سهراب‌هم

سهراب این دونفررا بحال مبارزه گذاشت و بیدرنك عقب انوشیروان افتاد انوش بگوشه‌ای کمین کرده‌بود تا اگرعباس ازعهده حریف برنیایدخودش پا بمعرکه بگذارد . انوشیروان میدانست که ازاین دونفر یکیشان حتماً عقب وی خواهد افتاد وعباس‌را باآن مردك پهلوی‌دستش تنها خواهدگذاشت . سهراب پی‌انوشیروان در آن ظلمت شب می‌گشت. انوش‌خودش‌راعقب درخت چناری پنهان‌کرده بود و طرز زدوخورد عباس ومنصوررا تماشامیکرد. سهراب‌چندصد قدم ازراه‌آمده برگشت‌بلکه انوشیروان‌را بحال فراربه‌بیند و دستگیرش کند اما گیرش نیاورد . باین امید که توی چاله‌چوله های‌کنارجاده پیدایش‌کند بآنطرف پیچید چشم انوش بتاریکی‌عادت کرده بود شبح این آدم‌را که دارد بسمتش می‌آید ازفاصله سی چهل قدم میدید تا آنوقت‌بخاطر نداشت‌که یك هفت‌تیر کوچولوهم‌با خودش برداشته است این‌هفت‌تیر یادگار اروپا بود .

آهسته ازجیب شلوارش اسلحه‌را درآورد ومیزان‌کرد و انگشت را بالای ماشه‌گرفت . خونسردماند تاسهراب بده قدمیش رسید . وتقریباً سایه‌اش‌راتشخیص داد دراین هنگام انوشیروان انگشتش‌را روی ماشه‌گذاشت .

ــ آخ سوختم . سوختم .

اگرچه‌گلوله ببالای زانوی سهراب اصابت کرده بود ولی بقدری صدای هفت‌تیر وحشت‌انگیز بود که فریاد مرك‌را ازگلوی سهراب درآورد و برزمینش زد . هفت‌تیرصدا داد وسهراب فریادکشید ومنصورکه باچند ضربه چاقو عباس را ازپای درآورده‌بودبیدرنك پا بفرارگذاشت .این فیل‌وقال‌ها بگوش چندنفرژاندارم سوارکه داشتند ازتوی جاده بسمت قزوین میرفتند رسید . راهشان‌را بکنارجاده‌کج کردند منصورباپای پیاده میدوید .ژاندارم‌ها که اسمشان درآن روزگار امنیه‌بود عقبش اسب انداختند ولی نتوانستند دستگیرش‌کنند زیرا این منصور خودش‌راتوی یك چاله انداخته و پنهان شده بود . امنیه‌ها ازترس اینکه فرصتشان بیهوده بهدر نرود فراری را بحال خودش گذاشتند و به « محل حادثه » بر گشتند . عباس و سهراب هردوغرق خون بودند . عباس چاقوخورده‌بود و سهراب هدف گلوله قرار گرفته بودند . برروی سبزه های‌کنار جاده خون راه افتاده بود . انوش هنوز در پشت درخت ایستاه و چشم بمعرکه دوخته است تا بالاخره چه شود . آن یکی که فرمانده این دسته بود دستورداد عباس‌وسهراب‌را توی جیپ جا دادند وبعداتومبیل را روشن کردند و بسمت قزوین برگشتند .

انوش تك و تنها ماند . چشم به راه منصور داشت که بر گردد و به تیررس برسد و آنوقت‌کارش رابسازد ولی این انتظار بیهوده ماندمنصور برنگشت منصور با پای پیاده به‌آنجاکه حمید چشم براه انوشیروان داشت رفته بود تــا ماجرا را برای ارباب خودش تعریف کند . چند لحظه دیگر سپیده صبح دمید . طفلك انوشیروان تن خسته وخواب نکرده خودرا بدم جاده رسـانید و با نخستین اتوبوس‌که ازسمت رشت برمیگشت خودش را بقزوین رسانید . تقریبـا ظهرشده

... بهتل برگردد وجامه‌دانهایش را که توی اتاق جامانده بود بردارد ولی ازاین‌فکر منصرف شد زیرا احساس‌کرده بود که اگـر بهتل برگردد دستگیرخواهد شد . اتوبوس بیش ازچند دقیقه درقزوین درنك‌نکرد ویکراست بسوی تهران براه افتاد . شب هنگام انوشیروان بخانه خودش رفت و ماجرا را برای پدر ومادرش تعریف‌کرد . انوش گفت که بایدمنوچهر رااززندان درآورد و باکمك منوچ بسراغ پروین رفت . ازقراری‌که من فهمیده‌ام همین‌افسر رباینده پروین است وپروین را درالولك‌که نمیدانم چند کیلومتر آنطرف‌تر قزوین افتاده پنهان کرده اند اجلال حرف پسرش‌را تصدیق‌کرد اجلال میگفت با اینکه قرائن و اماراتعموما منوچهررا متهم میشمارد دل من بگناه‌این‌پسرگواهی‌نمیدهد.

تازه این فکر معقول نیست‌که آدم دختری بربایدوگم وگورش‌کند تـوی خانه‌اش بنشیند تا بیایند ودستگیرش کنند بنابراین باید آن افسررا بچنك آورد انوشیروان بامیداینکه فردا شخصاًدوست خودرادیدارکند وبرایش جریان قضیه را بگوید برختخواب رفت وخبرنداشت که هنوزازرختخواب درنیامده پلیس‌شهربانی دستگیرش خواهد ساخت .

قسمت هیجدهم - مبارزه

این دختر زرنك که اسمش پروین است صلاح کار حودرا درست تشخیص داده است . پروین زرنگی‌کرد. وقتی دست وبالش رادردام دید فکرکرد و تصمیم گرفت و بدنبال تصمیم خود دارد می آید که بهدف نـزدیك، شودکاخ امیدش واژگون شد . آرزوهایش بخون نشسته . معهذا نباید نومید بماند .

خیال داشت‌که ندای‌قلبش رابگوش معشوق خود برساند وبادست‌انوشیروان چراغ عشق وامیدش را روشن‌کند اما مقدر این‌بود.

حالا چاره چیست . چاره اینست‌که باجریان ماجراپیش‌باید ومداراکند و درعین حال امیدوار باشد وبخود تلقین‌کند که دراین مبارزه پیروزخواهد شدهمین زرنگی وهوشیاری جان پروین را خواهد خرید .

دامن عفتش را ازآلایش ننك نجات داد . نقشه این‌بود که پرده عصمت پروین‌را چاك‌کنند وبروزگاری بدتروسخت‌تر ازمرك این دختربی‌گناه رابنشانند اما هوش وفکرپروین نقشه دشمن‌را به‌آب انداخت . حمید ابتدا خیلی هارت و پورت داشت . خیال داشت‌که دستورخواهرش‌را بکار بندد . هم شهوت خود را راضی‌کند وهم ازشریف‌الملوك جائزه بگیرد اما وقتی با پروین حرف زد آرام شد . دیدکه این جنس سوای جنس‌های دیگراست . پروین گفت نه‌اگر من‌ترا دوست نداشتم دختراحمقی هستم .آن‌کدام زن است‌که دراین عصر مشعشع ! دل

من ازدیرباز آرزو داشت که همسرم افسرارتش باشد چکمه‌هایش برق بزند و اکسیل بندش «زلنك وزولونك» صدا بدهد وشلاق بدست بگیرد ومثل شاخ شمشاد توی خیابانها راه برود . واین توئی که کمال مطلوب منی اما گوش کن . یك حرف میخواهم برای تو بگویم . من ترا دوست میدارم ومیخواهم با تو عروسی کنم و چون خیال من خیال زندگیست رضا نباش که دست تو بحرام دست مرا لمس کند پروین با آن‌سروزبان سحر کاری که داشت جلوی چشم‌حمید از آینده سعادت‌آمیزی که درانتظارشان است تابلوهای رؤیاانگیزی ترسیم کرد باین تابلوها رنك‌دلپذیر وسایه روشن دلخواه داد . قشنگش کرد تا بامید آینده هوش وحواس حمید را تسخیر کند. زن موجود زرنگی‌است . خوب‌میتواند‌کاه‌را‌کوه‌وکوه را‌کاه نشان‌بدهد خوب میتواند با زبان چرب‌ونرم عقل مردها را هرچه هم بقول خودشان «عقل» باشندگیج کند درهمان‌روز که حمید وپروین با همدیگر توی آن‌کلبه گلین صحبت کردند نقشه‌های شریف‌الملوك‌نقش برآب شد یعنی پروین این نقشه‌رابهم‌ریخت حمید تصمیم‌گرفت باپروین ازدواج کند واین تصمیم با مانع عظیمی روبرو بود . ازدست خواهرش بکجا فرارخواهدکرد . پولهای شریف را چه‌جوری بالا خواهد کشید . بالاخره جاره‌را دراین دیدکه بنشیند وسفره دلش‌را پیش ایندختر دلربا بازکند وبگوید که قضیه ازچه‌قراراست . شب‌هنگام‌که با هم درفروغ مهتاب‌قدم میزدند پرده ازرازدرون برداشت . حمیدگفت خواهری دارم‌که بازدواج ما رضا نخواهد داد زن بسیاربدجنسی است . زندگی مارابهم خواهد ریخت . بیچاره‌مان خواهدکرد . نمی‌دانم چکنم . پروین پرسید مگرخواهرتوشوهر ندارد ؟

— چرا شوهردارد ولی باعتبار اینکه شوهرش وکیل مجلس است خیلی‌در خانواده ما اسم وعنوان دارد حرفش بالای حرف همه می‌نشیند .

پروین فکری‌کرد وگفت پدر من وکیل مجلس است اگرطوری‌میشدکه . .

— چطور میشد ؟

— هیچ !

— مرك من بگو ببینم راه جاره چیست . راه چاره اینست که بایدرم‌حرف بزنی من اطمینان دارم‌که پدرم ازشوهر خواهرشما اجازه عروسی مارا خواهـد گرفت مگرنیست‌که هردوتا وکیل مجلس هستند

— به شوهر خواهرم مربوط نیست بعلاوه پدرتوکه برای سایه من شمشیر می‌کشد هرگز بعروسی مارضا نخواهد داد .

— اینطورنیست‌حمیدخان . من پیش پدرم‌خیلی‌آبرودارم . اگردست‌بدامنش بیندازم وبگویم که من حتما باید بااین افسر ازدواج‌کنم محال است حرف روی حرف من بیاورد تازه شوهر خواهرشما وخواهرشما راضی‌نباشند چه خواهد شد

— خیلی بدخواهد شد .

— مثلا ؟

— آخرمن‌که نمی‌توانم بیکس وکار زندگی کنم . من خانه وزندگی ندارم

پروین قه قه خندید :

- برای همین ؛ تومیدانی که پدرم ومادرم دامادشان راچقدر دوست‌خواهند داشت بتوقول میدهم که پدر ومادرم هرچه دارند وندارند همه‌را دراختیار مــا خواهندگذاشت وانگهی یك برادر دارم‌که نگو.

— برادرهم داری ؟

- اسمش انوشیروان است . مرا از جان شیرین خود بیشتر دوست می‌دارد. اگر با برادرم آشنائی‌کنی دیگرحاجتی نداری‌که منت خواهر وشوهر خواهرت رابکشی . انوش تمام‌کارهارا براه خواهدکرد . تااینجا حمید بحرف پروین‌چندان اعتنائی نمی‌داشت ، مثل این‌که بسخنان یك بچه‌گوش می‌دهد بحرفش گوش میداد ولی وقتی اسم برادرش‌را شنید فکرش عوض‌شد. فکربکری درپیچ‌وخم مغزش به‌ــ گردش افتاد . چه خوب . انوشیروان را بچنك‌می‌آورم وبرش می‌دارم وباهم به‌ــ اینجا می‌آئیم وصحبت میکنیم . چون جوان است عقلش را می‌شود دزدیدوانگهی خود پروین هم ازوی تمنا خواهدکردکه این‌کاررا بی دردسرصورت بدهد. من‌که می‌دانم این‌انوشیروان برادرش نیست البته به‌آسانی رضا خواهد دادکه‌این دختر سرراهی را بافسری مانند من واگذارکنند پروین برایش ارزشی نخواهد داشت شب را درآنجاسرکرد . اگرچه اتاقشان ازهم سوابود ولی پروین‌تاسپیده دم آرام نداشت. وخودش را آماده‌کرده بودکه اگربقیمت جانش هم شده‌ازعصمت خود دفاع کند . پروین بیدار بود و با این ماه پاره که ازگوشه پنجره به بستر خوابش تابیده بود نجوی می‌کرد . تختخواب انوش هم درکنار پنجره قرار دارد. این مهتاب حتما برتختخواب انوش هم میتابد ای فروغ یاسمنی، ای مهتاب، آیا توهم حس داری ؟ توهم احساس داری ؟ ای‌ماه ! توکه این‌همه به راز ونیاز مردم گوش می‌دهی آیامی‌توانی لب واکنی حرف بزنی حرفهای مرابگوش انوش‌من که اکنون باخاطر آسوده در اتاق زیبای خودش روی تختخواب درازکشیده برسانی آیا میتوانی ازقول من باو بگوئی‌که ای عزیزمن بالاخره‌باعشق توبخاك خواهم رفت و باغم توسرازخاك برخواهم داشت باو بگوکه پروین بعشق تووغم تو وفادار خواهد ماند . جز پنجه مرك پنجه دیگری سینه‌اش رالمس نخواهدکرد بــاو بگو . با اوحرف بزن ' پروین باماه وماهتاب رازو نیاز می‌کرد و حمیدهم در اتاق دیگر برای خودش هشت ونج میزد .بهرقیمتی‌که شده باانوشیروان آشنائی میکنم وپروین را بعقد خودم درمی‌آورم . پروین رای من چشمه طلاخواهد بود. داروندار اجلال را درسایه وجود این' پروین بجنك می‌آورم وبعد ازبرکت یــك چنین زن زرنك وزیبا مقام ونفوذ وجلال وجبروت بدست می‌آورم وآن‌وقت‌روی سبیل شاه نقاره میکوبم . حمید تصمیم گرفت‌که‌از فردا جای پروین را عوض‌کند باید جایش راعوض‌کرد تا مبادا ازدست من درش‌ببرند وآن‌وقت بتهران‌برمیگردم وانوشیروان را ملاقات میکنم.

گورپدر پدر ومادر خواهرم . دیگر چه حاجتی بقوم وقبیله خواهم داشت خودم‌کسی خواهم شدکه امیرطغرل جلوی‌من دست بسینه بایستد و قدرت نشستن نداشته باشد .

گیلان را درپیش گرفت . این جا و آنجا در دهکده های نزدیك منجیل گوشه خلوتی پیداکرد و پروین را بیك خانواده برزگر سپرد ـ البته سفارش بسیار داد که نگذارندبدخترك بدبگذرد وتهدید هم کردکه اگرازدستشان در برودایندهکده را زیروزبر خواهدکرد و بپروین گفت که میخواهم عقب برادرت بروم وخودش‌را پیش تو بیاورم تاخیال فرار احتمالی راازکله پروین دربیاورد. حمید باهمه اطمینانی که ازمحبت پروین بخود داده بود بازهم نگران بود مبادابسرش بزند وفرارکند این بودکه بخیال خود احتیاط های لازم رابکاربرده بود.طفلك پروین چطورمی‌توانست فرارکند بکجا برود. باچه روئی روبخانه بیاورد . باچه چشمی به آقا و خانم وانوشیروان نگاه کند .

بیچاره انوش آن روز رضا نبودکه پروین بمدرسه برود چقدر تقاضاوتمنا کردکه نرو . توکه‌درس حسابی دربرنامه امروز نداری بکجا میروی؟ نشنیدورفت

بی‌باکانه پا بروی حرف انوش عزیزگذاشت‌حالا باچه زبانی خودش‌راتبرئه کند . بکدام مقدس آسمانی وزمینی قسم بخورد که حرفش‌را باور کنند . خواست به‌حمید بگوید که نترس . من‌آن مرغ بال‌شکسته‌ام‌که اگربند ازبندپای من‌برداری دیگر یارای پرواز ندارم . من و رنج ابدی . من وغم وجاویدان . خواست بگوید دراین دنیای بزرك هیچ‌کس وهیچ‌چیز ندارد ولی نگفت . ازترس اینکه بازغمش سنگین‌ترشودحرفی نزد. حمیدپشت رل اتومبیل نشست وازمنجیل روبتهران گذاشت و پروین پهلوی آن زن و مردگیلك که فارسی را درست بلد نبودند ماند ، و بفکر آینده غرق درخوف وخطر خود فرو رفت . خیال اینکه جز انوشیروان با دیگری « هرکس باشد » هم‌آغوش شود مثل نیشترقلبش‌را میشکافت . بالاخره تاکی غم وغصه . تاکی محنت ورنج . درآن هنگام‌که مزه نومیدی‌را درکامم احساس‌کنم با یك کپسول استرکنین جانم‌را خلاص خواهم ساخت . پس‌چرا غم وغصه بدارم .

* * *

حمید هرچه درتهران‌ازانوشیروان جستجوکرد سراغش‌را نگرفت . دانشگاه گفت که این محصل چندروزیست دراینجاها پیدایش نیست وعجب هم نیست زیرا دانشجویان دانشگاه‌مجبورنیستندمثل بچه‌های دبستان ودبیرستان مرتباً بمدرسه بیایند وشرط تحصیل هم دردانشکده حقوق غیبت‌کبراست. هرچه اینوروآنور گردش کرد نتوانست انوش‌راگیربیاورد گفته شد باصفهان سفرکرده است . البته خاطرش از بابت پروین جمع بود . هم‌ازخود پروین اطمینان داشت که فرارنخواهدکرد وهم سهراب ومنصوررا مثل‌دوجاسوس کهنه‌کارتوی جاده تهران ومنجیل واداشته بودکه نگذارند دخترك‌را ببرندولی بازهم‌نگران بود دوشب درتهران بسر برد وبالاخره حوصله‌اش سررفت . خیال داشت به منجیل برگردد . عباس‌را دید . چون عباس هم محرم اسرارش بود دعوتش‌کردکه باهم به منجیل بروند . دست برقضا عباس نامه انوشیروان‌را درجیب بغل داشت وباید این نامه را به آقای اجلال برساند . توی کوچه مچ عباس گیرافتاد ولی حمید برویش‌نیاورد تا درچندکیلومتری قزوین ازوی

... آب‌در کوزه‌وما تشنه‌لبان میگردیم . انوشیروان‌در گراندهتل قزوین اعتکاف گرفته ومن توی تهران دنبالش دربدر میچرخم . نقشه این نبود که بلائی بسرانوشیروان بیاورند عباس که‌ازدست منصور وسهراب نیش خورده‌بودترسید دیدکه اتومبیل ازراه «الولك» منحرف شده و سر به بیابان گیلان گذاشته است . خیال کرد که خیال بدی درمیان است به‌انوش هم گفته بود که ممکن است سفر بی خطر نباشد . این‌بودکه چشمان سهراب را ازپشت سربا دست بست وآن غوغارابر- انگیخت . حمید درمنجیل توی اتاق کوچکی که برای خودش ترتیب داده‌بود نشسته بود وچشم براه انوشیروان داشت . به‌پروین هم گفته‌بود که انوش خواهد آمد . دوتائی انتظارمی کشیدندکه ناگهان منصورغرق درخاك وخون ازراه رسید وماجرا را تعریف کرد.دود ازکله حمید بلندشد. پس‌توطئه‌ای‌درکاربود. بنابراین‌انوشیروان با عباس دست بدست هم داده بودند که مرا بدام بلا بیندازند . یك پدری از این پسره بدذات دربیاورم‌که خودش حظ کند . پروین‌که تا آنوقت خیال میکرد کسی بفکرش نیست وخیال میکردکه انوشیردان سرآسوده بربالین می گذارد وقتی پی‌به حقیقت برد . وقتی دریافت‌که انوش سربکوه‌ودشت گذاشته وعقبش میگردد داشت بال وپردرمی‌آورد امیدوارشدکه بیکس وبی‌پناه نیست وحتی احساس‌کرد که‌انوش با علاقه دیگری دست ازکاروزندگی‌خود برداشته وبدنبالش افتاده است . مثل‌اینکه انوش عاشقانه سربکوه ودشت گذاشته است . مهر دیگری از انوشیروان به قلب پروین افتاد . پروین که بیچارهٔ انوشیروان بود بیچاره ترشد . ولی حمید سخت خشمناك است . دندان‌بهم‌میسایدکه‌دمارازروزگارپسراجلال دربیاورد وخون‌سهراب را ازوی بگیرد . منصوربه حمیدگفته‌بودکه انوشیروان سهراب را کشته و من هم عباس‌راکشتم .

– عباس نمك‌بحرام‌کشته شد ؟ بدرك امامرك سهراب حیف بود . من‌انتقام سهراب‌را ازپسرپدرسوخته اجلال خواهم گرفت . حمید این بدوبیراه را بلند بلند برزبان‌می‌آورد . ازبس اوقاتش‌تلخ بود ملاحظه ومراعات نمیداشت‌که‌آخرصدایش بگوش پروین هم میرسد . بلکه بوی بر بخورد . این توهین است . این خوب نیست. البته به‌پروین‌برخورد: گریه‌کنان گفت اینقدربرای‌برادرم ساطوروقداره تیز نکن . آخرمرا هم ببین ، احترام مرا هم رعایت‌کن .

– برادر ؟ کدام برادر ؟ می‌بینی چه‌بروزمن آورده وطشت رسوائی مرا به‌صدا درآورده است . اما صبر کن تا گریبانش بچنك من بیفتد و از دست من تلافی ببیند . بلائی بروزش بیاورم‌که روز روشن ستاره‌های آسمان‌را بشمارد من زین یك انوش صدتا انوش درست خواهم‌کرد . حمیدکمی صبرکرد ودوباره‌دنباله ...ارت‌وپورت‌راگرفت :

– خوب مرد حسابی !مگرمن‌میخواستم چکارت‌کنم. من بخواهش خواهرت ...دنبال توفرستادم‌که بیائی بنشینی باهم حرف بزنیم‌واین «امرخیر» راسروصورت ...هیم . تو بروی فرستاده‌های من‌چرا شلیك‌کردی ؟ توچرا جلوافتادی ؟ شایدخیال ...ردی‌که عقب بمانی وغافلگیرشوی . تقصیرتونبود . هرچه آتش است ازگورآن ...اس درمی‌آید . ای بیشرف ! ای نمك‌بحرام . ای عباس پدرسوخته ! . . .عباس

بود . از آنجائیکه باید بااسرار ورموز حمید آشنا میباشم تا بوقت فرصت جانش را ازچنك این مردك نانجیب خلاص کند پرسیدحمید ' عباس کیست ؟ تواین‌عباس را ازکجا پیداکردی که عقب برادرم فرستادی ؟ حمیدکه سخت خشمناك بود فریاد کشید : این عباس نوکرمن . عبد و عبید من است . یعنی خودش را اینطور نشان می‌داد که برای من بروزمبادا ازجان دل و مالش مضایقه نخواهد کرد . آخر من جانش‌را ازخطرنجات دادم . حقش بود که درراه من جانش‌را بکف بگیرد ولی حمید طوری گرم شده‌بودکه پرده ازروی اسرارپنهان خودش هم برداشت . اگر من نبودم اینعباس کشته شده‌بودهمین منصور وسهراب مثل سك می کشتندش . پروین خیلی «انترسان» شده بودکه این ماجرارا بفهمد با سیمای معصوی جلوآمدوگفت راستی حمیدجان بگوببینم چرا میخواستند عباس‌را بکشند چطور شد که تو بدادش رسیدی ؟ حمید جریان آنشب‌را برای‌پروین تعریف کرد وهمه‌چیزرا گفت که‌سهراب ومنصورچکارکرده بودند. چه جوردختری راکه با دایه‌اش ببروجرد میرفت بصحرا بردند وپولهایش را ربودند ودر رفتند . دست برقضا آن زن که دایه دختره بود درخیابان شاه‌آباد سهراب‌را میبیند و میشناسدش ، بعباس میگوید که این مردك «کت‌شلواری» آن بلارا بروزما آورده‌است. عباس مصدرسرهنك نمیدانم‌چی‌چی بود دنبـال سهراب می افتد و سهراب هم یواش یواش ویرا به قهوه خانه گذر قلی می کشاند در انجا داشتند کلك عباس را می کندند که من سر رسیدم و نجاتش دادم .

ـ تو درآنجاکجا بودی ؟

ـ رفته‌بودم جای بخورم .

ـ راستش‌را بگوحمید . نکندکه توتریاکی باشی این‌را بدان‌که من زن یك‌تریاکی نخواهم شد اگرچه افسرباشد . حمید دست‌پاچه شد .

ـ مگرهرکس بقهوه‌خانه میرود تریاکیست ؟

ـ اینطوراست فقط تریاکی ها بقهوه‌خانه میروند ، چای قهوه خانه مال تریاکی است

ـ اینقدر تریاکی تریاکی نکن که بدرتاجدارما برمیخورد مگرنمیدانی‌شخص اول مملکت تریاکیست ؟

ـ به‌بین حمید ' من‌کاری به‌شخص اول و آخرمملکت ندارم . من میگویم که محال است سر به‌بالین یك مرد تریاکی بگذارم خواه شخص اول مملکت و خواه شخص آخر مملکت باشد .

ـ گوش‌کن پروین ما دو نفر بودیم دوست من تریاکی بود و خواست تریاك بکشد مرا هم با خودش بقهوه‌خانه برد ازآنجائیکه باید توی آن دهلیز خراب فریادرسی بفریاد عباس ، همین عباس نمك بحرام برسد ما دو تائی بآنجا رفتیم دوست‌من نشست به‌تریاك‌کشیدن‌ومن‌ناله عباس‌را شنیدم وازچنگ‌منصور جلاد درش آوردم . ترا بخدا بدکردم .

ـ بمن مربوط نیست‌که بدکردی یا خوب‌کردی بگوببینم چطوریك افسر

جوان با یک تریاکی دوستی میکند. چطور کسی که تریاکی نیست یك تریاك کش را بدوستی می گیرد؟ حرف راست‌را بزن من میخواهم بفهمم. پروین سخت گرفته بود. عمداً سخت گرفته بود تا ازدهان حمید حرف بکشد. پروین منصور وسهراب را شناخت. این دومرد بد ذات وناپاك بودندکه آن بلارا بسروی آورده‌بودند بعلاوه پروین دریافت که هنوز دایه‌خانم زنده است. این خبربرای پروین مژده‌ای بود. اگربه‌بیند، اگرگیرش بیاورد چقدر خوب خواهد بود. پروین این حقایق‌را ادراك کرد و معهذا دست بر نداشت تاببیندکه درآن شب حمید با چه‌کسی بقهوه‌خانه رفته بود ازکجا که برازدیگری راهبری نشود ـ اما حمید گول نخورد. زیاده روی نکرد. وقتی‌که دید پروین اصرارو فشارراازحد گذرانیده است فریادی بسرش کشید وگفت بله بله من تریاك هم میکشم وشیره هم میکشم وبا توهم عروسی میکنم تابه بینم کدام فلان‌فلان شده می‌تواند پای عقد من بله نگوید. پروین سکوت کرد و حمید ازجایش پاشد. وقتی‌که داشت آن اتاق را ترك میگفت آهسته گفت دختر تریاکی واینقدر ازتریاکی‌ها بیزار؟ این‌کلمه بالحن قرقر ازدهان حمید درآمدولی پروین‌شنید. پروین‌شنیدکه حمیدوی‌رادختریك‌تریاکی نامیده‌و بیادش آمدپدرش‌ازوقتی که سری توی سرها درآورده ووکیل مجلس شده بساط تریاك برقرار کرده بود. بنابراین پدرش را می شناسد و میداند انوشیروان برادرش نیست سخت بیصبر و بیقرار بودکه این افسررا بشناسد وبداند چه جوری با پدرش آشناست. پروین میدانست‌که آقای‌اجلال تریاك‌نمی‌کشد واین را هم میدانست که پدرش امیرطغرل تریاك می‌کشد وحمید هم باامیرطغرل آشنائی دارد. پاشد وآرام آرام دنبال‌حمید رفت بلکه دوباره به حرفش بکشد. یعنی بهانه‌ای بگیرد و یارورا گرم کند تا نام آن دوست تریاکی خودش‌رابروزبدهدولی دیگر وقت گذشته‌بود. حمید عجله بسیار داشت که به‌تهران برگردد وبنائی درحق این حادثه بگذارد وبقول خودش عباس را به جزای کردارش برساند بنابراین دنباله صحبت‌راکوتاه‌کرد. بهنگام رفتن، هم به‌پروین سفارش کردوهم‌صاحب‌خانه‌را تهدیدکردکه نگذارند دخترك ازدستشان دربرود وآنوقت ماشین‌را روشن‌کرد وروبه تهران گذاشت.

* * *

عباس وسهراب‌هردو زخم داربودند. بنابمقررات باید هردورا به‌بیمارستان شهربانی ببرند تا دواودرمانشان بدهند وبعد بپای میزشان بکشانند. عباس که‌چاقو خورده‌بود دریك اتاق تحت درمان قرارگرفت وسهراب را باپای سوراخ شده در اتاق دیگرخوابانیده بودند: حمید که بتهران رسید یکراست بسراغ سهراب رفت. دید هنوز بیهوش‌است.

طبیب شهربانی گفت‌که باید پای سهراب‌را ببریم زیرا استخوانش خردشده وبهیچ وجه التیام پذیرنیست. اما ازمرك نجاتش خواهیم داد. حمید خیلی دست‌پاچه بود. دلش میخواست هرچه زودتر سهراب‌را بهوش بیاورند وآن حرفهارا که باید پای میزمحاکمه بگوید وآن حرفهارا که نباید بگوید بوی باد بدهد ولی بی جهت معطل‌مانده بود. سهراب باین‌زودیها ازاغما بدرنمی آمد مثل اینکه‌میخواستند درهمین بیهوشی بماند تا عمل جراحی‌را صورت بدهند.

ـ البته بنا نبود که یك بیگانه با دونفرمتهم بستری تماس بگیرد ولی‌چون حمید افسربود و قدرت و نفوذ افسرانه داشت کسی جرأت نمیکرد اعتراض کند. جناب‌سروان‌را باتاق عباس هم راهنمائی کردند. تا چشمش به چشمان خسته عباس افتاد غرشی کرد.

ـ ای پدرسوخته، پدری ازتودربیاورم تاحظ کنی. عباس فقط نگاه میکرد هیچ حرف نمیزد. جلوآمد پرسید و احوالش‌را پرسید. آخر پرستا رایستاده بود نمی‌توانست هرچه دردل دارد بگوید. بالاخره فرصتی بدستش آمد و گفت اینچه کاری بودکردی؟ حق نمك را پرداختی؟ مزد مرا بمن دادی، مگرمن بتو سفارش نکرده بودم؟

ـ نه‌جناب‌سروان. حرف حق نمك ومزد شما نیست حرف اینست که من ترسیده‌بودم. من ازمنصور وسهراب اطمینان نداشتم. دیدم بجای الولك.. حمید به‌[صدای نفسی سرش‌را برگردانید وبیدرنك به‌عباس چشم‌غره رفت. یعنی مابقی را نگو عباس هم خاموش شد ولی سرش‌را آنطرف‌ترگذاشت تا پشت سرحمید را به‌بیند. به‌بیندکیست‌که آمده ومزاحمت فراهم‌کرده است. چشمان عباس داشت‌از حدقه درمیآمد. ای‌خدا چه تصادفی؟ آیا این خود اوست؟ چه خوب شدکه آمده وچه شاهد صادقی درآستینش جاگرفته‌است. بنا براین‌کارعباس ومنصورزارخواهد بود. گفت جناب سروان این زنك رخت شوی بیمارستان است. آمده ملافه‌ام را عوض‌کند. چیزی سرش نمیشود. نترسید.

ـ نه من حالا بخانه میروم وهرچه زودتر برای دیدارتوبرمیگردم. توبد کاری کردی این‌کارتومجازات شدیدی دارد اما بازهم میتوانی‌کاردیگری انجام‌بدهی که ازسرمجازات تودرگذرم میفهمی؟ باهیچکس حرف نزن برای هیچکس‌این جریان‌را تعریف نکن تا خودم دوباره بسراغت بیایم و دستورهای شایسته را بتو تلقین‌کنم. خدا حافظ! حمید بیدرنك ازکنارتخت عباس بلند شد وراه‌را برای آن زن خدمتکار باز کرد این زن‌خدمتکارجلوآمد وچند لحظه خیره بروی عباس نگاه کرد و آنوقت‌گفت توئی پسرم؟ عباس توئی؟ چشمان پسرك غرق اشك شد.

ـ من هستم، ننه‌جان! من هستم.

ـ کجا بودی. این جناب‌سروان‌کی بودکه بعیادت توآمده‌بود. چه کسی باچاقوترامجروح‌کرده؟ عباس ازدیداراین‌زن‌که همان دایه‌خانم بود حالی‌گرفت و نیمه‌خیز ببالش تکیه داد.

ـ مادرپیش ازآنکه‌سرگذشت مرا‌بشنوی توتعریف‌کن‌به‌بینم کجا بودی از چه وقت تاکنون دراین بیمارستان خدمت میکنی.

ـ هیچی پسرجان وقتی توازخانه جناب‌سرهنك رفتی مرا هم بیرون‌کردند ولی‌خود جناب‌سرهنك «خدابچه‌هایش‌را باو ببخشد» سفارش‌کرد دراینجا استخدامم کردند. حالا یك‌لقمه نان بخورو نمیردرمیآورم‌ودرگذرنوروزخان‌توی اتاق‌کوچکی زندگی میکنم تاکی خدا دست‌رحمتش‌راپیش‌بیاورد ومرا درآن دنیا بپروین‌عزیزم برساند. اسم پروین توی گوش عباس صدا داد.

– میدانی مادرمن ازدست همان دوتاناکس که تووپروین را توی صحرای لوت انداختند دوباره چاقو خوردم .

– مگردوباره آنهارا دیدی ؟ ترابخدا ؟

– بله مادر ؟ دوباره قضا وقدرمارابهم رسانید من بخاطر جوان بی گناهی که خواهرش‌را همین دزدان بیشرف دزدیده بودند خودم را بدام مرك انداختم اما خدارا شکر که زخم من چندان خطرناك نیست - آن مردك که توی اتاق نمره ۲ بستریست سهراب است همان کسی که پشت رل ماشین شما نشسته است .

– گفتی که بازهم دختردزدیدند ؟

– شرحش خیلی تفصیل دارد . حالا من‌ازتویك خواهش‌دارم.

– بگو باسروجان اطاعت میکنم .

– اگرچه من نمیدانم دختره رادرکجا پنهان کرده‌اند ولی توبایدرشادت وشهامت بکار ببری وباین نشانی مبهم که من میگویم خودت‌را باو برسانی واز قول برادرش باوبگوئی که غصه نخورد. بالاخره نجاتش خواهندداد .

– اسمش چیست ؟

عباس لبخندی زدوگفت دست برقضااسم این‌دخترهم پروین است.دختری پدرومادر دار ومتشخص است. این دوتا پدرسك وبی‌همه چیز میخواستند برادرش رابکشند . اگربدانی چه جوان خوبیست دایه‌خانم آهی کشید وگفت ای عجب اسم این طفل معصوم هم پروین است ؟ اشك از گوشه چشمانش به چروك های چهره‌اش دوید :

– بسیار خوب عباس خان' من همین امروز مرخصی می گیرم امـا تـو نگفتی درکجا حبسش کرده اند .

- راستش اینست که مادر خودمنهم نمی‌دانم دختره درکجاپنهان شده امـا جهتش رامی‌دانم قدر مسلم اینست که پروین رادر آنقسمت قزوین.. درآنطرف‌ها که بسمت رشت میروند توی دهکده‌ای جاداده‌اند . میفهمی مادر' توباید آنجاها را بگردی وپرس‌وجوکنی وگیرش بیاوری واگرمیتوانی در همان گوشه کنـار بمانی تا دوباره بسراغ توبیایم . دایه‌خانم خم‌شد وپیشانی عباس را بوسیدوگفت به چشم خواه بمن مرخصی بدهند وخواه ندهند خواهم رفت . دلم میخواهد باین دخترك کمك کنم تاخدا ازاشتباهی که در حق دخترم کرده‌ام و بادست خود تلفش داده‌ام بگذرد .

– چقدر پول میخواهی . بگو برای توبنائی بگذارم.

– خودم بقدرکافی پول دارم حاجتی بپول نیست .

– دایه خانم دوباره دستی به‌سرو روی عرق‌کرده عباس کشیدوخداحافظی کرد خدامی‌داندکه بیمارستان به دایه‌خانم مرخصی داده یانداده ولی‌پیرزن دیگر درنك نکرد . صبح فرداتوی اتوبوس قزوین نشسته بودبعزم‌اینکه دردهکده هـای قزوین وگیلان پروین را بچنك بیاورد . سر ببیابان گذاشت .

پروین هم بدایه‌خانم فکرمیکرد. بعدازهفت وهشت‌سال تازه می‌شنودکـه دایه‌خانم زنده‌است . درخانه سرهنك نمی‌دانم چی‌چی خدمت‌میکرده ومیخواسته‌از

دشمنان خود انتقام بکشد اگردوباره به بیندش .. آخ چه خوب خواهد بودولی ناگهان هیولای منصور و سهراب جلوی چشمش سر کشید . بیاداین دزدان نانجیب افتادتنش لرزید : بخودش گفت نمیشود.این‌دوتاپس فطرت دایه‌امرا میشناسند.اگر این بارچشمشان باو بیفتد بی‌درنك کلکش رامی کنند. خدایاچه خواهدشد.چه‌خاکی بسر بریزم . بکجاروبیاورم . آنروز بشب رسید وفرداهم بشب‌آمد وامروزوفردا یك‌هفته گذشت ولی هنوز حمیدکه ازتهران برنگشته‌است مثل‌اینکه کارش دنباله پیدا کرده ونمی‌تواند برگردد . پروین پاشدووضو گرفت روبقبله ایستاد خدایا برادرم . خدایا انوش عزیزم راکه هم برادروهم محبوب من‌است. از خطربدور بدارد نکندکه بلائی بسرش‌آورده باشند نکندکه .. گریه را سرداد زن صاحب خانه که خیال میکردپروین بخاطرحمیدگریه میکند لب بدلجوئی و دلنوازی وی گشود. باهمان‌لهجه شیرین وگیلکی ویرا تسلا می‌داد:

- عزیزم گریه‌نکن . سفرکردهٔ توبسلامت خواهد برگشت‌این زن‌ضمن تسلاو دلجوئی بوی‌گفت‌که عزیزم تصدق کن . دست مردم بیچاره وبینوارا بگیرتا خدا دستت رابگیرد تونمیدانی‌که این تصدق دادن چقدر خوب است پروین یکمشت پول‌سفید بدامن این زن ریخت وخواهش‌کرداین‌پولهارا در راه خدا بفقراوبیچاره ها انفاق‌کند درهمین هنگام صدای ناله پیرزنی ازدم دربلند شد .

- باشومادر - باشوبهمین زنك با دست خودت تصدق بده تاگره ازکارتو گشوده شود. پروین بی‌اختیار از روی سجاده بلندشد چادرش رابخودش پیچیدو ازپله‌ها پائین رفت . سه چهارتاسکه نقره توی دستش بود. دید پیرزنی خمیده قامت دم درایستاده وناله میکند صدای ناله این زن بگوش پروین‌صدای آشنا داددلش توی دلش ریخت. رعشه لطیفی بجانش افتاد. ناگهان بفکرش‌رسیدکه باید احتیاط را رعایت‌کند . خودش را نباخت وبسمت درآمد پیرزن‌که سروورویش راپوشانده بود دستش را جلوآورد ودعاکرد

- الهی خیر ببینید الهی خدا بشماجزای خیر بدهد

پروین بچشمان این زن گدا خیره‌شد :

- مادر ! اگرگرسنه‌ای بگویم برای تو کمی «دم پخت» بیاورند . چه بگویم عزیزم . خیلی خسته‌ام.خیلی گرسنه‌ام باپای‌پیاده از راه‌دوری‌آمده‌ام. پروین ازکلمه «خسته» و«پای پیاده » و «راه دور » رمزی دریافته وبعقب برگشت. زن صاحب خانه پشت سرش ایستاده بود . پروین باین‌زن‌گفت محض‌رضای خداآن بشقاب دم پخت راکه توی طاقچه‌گذاشته ام بردار بیاور. ثواب داردپیرزن‌گدا از فرصت استفاده کرد و چادرش را کنار برد . پروین مبهوت شد: داشت فریاد : می کشید :

- دایه خانم !

ولی دایه خانم انگست روی‌لب‌گذاشت‌وآهسته‌گفت . هیچی نگو صدایت درنیاید . ساعت هشت دراتاقت را ببند وازپنجره عقب بامن حرف بزن هم دایه خانم وهم پروین هردومثل بید میلرزیدنداما یارای نفس‌کشیدن نداشتندهردو خوشحال شده بودند . هردو بااضطراب والتهاب بهم نگاه میکردند هردو داشتند

به آغوش هم می‌افتادند لبهای قشنگ پروین دوباره بازشد که حرف بزند امـا حرف نزده جمع شد. زن صاحب‌خانه باپشقاب دم پخت آمد وپشقاب راجلوی دایه خانم گذاشت دایه خانم حواس جمعی داشت از ترس اینکه منصور سر برسد وویرا بشناسد دم پخت‌هارا درگوشه چادرش‌ریخت وعصایش را برداشت و دعاکنان از آن خانه دورشد . دل نازنین و حساس پروین مثل مرغ قفس درمیان استخوان‌های سینه‌اش پرپرمیزد میخواست این‌قفس‌رابشکند وبدنبال عزیزش‌پرواز کند زن صاحب‌خانه‌که اسمش برزبان پروین «ننه» بوددست دخترك را گرفت و باهم باتاق برگشتند . انگارکه جان عزیز پروین ازفشار وغصه عظیمی خلاص‌شده باشد نفس راحتی کشید ننه گفت دیدید دیدید خانم کوچولو! نگفتم که تصدق بدهید بلارفع می‌شود . من‌بشما اطمینان می‌دهم که همین امشب نامزد محبوب شما ازتهران خواهد برگشت . حتماً دعای این پیرزن نتیجه‌اش را خواهید بخشید ـ

- الهی اینطورباشدخداکندکه دعای این‌پیرزن نتیجه بدهد . دوباره‌پروین بسرسجاده رفت و پیشانی قشنگش را بنام سجده شکرروی مهر گذاشته هنوز سراز سجده برنداشته بودکه صدای موتور ماشین را ازکوچه شنید بندبندش بلرزه افتاد دیدی چطورشد . من به دایه خانم قول داده‌ام‌که امشب ساعت هشت ازدم. پنجره باهم حرف بزنیم حالا بااین سرخرچکارکنم. خدایابرمن رحم‌کن. خدایا مرا ازشر حمید نجات بده اتومبیل سرکوچه ایستاد ودرخانه باز شد. امابجای حمید منصور شمرصحرای‌کربلا از راه رسید ،

- خانم زودباشید باید ازاینجا برویم .

- مگرچه شده . حمید کجاست ؟ چراخودش نیامد منصور باهول و هراس بسیارگفت :

- جناب سروان نتوانست بیاید. بمن دستورداده که شمارا ازاینجا ببرم و هرچه زودتر جامه دانهایتان رابرداریدکه تا شب نشده به‌آبادی برسیم.

- بسیار خوب‌صبرکن من باید خودم را آماده کنم .

چه‌کند اگراطاعت نکند . اما ازاینکه حمید نیامده خوشحال‌است . ازقرار پایش بتله افتاده‌که نتوانسته خودش باینجا بیاید . پروین احساس‌کردکه حمیدبه چنك قانون گیر کرده ولی معهذا چاره‌ای جز اطاعت ندارد . میترسید این مرد لندهور بنام اینکه ایندخترزن ارباب من است برش دارد و جبراً با خودش بدشت وصحرا ببرد .

— بسیار خوب صبر کن تا لباس‌هایم را بپوشم منصور از نوتأکیدکرد.

— خانم دست من بدامن شما در چه میتوانید تعجیل‌کنید که وقت نداریم خداوندا دایه‌خانم‌راچکارکنم دل من که بخاطراین زن ازمادرمهربانتر یك ذره‌شده ومن فرصت ندارم یك‌لحظه بآغوشش بیفتم . دامن دامن اشك بآغوشش بریزم . من چطور دست ازدایه‌ام بردارم پیش خود نقشه‌کشید که بهانه میگیرم وتا ساعت هشت معطلش میکنم‌وآنوقت یك بنائی برای خودم میگذارم . منصورمثل سك توی حیاط واق‌واق میکرد وپروین ببهانه بستن جامه‌دان وپوشیدن لباس روی صندلی نشسته‌بود ودقیقه میشمرد. چشمش به‌عقربه‌ساعت‌بود خونش مثل سیروسرکه‌میجوشید

تا دایه‌خانم چه‌وقت بیاید . سرساعت هشت دراتاق‌رااز توبست وپنجره کوچه را باز کرد :

ــ دایه‌جان الهی قربانت بروم کجا بودی ؟ دایه گریه‌را سرداد . پروین گفت دایه‌جان حالا عقیم آمدند که مرا نه نمیدانم کجا ببرند . به‌بین دایه من مجال‌حرف‌زدن ندارم . وقتی که من دارم‌سوارمیشوم بنام‌گدائی خودت‌را بمن‌برسان دایه‌جان زرنك باش . آماده باش . فهمیدی ؟ پروین اینرا گفت وپنجره‌را بست‌و آنوقت از اتاق بیرون آمد وبسمت اتومبیل رفت با زن صاحب‌خانه همان‌دم‌در خدا حافظی کرد. نگذاشت بپای اتوبوس بیاید ونقشه‌رابرهم بزنند . ازاینطرف پروین بطرف اتومبیل وازآنطرف دایه‌خانم با سروصورت پیچیده پیدا شد

ــ ای‌خانم . انشاءالله سفرتان بی‌خطرباشد. برمن رحم‌کنید . بمن تصدق بدهید . منصورنگاه چپی باین پیرزن‌انداخت وچندلحظه خیره نگاه‌کرد وآنوقت گفت بروبابا خدا پدرت‌راازبهشت نجات بدهد . وبعد خم‌شد وبکاربازدیدموتور وچرخهای ماشین سرگرم شد . پروین آهسته دست دایه خانم را گرفت و توی اتومبیل پهلوی خودش خوابانیده و آن دوتا جامه‌دان‌را که مال دم دستش بود رویش چید پتورا هم روی جامه‌دانها‌کشید پیرزن نفسش را خورده بود از ترسش صدا نمیداد منصورکه خیلی سراسیمه ودست‌پاچه بود بیشترمعطل نکرد کاپوت ماشین‌را خوابانید ونفس‌نفس‌زنان پشت رل نشست وازمنجیل روببالا گذاشت وبرای اینکه پروین سرگرم باشد قصه گداهارا پیش کشید .

ــ امان ازدست این‌گداهای حقه‌باز امان ازاین قوم که یکیشان هم محض نمونه مستحق نیستند همین پیرزن که‌سن وسال مادربزرك من است هزاربارازمن قویتروزرنك‌تر وچالاك‌تراست قبول ندارید؟ پناه‌برخدا داشت ازچشمش مرامیخورد پروین تصدیق‌کرد ولی موضوع صحبت‌را عوض‌کرد وگفت راستی منصورخان پس چراجناب‌سروان خودش عقب من نیامد

ــ گوش بدهید خانم اینکه ازقدیم وندیم گفته‌اند هرعمل اجری و هرکرده جزائی دارد راست گفته‌اند .

ــ چطور ؟

ــ این حمیدخان که باشما لاف عشق میزد وبقول خودش میخواست‌شوهر آینده شما باشد ازآن بی‌پدرومادرهاست نسبت بسما خیال‌ها داشت کینه‌هاداشت میخواست ازشما انتقام بکشد . خدارا شکرکنید که ازدستش خلاص شده‌ایدحمیدخان بآنجا افتادکه عرب نی‌می‌اندازد پروین فریادکوچکی کشید و گفت ایوای . مگر من درحق حمیدخان چه‌کرده‌بودم من‌که ویرا نمیشناختم تا نسبت بمن‌کینه داشته باشد منصورعقب برگشت ونگاه خبره‌ای در روشنائی کم رنك ماشین بچشمان پروین انداخت :

ــ راست میگوئید ؟ شما حمیدرا نمیشناسید

ــ ازکجا میشناسمش ؟

ــ پس میان شما رانده وو وقول وقراری صورت نگرفته بود ؟

— هرگز مگر نمیشنوی که میگویم من این افسر را اصلا نمیشناسم ؟

— چرا بمن دروغ میگوئید ؟ آدم چطور برادرزن پدرخودرا نمی‌شناسد این حمیدخان برادر زن پدرشماست برادر شریف‌خانم است و این کارهارا یکسره بدستور شریف‌خانم صورت داده و هنوز دستورهای دیگری داشت که باید صورت میداد پروین درگوشه ماشین بخود لرزید . یارب ! چه‌چیزها میشنوم . پس درآن شب که رفته بود بقول خودش عباس را نجات بدهد همراه پدرمن بود . پس آن‌دوست تریاکی پدرمن بود وحمید نمیخواست اسمش‌را برای من بگوید . فکر پروین بعقب رفت آنروز بخاطرش آمدکه دم‌کوچه مشتاق زن‌پدرخودش‌را دیده و از دیدارش وحشت‌کرده ولرزیده‌بود . خدایا آنروزآمده‌بود خانه مارا بشناسد تا مرا بچنگ برادرش گرفتار کند :

— خوب آقای منصورخان شماکه ازاین نقشه‌ها خبرداشتید چرا ازدم‌مدرسه مرا ربودید وبچنگ‌وی انداختید شماکه خودتان‌را با شرف وپدرومادردارمیدانید چرا طرح بدبختی دختری مثل مرا ریخته‌اید . آفرین برجوانمردی شما . تقریباً به‌صحرا رسیده‌بودند منصوربرای پروین داستان دنباله‌داری را تعریف میکرد واین داستان خودش‌را قهرمان عشق وفداکاری قرارداده‌بود و گناهش‌را بحساب عشق‌گذاشته بود منصورگفت درآن‌روزگارکه شماکودکی دبستانی بودید من‌شمارا دوست میداشتم . عقب‌فرصت‌می‌گشتم زیرا نمیتوانستم مثل شما دختری راازآقای اجلال خواستگاری‌کنم بهوای شما دست‌بیعت به‌حمیدخان دادم بعهده گرفتم که شمارا ازتهران بدرآورم وبسمت‌قزوین فرارکنم ودرآنجا شمارا بدست‌حمیدخان بسپارم اما معهذاگوشی بدستم بودحواسم جمع بودکه اگربخواهد دست‌درازی‌کند دستش‌راکوتاه‌کنم وخودم به‌وصال محبوبم برسم . خوشبختانه این‌حادثه پیش‌آمدو حمید بچنگ قانون افتاد وکارهاجوری ترتیب‌گرفت‌که خودم بادلدارعزیزم‌را توی این صحرا تنها وبی معارض می‌بینم دایه‌خانم درزیرپتوتکان خورد . پروین‌ترسید که مبادا رازنهفته از پرده بدر بیفتد . دستش را روی سرش گذاشت فشار داد یعنی صدایت در نیاید ولی خودش خندید . منصور بصدای خنده پروین حالی گرفت . پرتوی از امید و آرزو به‌قلبش تافت. ماشین را ترمزکردوسرش‌رابه پشت‌سر برگردانید :

— بعشق من نخندید این درست‌است‌که من مردی‌پابسن‌وفقیروبی نام‌ونشانم ولی اگرهیچ‌چیزندارم عشق شمارا دارم . شنیده‌ام که شما انوشیروان را دوست میدارید و به امید این‌جوان که در کنار پدر و مادرش بزرك شده‌اید دست رد بسنه همه زده‌اید .

گوش بدهید پروین خانم . علاوه براین‌که انوشیروان بشماعشق واعتنائی ندارد شمارا بنام یك دخترسرراهی که محض‌رضای خدا ازسرراه برداشته شده و بزرك شده است می شناسد انوش شمارا همسر و همپایه خودش نمی‌شمارد نگاه انوش بشما نگاه یك‌آقازاده بیك‌کلفت‌است منتهاکلفتی‌که قشنك‌تر و برو روداتر باشد یك چنین شوهری بدرد پروین خانم‌که خودش را دختری متشخص وبااسم و

رسم می‌داند نمیخورد . شوهر پروین خانم باید من باشم که قدرش را میدانم و نازش را می‌کشم و قربان صدقه‌اش میروم. گذشته ازاین حرف ها تازه انوشیروان کو ؟ این طفلك ۱۸ حالا در زندان قصر گرفتار زنجیرو دستبند و عذاب وعقاب است به زندگانیش امیدوار نیست تاچه رسد باینکه زن بگیرد وخانه وخانواده تشکیل بدهد.

ـ خانم ! شما فریب حمیدخان راهم نخورید . این مردك بدستور خواهرش میخواست آینده‌تان را بشهر نو بکشاند ، کارها میخواست صورت بدهد که خوشبختانه بچنك قانون افتاد ودرجه‌اش راهم ازدست داد .

خدا می‌داند که چه وقت طناب اعدام بگردنش خواهد افتاد . منصور قه‌قه خندید . صدای قه‌قه این مرد توی ظلمت شب درفضای بی پایان پیچید .

ـ به بین خدا چه کارها می کند . همه تارومارشدند ومن تنها مانده‌ام که باید با پروین‌خانم عروسی کنم . خدا مرا برای پروین وپروین را برای من نگاه‌داشته است . ناگهان خاموش شد و بانتظار جواب چشم بچشمان قشنك پروین دوخت . پروین چندلحظه باین برووری وحشت‌انگیز خیره شده بود . نفر بیاً گیج وویج مانده بود . این مردك می‌گوید خدا مرا برای پروین وپروینرا برای من آفریده ومارا بخاطر چنین شبی تا امشب نگاه داشته که توی اینصحرای خلوت با هم نرد عشق ببازیم ، باهم خوش باشیم . ازترتیب وترکیب اینجمله‌ها خنده‌اش گرفت دهان پر ازخنده‌اش یکباره بازشد . غش‌غش خندید وآنوقت گفت راستی منصورخان حرف‌های تو ، یك‌پارچه منطق وفلسفه بود . من ازبس که بدیدم وبدشنیدم اعتمادی به جوانان این دوره ندارم . من قدرعشق ومحبت ترا میدانم وبتو اطمینان میدهم جز با توباکس دیگری عروسی نکنم . ازجانب من خاطر جمع باش . منصور بی آنکه خوشحالی کند و تشکر کند همچنان « بربر » به پروین نگاه میکرد

ـ پس حالا موتوررا روشن کن که خودمان‌را به آبادی برسانیم . مردك سری بچپ وراست تکان‌داد و گفت همین ؟

ـ تو دختر دو وجبی خیال کردی که میتوانی سر مردی مثل منصور کلاه بگذاری ؟

ـ ایوای !

ـ ایوای ندارد من حمیدخان نیستم که بر پشتم سوارشوی وتالب کارون مرا ببری وآنوقت تشنه‌لبم برگردانی من فلان دنیارا پاره کرده‌ام من گول تو که هیچ ، گول شیطان‌را هم نمی‌خورم .

ـ منصورجان ! بچه نباش زودباش روشن کن بیك آبادی برسیم ازخستگی وبیخوابی کاسه سرم دارد پاره میشود

ـ محال است من بتو اعتماد ندارم .

ـ اخرچکارکنم که اعتمادترا تأمین کنم منصور سرفه‌ای کرد و گفت میدانی حیست پروین‌خانم امشب شب عروسی ما واین اتومبیل هم حجله زفاف من وشماست من و تو بایدتوی این اتومبیل شبمان‌را بروز برسانیم تا سحردم درآغوش هم بخوابیم وصبح سحر بهرطرف که دل توخواست سفرخواهیم کرد .

ـ این چه حرفیست که میزنی چطور بی‌عقدوقباله میتوانیم‌دراینصحرای بی آب

وعلف عروسی کنیم . برای توزشت است . برای من زشت است . منصورخان این چه حرفهاست میزنید .

— اساساً « زشت » دراین دنیا نیست : تا توگوهردوشیزگی خودرابمن تسلیم نکنی هرگز زن من نخواهی شد و من تا اطمینان نیابم که زن من خواهی بود دست ازتوبرنخواهم داشت ولی مطمئن باش که همسر ابدی من جز تو کس دیگر نیست .

— باورکن که‌دوستت دارم. باورکن که بی‌شرط وقید بعقد تو خواهم‌درآمد ولی پیش‌ازعقدکه نباید دستمان‌بهم برسد. منصوردوباره خنده بلندی سرداد وگفت اینحرفها باورشدنی نیست . یعنی اینقدر خرم که بعشق توامیدوارباشم یعنی اینقدر خرم ؟ منصوراینجمله‌راگفت‌ومثل‌یك‌هیولا ازجای خود بلند شد که‌بقسمت عقب‌بیاید وپروینرا به‌آغوش بکشد .

— نه نه اینطورنه .

— پس چطورش را میپسندی . بگو هر طور پسندیدی همان پسندیده من است .

— می‌بینی که دوروبرم‌غرق دراسباب واثاثیه است . همانجا سرجایت‌بنشین من خودم بپهلوی توخواهم آمد . منصورخوشحال شد ودوروبرش‌را خلوت‌کرد تا جای‌راحتی برای پروین‌داشته‌باشد . دخترك طی‌این‌گفته‌ها بافشاردست واشاره‌های زیرپتوئی بدایه‌خانم دستورهای لازم‌را داده‌بودودراینهنگام‌که می‌خواست دراتومبیل را بازکند خم وچوبدستی کلفت وکوتاه دایه‌را هم پیداکرد وبدستش دادوآنوقت ازجلوی ماشین پیچید وبی مضایقه در کنار منصور قرار گرفت . مردك که سخت در آتش شهوت می‌سوخت دیوانه‌وار بازویش را بلند کرد تا به گردن پروین حلقه کند .

— صبرکن گوش‌کن ببین چه میگویم . هوش و حواس توبمن باشد میترسم که توگوهرعفاف مرا ازمن بگیری وآنوقت مرا نگیری .

— ای خدا. من فدای‌تومیشوم. من مثل خاك بپای‌تومی‌افتم.

— این دری وری‌هاراکناربگذار.

تاقسم نخوری هرگز نخواهم‌گذاشت دست تو بدست من بخورد

— چشم عزیزم . قسم میخورم

— روبروی خودت را نگاه‌کن

— قبله ازاینطرف نیست. .

— نباشد . خدا برهمه جا احاطه دارد جائی که خدا نباشد نیست . منصور بدستور پروین چشم بجهت مقابل‌خود دوخت و گوشش بسمت راست بود تا هرچه میشنود همان‌راتکرارکند ومثل نمایندگان مجلس مراسم تحلیف بعمل بیاورد. خبر ازپشت‌سرندارد‌که هیولائی پتوبدوش سرکشیده و چماق کوچولوی خودرا بدست گرفته وباتمام قوت وخشم بالابرده است. پروین‌داشت می‌گفت بگوکه ..

آن‌چماق کلفت وکوتاه‌باتمام‌قوت برکاسه‌سرمنصور پائین‌آمد صدای« تراق» دردل شب پیچید ،گردنی‌آهسته آهسته خم شد و هیکلی مدهوش وبیهوش بسمت

پروین غلطید . دخترك بیدرنك درماشین‌راباز کرد . دایه‌خانم‌هم کمك کردودوتائی نعش نیمه‌جان منصور را ازاتومبیل بپائین کشیدند وروی خاك وخارش انداختند

ـ دایه جان بنازم بدستت . دایه‌خانم گفت بنازم بقدرت خدا مگر این پدر سوخته نبودکه مارا توی بیابان لوت درشب تاریك روی خاك‌انداخت وپول مارا برداشت وبرد،راستی حالاچکار کنیم ؟

ـ نترس دایه خانم! من میدانم چه‌کاری بایدکرد. شماسرجای‌خود بنشین و ببین من چکار میکنم . دایه خانم در ماشین را بازکرد وبالارفت وپروین هم‌پشت رل نشست دایه که تاآنشب دخترش‌را پشت رل ندیده بودحیرت‌کرد. صدای‌موتور بلندشد . پروین به چپ وراست پیچید وبالاخره‌درروشنائی نورافکن اتومبیل‌راه را شناخت البته ازبیراهه تا جاده‌کمی فاصله بودولی چیزی‌نبودکه مایه غم باشد پس‌ازیکربع ساعت خودشان را به جاده قزوین رسانیدند وبدنبال یك‌کامیون که‌از رشت بتهران میرفت راه افتادند . بکجا دارند میروند؟ درکجا بسرخواهند برد ! پروین درعین‌این‌که شادمان است دلتنك است‌آیاچه خواهدشد ؟

قسمت نوزدهم - نج ها

چه بسیار ازاین حادثه‌ها . «پلیس‌کجاست تابتواند به حوادث رسیدگی‌کند ودزد وآدمکش وجنایتکار رابگیرد . این‌شهربانی نیست. نظمیه‌نیست. یك‌جاسوسه خانه عریض وطویل ودرعین عرض وطول فرومایه‌ایست که دیکتاتور برای شخص خودش تشکیل داده ویك مشت مردم پست ورذل وهرز وبی‌آبرو ونانجیب‌رابنام حمایت ازشاه وخانواده شاه بجان مردم انداخته‌است. دراین شهرودراین‌کشورچه جنایت‌هاکه صورت نمی‌گیرد. چه خونهاکه بخاك نمیریزد چه نعش‌هاکه‌روزروشن وشب تارآلوده بخون دفن میشود. کسی نیست احوالی از قاتل ومقتول بپرسد و اما حوادثی‌که آب ونان وشهوت وعیش بهمراه داشته باشد وسبیل اولیای امور را چرب‌کند باتمام تشکیلات شهربانی وباتمام تجهیزات پلیسی شایسته‌تعقیب است این حادثه هم ازآن حوادث بودکه باپلو وپول توأم بود.» بعلاوه پای دخترقشنگی راهم بمیان کشیده بود . جمعی بخاطر پول وجمعی بهوای پلو و چندنفر بهوای دوشیزه زیبانی که نامش پروین است ازچپ وراست به تحقیق و تعقیب پرداخته بودند. این بودکه انوشیروان هنوز ازگرد راه دربیامده وهنوز عرقش‌خشك‌نشده دستگیرشد . انوشیروان بجرم «حمل‌اسلحه» و بجرم آتش‌کردن اسلحه وبجرم‌این که پسراجلال است وپولدار است وخواهر خوشگلی هم دارد ازخانه یکراست به زندان رفت . حمید جریان ماجرا رابعرض مقامات عالیه رسانیده بودو خواهش کرده بودکه انوشیروان را تا آینده نامعلومی توی سیاه‌چال نگاه بدارندومجالش ندهندکه‌ازخودش دفاع کنداگرپسرحرف بزندمسلم است‌که شلوغ خواهدشدودامنه

تحقیق‌ها و استنطاق ها وسعت خواهد یافت مصلحت اینست که انوشیروان را به زندان بیندازند و کاررا از کار بگذرانند . حمید بخیال خودش مانع را از میان برداشته بود و امیدوار شده بود که قلب پروین را یکجا تحت تصرف و تسخیرخود درآورده و بدلخواه میتواند در کنارش کیف کند . حمید اینطور دریافته بود که پروین انوشیروان را دوست می‌دارد وانتظار می‌کشد که سر برباین وی بگذارد میخواست بادست خودکلك پسره را بکند . حالا که انوشیروان بادست دولت و فرمان قانون ازمیان برداشته می‌شود چه‌بهتر . اماگریبان خودش بگیر افتادزیرا همان سرهنك که انوشیروان را بی سؤال وجواب بزندان انداخت نسبت به حمید هم‌بی فکر نبود.

عباس درباز‌پرسی محرمانه آنقدر ازپروین تعریف کرد که دل جناب‌سرهنك را برد . البته مقصود عباس این بود که حمید رابه تله بیندازد زیرا گفته بود که تااین افسر دراز دست دستش دراز است شما که جناب سرهنك هستید هیچ حتی تیمسار سرپاس هم نمی‌تواند غلطی بکنداگر میخواهید به پروین برسید حمید را نابود سازید . این‌حمیدرا ازمیان بردارید . البته اداره شهربانی و تشکیلات‌پلیسی نمی‌توانست یك افسر ستاره بدوش را مستقیماً ازپا در بیاورد، تکلیف کاراین بود که بیدرنك برایش پاپوش بدوزند وحسابش را تصفیه کنند. حمیدشادان و سرشار بخانه خواهرش آمده بود تاگزارش ماجرا را بعرض برساند . منصورهم ماشین‌را آماده کرده‌سرخیابان ایستاده‌بود. بانتظار ارباب و بهوای‌سفرمنجیل، ودیدارپروین وبامید اینکه خودش بنوائی برسد . ناگهان دونفر نره‌غول ازدژبان آمدند و در خانه امیر طغرل را بصدا درآوردند . حمید بی‌خبرازهمه‌جا باخواهرش خداحافظی کرد وداشت بیرون می‌آمد که دژبان‌ها جلویش راگرفتند .

— سرکار شما تحت نظر قراردارید .

— ای امان ! چرا ؟

— تصدیق میفرمائید که در انضباط نظامی چون وچرا نیست . اینطور دستور داده‌اند

— پس بگذارید با ماشین خودم بیایم .

— نمیشود سرکار

توی درشکه نشستندو روبسمت اداره دژبانی آوردند منصورهم‌آرام‌آرام ازدنبال درشکه می‌آمد. باینخیال که ارباب را تانیمساعت دیگرمرخص‌خواهندکرد نیمساعت گذشت و یکساعت گذشت وروز نزدیك است شب برسد ازارباب خبری نیست . بالاخره خودش دست بدامن این وآن انداخت آخر بجناب سروان‌حمید خان بگوئید که تکلیف من چیست یکنفر سرباز کردستانی که با ناراحتی فارسی صحبت‌میکرد آمد وگفت ستوان‌حمیدخان به زندان دژبانی رفت شمامرخص‌هستید

منصورچندلحظه دودل‌ایستادوبعدمثل اینکه دلش روشن شده‌باشد چشمانش برق زد . بیدرنك موتوررا روشن کرد وسرماشین‌را بسمت قزوین چرخ داد ، این منصورازهمانشب که پروینرا با دایه‌خانمش‌باین‌بیابان برده‌بود یعنی باکمك‌سهراب میخواست لختشان کند دل بهوای پروین بست ؟ حتی اگریادتان باشد بخاطرهمین

پروین با سهراب گلاویز شد وجنك ودعواشان جان دخترك‌را ازشر وخطر نجات‌داد امیدش بنومیدی‌افتاده‌بود تا آنشب که بدستورحمید پروینرا به الولك میبرددوباره امیدوارشد ، بلکه ازاینخوان یغما نصیبی هم ببرد . اما میدیدکه دختره با حمید بازی می کند . بسرش شیره‌میمالد . یکی‌دومرتبه بحمید گفت جناب‌سروان این‌پروین خانم‌گولتان میزند . من اگر بجای‌شما بودم تا حالا دخلش‌را آورده‌بودم . ولی حمید بحرفش‌گوش نداده بود حتی جوری خودش‌را گرفته‌بودکه دیگرمنصورنوکر درمعقولات دخالت نکند. وبارباب خودش دستورندهد حالاکه میبیند حمید هم بتله افتاده وسهراب هم تیرخورده است میخواهد ازخوشحالی سکته کند . نقشه‌اینست که بنام حمید دختره‌را ازمنجیل دربیاورد وتوی بیابان درشب تاریك آنچه دلش میخواهد صورت بدهد ولی اراده خدا دلخواهش‌را در دلش بخون نشانید . خدا خواست اینمرد پست‌فطرت درآن بیابان شکارگرگهای گرسنه شود ، تاچندساعت مست وبیهوش افتاده‌بود . وقتی بهوش آمد خواست ازجایش برخیزد دید نمی‌تواند . همانطورکه «تاق‌باز »افتاده‌بودنگاهی به‌چپ ونگاهی به راست‌انداخت تا چشم‌کارمیکند ظلمت و سکوت است . بلاخره تکانی خوردوپاشد و نشست از اتومبیل خبری نیست . چطورشد که باینجا افتاده باد ندارد . مغزش تقریبا ازکار مانده‌بود . دوسه‌مرتبه فریادکشید پروین‌خانم، پروین‌خانم باین عقیده که پروین خانم جوابش‌را خواهد داد اما صدایش درکام عمیق شب هضم شد مثل دیوانه‌ها دوباره فریادکشید : اگرخیال میکنی‌که ازدستم جان بدرخواهی برد خیلی‌بچه‌ای امشب شب عروسی ما وآن اتومبیل حجله زفاف ماست زودباش بیاکه آغوشم به روی تو گشوده است دراینهنگام حالش برهم خورد . یك عارضه جنون‌آمیز بمغز واعصابش افتاد :

— بیا . بتو می‌گویم‌بیا وگرنه خون‌گلوی ترا با دم‌کارد بروی‌خاك‌خواهم ریخت . پیکرقشنگ ترا بگرگهای‌بیابان خواهم بخشید . هنوزاین سخنان‌تهدیدآمیز توی دهانش بود که دید از فاصله چند قدم آنطرفتر دو تا شعله می درخشند . وه‌قه خندید .

— کجا بودی ماشین‌راکجا برده‌بودی. مگرمن مرده‌بودم که خودت‌پشت‌رل ننشستی وبگردش رفتی بیا عزیزم بیاکه دیدداردمی‌آید چراغ‌ها گاهی روشن‌وگاهی خاموش میشوند

— پروین ! اطواروادا دربیار علامت‌بده می‌بینی‌که من درآتش انتظارتو میسوزم کم‌کم حواسش جمع شد ادراك‌کردکه این نور ازنورافکن اتومبیل نیست چیزدیگریست ، باید چیزدیگری باشدکمی دقت‌کرد وفکرکرد بلکه ماهیت این‌نور مخوف‌را بشناسد . دراینهنگام « خرنشی » بگوشش خورد .

تنش چندش شد . زیرا بوی دهان‌گرك مشامش‌را لبریز کرده‌بود داشت خفه‌اش میکرد . دراینجا بخطریی برد فریادی‌کشیدوجستن نمود که ازجایش‌برخیزد ولی افسوس که‌دیگرقوایش‌را ازدست داده‌بود دندان مسموم‌گرك‌بگلویش بند شد تا دستش‌را بخاطردفاع پیش‌بیاورد بند حلقومش پاره‌شده‌بود هنوز رمقی بتن داشت که صدای زوزه‌گرگها درآن‌صحرا محشری برپاکرد منصورددرآخرین

رمق این همهمه هولناک را هم شنید ولی دیگر درد وزحمتی را احساس نمیکرد زیرا مشت استخوانی درزیرچنگ ودندان گرگهای بیابان بیش نبود . بدینترتیب مردی که چشم طمع به مال وناموس مردم دوخته بودنصیب گرگهای بیابان شدواستخوانهایش درزیر باران وآفتاب پوسید وخاکش بباد فنا رفت .

***

مرورزمان معجزه میکند. داغهای سوزنده را ازسوزوگداز میاندازد. تازه‌ها را کهنه وکهنه‌ها را نابودمیسازد ، این مرورزمان‌هم درتخفیف آلام بشری نقش شگرفی بعهده دارد . اگرمرور زمان نبودکارما زاربود . آنوقت بنای غمهای ما چه میشد بداد داغدیدگان وفریادماتمزدگان‌چه کسی میرسید ؟ امیرطغرل مادرش را خیلی دوست میداشت . زن جوانمرده‌اش مرضیه هم عشق نخستین وی بود ، درسایه مرورزمان غم مرگ مادر وداغ فراق همسر ناکامش‌را فراموش کرد و حتی فراموش‌هم کرد که دختری بی مادررا ازدست داده‌است. درعمارت‌وسیع ومجلل کاخ منش زنش شریف‌الملوک درست وحسابی سلطنت می کرد . حاکم مطلق وپادشاه مستبد ومسلط بود .

این زن‌که ابتدا با زوروزاربدامن امیرطغرل وصله شده‌بود آهسته آهسته بردارو ندار شوهرش تسلط یافته بود .

شوهر ؟ چه شوهری ؟

این مرد دلاور وتناورکه با هیکل پیل‌دمان ازلرستان جنان حس و حالش را ازدست دادکه سرش بهیچ حساب وگوشش بهیچ حرف‌بدهکارنبود اصلاحال گفت و شنود نداشت روزگاری‌گذشته بود و گذشت روزگاربنیه جوانیش ادرهم شکسته بود .

بعلاوه زهرالکل وزهرتریاک‌که سد سکندر را خردمی‌کنند بعلاوه غم های زمانه و مشقت‌ها ومحنت‌های زندگی بعلاوه ترس و هراس ازکسی‌که دستش‌را گرفته و بکرسی پارلمانش نشانیده بود. این‌گرفتاری‌های ریزودرشت از یك‌طرف وازطرف دیگر بار مارصفت خودش که به تنهائی میتوانست مسلول و مدفونش کند دست هم گرفته امیررا ازپا درآورده بودند . امیرطغرل اززن راضی نبود دلش ازدست این شریف‌الملوک مالامال خون بود ولی چاره‌ای جرصبر و سکوت نداشت درابتدای کار یعنی درآنوقت هاکه تازه پروین سر به نیست شده‌بود چند روزی بازنش قهر بود اماشریف قوی‌تر ازآن‌بودکه قهرشوهرش در بنیان سلطه و توانائی وی شکست بیاورد .کم‌کم باهم آشتی شدند و پروین فراموش شد .

نگار نه انکار که زنی بنام مرضیه در خانه اش بسر مبرده و دختری پروین

نام بدستش سپرده شده بود. سالها گذشت و این مرد در کش و قوس سیاست و ریاست بامصادر امور و اولیای مملکت سرگرم بود. میزد و میخورد و رویهمرفته استقامت بخرج می‌داد. شریف درخانه وی یك پسرزائیده بود که اسمش راکامبیز گذاشته بود و بعد دیگر بار دار نشد. امیرطغرل هم بهمین یك پسر قناعت کرده بود وعقیده داشت برای میراث هنگفتی که میگذارد همین یك پسر بس است ودرعین حال هفته ها می‌گذشت ورنك پسرش رانمی‌دید. آنشب نمی‌دانم ازکجا ولی خیلی دیروقت بخانه برگشت. همه خواب بودند حتی شریف همخوابیده بودزیرا فکرمیکردکه شوهرش بخانه نخواهدآمد. امیرطغرل باکلیدی که درجیب داشت درخانه راباز کردوآهسته آهسته ازپله هابالاآمد تانکندکه خوابیده هابیدارشوندخواست بسمت اتاق خودش بپیچد درانتهای کریدور چشمش به روشنائی ضعیفی افتادکمی دودل ایستاد و چند قدم هم بطرف اتاق خوابش رفت امادوباره برگشت. نکندکه دزدی آمده باشد و سرگرم دستبردی باشد. سالهابودکه امیرطغرل مرداین میدانهابود هرگز هوس نمیکرد زدوخورد ودعوا ومرافعه کند ولی حس مبهمی اعضایش را تحریك میکرد دست بجیب بغلش برد وهفت تیر کوچولویش را درآورد. همچنان پا برچین پا برچین ازبیخ دیوار خودش را بطرف اتاق کشانید. دوسه قدم مانده بدر اطاق صدای زنش بگوشش آمدکه دارد بامردی صحبت می‌کند.

به به. چه خوب! پس معلوم است که در خانه‌اش دم‌ودستگاهی برپاست.

ناگهانی این‌مرد سوبلیزه وسوسیابل واین وکیل پارلمان بصورت یك‌لر بتمام معنی لردرآمد. مغزش داغ شد و خونش از قلبش به مغزموج انداخت. رك غیرتش ورم‌کرد. رفت حمله‌کند و بی‌سؤال و جواب انگشت روی‌ماشه بگذارد ولی دوباره براعصابش چیره شد. گوش بدهم ببینم قضیه از چه قراراست. این دونفرآدم‌که امشب‌ازدست‌من‌جان بدرنخواهندبرد. ازبخت من فاسق باپای‌خودش بخانه‌ام‌آمده وخونش برمن حلال است. بعلاوه سند مطمئنی از خیانت شریف‌در برابر پدر ومادرش خواهم گذاشت کدام سند ازلش‌خون‌آلوداین مردکه مطمئن‌ترا گوش‌گرفت. این شریف بودکه داشت‌حرف میزد. شریف میگفت نه. رضای خاطرمن دراینست که دختره را ببدبختی وسیاه‌روزی بنشانی‌من‌دلم میخواهد که ویرا مبتلا به سوزاك وسفلیس وبدبختی وفلاکت به‌بینم و ببینم‌که ازدست‌کامبیز من نان گدائی کند.

- آخر این مقدورنیست. ازدست من برنمی‌آید زیرا آمدنش بشهرهمان و رسوائی ماهمان.. من وهم‌تو هردورسواخواهیم شد. امیر طغرل احساس‌کرد که معامله فسق وفجور درمیان نیست. صحبت‌از قربان صدقه وماچ و بوس‌نیست. بعلاوه صدای آن مردهم بگوشش آشناست ولی نمیداند « دختره کیست » چرا میخواهند بدبختش کنند؟ مقصود چیست؟ یارب! ایندختره چه گناهی کرده که‌زنش با این قساوت و شقاوت برای وی دندان قرچه می گیرد بازهم گوش بدهم‌ببینم چه میگویند.

- خواهر جان! تنهاکاری که از من ساخته است کشتن پروین‌است. من پروین را میکشم وخونش را توی‌شیشه میریزم وبرایت می آورم. وای پروین

دختر من ؟ یادختر مردم ؟ پس این حمیداست که دارد از خواهرش دستور می-گیرد آیا پروین من هنوززنده است. آیادرچنك حمید اسیراست . دارم دیوانه می‌شوم خدایا . طغرل سراپا میلرزید . دلش‌تپ‌تپ میکرد . هفت‌تیرش را فشار میداد ونمی‌دانست این‌پاره فلزی‌که میان پنجه هایش فشرده میشود چیست.ازیادش رفته بودکه کجابودبکجا آمد . حمیدگفت خواهرجان می‌کشمش . پروین‌را میکشم وخیالت را آسوده می‌کنم . بازهم حرفی‌داری .

- نه‌کشتنش‌کاری ندارد.کشته شدن آسوده شدن ازرنج ومحنت دنیاست ـ این دختررا که آن روزباآن قروفر وادا واطوار درخانه اجلال دیدم‌باید روزی هم مسلول ومدقوق وبیچاره وبینوا درخانه خودم ببینم . توعجب بیعرضه‌ای‌هستی که نمیتوانی دستورم را انجام بدهی . اگرآن مردك.. اسمش چیست ؟

- سهراب ؟ منصور ؟ نمیدانم آن پدرسوخته‌ها که ازتهران برش داشتند وتوی بیابان گم‌وگورش‌کرده‌اند اگر از من دستور میگرفتند صدبار بهتراز توو دلخواه تر ازتو انجامش می‌دادندکاش‌که بجای خودت منصور وسهراب یك‌کدام را می فرستادی . تو اساسا عرضه نداری . حیف این پاگون وحیف‌این شوشکه راست راستی‌که توجامه سربازی رابه ننك‌کشیدی بروخاك برسر . شریف‌سخت ازجا در رفته بود :

- آخرپسرك نفله اینکه‌کاری نداردددختره رامیگیرندودخلش رامی‌آورند وآنوقت توی اتومبیلش‌میگذارند وشبانه بدست خانه‌دارهای‌شهرنو تحویلش‌می-دهند . دیگر محال است که تاقیامت روی خوشبختی راببینند . فقط یکوقت‌ازآن خانه بدر خواهدآمدکه تن وبدنش‌کرم گذاشته باشد وچرك وخون ازهمه‌جایش به راه بیفتد . آنوقت‌است‌که دلم خنك می‌شود . امیرطغرل‌که پشت در دولاشده بود وگوشش به شکاف دربود دیدکمرش خسته شد. آهسته سرش‌را بلند کرد و راست ایستاد تصمیم‌گرفت باطاق خودش برگردد چون‌فکر میکردکه جلسه‌مشاوره پایان‌یافته‌است ولی دیدبازدارندباهم حرف‌میزنند حمیدگفت خواهرجان‌گوش‌کن فکربکری به مغزم افتاده است .گمان میکنم قبولش داشته باشی

- که چی ؟

- توکه امروز میدانی مقام و عنوان ومنصب وثروت وهمه چیزدرخانواده سلطنتی تمرکز گرفته وتوکه بهترازمن می‌دانی عزیزدردانه‌ها ازچه قماشی‌هستند بعقیدهٔ من از این دخترخوشگل و ژستیك که حالا مثل موم توی مشت من‌فشرده می‌شود باید تاحداکثر بهره برداری‌کرد. گولش میزنم وعقلش را می‌دزدم وبنام اینکه میخواهم بگیرمش برش می‌دارم و باتاق خواب والاحضرت تقدیمش میکنم خیال می‌کنی‌که این خدمت بی پاداش خواهد ماند خیال‌می‌کنی‌که طی دوسه سال از ستوان دومی به سرتیپی ارتقا نخواهم یافت. مگر اینها که حالا سرهنك و سرتیپ وسرلشگرند چه غلطی‌کردندکه ازبیخ‌گلو تاروی نافشان پرازنشان‌ومدال وزرو زیور است تونمیدانی امروزیك زن خوشگل ومقبول ودل بدست‌آورچقدر قیمت دارد . چقدر درآمد دارد . درآمد دختری مثل پروین ازشصت تاده شش

دانگی بیشتراست ده وملك ومزرع ومرتع کجا وپروین کجا ؟

اگر آدم مال ومنال داشته باشد حسب الامرازدستش میربایند و آنوقت عوض قیمتش دشنام وکتك وحبس وتبعید تحویلش می‌دهند ولی زن‌قشنك را کـه دیدندلطف ومحبت ابراز میفرمایندرضامندی خاطرمبارك را اعلام می‌دارندآنوقت دیگر درقلمرواین مملکت دست‌دست من‌است . پدرانوشیروان وصاحب‌انوشیروان راهم درمی‌آورم‌وکسی نیست بپرسدخرت بچنداست وبعد... شریف‌الملوك که تاآن وقت بفکر عمیق و وسیعی افتاده بود ومحرمانه برای خودش افسوس میخورد که تقریباً پیر شده وزشت شده و دربازار قدرت ومقام خریدار نداردداشت گریه‌اش می‌گرفت که ناگهان بیادش آمد باید با برادرش در پیرامون این پیشنهادبحث و کنکاش کند :

ــ مثلا می‌گوئی که پروین را به‌آنجا ببری وکلیدقدرت رابمشتش بسپاری. خاك برسرتو بااین فکربکرتو راستی که فکرنو بکربود ! خوب‌پسره احمق آنوقت که پروین را به‌آنجا گذاشت پدرمن‌وتوسوخته است‌می‌فهمی ؟

ـ گوش بده چه میگویم . توکه نمیگذاری من حرف بزنم. چندی که در آنجا ماند زیردل ازما بهتران را خواهدزد بعلاوه آنقدرسمن است‌که باسمن در آنجا اسمی نخواهد داشت. وقتیکه ازجمال‌وجوانیش بهره برداری کردند دوباره بمن برش میگردانند دراین هنگام نقشه توبه جریان نهائی خودش خواهد افتاد ـ اینجاست که من باید بسرش بلا بیاورم . با این‌فکر چطوری ؟ خواهر ، بازهم بدوبیراه بگو . شریف جندلحظه فکر کرد وگفت نمیدانم . می‌ترسم پدرش بفهمد آخر پدرش بادربار رفت و آمـد دارد . میترسم به بیندش واز سرما سر در بیاورد .

ـ مگر میگذارند که پروین با امیر تماس بگیرد. آنجا برای خودش حرمسرا دارد هرکس وناکسی راکه بحرمسرا راه نمیدهند.

ــ بسیارخوب حمید، حالا بروبخواب . من‌هم تاصبح فکرهایم رازیر و رو میکنم و بعد دستورم را میدهم . راستی درآنجا جایش اطمینان بخش است؟ نگذارد در برود ودست مارا توی حنا بگذارد

ـ خاطرت جمع‌باشد من‌هرگز جائی نخواهم خوابید که آب از زیرم‌بگذرد حمیدکمی مکث کرد و وقتی خواست از جابش برخیزد گفت خواهر بحندتا بسته اسکناس احتیاج دارم.

ـ وای ازتو وربریده که اینهمه پول خرج می‌کنی و هیچ‌غلطی نمیکنی

ـ زودباش خوابم می‌آید شریف‌الملوك خواست پرداخت اسکناسهارابصبح حواله کند ولی برادرش ببهانه اینکه شاید امیر بیاید وتوفرصت نداشته باشی‌پولها را جابجاکنی یك‌پا بزور خواهرش را سرصندوق فرستاد ـ امیرطغرل دراین‌هنگام آرام آرام خودش رابدم پله‌ها رسانید وتوی حیاط رفت ودوسه‌تا سرفه کرده‌یعنی تازه برگشته‌ام . سرفه‌های امیرطغرل شریف وحمیدرا هشیار کرد بی‌درنك جراغ اتاق را خاموش کردند .

امیرهم یك راست باتاق خوابش رفت انگار که ازخواب عمیقی بیدار شده

باشد تاچند لحظه دوروبرش‌را نگاه میکرد . آیا بادست همسرش نقشه بیچارگی‌و بدبختی دخترش طرح شده وخانه وی کانون هلاك و دمارکسی‌است که گوشه‌جگر اوست ؟ این شریف است که دارد برای پروین خواب سل وسوزاك و سفلیس‌می‌بیند، این برادرشریف است که پروین بیچاره را اسیرکرده وبزندانش انداخته است. آیامن بیدارم؟ داشت لباسش رادرمی‌آوردکه درباز‌شدوشریف ازدردرآمدو سلام‌کرد و خنده‌کرد و خودش رالوس‌کرد وبشوهرش چسبانید.

ــ چطورشدآمدی ؟ چه‌خوب‌کردی عزیزم . خواست بیك‌لگد ویراازکنارش براند ولی مصلحت ندید.ـ راستش اینست شریف‌که هیچ جای دنیابرای آدم بهتر ازخانه خودآدم نیست اما معذرت میخواهم که اینوقت شب بیدارت کردم.ـ خوب خوب شد بیدارم‌کردی ترا ببینم ترا ببوسم و کیف‌کنم و آن‌وقت راحت وآسوده بخوابم .. تف بروی توای زن ناپاك ای عفریت مخوف، تومیخواهی مرا ببوسی. اگرلب‌بلب من نگذاری خواب خوش نخواهی‌کرد . توراست میگوئی؟ اگرحرف توراست است‌پس دخترم‌کو؟ آیا جزای مهربانیهای من‌این‌بود؟ ذرات وجودطغرل بفریاد درآمد، امازبانش خاموش‌بود. نه‌شریف جان. حال ماچ‌وبوس ندارم . برو بخواب. خودم رختخوابم راجمع‌وجورمی‌کنم .

شریف‌الملوك خودش‌را به‌ملالت وکدورت زد و پشت‌چشمی نازك کرد و لب‌ودهانی غنچه‌کردودررابهم‌کوبید ورفت . بنام اینکه ازبی‌مهری تو افسرده‌شدم ژست‌گرفت ولی پیدا بودکه میخواهد اسکناسهارا به‌برادرش تحویل بدهد وشبانه ازخانه بیرونش‌کند، امیرطغرل‌چراغ اتاقش‌راخاموش‌کردولی‌ازپشت شیشه‌چشمش‌به کریدوربود . پس‌ازیك‌ربع ساعت هیکل‌غول‌آسای حمیدرا دیدکه آهسته آهسته‌از پله‌ها پائین میرود . صدای بهم‌خوردن درکوچه‌را هم شنید . با اینکه خیلی خسته‌و خواب‌آلود بود بازهم تا سحرخوابش نبرد . تا سحربدختربی مادرش فکر میکرد پس ازچندسال بند های قلبش تکان خورد . قلبش تکان خورد . مهر پدری بجنبش افتاد . ازخدا خواست هرچه دارد ازوی بگیرند وبگذارند یك‌لحظه چشمان قشنك پروین‌را ببیند . امیرطغرل روی تختخواب غلطواغلط میزد وباجگرگوشه‌اش راز ونیازمیکرد وسحرگاه که چشمش بخواب رفت‌مادرش‌را درخواب دید . این نخستین باربودکه بعد ازمرك مادرروح اورا دررؤیای خود میدید . مادرش تنها نبودمرضیه هم با اوبود مرضیه نا کام . مرضیه جوانمرك این مادر شوهر وعروس توی یك باغ وسیع پیش ودنبال راه می‌رفتند، امیر می‌گوید که دیوانه‌وارجلودویدم .

ــ آخ مادر . این توهستی ؟ ولی مادرم رویش‌را از من برگردانید دیدم مرضیه‌گریه میکند . مرضیه یك‌بند اشك میریزد اما حرف نمیزند . مادرم گفت نه نه‌عوضی‌گرفته‌ای من مادرتونیستم. اگرمادرت بودم دم مرك سرم‌را بردامن می‌گذاشتی اگرمادر توبودم بپای جنازه‌ام راه می‌آمدی اگرمادرت بودم وتوپسر من بودی امانت مرانگاه میداشتی. پروین من‌کو پروین من‌کجاست ! با دختربیچاره‌ام چه‌کردی ؟ خیال‌کرده‌ایدکه خوشبخت خواهید بود . خیال کرده‌اید که . . . هنوز حرف‌مادرم تمام‌نشده‌بودکه صدای دختری‌رادرچندقدمی‌خودم‌شنیدم برگشتم دیدم‌مثل

ینکه در بروجرد درحیاط خودمان‌ایستاده‌ام . این‌پروین من‌است. همان پروین‌هشت ه‌ساله‌که همیشه زیب دوش وآغوش من‌بود هنوزکوچولو و شیرین کار است . از بیدارش چنان‌فریادکشیدم‌که نزدیك‌بود سکته کنم . فریادکشیدم و بیدارشدم .شریف هم بفریاد من ازاتاقش بیرون‌آمد : چشم‌را بازکردم واورا کناربسترم دیدم . او دیدارش بدم آمد . مثل اینکه مارجراری نیمه‌شب ببالین من آمده ومیخواهدنیش مسمومش را بقلبم فروببرد .

ــ امیر ! چی‌شده ــ خواب‌دیدی . سرم‌را بعلامت تصدیق تکان دادم .

ــ کی‌را بخواب دیدی . مثل اینکه گفتی پروین! راستش‌رابگو . این‌پروین کیست ازتو بوی‌فسق وخیانت‌میشنوم انگار که تازگیها زیرسرت بلندشده وسرت بجائی بند شده است خنده‌ای‌کردم وگفتم شاید ازیاد تو رفته ولی من‌هنوز بیاد دارم‌که دختری پروین نام داشته‌ام . و هنوز فراموش نکرده‌ام که دخترم با چشم اشك‌آلود ودل‌شکسته ازاین خانه برای همیشه بیرون رفته است . شریف ناگهان لرزید . مثل اینکه اساساً انتظار نداشت اسم پروین‌را از دهانم بشنود ویادپروین را در قلبم بــه بیند رنگش همرنك گچ شد و گفت راست راستی که حیف بود . طفلك ! خود توکه میدانی این دختر خیلی دهاتی و بــی تربیت بــود . اینددختر بدرد تهران نمیخورد . نمی توانست توی این شهر زندگانی کند هــوای ولایت بسرش زد و رفت .

ــ رفت ؟ بکجا رفت ؟

ــ خدا میداندامیرمن‌چه‌میدانم . خودت توی روزنامه‌ها خواندی‌که‌دخترك دربیابان نفله شد وهرچه هم شهربانی درجستجوی وی تلاش کرد نتیجه‌ای نگرفت حالا تو بعد ازچندین سال غم کهنه را تازه کردی و داری برای یك مشت خاك عزا میگیری .

ــ هیچی شریف جان ! من حرفی ندارم . بروبخواب .

ــ آخرمیترسم توبیداربمانی‌وفردا هم‌فرصت ندهند بخوابی .شریف‌الملوك ترسیده بودکه‌شوهرش‌راتنهابگذاردوبگذاردکه‌این‌مردبهوای‌دخترش‌فکرکندودوبار بجستجویش برخیزد زیرا حقیقت این بود که خبرمرك پروین از طرف شهربانی تاییده نشده بود . هرچه امیرطغرل ابا وامتناع کرد شریف وی‌را تنها نگذاشت‌و همانجا روی تختخواب پهلوی شوهرش درازکشید . تنش درکنارشوهر ودلش پیش حمیداست آیاچه‌خواهدکرد. خوبست‌بگویم‌هرچه‌زودترکلکش رابکن. هرچه زودتر چالش‌کن‌زیراپدرش‌دوباره ازپروین‌گم‌شده‌خود یادکرده وشاید درجستجویش‌دام بکمربزند شایدگیرش بیاورد .

امیرطغرل میدانست‌که درخاطرزنش چه غوغائی برپاست ومیدانست‌که‌دار نقشه فرداراطرح می‌کند . پیش‌خودگفت‌که فردایك‌لحظه این برادروخواهرراتنه نخواهم‌گذاشت تا بالاخره یك برگه دزدی ازحمید بدست بیاورم و با همان برگ بدست دژبانش بدهم دیگر تا صبح‌این زن وشوهر هیچکدام نخوابیدند امیرطغرا دستورداد‌که هیچکس‌را نپذیرند زیراامروزخسته است وحال پذیرائی مردم‌راندار گوش بزنك بودکه چه‌وقت حمید بیاید وازرازش سردربیاورد . دست برقضا آ

روز حمیدرا ندید . فردا و پس‌فردا حمید نیامد. دل شریف هم شور میزد . سه‌روز دیگرسرساعت چهار بعدازظهرحمیدبخانه خواهرش‌آمد ولی جلوطغرل‌نتوانست‌حرف بزند . ده‌پانزده دقیقه‌ای ماند وبامید فردا خداحافظی کرد حمید خداحافظی کرد و رفت وبیش وکم نیمساعت دیگرزنك تلفن صدا داد اطلاع دادندکه حمید دردژبانی تحت‌نظرقرارگرفته‌است . شریف‌بارنك پریده وصدای خفقان‌گرفته ازامیرپرسید :

ـ چی ؟

امیرطغرل با نگاهی که مثل تیرشهاب تندوتیز وسوزان بود بچشمان زنش خیره شد وبرای اینکه خیالش‌را آشفته‌ترسازد جواب نگفت . فقط بقول بچه‌ها «بر بر» نگاهش میکرد . شریف‌الملوك‌که تقریباً بحالت احتضار افتاده بود با خشم آمیخته بالتماس فریادکشید .

ـ چی‌گفته ؟ حمیدرا دستگیرکرده‌اند ؟ چرا ؟

دراین‌هنگام طغرل لبخندی زدو گفت :

ـ بجرم اینکه دختری بی‌گناه‌راکشته است .

ـ تا این‌کلمه ازدهان‌امیرطغرل درآمد شریف فریادی‌کشید وبرزمین نقش بست . درست نقش شد وبروی موزائیك‌های کریدورافتاد ، طغرل نقش خودرا بی تمرین وپراتیك خوب بازی‌کرده بود . طغرل که هنوز نمیدانست حمیدرا بچه‌جرمی بازداشت‌کرده‌اند با یك نگاه عمیق ویك‌جمله معنی‌داربلائی بروز شریف آوردکه سکته‌کرد و ازپای درآمد . بیدرنك به‌طبیب خانوادگی تلفن‌کردند . دکتر آمد ومعاینه‌کرد ولی چون شریف‌خانم هنوز بیهوش بود نتوانست بگوید چه پیش آمدی‌کرده‌است . دستورداد‌که سرنك بجوشانند و مشت ومالش بدهند و ترتیباتی بچینندکه بهوش‌بیاید دراینهنگام‌مادرش ازراه رسید وبرسروسینه زد وشیون‌کرد وبعادت زنهای همشان خودش با زبانی پرازلطف وکنایه ودشنام امیرطغرل را بیاد سخن‌گرفت . وقتی هرچه‌باید ونبایدازدهانش درآمد تازه فهمیدکه دامادش‌گناهی نداشته وماجرای گرفتاری حمید این ماجرا را بوجود آورده است . خانم سروان ازنوبنای‌گریه وشیون‌راگذاشت وسروسینه‌زنان بسمت دژبانی رفت تا ببیند برسر پسرش چه آمده‌است . دکتردوتاآمپول تزریق‌کرد وزحمت سیارکشید تاشریف‌الملوك بیهوش شده‌را دوباره بهوش آورد شریف آمد وخواست ازجای خودش بلندشود دید نمیتواند کمکش‌کردند و از روی زمین برش داشتند . باین امید که میتواند با پای خود به‌اتاقش برود ولی هنوز یك‌قدم برنداشته بسمت پائین خم شد داشت دوباره نقش میشد زیربازویش‌راگرفتندطبیب سخت پریشان شد ودستورداد بغلش‌کنند وروی تختخوابش دراز بکنند بیش ازدوسه‌ساعت معاینه‌را طول داد و بعد بندوبساطش را جمع‌کرد وتوی‌کیفش گذاشت وازجا بلند شد . طبیب بمریض حرفی نگفت . فقط دم‌دربرای امیرطغرل تعریف‌کردکه این خانم ازکمربپائین سکته کرده واکنون جسم نیمه‌جانی بیش نیست،طغرل بادست‌پاچگی‌گفت آقای دکتردستم بدامنت چه‌باید‌کرد .

ـ خیلی معذرب میخواهم‌که بی‌باکانه اینخبرتلخ‌را بشما داده‌ام وهرچه‌فکر میکنم،ازدست من کاری برنمی‌آید زیرا آنچه‌تجربه ومطالعه داشتم طی ایندوساعت

بکار بردم افسوس که نتوانستم نتیجه‌ای بگیرم .
— آقای دکتر تکلیف چیست ؟ شیرازه زندگیم ازهم گسیخته میشود. من بیچاره میشوم . امیرطغرل بیش از آنچه دربند جان شریف باشد به‌خاطر زندگانی خودش نگران بود :
— شیرازه زندگانیم از هم گسیخته خواهد شد . من به بیچاره‌گی خواهم افتاد .
— بدنیست « کنسولت‌اسیون » تشکیل بدهیم . من از همکارانم دعوت می کنم ولی خیلی زیاد هم امیدوار نیستم و وجدانم رضا نیست که پول شما بیهوده بهدر برود . دکتر نگاه نومیدانه‌ای به چشمان بهت زده طغرل انداخت و گفت :
— خدا حافظ !
— خدا حافظ !
— امیرطغرل ازدرکوچه برگشت‌ویکراست ببالین شریف آمده چشمانش باز بود . دستهایش هم تکان میخوردواما از کمر بپائینش بوی مرك میداد . یك بوی ناراحت کننده . یك بوی بیمزه و درعین حال مخوف . بوی مرك می‌داد زیرا نیمه جان بود . شریف الملوك بی خبر از بلائی که به سرش آمد شوهرش را ببالینش دید .
— بالاخره نگفتی که گناه حمید چی‌بوده وچرا دردژبانی بزندان رفته‌است طغرل که تا آنوقت بارقت وترحم به‌هیکل بدبخت وبلادیدهٔ زنش مینگریست ناگهان بفکر دخترش پروین افتاد . حس انتقام دوباره تحریك شد . هوس کرد که کمی عذابش بدهد .
— نمیدانی حمید چه‌گناهی کرده : راستی ! شریف لرزید وخواست برخیزد ودیدکمرش دراختیارش نیست . گریه‌را سرداد .
— ای‌خدا . چه‌میدانم . بمن ربطی ندارد .
— من نمیگویم بتو مربوط است ولی آخرتو خواهرش هستی . شما باهم خواهروبرادرخوبی بودید ، اسرارتان‌را ازیکدیگرکتمان نمی کردید . شریف که همچنان هق‌هق میزد وگریه میکرد گفت بالاخره این پسرك بدذات رفت و دختر مردم‌را نابودکرد تف بروی تو . تف‌بروی تو . طغرل پرسید دخترك بیچاره، مگر پدرومادرنداشت چطورشد که بدست حمید افتاد ودردستش کشته شد .
— نمیدانم امیرخان ! نمیدانم دستم‌را بگیربلکه بتوانم برخیزم امیرطغرل بجای اینکه دست زنش‌را بگیرد زیربغلش‌را گرفت وبازوروزار ازجا بلندش‌کرد . اینجابودکه شریف ببیچارگی خودش پی برد .
— ای‌خدا چرا پاهای من اینطور شده‌اند چرا لمس شده‌ام دیدی چه بروز من آمد .
— طوری نشده نترس .
— چی‌چی نترسم . نصف تنم لمس شده‌است . ای خاك‌برسرم . رسواشدم .

بدبخت شدم . حالتی جنون‌آمیز بجانش افتاد که نمی‌توانست خودش‌را کنترل کند عربده میکشید . ایکاش منهم میمردم . مرا هم مثل او می‌کشتند باین روزگار نمی‌افتادم ـ عجزو زبونی ومذلت را برای او آرزوکردم اما خود بعجز ومذلت افتادم . غلط‌کردم ای خدا غلط‌کردم . امیرطغرل دیدکه حال خانمش سخت آشفته است ، البته میدانست‌که تقریباً ازخود بیخودشده وکنترل اعصابش‌را ازکف داده وباید آسوده‌اش‌گذاشت تا دوباره‌آرام بگیرد . بنابراین‌آهسته روی تخت‌درازش کرد و پاهای ازحس‌وحال افتاده‌اش‌رازیرپتوخوابانید وخودش ازاتاق بیرون‌آمد تا سری به‌دژبانی بزند وازماجرای حمید بپرسه . یعنی به‌ماجرای دخترش بپردازد بخاطرپروین نگران نبود زیرا می‌دانست موضوع اتهام قتل نیست ولی به جزای روزگارفکرمیکرد . به‌نجوائی‌را که شریف‌شبانه بابرادرش داشت فکرمیکرد .این خدارابه بینیدکه چه بیداراست .

راستی انتقام خدا اگر دیر باشد سخت کم نیست .

***

جزای روزگار ، انتقام خدا . مکافات طبیعت .

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات

که واجب شد طبیعت را مکافات

زنم به برادرش گفته بودکه پروین را نکش من نمیخواهم این دختر بمیرد وبآسایش‌برسد دلم میخواهد که زنده باشد وذلیل وزبون باشد سرکوچه ماپهلوی گداها بنشیند وبرای یك‌کف نان دست سؤال پیش مردم درازکند. ای‌بی‌انصاف! شریف‌آرزوداشت که دخترم را درمنتهای عجز ومذلت و مسکنت به بیند . چرا ؟ نمی گفت چرا ؟ جواب چرا را نمیداد ولی اینطور آرزو میکرد و حالا خودش بهمان روز افتاده ودر آینده روز های بدتری را ادراك خواهد کرد . دیدی‌که چه جوری‌سکته‌کرد وبچه دردبیدرمانی دچارشد وتادم مرك چندسال باید جان‌بکند دیدی ؟ دیدی که خدا چه دست توانا و دادستانی دارد . هیکل مردانه این مرد لرستانی مثل بید لرزید ای خدا من هم بدکردم . منهم در حق پروین جنایت کردم . مادرم درعالم رؤیا بروی من نگاه نمیکرد . مادرم میگفت‌که تو نسبت به امانتم خیانت روا داشته‌ای تو پروین مرا که عزیز دلم بود مانند یك جوجه ی بال وپر به پیش‌پای حوادث انداخته‌ای . زنم ، مرضیه جوانمرگم مثل ابر بهاری اشك میریخت . اشکهایش بجان من‌آتش میریختند ای خدا مرابجرم این غفلت وخود خواهی نگیر . خدایا از من انتقام مخواه . پروین ! ای جگرگوشه عزیزم مرا ببخش . پدربیچاره وبدبخت وخاك برسرت را ببخش .

*

بدم دژبانی رسید . خودش را معرفی‌کرد . وکیل مجلس بود ومحترم بود پاسداردژبان برایش احترام گذاشت و ویرا به اتاق ریاست هدایت‌کرد. سرگرد باژست « سه‌گردانه » ای ازپشت میزش پاشد ودستش را بعلامت دوستی بسمت امیرطغرل پیش‌برد طغرل نشست وبعدازتعارفات وتشریفات رسمه سخن رابماجرای

حمید ارتباط داد وبیش و کم از نسبت متهم با خانواده خودش یاد کرد سرگرد گفت :
ــ حتماً بخاطر این افسر متهم ازما دیدارکرده‌اید ؟
ــ اینطوراست جناب‌سرگرد! اینطوراست ولی نخواستم‌ازحمیدخان شفاعت کنم زیرا میدانم‌که مقررات ارتشی مقررات دیگریست . شفاعت پذیرنیست و ... سرگرد !. نگذاشت حرف امیر طغرل بپایان برسد توی حرفش پرید :
ــ دست برقضا این حادثه صورت دیگری بخودگرفته ومیتوانم بشما مژده بگویم‌که میتوانید دست وپاکنید وجان این خویشاوند متهم خودتان را از بند بلا نجات بدهید .
ــ چطور ؟
ــ بنا بگزارشی‌که از شهربانی رسیده ستوان یکم حمید خان بربودن دختر مردم وهمکاری بادونفر دزد خطرناك تهمت خورده وحسب‌الامر از ارتش اخراج شده ودر اختیار اداره آگاهی ومقامات انتظامی قرارگرفته است یك ساعت‌پیش متهم را بادستبند بزندان شهربانی تحویل داده‌ایم .
ــ ای عجب ! ای عجب !
ــ عجب ندارد آقا . تربیت فاسد وفطرت پست این حمیدخان لکه‌بزرگی بشرافت ارتشی انداخته وراست راستی این‌آقا حیثیت نظامی کشوررا بلجن‌کشیده است حیف نیست‌که یك نفرافسر بادزد های بیابان دست همدستی بدهد و دختر دزدی‌کند . آنهم دختریك وکیل مجلس .
- چی ؟ وکیل مجلس ؟
ــ بله آقا . شاید بی خبر باشید که برادر خانم شما دختر آقـای اجلال نماینده پارلمان را ازدر مدرسه انوشیروان دادگر ربوده وبقزوین برده وبالاخره مچش‌گیر افتاده . وحال جزای کردار ناپسندش را میبیند امیرطغرل با ترکیب ابلهانه‌ای سؤال‌کرد مگراین آقای اجلال دخترهم داشته است ؟
ــ چطور؟ مگرآقای اجلال نباید دختری بسیارقشنك وباتربیت داشته باشد البته دختری بسیارقشنك وباتربیت داشته‌که اسمش پروین بوده ودرراه هوس‌این پسرك بی پدرومادر قربانی شده است . طغرل فریاد کشید :
ــ دختره را کشته ؟
ــ نکشته ولی‌کاری‌کرده‌که ازکشتن بدتراست . ربودن یك دوشیزه اسم ورسم دار ازتهران وگرداندنش توی آبادی های قزوین و گیلان دیگر آبروئی برای آن دختر ونام ونشانی ازپدرومادرش نمیگذارد ؟ آیا این رسوائی ازمرك بدترنیست ؟
ــ افسوس . امیر طغرل بـدنبال کلمه افسوس حرف دیگری نگفت زیـرا مقصودش این بودکه بداند دخترش زنده است . خیلی‌خوشحال شده بود احساس کردکه امیدواراست روزی پروین نازنینش‌را ببیند وازگذشته ها معذرت بخواهد دیگردنباله صحبت رانکشید چندکلمه‌ازاینجا وآنجا حرف بمیان آورد ... اینکه

هرچه زودتر پدردختره راببیند وازوی خط رضایت بگیرد دست سرگرد رافشارد وخدا حافظی کرد . امیرطغرل خوشحال بودکه دخترش زنده‌است ولی از خودش بپرسیدکه چطور پروین دختراجلال شده واز کجا اجلال این‌دختر گمشده را بچنگ آورده است . فکر کردکه یکراست بسراغ آقای اجلال‌برود وضمن شفاعت‌ووساطت باجریان ماجرا نزدیك شود ودست مساعدت بدستش بدهد وباهم پروین را ازپیچ وخم مصائب وگرفتاری خلاص کنند . بااینکه زنش ناخوش بودهوش و حواسش بکجا درو جود عزیزاین‌گوهر گمشده تمرکزیافته بود . دلش‌بهوای این‌پروین بی مادر بال وپرمیزد . بخانه اجلال تلفن‌کرد وبیش‌وکم یك ربع ساعت پای تلفن معطل‌نشست بالاخره کسی گوشی برنداشت مثل اینکه درآن‌خانه آدم زنده حتی یك خدمتکار یك سرایدار زندگی‌نمی‌کند حیرت‌کرد. چطورشده شاید دستجمعی به مسافرت رفته‌اند خواست شخصا بخانه آقای اجلال برودکه ازاداره آگاهی تلفن کردند و ویرا برای ادای « توضیحات » احضار کردند . امیر طغرل که تصمیم داشت بخاطر حمید سری باداره تامینات بزند فرصت‌را غنیمت گرفت . چشمش در اتاق رئیس آگاهی باجلال افتاد . عجب خودش بدنبال وی‌میگشت . آیا آقای اجلال دراینجا چکار میکند . درهمان نگاه نخستین احساس کرد که هوای معرکه چندان مساعد نیست این‌بودکه تشریفات سلام وکلام را باهمکار پارلمانی خود به یك اشاره سرصلح‌کرد . اجلال هم بیش‌ازاین توقع نداشت.

رئیس تأمینات دستورداد که آقارا ببرند. بکجا ؟ این سؤال مغز طغرل را داغ‌کرد یعنی‌چه. مگرچه اتفاقی افتاده‌که میخواهند آقارابیرند . آقاوکیل‌مجلس است . مصونیت دارد . چطورشدکه «رئیس» تأمینات نظمیه یك‌نماینده پارلمان را بدست چهارتا پلیس مردنی وتریاکی میسپارد ودستورمیدهد آقارا ببرند نکند که چنین‌خوابی هم برای خودش دیده باشد.اگرچه خودش هم وکیل مجلس است ولی چه مجلس وچه وکیل مجلسی . امیرطغرل میداند که وکیل ملت نیست بلکه نوکر دربار است . مسلم است‌که نوکردربار در برابر دربار عنوان حیاتی دارد. همانطورکه‌خاطر مبارك اراده‌کرد وویرا بمجلس آوردند همانطورهم خاطرمبارك اراده میکند و از مجلس به سیاه چال زندانش می‌اندازند . ترس قهاری بجانش افتاد . دیده بود حبس وشکنجه وبلا وماتم‌را دیده بودوپدرش راهم‌که از لرستان بتهران جلب شد وزبردست نظمیه‌چی‌های خاك بسر پست فطرت جان سپرده بود این‌راهم دیده بود بنابراین حق داشت بانمام تاروپود ورك وریشه وجودش‌بلرزد ولی خوشبختانه دیدکه پیشانی بهم کشیده «رئیس» آگاهی بازشدوگفت آقای امیر خواهش دارم که برای چندکلمه توضیح خودتان‌را آماده‌کنید.

ــ آماده‌ام بفرمائید

ــ شما چندتا بچه دارید ؟

ــ فقط یك پسر دارم .

ــ جز این پسر فرزندی دیگر نداشته‌اید .

ــ البته ازهمسرکنونی خودم جزاین پسر فرزندیگری ندارم ولی‌ازنخستین

ازدواجی که کرده‌ام یك دختر داشتم رئیس لبی به سیگارش زد و دودی براه انداخت وآمیخت. بادود سیگار این کلمه ازدهانش درآمد.

- مگر پیش از این زن که حالا خانم شماست زن دیگری هم داشتید؟

- بله آقا ؛ ولی بیش از یك فرزند که آنهم دختر بود نیاورد و دور ازجان شما جوانمرك شد.

- آن دختره حالا درکجا بسر میبرد ؟

امیر طغرل خودش راکمی جابجا کرد وگفت راستش را بخواهید از زنده و مرده دخترم خبر ندارم.

- چطور ؟

- ببینید آقا . طفلك بعداز مرك مادرم بتهران آمد وچون نمی‌توانست با خانم من یعنی زن پدرخودش زندگی کند ازمن اجازه گرفت که ببروجرد برودرفت که رفت. هرچه بوسیله اداره کل شهربانی وشهربانی‌های شهرستان های دیگراز این بچه جستجو کردیم بی نتیجه ماند.

- اسمش پروین نبود ؟

- بله پروین بود .

- اگر حالا دخترشما را یعنی رباینده دختر شما را نشان بدهم بمن چه خواهید داد

- این منتهای لطف است آقای رئیس . مسلم است که از خجالت شما در خواهم آمد .

رئیس آگاهی شخصاً پاشد ودر اتاقش راکه نیمه باز بود کیپ کردو آنوقت آمد پهلوی امیرطغرل نشست :

- این آقاراکه روی آن صندلی نشسته بود شناختید ؟

- البته شناختمش آقای اجلال نماینده مجلس .

- بله آقای اجلال .. ولی از نمایندگیش چه عرض کنم . تاپس فردا صبر کنید وقتی مجلس تشکیل شد و دولت تقاضای سلب مصونیت وی را بمجلس تقدیم داشت آنوقت اگر میتوانید یعنی اگر برازنده دیدید لقب نمایندگی را بنافش ببندید آقای امیر لرستانی ! قدر محقق این است که از اجلال مصونیت پارلمانی سلب خواهد شد و تحت تعقیب و محاکمه قرار خواهد گرفت و همین آقا دخترشمارا ربوده وتاچندوقت پیش پهلوی خودش نگاهش داشته بود البته تا چند وقت پیش امکان داشت که دست پروین راتوی دست‌شمابگذارم ولی افسوس که یك افسر الدنك ارتش دختره راگول‌زد و ازتهران درش برد واین افسر که اکنون از ارتش اخراج شده و با اتیکت دزدی تحت نظر پلیس زندانی است دزد دختر شماست ... »

امیرطغرل توی حرفهای رئیس اداره تامینات فکر کرد و بخودش گفت دیگر ازحمید باچه زبانی شفاعت کنم ؟ این گناه که شفاعت پذیر نیست ؟ پس خوبست گوش بدهم ببینم . ازمن چه تقاضائی دارد .

رئیس گفت حالا تکلیف کار شما اینست که شرحی باداره آگاهی مرقوم بدارید .ازدست آقای اجلال شکایت کنید تاخودش پول خرج کند و پروین گمشده شما را وباره بخودتان تحویل بدهد .

ــ آقای رئیس . این خوب نیست که بی مقدمه و گفت وشنفت ازدمکارم شکایت کنم خواهشدارم اجازه بدهید خودش را ببینم و باوی حرف بزنم اگر از نجام پیشنهادم سرپیچی کردکاری ندارد . آنوقت رسماً وجداً ازدستش شکایت خواهم کرد وشما طبق قانون پدرش را دربیاورید .

رئیس تامینات سخت ازکوره دررفت :

ـ نه.نه ـهرگز بکسی اجازه نمیدهم بایك متهم سیاسی دربازداشتگاه خلوت کند. آقای امیر! مثل این که سرتان بتنتان سنگینی کرده و میخواهید درقصر قجر آب خنك بخورید . خوب مرد عزیز ! اگرکس دیگری ازین «رجاله» ها بجای من نشسته بود وحرف شمارا میشنید میدانیدچه بروزشما می آورد ؟

شماچه جراتی می کنید بامردیکه پسرش عقیده اشتراکی دارد وتحت نظر است وخودش هم بعقیده اشتراکی آلوده شده است حرف بزنید .

امیرطغرل دربرابرتوپ وتشر رئیس تامینات چنان جازد که حرف خودش را خورد .

ـ پس حالا چکارکنم ؟

رئیس بی آنکه لب واکند پاشد ویك صفحه کاغذ جلوی طغرل گذاشت و آنوقت قلم و دواتش را هم ازآن سمت میز بیش کشید .

ــ قلم را بردارید تاعرض کنم که چکار کنید .

طغرل قلم رابرداشت ومثل یك کودك دبستانی که میخواهد .یکته بنویسد گوش وچشم بدهان این نظمیه چی بی پدرومادر ورذل وسست فطرت دوخت . رئیس گفت بنویسید که مقام منیع تشکیلات شهربانی کل مملکت ایران استرحاماً استدعا می شود اینجانب امیر طغرل لرستانی نماینده دماوند وفیروزکوه که چندسال پیش حسب الامر ملوکانه از بروجرد بتهران آمده ام دختری پروین نام داشته ام دخترم پروین را بمدرسه سپرده بودم تابرای نسل آینده میهن عزیز مادری تحصیل کرده وتربیت شده باشد روزی ازروزها که مثل همیشه پروین بمدرسه رفته بودوقت ظهر ازمدرسه برنگشت وهرچه عقبش گشتیم بیدایش نکردیم. طغرل قلم را روی میز گذاشت وگفت آقای رئیس اینطور نبود . بخدا بجان شما اینطورنشده بود.ـ خواهشدارم هرچه دستور میدهم مرقوم فرمائید و گرنه موجبات دردسر خودتان را فراهم میخواهید ساخت بنویسید که بیدرنك با اداره شهربانی ومقامات پلیسی تماس گرفتم وجریان ماجرا راگزارش دادم وباهمه تلاشها و تقلاهائی که درجستجوی پروین بکاربردم بالاخره نتوانستم دخترم راپیداکنم .

هفت هشت سال ازآن تاریخ گذشت چندی پیش اطلاع یافتم که دخترم در خانه آقای اجلال « نمیدانم بچه عنوان » زندانیست استدعای عاجزانه دارم که مطابق قانون ازاین نماینده مجلس جریان را بازجوئی فرمائیدودزددخترم را بسزای کردار

ناپسندش برسانید .
بدیهی است دراین عصرمشعشع و دراین‌دوره طلائی که تحت رهبری قائد عظیم‌الشان ایران اعلیحضرت قدر قدرت قویشوکت شاهنشاه ارواحنا فداه اصول عدالت ازسدسکندراستوارتراست‌وکشور ایران همچون‌ماه وخورشید بلکه‌روشن‌تر ونورانی‌تر ازماه وخورشید درمیان کشورهای جهان میدرخشد وسازمان حکومت قضاوتش حتی در سوئد وسویس هم بی‌نظیراست آن مقام منیع اجازه نخواهد داد دختر بی‌گناهم‌یازده سال آزگار درخانه‌یك مرد نامحرم مانندکنیزکان قرون‌وسطی زندانی باشد ورجاء واثق دارم‌که بخاطر استخلاص فرزندم اقدام عاجل خواهدشد عرض دیگرم این‌است‌که مراتب احترام مراقبول فرمائید-

امیر طغرل لرستانی نماینده مجلس .

طغرل مثل یك بچه مثل یك محکوم مثل یك دست و پابسته ای که در چنك دزد های مسلح بیابان اسیر باشد دیکته را بپایان رسانید و پایش را هم امضاءکرد وجلوی رئیس تامینات گذاشت‌رئیس خوشحال وخورسند جعبه سیگارش رادر آورد وجلوی امیرطغرل‌که ازترس جانش غرق عرق شده بودگرفت .

خسته شدید دودی بزنید .

سیگارلای انگشتان طغرل دودمیکرد ، خدایاچه خواهدشد. آیا این‌شکایت بی‌سروته چه نتیجه‌ای ببار خواهد آورد . آیا رئیس تامینات ازاین زمینه‌چینی وپرونده سازی پی‌کدام هدف میرود . هنوز سیگارش راتمام‌نکرده ازجابلندشده ومثل می‌زده ها تلوتلوخوران عمارت شهربانی را ترك گفت حتی‌از خاطرش هم رفته‌بودکه سراغ حمیدرا بگیرد شاید خداحافظی‌راهم فراموش‌کرده بود.

قسمت بیستم ارتعاش

این اتومبیل قهوه‌ای رنك ازقزوین گذشت وبکرج رسید
دراین هنگام سپیده صبح دمید .
پروین که‌پشت رل‌نشسته بود خوشحال وخرسندبسمت راستش برگشت‌وگفت
دایه‌جان آن سایه نقره‌گون راکه روبروی مابردامن افق نشسته‌می‌بینی؟

- می‌بینم عزیزم !
- اسمش راهم میدانی؟
- نه !

پروین مستانه خنده‌ای کردوگفت اسمش «فلق» است ، فلق سپیده‌امیدو شفق همرنك حرمان ونومیدیست من فلق‌را بیش‌ازشفق دوست میدارم
طلعت فلق نخستین طلعت روزاست وبدنبالش خورشید عالم افروزپدیدار

میشود ودنیارا سراسر بروشنائی وسرور می‌کشد ولی شفق با بیرق خون آلود خود طلایه‌دارشب است .

هنوز خونهای این بیرق خشك نشده ظلمت شب برکائنات چادرمی‌کشد و سیاهی وتباهی خودرا بروی دنیا می‌اندازد .

دایه‌خانم هنوزنمیدانست که پروین چه می‌گوید وچه میخواهد بگوید این زن پابعمرگذاشته تاآنوقت این حرفهارا نشنیده بود .

ازاین‌کنایه ها واستخاره ها چیزی نمی‌فهمید ، فقط به‌پروین نگاه میکرد و نیمرخ قشنگش‌را با هزاران چشم و دل تماشا میکرد ولی پروین هنوز حرف میزد انگارکه باخودش حرف میزند .

شنیده‌بودم‌که پایان شب سیه سپید است این‌شعر ازنظامی عزیزاست

این گوهر گران مایه ازگنجینه « گنجه » ایران است

درنومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

من این حقیعت‌شیرین را ازدهان‌شکرفشان نظامی‌شنیده‌بوُدم ولی‌نمیتوانستم با چشم خود این شنیدنی‌را به‌بینم .

من چه‌میدانستم‌که نومیدی‌ها بامید منتهی میشود وکسی چه‌میدانست‌که‌شب سیاه من سپیده فلق‌را به‌دنبال خواهد داشت .

دایه‌ازاین عبارت‌آرائی حوصله‌اش سررفت ، شاید هم ترسید ازاین‌ترسید که دید پروین با خودش حرف میزند ، نکند که دختر جوانش به اختلال حواس دچارشده‌باشد ، با خشونت مادرانه‌ای پرسید چه می‌گوئی ، با کی حرف می زنی

پروین لبخندی‌کرد وگفت باشما دارم حرف میزنم .

ـ روشن‌تر صحبت‌کن ، من‌که ازاین امید ونومیدی چیزی نمی‌فهمم من که درس نخوانده‌ام

بکاروانسرا سنگی رسیده بودند .

ـ به‌بین مادر ، درآن‌روز منحوس که مرا ازدرمدرسه ربودند همین مردك پست‌فطرت‌که باچوب بمغزش زدی ونعش‌بیمه‌جانش‌را ازدراتومبیل بروی خاك‌وخار بیابان انداختی ، همین مردك بروی سرم‌پتو انداخته‌بود تا نتوانم فریاد نکشم واز راهگذرها کمك نخواهم مادر دیدم‌که نفسم دارد بند می‌آید ، دارم خفه می‌شوم . دل بخدا بستم وتقلاکردم وگوشه پتورا عقب‌کشیدم تا بتوانم نفس بکشم ،ازگوشه پتو روزنه کوچکی بسمت دنیاگشودم ، چشم به غروب بیابان افتاد رنك حیات از روی‌این‌کویروسیع دمبدم میپرید وبهمین نسبت سایه غم‌واندوه ونومیدی ووحشت برجانم فشار می‌آورد ، تنم میلرزید قلبم با ترس‌وهراس می‌طپید ، صدای‌ضربان قلبم‌رامی‌شنیدم ، دراین ارتعاش‌ها ووحشتها ازپشت شیشه اتومبیل چشمم بدورنمای شفق افتاد ، بیست‌که از شرق بسمت غرب میرفتیم ، نعش شفق بهنگام غروب بر

افق غربی آسمان می‌افتد و من این نقش خون‌آلود را از ورای شیشه اتومبیل دیدم
دیدم و لرزیدم دیدم و ترسیدم ، از رنگ سرخش که علامت خون و مرگ و
ظلم و ستم است ترسیدم و از اینکه دیدم لحظه بلحظه هوا تیره ترمیشود و ظلمت
مطلق بر فضا دامن میکشد سردی یأس و فشار غم را بر جانم احساس کردم پیش خود
گفتم که این راه مرا بسمت فنا و بدبختی خواهد برد ، نصیب من از این سفر جز
حرمان و بلا چیز دیگری نیست آن‌روز گذشت و آن شب بسر رسید چه بگویم که
طی این چندماه چه بسرم آمد .

چه رنجها که نکشیدم چه صدمه‌ها که ندیدم نخستین شبی که مرا به «الولك»
بردند از دست نوکرهای حمید چندین سیلی خوردم شلاق خوردم ، حرفهای رکیك و
زننده شنیدم ، دور و بر من هرچه چشم بود هرزه بود و هرچه دست بود ناپاك بود همه
پی فرصت و بهانه میگشتند که دامن عصمتم را بسمت بکشند و من باید بخاطر عفتم دفاع
کنم ، من باید از خود از طرف دور و برم را مواظبت کنم که مبادا آبرویم برباد رود
من باید همیشه بترسم و بلرزم شبها تا سپیده‌دم خواب راحت نداشتم با اینکه در
اطاقم را از تو می‌بستم و چندتا صندلی هم پشت در میگذاشتم بازهم خاطرم جمع نبود
آنقدر در این خانه حمید میترسیدم که خیال کند چشمم فقط بدنبال اوست و مرا از
خودش بداند و دست خیانت بسمتم دراز کند ، آنقدر تملق و کرنش که لیمان گفتم که
دیگر جانم بلب رسید هرگز امیدوار نبودم که روزی از این مهلکه جان بدر برم
و روی عزیزانم را ببینم ، دایه‌جانم یواش یواش گریه میکرد وقتی که کلمه عزیزان
بگوشش رسید تازه تکان خورد ، تازه یادش آمد که هنوز از این ماجرای کویر
اوب را نرسیده و نمی‌داند که دختری مادرش بدامن چه کسی پرورش یافته و پا به
سن و سال رسیده است آیا عزیزانش چه کسانی باشند

عزیزان ؟ عزیزان تو کی هستند پروین ؟

پروین که دیگر از سرعت کاسته بود و گلچین گلچین بر روی اسفالت‌های جاده
اتومبیل سرگذشت خود را بی چند کلمه برای دایه‌اش خلاصه کرد و وقتی باسم
انوشیروان رسید گونه‌های قشنگش سرخ شد

— بله مادرجان انوشیروان که در چشم خواهرش نگاه میکند آرزوی من
و ایده‌آل من است

تو میدانی که من آقای اجلال و خانمش را چقدر دوست میدارم تو میدانی چقدر
دوستم میدارند

- پس میخواهی بخانه آنها برگردی ؟

- خانه آنها را میگوئی ؟ کار من کجا که خراب شده و آتش گرفته بخاکستر
بباد فنا رفته است

پدرم آقای اجلال است والبته بخانه او یعنی خانه خودم میروم و یك
سندی از حمید و خواهر و شوهر خواهرش در می‌آورم که روز روشن ستاره
بشمارند پدرم وکیل مجلس است یعنی اوضاع این مملکت خراب شده طوری
شلم شور است که دختر یك وکیل مجلس را از در مدرسه بردارند و ببرند

وهیچکس نپرسد «خرت بچند» است؟ دایه ازحرفهای پروین گیج‌شد .عجب‌دختر چشم و گوش بازی‌شده که بی‌پرده میگوید فلان پسره را دوست‌میدارم نزدیك بده سال بودکه دایه‌خانم دخترش راندیده بود البته باید همین‌طور فکرمیکرد وقتی که بانگاه عمیق‌تری سرو بالا وهیکل پروین را تماشا کرد بوی حق داد . دید دختری رسیده ومیوه‌ای بار آمده است امادلش میخواست انوشیروان راهم ببیند آیاچه جور جوانی باید باشد حتما خیلی خوشکل حتماً خیلی رشید . حتماً خیلی‌دلخواه ودلپسند

هنوز به بیمارستان هزار تختخوابی نرسیده پروین راه راسمت جاده کج کرده . جاده خلوت خلوت بود

— بکجا میخواهی برویم ازآنطرف که راه نیست

— هیچی نگو دایه جان

نزدیك پانصدمتر ازجاده دورشد وآنوقت ایستاد

— دایه جان زود و زودتر هرچه باخودت آورده‌ای از توی اتومبیل در بیاور دایه خانم بیش‌ازیك بقچه نداشت بقچه‌اش را درآورد و آنوقت پروین عقب اتومبیل رفت وهمان پیراهن و روپوش راکه باخود آورده بوداز جامه دان برداشت ولخت شد ولباس خودش را پوشید وبعددراتومبیل رابست

— حالا میخواهی چکار کنی ؟

— میخواهم به من کمك کنی که یك کمی علف خشك، وپوشال جمع کنیم و کارمان را صورت بدهیم

دایه خانم چندتکه چوب خشك وچندمشت «خگی» فراهم آورد وجلوی پروین‌گذاشت دیدکه دخترش خگی‌هارا بطول ده پابرده قدم‌برروی سنك وریك بیابان پاشید وآنوقت یك‌شیشه تقریبا بزرك لبریز بنزین را روی خگی هاسرازیر کرد پروین به خگی‌ها وعلف‌هائی‌که مثل یك خط مستقیم بپای اتومبیل منتهی می‌شد بنزین پاشید و بعداتومبیل‌را از تو وروعرق بنزین کرد

— دایه جان دوپاداری چهارتا قرض‌کن و بسمت جاده برو تامن از دنبالت بیایم دایه خانم باشتاب تمام ازآنجا دورشد وقتی بکنارجاده رسید دید پروین هم ازعقبش میدود دودکمرنگی ازخگی‌ها بفضا میرود ودمبدم‌این دود باتومبیل‌نزدیك میشود دراین هنگام اتوبوس کرج رسید وپروین ودایه‌خانم سوارشدند

هنوزاتوبوس چندان‌دورنشده‌بودکه پروین‌سقلمه‌ای بپهلوی دایه‌زد وگفت آنور را نگاه‌کن

ازپنجره اتوبوس چشمشان به شعله‌های آتش افتاد که ازاتومبیل بسمت‌هوا لمعه لمعه بالامیرفت شاگرد شوفر فریادکشید آتش ! آتش ! وبعدتوضیح دادکه چوپانهای صحرا آتش روشن‌کرده هیچکس توی‌آن اتوبوس نمیدانست که قضیه ازچه قراراست فقط پروین‌ودایه‌خانم میدانستندکه یکدستگاه اتومبیل« هودسون» باهرچه تویش بهفته شده دارد میسوزد و این اتومبیل هم ازحمیدخان است

دایه خانم رفت آه وناله کندکه پروین جلویش راگرفت

— هیچی نگو تامن فلسفه اینکاررا برای توتعریف‌کنم درست‌دم‌دبیرستان

انوشیروان دادگر یعنی همانجا که چندماه پیش پروین ربوده شده واین حادثه بوجود آمده بود پیاده شدند . تازه آفتاب افسرده زمستان بر خیابان یخ آلود شاهرضا افتاده بود . پروین که بیش ازیك پیراهن ویك روپوش اورمكی بالاپوش دیگری به تن نداشت سخت سردش شد . دایه خانم ازتوی بك بقچه اش یك روسری چارقد مانند درآورد وسروگوش دخترك را باآن چارقد پیچید پروین گفت:

ـ می دانی دایه جان چرا اتومبیل را سوزانیدم .

ـ بگو ببینم چرا اتومبیل را آتش زدی ؟

ـ ببین این ماشین مارا رسوا میکرد . اگر دوست وآشنای حمید ماشینش راکنار جاده یاتوی تهران می دیدند بیازگشت ما پی میبردند ودوباره موجبات دردسر مارا فراهم میکردند علاوه من ازاین اتومبیل بدم می آمد وازهرچه حمید برایم خریده بود بیزار بودم . دلم میخواست همانطورکه آن روز ازخانه بمدرسه رفتم امروز بخانه ام برگردم و بعدلباسهای خودم را که پدرم برایم خریده بپوشم.دوسه کوچه مانده بودکه بخانه خودشان برسد. ناگهان فکری بمغزش دوید.

بهتراست تلفن بزنم وبامادرم صحبت کنم وآنوقت بخانه بروم زیرامیترسم این دیدار ناگهانی حادثه ای پیش بیاورد. پروین میدانست که چقدر دوستش می‌دارند ومیترسیدکه پیش آمدی پیش بیاید .

بدواخانه ای رفت وگوشی تلفن را برداشت وچندتا نمره را گردانید امـا هرچه گوش داد جز بوق های کوتاه چیزی نشنید . نزدیك بیك ربع ساعت معطل شد دید خبری نیست خیلی وحشت کرد ووحشت زده دست دایه راگرفت و بطرف کوچه مشتاق دوید .

دایه جان آنجارا می بینی؟ خانه ما آنجاست . از شوق دیدار عزیزانش پاهایش سست شد . نزدیك بود بروی برفها ویخها بغلطد . ببازوی دایه تکیه دادو بارنج بسیار خودش رابدرخانه رسانید ووحشیانه انگشت روی دگمه زنك گذاشت . هرچه فشار میدهد وامتداد زنك را زیادمیکند جوابی نمیشنود. انگارکه این زنك درفضا انعکاسی ندارد مثل اینکه برق این خانه راهم قطع کرده اند .اصلازنگش کار نمیکند . چندتا مشت بدرکوبید . تـازه چشمش بجای پلاك افتاد دیدپلاك کنده شده ودرخانه هم لاك ومهر است. یارب چه شده که درخانه اجلال رالاك ومهر کرده اند طفلك پروین داشت سکته میکرد. گرفت روی پله نشست دایه خانم گفت عزیزم بلکه عوضی آمده باشیم . این کلمه کمی به پروین دلگرمی می داد ازجایش بلندشد وباچشم بازتری کوچه وخانه وخانه همسایه ها راوارسی کرد افسوس که عوضـی نیامده بودند. آنجا خانه اجلال بود ولی درخاموشی وحشت انگیزی غرق بـود دراین بین یك دختر محصل ازآنسمت کوچه پیدا شد. پروین این دختر را میسناخت ولی باوی دوست نبود . دخترك ازراه رسید وپروین جلورفت .

ـ خیلی ببخشید خانم شما میدانید اینها کجا رفتند ؟

اشاره به خانه لاك مهرشده خودشان کرد

دخترك نگاه کنجکاوی به سرووضع پروین انداخت ولی چون پروین چارقد را جلو کشیده بود و تقریبا چشم و ابرویش را هم پوشانیده بود شناخته نشد

دختر مدرسه آهی کشید و گفت چه میدانم خانم . این خانه خانه آقای اجلال است .

– این‌را میدانم .

– ولی نمیدانید که چه بدبختی هائی برایشان پیش آمده است . یك دختر خیلی قشنك و نجیب داشتند که اسمش پروین بود آنوقت‌ها که ما امتحان میدادیم یعنی پانزدهم خردادماه ناگهان شنیدیم دختر آقای اجلال‌را دزدیدند . کی دزدید یك افسر نانجیب بی‌شرف . برادردختره‌دنبال خواهرش‌را گرفت ولی چون‌مقامات عالیه با آن افسرتبانی داشتند پسره‌را گرفتند و به‌زندان شهربانی انداختند و بعداز ترس اینکه پدرش‌قضیه‌را تعقیب کند برای‌پدرش‌هم پاپوش‌دوختند ودرمجلس‌شورای ملی‌مصونیتش‌را سلب کردند وویرا هم بسیاه‌چال‌کشانیدند . و آنوقت خانم اجلال را هم ازخانه‌اش بیرون کردند ودرخانه‌رابنام اینکه خانه یك متهم سیاسی است و باید اسناد ومدارکش راکنترل کنند باینصورت درآورد ند . دیگر مغز پروین کار نمیکرد . شقیقه‌هایش صدا میداد . اما سعی فراوان بکارمیرد که دخترك بیگانه به طوفان ضمیرش پی‌نبرد . فقط پرسید آیا نمیدانید خانم اجلال بکجارفته‌است؟

ـ نه خانم . نمیدانم ! و بعد نگاهی بساعت پشت دستش انداخت و گفت خدا حافظ

* * *

تاچندلحظه حواسش پرت بود. مغزش ازکار افتاده بودو بعد که بحال عادی برگشت دود ازکله‌اش بلند شد دیدی چه بروز مردم آمده . دیدی که من‌چه‌جور مایه دردسرشان شده‌ام دایه خانم زیر بازوی پروین راگرفت‌وگفت برویم عزیزم. برویم .

– بکجا برویم. توکه میدانی من پابخانهٔ امیرنمی‌گذارم. دایه خانم‌پروین را نوازش داد و گفت نمیخواهم ترا بآنجا ببرم . میخواهم که باهم بخانه خودم برویم .

ـ مگرتوهم خانه داری ؟

ـ بله مادرهم خانه دارم وهم‌کار دارم وتراهم‌که پاره جگرمنی پهلوی‌خودم نگاه می‌دارم وتازنده هستم کنیزتوهستم . پروین هوش وحواس درستی نداشت که ازدایه خانم تشکرکند فکرش درماجرای اخیر تمرکزیافته بود. ایوای آقای اجلال را ازمصونیت پارلمانی انداختند. وانوش نازنین مرا توی‌سیاه چال زندان‌به زنجیر بستندکه چی؟ چرا؟ آخر چرا؟ مگر دراین‌خرابشده مملکت کسی نباید زن جوان ودخترقشنك داشته باشد مگرکسی توی این‌خاك برباد رفته حق زندگانی ندارد. خون خونش را میخورد دندان بجگر میفشرد پهلو بپهلوی دایه راه میرفت نمیدانست که چه وقت درشکه رسید وکجاتوی درشکه نشستند وابنجاکه حالادارند ازدرشکه پیاده می‌شوند کجاست فقط دیدکه دایه‌خانم دستش راگرفت‌وازرکاب درشکه پائینش آورد اتاق کوچك و کم‌نور وبی‌بند وبساطی بودولی‌برای پروین آنجا ازقصرسلطنتی‌بهتربود اتاقی‌بودکه میتوانست باسرآسوده درزیرسقفش‌بخوابد

وباخاطر آرام بغمهای خود فکر کند.دایه خانم عقب سماور وچای رفت و پروین پای کرسی گرم درازکشید . خوب حالا باید دیدکه تکلیف چیست بخودش گفت که پروین تودیگر بچه نازنازی نیستی که بنشینی وبخاطر رنجهای زمانه اشك بریزی .گریه موقوف وناله موموف . بزرك باش خانم باش . بنشین وفکرکن ببین باچه حیله‌ای میتوانی عزیزانت را ازچنك این‌قوم پست‌فطرت رجاله خلاص کنی. مملکت بقدری بیچاره وآشفته وخراب است که کسی بکسی نیست. کاری که «نمیشود» داشته باشد درایران نیست. هرکاری شدنیست می‌شودانوش راهم اززندان نجات داد وبداد آقای اجلال هم رسید منتها شهامت وصبر وبردباری میخواهد.. پروین ازخودش پرسید شهامت داری؟ صبرداری ؟ آن عرضه‌را داری که باحوادث دربیفتی وازپا درنیائی ؟ آنقدر آدم هستی که روزگارتلخ‌تراز زهررا بشیرینی شهد وعسل برسانی پروین همچنان فکر میکرد وخبرنداشت که دایه خانم برایش چای درست کرده‌وچند تکه نان«بلکی» هم پای چائیش گذاشته است

پروین بفکر زندانیان عزیزش بود .

ــ آهای دختر بکجاها فکرمیکنی ؟

سرش را بلندکرد . دید دایه باچشمان اشك‌آلود خود خیره نگاهش می‌کند. لبخندی زد وگفت دایه جان بدبختی های مرا تماشا می‌کنی .

ــ تماشا می‌کنم ولی هنوزحرفهائی که توی راه‌گفته‌ای ازخاطرم محونشده است ــ چی‌گفتم

ــ من‌که‌آن شعرهارا یاد ندارم تابرای توتکرارکنم ولی هرچه می‌گفتی از امید بود .

ــ آه. قربانت بروم دایه جان. آیا امیدوار باشم‌که دوباره‌آن زندگانی سعادتمند خود را تجدیدکنم .

ــ البته باید امیدوار باشی توخیال‌کرده‌ای‌که خدا یك موجود کوچکی است. العیاذ باالله خدا بزرك است واز «بزرگی» هم بزرگتر است .

ــ هیچ میدانی‌که من امیدی بدیدارتونداشتم میدانی‌که من خیال میکردم ترا زنده به بینم ؟ میدانی‌که افتادن یك دخترنه ساله برروی شن های‌کویرلوت وبعد زنده ماندن وتحصیل‌کردن وقشنك شدن وبصورت دختری‌مثل پروین درآمدن ازمحالات بود پروین باسرو زبان تصدیق‌کرد .

ــ میدانم‌که این‌کارهاراخدا کرده خدای‌مهربان من کرده وبازهم امیدوارم فشارغم را ازقلب نازك وحساسم بردارد ازخدا میخواهم. ازخدا میخواهم. دراین هنگام بغض‌گلویش ترکید وسرش را بسینه دایه تکیه داد وهای های بگریه‌افتاد.

ــ گریه نکن عزیزم‌گریه نکن دخترقشنگم دایه از پروین دلجوئی بسیار کرد تا دخترك گریه‌اش را پایان داد ولی همچنان غمناك بود. آه میکشید.

غم پروین ، غم راه دور ورنج بسیار وحرمان و بدبختی وی بود امیدش این بودکه وقتی ازدام بلا خلاص شده وروی تهران را دیده یکراست خودش را باغوش محبوب خودش برساند بپایش بیفتد اشك بریزد ودر آغوشش فرو برود

وغش غش بخندد . بیش وکم دریافته بودکه انوشیروان هم دل آرامی ندارد . ازوقتی که شنید انوش بدنبالش سربدشت وصحرا گذاشته وتوی شهرها دربدر عقب این خواهر خوانده بدبخت میگردد بحال دل انوشیروان پی بردوهمین ادراك امیدش را صد چندان کرد . همین ادراك بیچاره‌اش کرد مسلم است که امید بزرك وقتی رنك نومیدی بخودش بگیرد چقدر بزرگترمیشود گفت دایه جان حالاتکلیف کارماچیست چکارکنیم دایه خانم پرسید مثلا تکلیف چی، چه تکلیفی ؟

– آخرتوی این اتاق . پهلوی توتاکی بمانم . بهانه زندگی من ؟ امید من ؟ هدف من ؟ بالاخره مایه حیات من‌کو ؟

– من این حرفهارا نمی فهمم پـروین جان این منـم کـه میروم پای تختخوابهای بیمارستان شهربانی‌می‌ایستم‌وکارمیکنم ونان درمی‌آورم وباهم میخوریم تا زنده‌ام غصه وغم بخودت راه نده مرا که داری چه غم داری پـروین خندید و گفت خدا سایه ترا دایه جان از سرم کم نکند ولی این زندگی ، زندگی باین ریخت که توتعریف‌کرده‌ای برایم دشوار است بعلاوه تومیدانی‌که حالا بهدر ریك بیابان در این شهر دشمن دارم . مگرنمی بینی چه جوری دور وبرم را گرفته‌اند. مگرنمی بینی انوش و پدرش را توی زندان انداخته‌اند حتی حمید راهم بزنجیر کشیدند . نمیدانی مقصود این قوم چیست ؟

– نمیدانم .

– هدف این بگیروبه بندها من هستم در این ماجرا پای دختری بمیان است‌که اسمش پروین است . حمید خاك برسر اینجا وآنجانشست وگفت‌که دختری چنین وچنان را بتور زده‌ام «مقامات عالیه» وقتی اسم دختررا شنید نور ازچشمش پرید بیدرنك بکلاه سازی و پاپوش دوزی پرداخت تا بتواند دختررا « هرچه هست» بی سرخر باختیار بگیرد

میگوئی نه . باشو بروببن آنچه میگویم درست‌است یانه امادسم بدامنت دایه خانم پای مرا به تله نیندازی ماتکلیف خودرا تااینجا درست ایفاکرده‌ایم نکندکه بایك اشتباه توی چاه بیفتم نکندکه رشته‌های من بادست تو پنبه شود. پروین کمی مکث کرد و آنوقت گفت راستی دایه خانم گفته بودی اسم آن پسره چیست ؟

– عباس ؟

– ازین عباس اطمینان داری یا نه ؟

– آخ دختر عزیزم اگر بدانی‌این‌عباس چقدر نجیب و نازنین است.چه پسر پاکدامن و جوانمرد وپرهیزکاریست این پسرك زنجانی سرنیست فرشته است

– خدا عمرش بدهد پس جزبا او باهیچکس حرف‌نزن

* * *

عباس خیلی نگران بود. دلش شور میزد سرش توی حساب بود میدانست که قضایا ازچه قرارند . از روزی‌که دایه خانم را بدنبال پروین فرستاده بـود

آرام نداشت ـ آیا این پیرزن چه خواهدکرد . آیا ازدست یك زن،زن پاشکسته کاری برخواهد آمد ؟ عباس میدانست که سرهنك ... رئیس اداره زندان‌چه چنك ودندانی تیزکرده وچه نقشه‌هائی برای خودش کشیده‌است. این‌سرهنك که‌میخواست جای سرپاس رابگیرد شب وروز دنبال یك «چین‌خوب» می‌گشت عقب دنبه چرب ونرمی میدوید که ازچنك دیگری بربایدوبرای «ازمابهتران» تحفه ببرد وآنوقت برمسند ریاست‌کل شهربانی لم‌بدهد . بگیرد و ببندد وبکشد وآزادکند. تحفه را به دربار ببرد و قدرتی از دربار بیاوردکه در قلمرو دل و دست او باشد می‌خواهد عمارتش کند ومیخواهد خرابش‌کند . سرهنك چنین نقشه‌ای داشت . حمید ماجرا را برای سرهنك تعریف کرد وسرهنك بی‌نهایت خوشحال شد دید آنچه میخواست همین بود: آنقدر خوشحال شدکه داشت حمید خان‌را مرخص‌میکرد ولی ناگهان بیادش آمدکه این‌کار کارخوبی نیست . پسرك که اینهمه زحمت کشیده و غزال وحشی را ازمدرسه انوشیروان دادگربکمند انداخته وصیدش‌کرده و حالاهم در زیرپنجه اودست وپامیزند نباید روی آزادی را ببیند زیرا آزادی اوبافرار هردوتایشان مساویست . ازترس اینکه حقیقت به‌آفتاب بیفتدوحمید محرمانه‌کارش را صورت بدهد یعنی دختره را جابجا کند آدرس مستقیم پروین را هم از حمید نخواست فقط بهمان «جهت» خشك‌وخالی قناعت کرد. فقط جهت قزوین وگیلان را یادگرفت و بیدرنك ایادی فعال خودرا بکارانداخت سه نفرپاسبان خیلی‌زرنك که شیره نمی‌کشیدند و راه ورسم شکار رابلد بودند دستورگرفتندکه خودشان بی هدایت دیگران بروند وبگردند وپروین رابچنك بیاورندعباس ازاین راز سردر آورده بود و بسیار نگران شده بود. عباس که دختره را نمی‌شناخت ولی دلش بقول خودش برای «ننه» خیلی میسوخت: ـ دیدی‌چه غلطی‌کردم . جفتشان‌دستگیر میشوند . البته‌پروین رابخاطر جناب‌سرهنك صحیح وسالم خواهندآوردامّا«ننه» بیچاره ننه را خواهندکشت . این بی‌پدر مادرها پدرننه را درخواهندآورد.بخاطر دایه خانم خیلی ناراحت بود وکم‌کم برای خودش هم باضطراب افتاد .ننه عضو بیمارستان شهربانیست .اگرگیرش بیاورند سخت درمعرض بازخواست‌وبازجوئیش خواهندگذاشت اگراسم مرا بزبان بیاوردکارمن وننه هردو ساخته است. آنوقت دوتائی مازیر اخیه خواهیم افتاد . این‌فکرها مثل سوزن درمغز عباس فرومیرفت پسرك زنجانی‌داشت دیوانه میشد. درهمین هشت‌وپنج ها ناگهان چشمش بدایه‌خانم افتادکه اونیفورم سفید بیمارستان را پوشیده وپای تختخواب‌ها دولا میشودوپلاس وملاس هارا توی سبد میریزدکه ببرد وتمیزکند. عباس‌باور نمیکردکه ننه رابااین هیبت ببیند . انتظار داشت‌که دایه‌خانم را بادوتا پاسبان دست‌فنك کرده و دوتا کارآگاه مردنی دربالین خود ببیند وجواب نکیر ومنکررا بگوید . ازبس‌خوشحال شدکه رفت فریاد بکشد ولی‌فریادنکشید. ننه خودش جلوآمد .

ـ سلام مادر !

ننه آهسته‌گفت هیچی‌نگو تاوقتی خلوت شد دوباره بسراغ توخواهم آمد وهمه چیز را برای توتعریف خواهم‌کرد. حق بادایه خانم‌بود. سالن بیمارستان‌که

نزدیت به‌سی چهل تختخواب داشت ازآمد ورفت اطبا وانترن‌ها شلوغ بود. دم ظهر که ناهار هارا آوردند وتقسیم کردند وتقریبا سرمریض‌ها به خوراکشان گرم شد ننه ازراه رسید آمد وپهلوی تخت عباس نشست و گفت توحرف میزنی یامن حرف بزنم .

- تو بگومادر ببینم که شیرآمدی یا ... دایه لبخندی زدو گفت شیر.

- آخ بنازم بهمت تو. آفرین برتو ننه یواش‌یواش برایش تعریف کرد که چطور سرمنصورخان کلاه گذاشته‌اند وچه جوری توی کله‌اش زدند که گیج شد و ازپادرآمد .

- حالابگو ببینم که اتومبیل را درکجا پنهان کرده‌اید .

- اتومبیل ؟ اتومبیل را توی بیابان آتش‌زدیم دراین هنگام عباس‌نزدیك بود فریاد بکشد و بدست و پای دایه خانم بیفتد . از بس خوشحال شده بود .

- مادر این دختره یك‌دخترعادی نیست . این نابغه‌است . هیچ میدانی‌اگر اتومبیل بتهران میرسید چه دردسری برای شمابوجود می‌آورد ، حالادیگرآسوده باشید . هیچکس نمیتواند گیرتان بیاورد. خوب بگو ببینم به‌خانه آقای اجلال‌هم رفته اید .

- همان روز همان صبح سحر رفتیم امادرش رالاك مهر کرده بودند

- این کارتان کارخوبی نبود. دیگر بآنجا پانگذارید . اینقدربدانید که‌دور وبرخانه اجلال ازچهار جانب دیده بان وکارآگاه کشیك میدهند. عباس ضمن‌اینکه باقاشق چنگال بازی میکرد وحرف میزد زیرچشمی‌همه رامی‌پائید تانکند دیـوار موش داشته باشد وموش‌گوش بگیرد .

- به بین‌مادر ! ازقول من به‌پروین خانم بگوکه آسوده باش.خاطر جمع باش ولی فراموش‌نکن‌که حمید وسهراب‌اگرازبند بلاخلاص شوند دوباره‌موجبات زحمت شمارافراهم خواهندساخت گوش‌من بزنك‌است. اگربوئی ازآزادی‌این‌دو نفر شنیدم بتوکه مادر من و دایه پروین خانم هستی خبرخواهم داد تابنای دیگری در حق‌خود بگذارید . خداحافظ تومادر فرداهم احوالی‌ازمن بپرس . دایه‌خانم تـا انتهای سرویس اداری دربیمارستان ماند وبعد که شسته رفته‌ها را تحویل داد و کارهـایش راکردبخانه برگشت . پروین چشم براه بود دید دایه‌آمده و مثل گل شکفته شده است.

- سلام دایه جان .

دایه‌خانم‌دیگر سلام وکلام‌نکرد یکسرجلودوید وپروین را به‌آغوش گرفت بوی تبریك گفت. ازوی مژدگانی خواست.پروین باچشمان اشك‌آلودگفت‌قربانت بروم دایه‌جان . البته آزادی ما خوشحالی داردولی من بی‌انوشیروان این آزادی را میخواهم چکنم. من چطورسر راحت بربالین بگذارم چطور روی‌بستر نرم‌دراز بکشم و عزیزترین عزیزان من در زندان رنج ببرد . پدرش . پدرم‌که درحق من بیشترپدری کرده وبرگردن من‌بیشتر حق‌دارد اسیر یك‌مشت رجـاله خدانشناس‌باشد دایه‌جان بداد من برس. کمك کن بمن کمك کن‌که من انوشیروانم‌را ببینم بخاك

پایش بیفتم جان خودم را درراهش قربان کنم .

ـ صبر کن عزیزم . غصه نخور. خدابزرك است. خدایارتست. بالاخره بمرادت خواهی رسید . حالایك چندروزی هم آرام بگیرتا ببینم عباس چه خبری برای ما تهیه می کند. دو روزدیگر که دایه خانم بسراغ عباس رفت بازهم وقت ناهاربود و سر همه گرم بود. دایه نشست وعباس گفت کارها آنطورکه دل ما میخواست صورت گرفت بجناب سرهنك گزارش داده اندکه منصورخان یعنی راننده اتومبیل حمیدخان بدستور ارباب خودش نیمه شب به «منجیل» رفت وپروین خانم را باخودش برداشت وتانزدیکی تهران رسانید در اینجاراهش راکج کرد و توی بیابان رفت تانقشه خائنانه خودش را صورت بدهدکسی نمیداندچه شده ولی از قرار معلوم اتومبیل آتش گرفت وهردو توی اتومبیل سوختندوازمیان رفتند این گزارش وقتی بجناب سرهنك رسیدروزروشن پیش چشمش سیاه شد بیدرنك دستورداد حمیدخان را بچهارپایه بستند وصدوپنجاه شلاق حسابی به پشتش زدند طفلك یك بیست وچهارساعت بیهوش بود. بعد دستورداد که هرروزصدوپنجاه شلاقش بزنندزیرا این آتش را ازگورحمید دید وبعددستورداد که سهراب راهم باتن زخمداراز بهداری بزندان ببرند وتامی توانند درحقش سخت بگیرند وازآن طرف بناشده که آزادم کنند زیرا من ازروز اول گفته بودم جناب سرهنك این حمید مردبیشرف وبی وجدانیست شماکه دایه خانم هستید به پروین خانم بگوغصه نخورد . من کاری خواهم کردکه وی بزندان راه بیابد وانوشیروان خان راهم ببیند . این مژده برای پروین ازآن مژده ها بود ازآن مژده هابودکه بایددر مژگانش جان شیرین نثارکرد. دل توی دلش نبود، خیالش درعین خوشحالی پریشان بود اگرخبرمرگش را باو برسانند. اگر این حادثه رادرسلول زندان برایش تعریف کنند طفلك چه خواهدکرد معهذا بایدخوشحال بود باید به آینده بیك آینده روشن و روح افزا دل بست باید به آینده امیدواربود ، باشد وبدایه گفت برویم خریدکنیم دیگراز چه چیز بترسد حمید در زندان است وچشم فتنه بخواب است .، دست دایه راگرفت وباهم روبخیابان گذاشتند سرچهار راه فردوسی از اتوبوس پیاده شدند تااز خیابان اسلامبول خودشان رابه لاله زار برسانند. آمدند وآمدند سرچهارراه لاله زار بسمت راست پیچیدند

در اینجا پروین احساس کرد یك اتومبیل سیاه رنك سایه بسایه دنبالشان می آید . این اتومبیل سرچهارراه ایستاد زیرا نمیتوانست از بالای لاله زار بپائین سرازیر شود . پروین به دایه خانم هیچی نگفت فقط برای «ایزگم کردن» دست دایه راگرفت وباهم بیك مغازه خرازی فروشی پناه بردند . اگرچه این تعقیب ها خواه بااتومبیل وخواه بی اتومبیل درشهرتهران بیچوجه عجیب نبود . آنوقت ها هم که عهد شاه وزوزك بود حیرتی نداشت ولی پروین احساس کردکه این تعقیب آن تعقیب نیست این دام دیگریست که دم راهش گسترده شده است . خدا رحم کند چند لحظه باجنس های خرازی ور رفتند وآنوقت ازمغازه بیرون آمدند . پروین دیگر جرأت نکرد سرش را به آسمت برگرداند وجرأت نکرد بهدایه خانم حرفی بزند . میترسید دست پاچه شود وکارنشده بار شود گفت دایه خانم از

کدام طرف دایه خانم جهت روبرو را نشان داد. خیال داشتند از خیابان رفاهی بهسعدی بروند وپارچه بزازی بخرند. تازه پا بهخیابان سعدی گذاشتندکه شبح آن ماشین مرموز دوباره جلوی چشم پروین جلوه‌کرد. بر شیطان لعنت. دایه جان گذشتم. ازخرید گذشتم. من‌غلط کردم که امروز پابخیابان گذاشتم.

— چرا دخترم. مگر دیوانه شدی؟

— بله دایه خانم دیوانه شدم. من چیزی نمیخرم. دایه‌خانم دوباره‌خواست اصرارکند ولی پروین گفت حتماً باید بخانه بروم. بیچاره دایه چاره‌ای‌جزاطاعت ندید. خسته ومانده وخریدی نکرده وکاری‌صورت‌نداده به‌ایستگاه اتوبوس رسیدند پروین دراین‌هنگام از پشت شیشه اتومبیل‌پشت‌سرش را نگاه‌کرد. دید ازآن‌ماشین مخوف خبری نیست. خوشحال شد. نفسی براحت‌کشید وگفت دایـه‌جان میدانی چه بود؟ آهسته برایش تعریف‌کرد ولی دایه خانم عقیده داشت که پروین پرت می‌گوید. خبری نبود. اساساً یك‌چنین اتومبیلی‌که ازخیابان اسلامبول نگذشته‌بود این‌حرفها همه‌اش ادا واطوار است. سرکوچه خودشان از اتوبوس پیاده شدند. تا پیاده شدند درست آن اتومبیل را چندقدم آنطرف تر سرخیابان دیدند. موی براندام دایه‌خانم راست ایستاد.

— دیدی دخترم؟ پروین گفت من نباید‌بگویم‌که دیدی دایه‌جان‌اما نترس. دایه خانم خدا با ماست. این ارتعاش‌ها هرچه جانگزا و دل‌آزار باشندتاروپود وجود مرا نمیدرند. این زلزله‌ها هرچه‌سنگین‌باشند غم ندارم زیرا بنیان‌زندگانی من استوار است. این بنیـان شکستنی نیست. میدانی چرا برای اینکه هنوزخدا نخواسته است. دربرابر تقدیر خدا هرتدبیری شکست خواهد خورد. قبول‌نداری دایه‌جان! دایه‌خانم‌که مثل بید میلرزید درکوچه را بازکرد و دست پـروین را گرفت وگفت برویم. پروین برای‌آخرین‌بار سرش‌را بآنطرف برگردانید دیـد مردی از پشت شیشه اتومبیل‌بوی لبخند میزند. از لبخند این مرد دل‌پروین‌دوجور خیال‌کرد. خیال اینکه این‌مرد هرزه اتومبیل سوار مـرد و لگردی بیش نیست و بهوای هرزگی تا اینجا تعقیبش‌کرده است وخیال اینکه مردك هدف‌بزرگتری دارد. هدفش هرزگی نیست بلکه میخواهد گولش بزند و بتورش بیندازد و یك راست تحویل شهربانیش بدهد پشت‌پروین ازاین‌خیال لرزید همچنان بـا لباس کوچه روی‌کرسی نشست وگفت دایه خـانم فکر اسباب‌کشی باش

- راست گفتی پروین‌جان من‌هم اینطور فکر می کنم اگر بمامهلت اسباب کشی بدهند. پروین غش غش خندید.

— من از این‌خدا حکایت‌ها دیده‌ام. مگر آن خدا نیست که توی باغهای «الولك» میان چندبا ما محرم گردن کلفت. از آبرو وعصمت من نگاهداری کرده است؛ مگرآن خدا نیست‌که مرا ازشر منصوربوی‌آن بیابان در ظلمت‌شب نجات داده مگر خدای من آن خدانیست‌که شیشه‌را دربغل سنك‌نگه میدارد پس چرا بترسم زودباش دایه یك‌استکان چای بمن بده‌که خیلی تشنه‌ام دایه خانم بیدرنك بفکر چای افتاد وپروین هم لباسش‌راکند و زیرکرسی لمید هنوز چای تهیه نشده ناگهان صدای پای مردی درفضای پله‌های عمارت طنین کـرد. مردی

دارد می‌آید . این‌مرد کیست ؟ پروین بسمت پله‌ها نگاه کرد و ترسان و هراسان گفت دایه‌جان خودش است . باز هم میخندد و بعد هاج وواج وآشفته و پریشان بجای خودش بازگشت وسر خودرا زیرلحاف فروبرد .

قسمت بیست ویکم ـ معذرت

آشفته و پریشان . دلتنك وافسرده عمارت شهربانی را ترك گفت . ازکار خود پشیمان بود ولی چه ازدستش بر می‌آمد ؟ نه این پشیمانی سودی داشت ونه کارش از روی اختیار بودکه بتواند درفکر چاره‌ای بیفتند . یکراست بخانه برگشت تازه مگر درخانه هم دل‌خوشی داشت که ازاین بازگشت خوشدل باشد ؟ خدایا چرا نوشتم‌که آقای اجلال دخترم را دزدیده وچرا یك‌چنین تهمت‌را ناجوانمردانه بمرد محترمی مثل اجلال بسته‌ام . گرفتم‌که این‌مرد دخترم‌را ازگوشهٔ بیابان بر - داشته باشد مگر این‌کار دزدی بود . اگر اوپروین مرا ازروی ریك‌های‌کویر لوت برنمیداشت و باخودش به‌آبادی نمی‌برد ونجاتش نمیداد دیگر امروز پروین من زنده نمی‌بود . این‌کار که کاربدی نبود . ای‌خدا . بعد بخودش گفت که من گناه زیادی نداشتم . بنابر این بودکه اجلال‌رادستگیر کنند . یك‌پرونده‌ای‌برایش بسازند مرا بهانه قرار دادند . اگر من ازنوشتن این‌شکایت بی‌سروته‌خودداری میکردم بهانه دیگری میگرفتند و بالاخره کارشان را صورت میدادند . برای این قوم‌که پاپوش‌دوزی وپرونده‌سازی زحمتی ندارد .

از پله های عمارت بالا رفت ومثل همیشه ابتدا بسمت اتاق بیمار رفت. شریف‌الملوك که ازنصف تنه سکته کرده بود باپیکر نیمه‌جانش روی تختخواب درازکشیده بود زبانش بازحمت بسیار می‌جنبید ولی حرفهایش درست ادا نمیشد آخریك زبان‌مرده که نمی‌تواند حرف بزند چشم‌راستش کوربود . با چشم‌چپش امیرطغرل را دید وبجای سلام وکلام اشك حسرتش سرازیرشد امیرطغرل درعین اینکه ازکردار همسرش سخت خشمناك و رنجیده بود دلش هم بحال این محتضر معذب میسوخت . آمد ودرکنار تختخوابش روی صندلی نشست ودستش را روی پیشانی شریف‌گذاشت . این پیشانی‌که رنگی همرنك مرك‌داشت‌سردبود.ازپرستار پرسیدکه آیا امروز دکتربرای معاینه آمده‌است ؟ پرستار باسرتصدیق‌کرد ولی تصدیقی‌که غرق درنگرانی ونومیدی بود امیرطغرل هم‌میدانست‌که این معاینه ها دیگر سودبخش نیست شریف رفتنی‌است . حالاخدامی‌داندکه چه وقت دوران‌این عذاب و رنج پایان خواهد یافت تاکی دست رحمت‌الهی پیش‌بیاید و مختصر نیمه جانشان را ازشرزندگی خلاص‌کند. کمی‌نشست وپاشد و دوباره نگاهی بچشم اشك آلود زنش انداخت . تبسم مهرآمیزی بوی نشان داد. شریف هم‌بوی تبسم کرد

اما دهانش از زهرماتم لبریزبود . امیرطغرل دراتاق مریض راپیش کرد و آرام آرام بطرف، اتاق خودش رفت وهمچنان‌دردریای فکر واندیشه غرق بود. آخرچه خواهد شد .

***

بدنبال چندهفته تعطیل‌که البته رسمی نبودمجلس تشکیل‌یافت و نمایندگـان دربار بقول کتاب امیرارسلان «جابرجا» قرارگرفتند . مرحوم «حاجی» بکرسی ریاست نشست وزنك رسمیت رانواخت . جلسه رسمی‌شد . ازقیافه مجلس پیدابود که حادثه غم انگیزی را انتظار میکشد. نبض‌همه ساقط‌شده بود. امیرطغرل هم‌مثل مرده توی کرسی خودلمیده ومثل دیگران چشم‌بتریبون دوخته بود دراین‌هنگام که کفیل وزارت‌کشورکه مردی‌کوتاه قامت وادعاکار بود از ردیف جلو پاشدوپشت تریبون ایستاد . تاآنوقت رئیس مجلس‌هم بخاطر نداشت‌که برای نطق‌وزیرکشور باید مقدمه‌ای بچیند. آخررسم است‌که رئیس‌مجلس باید این«نطق» راعنوان‌کند وآنوقت نماینده دولت حرف بزند . ناگهان حاجی بحواس‌آمدوگفت اینك بـا اجازه آقایان جناب‌کفیل وزارت‌کشور صحبت میکنند نمایندگان دسته‌جمعی فریاد کشیدند « بفرمائید صحیح‌است» پیدابودکه صحیح است. نطق‌دولت پیشنهاددولت تعدی‌ها و تجاوزهای دولت درمجلسی‌که خود دولت تشکیل داده بود البته‌صحیح است . اگر صحیح نبـاشد عجب است . . کفیل وزارت کشور چند لحظه مکث کرد تارئیس مجلس «پیش‌درآمد» خودش را نواخت و آنوقت نوبت بوی رسید آقای‌کفیل‌گفتند راستی مایه تاسف است‌که ازمصونیت پارلمانی سوء استفاده شود «نمایندگان : صحیح است،» البته نمایندگان محترم میدانند که این مصونیت باید درراه خدمت بشخص شخیص اعلیحضرت قدر قدرت قویشوکت شهریاری شاهنشاهی ارواحنا فداه ...

ـ صحیح‌است، صحیح است . احسنت .

ـ صرف شود .

ـ صحیح‌است، صحیح است حسنت

ـ وبعد مصالح عالیه مملکت و میهن منظورگردد

ـ صحیح است صحیح‌است .

کفیل وزارت کشور دراین هنگام دوسه‌تا سرفه‌کرد وآنوقت گفت بسیار تاسف آوراست‌که نماینده‌ای ازنمایندگان مجلس مصونیت خودرا برخلاف مصالح عالیه مملکت بکارببرد وبجای خدمت، خیانت‌کند .

ـ این نماینده‌کیست. استدعا می‌کنیم بفرمائید این‌خیانت‌کارکیست‌تابجزای خیانت خودش برسد .

ـ مقام محترم کفالت دوباره روی یادداشتهایش خم‌شد وحرفهای خود را اینطور دنباله داد :

ـ آقای اجلال نماینده مجلس مطابق اسناد موثق ومفصل‌مسلمی‌که مستقیماً بمقام ریاست تقدیم شده مرتکب جنایت ها وفجایع عظیمی شده‌است ومن‌ازطرف

قرین شرف قائد اعظم معظم ایران .. ¹

- صحیح است، صحیح است .

این عنصر خائن را بمجلس معرفی می کنم وخواهشدارم که برای جلب و محاکمه متهم مصونیت پارلمانی از وی سلب شود. رئیس مجلس باهمه احتیاط و احترازی که درکارخودبکارمیبرد ناگهان قافیه راباخت وبه‌هیکل کرویشکل خود تکانی داد وگفت: آقای اجلال بفرمائید دفاع کنید ماده ۹۰ برای شما محفوظ است آقای اجلال ! آقای اجلال ! درمحیط سالن جاروجنجالی درگرفت. آقای اجلال کجاست تاازخودش دفاع کند ؟ نماینده‌ای ازنمایندگان که درزیرلژخبرنگاران روی صندلی نشسته بود فریادکشید :

- آقای اجلال در اداره آگاهی تحت نظر قرار دارد در این هنگام کفیل وزارت کشور سرش را به‌آنسمت برگردانید و به‌آن نماینده بی‌تربیت و بی باک چشم غره‌ای رفت ولی دوباره قیافه‌اش را «من‌بمیرم» کرده و توضیح داد که بخاطر پاره‌ای تحقیقات مقدماتی آقای اجلال را باداره آگاهی بردند . برخلاف گفته آقای نماینده این آقا هنوز تحت نظر قرارنگرفته‌است مقرراست که بعدازپایان مراسم «سلب مصونیت» تحت نظر پلیس قرارگیرند .

- صحیح است ، صحیح است.

دیگرعرضی نیست . آقایان خود می‌دانند نطق آقای کفیل بپایان رسید و نمایندگان در پایان این نطق دست زدند مثل اینکه آقای کفیل خبرفتح قلعه قندهار را بمجلس آورده و باید دربرابر مژده خود مژدگانی بگیرد. وقتی سر وصداها خاموش شد حاجی گفت آقایانی که باسلب مصونیت پارلمانی ازآقای اجلال موافقت دارند قیام فرمایند . یکجا قیام کردند . کفیل وزارت داخله برای این که قدرت دولت رادرمجلس باچشم سربه بیند واگر احیاناکله کسی بوی قرمه سبزی میدهد ویرا بسزای کردارش برساند خودش ازپله‌های تریبون بالارفت وسرکشی کرددید همه پاشدند. البته لوح خودکار سالن قیام عمومی رانشان میداد وهمین لوح کافی بود که برساند مخالفی در مجلس نیست ولی مقام کفالت ازبس احتیاط کاربود شخصاً بازدیدکرد و خاطرجمع شد رئیس گفت باتفاق آرا ازآقای اجلال نماینده سابق مجلس سلب مصونیت شده است. خدا بیامرز نمی‌دانست که این سلب مصونیت تازه اگرمشروع باشد موقت است وهنگامی که نماینده خودش را ازآلایش تهمت تبرئه کند میتواند بمجلس برگردد زیرا این مرد باید وکیل‌مردم باشد شاید حاجی آقا این سواد را داشت ولی ازآنجائی که می دانست سلب مصونیت شده‌ها هرگزبه مجلس راه نخواهند داشت وشاید باید ممنوع‌الوکاله هم‌باشند حرف اول‌را آخر گفت وفاتحه وکالت اجلال را باکلمه «نماینده‌سابق» خوانده وآنوقت گفت چند پیشنهاد برای ختم جلسه رسیده .

صحیح است، صحیح است

بدین ترتیب جلسه آنروز خاتمه گرفت وامیرطغرل که سخت درفشاراعصاب وعذاب وجدانش قرارگرفته بود نعش نیمه‌جانش راتوی اتومبیل انداخت و بخانه برگشت . ازبس اوقاتش تلخ بودکه شریف بیمارراهم فراموش کرده بود . دیگر

... س ... حیاتش پیش‌خودش بود . درجلسه آن‌روز کفیل وزارت‌کشوررابصورت شترمنحوسی‌دیده بودکه «رروز میتوانند درخانه یکی‌بخوابد کسی‌چه میداندکه جلسه دیگربازاین«کوفته‌قل‌قلی» پشت تریبون سبزنشودوازامیر طغرل‌کردستانی وکیل دماوندوفیروزکوه سلب مصونیت‌نکند.وقتی‌که اسم خودش را با این عنوان دراز زیرلب تکرارکرد ازاسم وعنوانش خجالت‌کشید. امیرطغرل کردستانی کجا و دماوند و فیروز کوه‌کجا .محض نمونه یکبارهم رنك دماوند و فیروزکوه را ندیده بود تادست کم بداند حوزه وکالتش کجاست. بله‌کمی‌خاطرش آرام بگیرد آیا یك‌چنین‌وکیل مجلس نباید بایك قیام و قعودقلابی ازدر آپارتمان اروتگی شود؟ آیا باد آورده را نباید بادببرد ؟ طغرل ازجریان روزگار سخت به هول و هراس افتاد . چه خوب بود دوباره ببروجرد بر میگشت ودوباره دوران آزادی وآزادگی خودرا ازسرمیگرفت . چه خوب‌بودکه دراین دنیا آزادی‌نبود وکسی راباکسی کاری نبود.ماخیلی بیچاره‌ایم . خیلی‌اسیر وگرفتاریم، امنیت نیست آزادی نیست ، زندگی نیست . خدایا این آشفتگی و انحطاط تاچه وقت ادامه خواهد یافت .

تاکی انگلیسی‌ها براین‌خرابه قبرستان حکومت خواهندکرد . تاکی‌عرض و ناموس ما ، اسم ورسم‌ما آبرو وشرافت ما بازیچه نوکرهای شرکت نفت‌خواهد بود ؟ آنشب را بارنج فراوان به‌روز رسانید وفردارا هم همچنان ناراحت بود اما ناراحتی‌ها و رنج‌های خانوادگی خودش تاحدکفاف سرگرم‌کننده بود . حال شریف روز بروز بوخامت میرفت دمبدم ناله‌ها دردناکتر ازگلویش بر می‌آمدند طبیب خانوادگی برای چندمین بارآب‌پاکی‌بدست امیر ریخت ولی امیرنمیخواست «خبر بد» را باورکند . شاید باورکرده بود اماباز هم جوانمردی ولوطیگری وی اجازه نمیداد که بنشیند و نگاه‌کند تاشریف بمیرد . گفته بود تا ازدستم بر می‌آید زحمت می‌کشم و دست وپا می‌کنم بلکه مرگش را مغلوب کنم . خودش پاشد و ماشینش‌را ازگاراژ درآورد . پشت رل نشست و بسمت خیابان پهلوی رو ببالا گذاشت خیال داشت بایك طبیب از اطبای نامی تهران که چندبار بعیادت شریف آمده بود صحبت‌کند ومشورت‌کند واگر این مشورت بقول مردم «راه» داد شریف‌الملوك را به‌اروپا ببرد . این بهانه بد بهانه‌ای هم نبود . اگر درد شریف درمان نشود اینقدر هست‌که جان خودش ازخطرها و بیم‌های محیط آزاد شود . اینقدر هست‌که گلیم خودش را ازآب‌بکشد ، دست‌برقضا دکتررا گیرآورد ما افسوس‌که پاسخ منفی شنید . دکتر رك و روشن بوی گفت که این خانم‌دیگر وی سلامت و سعادت را نخواهد دید . خداکندکه زودتر خلاص‌شود زیرا ازآن لحظه که سکته‌کرده تالحظه مرك جز عذاب و زجر مزه‌ای از زندگی نخواهد بشید . امیر طغرل بانومیدی وحرمان دکتررا ترك‌گفت و دوباره پشت‌فرمان‌قرار رفت . خدایا کجا برود . آنجاکه خانه اوست عزاخانه‌ای بیش نیست . تا کی رکنج عزاخانه بنشیند و به‌آه وناله گوش بدهد ؟ خوبست‌توی اسلامبول چرخی ند وکمی خوراکی بخورد و گلچین گلچین راه شمیران را به پیش بگیرد . سر

چهارراه فردوسی پاسبان تأمین عبور فرمان ایست داد . راهگذرهائی که بانتظار بازشدن راه سرخیابان ایستاده بودند مثل مور وملخ براه‌افتادند تا پیش‌از آنکه ماشین‌ها براه بیفتند وراه را بندبیاورند ازاین‌دست خیابان بروند . امیرطغرل که تك و تنها توی اتومبیل نشسته بود غرق درگرداب فکروخیال راهگذرهارا تماشا میکرد ، ناگهان چشمش به‌دایه‌خانم افتاد .

ایوای بیدارم یا خواب ؛ این‌نیمرخ‌که نیمرخ دایه خانم است . مثل اینکه دیوانه شده‌ام . امیرطغرل چنان در وجود دایه‌خانم غرق شده‌بود که نمی‌توانست پهلوی دست اورا به‌بیند . فقط درهیکل این‌زن گمشده که حالا باید خاك شده باشد محو بود . دایه راشناخت . دید خودش است خیلی خوشحال شد . حتماً باوی حرف خواهم زد . ازدخترم خواهم پرسید . محال است‌که دایه خانم سراغ پروین را نداشته باشد . بقدری خوشحال شده بود که یادش رفت هنوز راه ماشینی باز نشده است داشت سرازپا نشناخته دنبال دایه خانم سرعت میگرفت . اما بزودی احساس‌کردکه وقت رفتن نیست . ازترس اینکه دایه‌را گم کند کله‌اش راازپنجره بدرکرد و به‌خیابان گردن‌کشید . اوه دایه‌خانم تنها نیست . این‌دختر کیست‌پهلو بپهلوی دایه راه میرود پروین برگشت و عقب رانگاه‌کرد . تاچشم امیرطغرل بوی افتاد سرش‌را دوباره برگردانید . پروین پدرش‌را نشناخت اما ازنگاه گستاخ‌این مرد ناشناس پرهیزکرد . امیر طغرل ازحال رفت . دید طاقت اینقدر خوشحالی و مسرت را ندارد . قلبش میخواهد قفس سینه رابشکند و ازمیان ازدحام مردم‌بگذرد و توی خیابان بپای پروین بیفتد . پاسبان عبور داد امیر طغرل بدنبال پروین و دایه‌خانم افتاد . اما نخواست که توی خیابان خودش رانشان بدهد وتعزیه شیر و فضه در بیاورد همچنان آرام آرام دنبالشان می آمد دم چهارراه لاله‌زار آنقدر مکث‌کرد که پروین و دایه‌اش از خرازی فروشی درآمدند و بعد به‌مخبرالدوله رفتند و از آنجا برگشتندوتوی اتوبوس‌نشستند ، امیرطغرل همچنان با اتومبیل‌خود ازاین دوموجود گمنام تعقیب‌کرد تابدر خانه‌شان رسید وتاازپله خانه‌شان بالارفت

***

پروین از دیدن این‌مرد ناشناس که‌دارد از پله‌ها بالا می‌آید و نششش‌هم باز است وحشت‌کرد خیال‌کرد مأمور تأمینات است . وحشت‌زده بجای خودش برگشت وسرش‌را زیرلحاف‌کرد . دایه‌خانم‌ترسان وهراسان ایستاده‌بودونمیدانست درجواب این نظمیه‌چی چه بگوید . ناگهان چشمش به‌امیرطغرل افتاد یك‌جیغ‌کشید و روی فرش اتاق نقش‌بست . پروین بصدای فریاد دایه سرش‌را اززیرلحاف بدر آورد . دید این‌مرد ناشناس جلو آمده و دایه‌خانم را بغل‌کرد و دارد اورامشت مالش میدهد

پروین چنان مات بود که نمیدانست‌چکارکند ولی دید این‌مرد بقول‌پروین نظمیه‌چی بازهم لبخندی زد وگفت بابا بمن کمك‌کن دایه‌جان را بهوش بیاورم . پروین رفت ویك‌لیوان آب آورد وکمی شکر هم توی آب‌ریخت وآب و شکر را بهم‌زد وشربت ساخت و بعد این‌شربت ساده‌رابدست پدر ناشناسش دادتابحلق

دایه‌خانم بریزه . دایه‌چشمانش را بازکرد وگریه‌را سرداد . امیرطغرل هم‌بگریه افتاد پروین هنوز مبهوت است . خدایا اینها چرا گریه میکنند . بالاخره‌دایه‌خانم فریادکشید . پروین پدرت‌را نمی‌شناسی . پروین بی اختیار خودش‌را بآغوش پدر انداخت و ازهوش رفت . حکایت‌ها ازشکایت‌ها شروع‌شدگله‌ها وشکوه‌هابمیان آمد . امیرطغرل عذرهاخواست . پوزش‌هاکرد . گریه‌کرد وگفت آنکس که بدکرده بجزای کارخود رسیده است . بخدا آدم بدکار محال‌است خیر ببیند . نه دایه ونه پروین هیچکدام ازجریان خبر نداشتند فقط امیر برایشان تعریف‌کرد که‌چه بلائی برسر شریف‌الملوك آمده و برآستان مرك باچه زجر وذلتی ایستاده است . گفتند و شنیدند و دست‌آخر امیرطغرل پاشد وگفت برویم . پروین ودایه‌خانم هیچکدام بااین پیشنهاد رضا نبودند ولی مگرکسی میتوانست امیرطغرل را راضی‌کندکه بی پروین قدم‌بردارد .

حرف دخترش این بودکه دیگر نمی خواهم روی شریف را به بینم بعلاوه مصلحت زندگانی من چنین اجازه را بمن نمیدهد من در خانه شما امنیت ندارم . مگر همان شریف نبودکه برادرش را بجنك شرف وناموس من فرستاد وتــا همه جای تاخت‌که نابودم‌کند ومگر عوض شده‌است ؟ . .

— ای پروین عزیز ، دیگر از شریف نترس این‌زن آن‌که دیدی نیست . دارد میمیرد خورخور میکند . محتضر است بعلاوه نمیگذارم ازبازگشت تو بخــانه پدرکسی بو ببرد . بااین قول وقرار پاشدند و دنبال امیر براه افتادند . بــه در خانه‌شان‌که رسیدند پروین آهسته دست دایه‌را فشرد . اینجانبود که من و تودر صبح آن‌روز گریه‌کنان نشستیم و بانتظار اینکه برمن رحم‌کنند و جلوی‌تحصیلات مرا نگیرند چشم استرحام بدست شریف دوخته بودیم ؟ درهر زاویه وهرگوشه آن خانه درچشم پروین یك‌خاطره غم‌انگیز جلوه‌گر بود . یك‌آشپزودوتا کلفت درخانه امیرطغرل کار میکردند اما هیچکدامشان پروین را نشناخته بودند زیرا اینهارابعد از رفتن پروین استخدام‌کرده بودند . امیر طغرل‌گفته بودکه این دختر پزشکیار است و ویرا ازبیمارستان برای خانم آورده‌ام . پروین یك‌کله به‌اتاق خودش‌رفت یعنی بآنجائیکه روزگاری اتاق وی بود .

توی دالان چشمش به‌کامبیز افتاد برویش آغوش‌گشود کامبیز کوچولو هم بی‌آن‌که خواهرش رابشناسد، بال وپرواکرد وخودش رادرآغوش پروین‌انداخت یك‌هفته گذشت وپروین ودایه خانم باهم درآن اتاق بسربردنداین‌دختر نمیخواست رنك مادراندر را ببیند ولی خدا میداند چه‌شده‌که آنروز بفکرشریف‌افتاد شایــد خوابی‌دیده‌بودیااحساس کردکه حال این‌زن خیلی خراب‌است ممکن‌است همین‌امروز وفردا دنیاراترك بگوید . پروین بدایه خانم گفت که باپدرم حرف‌نزن هیچی‌نگو. من‌میخواهم شریف‌خانم را ببینم دلم نگران است هرچه باشد بازدم همسر پدر من است اگربدکرده بدیده ومن‌که پایان بدی ها را می‌بینم‌چراخوب‌نکنم. همه‌روزه روپوش سفیدش رامی‌پوشید وخودش رامثل پرستارهادرست‌میکردودرعین‌حال کاری

که نمیکرد ، پرستاری بود اما امروز دیگر درست و حسابی پرستار شد . دراتاق مریض‌را بازکرد و بسمت تخت‌خواب شریف‌رفت ، شریف‌الملوك تقریباً درسکرات مرك بسر میبرد . پسرش کامبیز ازدست دایه خودش فرارکرد و به‌اتاق مادر آمد با اینکه طفلك نمیدانست قضیه ازچه قراراست آهسته آهسته اشك میریخت . پروین جلو آمد و کامبیز را بوسید بعد درکنار تختخواب مریض ایستاد . شریف همچنان مست و مخمور بود . درکشاکش مرك و زندگی بسرمیبرد وخبراز دور وبرخود نداشت . در اتاق صدا داد . مادر شریف ازراه رسید . تا آنوقت پروین‌راندیده بود . نگاهی به‌بروبالای دختره انداخت وگفت مثل اینکه پرستار جدیدشماهستید؟ پروین ازنفرتی که نسبت به‌حمیدومادروپدر وهمه‌کسش داشت سرش‌را هم‌بآنطرف بر نگردانید فقط تکانی بخودش داد ، تقریباً تصدیق کرد ، باید این راهم بگوئیم که بعداز سکته شریف‌الملوك نفوذ و تسلط پدر و مادرش در زندگانی امیرطغرل هم سکته کرد و دمبدم آن‌قدرت کذائی که برهمه‌جای امیر چیرگی و تسلط داشت رو بضعف میرفت .

مادر شریف‌الملوك پروین‌رانشناخت ولی‌ازبروروی قشنگش سخت‌بتشویش افتاد . مثل اینکه خیال‌کرد دختره میخواهد جای شریف‌را بگیرد ، میخواهدجای شریف‌الملوك را بگیردکه اینطور ژست‌گرفته و پشت‌چشم نازك‌کرده وگرنه یك زن پرستار حق پزدادن ندارد ، دندان برجگر فشرد ، تمام ذرات وجودش از جا جنبیدکه باوی دست بگریبان بشود وکنار بستر مریض تعزیه دربیاوردامااز‌ترسش صدا نداد : سروان پیرهم‌که حالا خیلی پیر وبازنشسته شده بود ببالین دخترآمده تا چشم خانم‌بزرك بشوهرش افتاد غرشی‌کرد و گفت آمدی چکنی ؟ آن‌دوره که دخترداشتی و پسرداشتی گذشت پسرت‌که بآنروز افتاده و اینهم دختر بدبخت‌تو دختر بیچارهٔ تو ، دختری‌که امید وآرزویش‌را بپای یك‌غول لرستانی فداکرده و جانش‌را هم گذاشته دیگر . خانم‌سروان نتوانست بحرفش دنباله بدهد ، بجای حرف‌زدن گریه را سرداد :

- من کی طاقت داشتم شریفم را باین‌ترکیب به‌بینم کی طاقت داشتم که «اشاره بپروین» این‌را به‌بینم ، پروین بی‌آنکه بچپ وراستش برگردد یاگوش بگوشه وکنایه خانم سروان بدهد خیره خیره بمریض نگاه میکرد بصدای گریه خانم چشمان شریف باز شد . نگاه نومیدانه‌ای بدور وبرش انداخت . مادرش را دیدکه دارد گریه میکند اشاره کردکه گریه نکند بعد بروی پدرش لبخندی زد چشمان پیرمرد غرق اشك‌شد . شریف درهمین گردش که بچشمانش میداد ناگهان نگاهش بپروین افتاد . رعشهٔ شدیدی باندامش افتاد . نزدیك بود از نو سکته کند. در جنین «شوك»ها احیاناً مرض سکته معالجه میشود یعنی خون درقسمت‌های سکته کرده بجریان می‌افتد اما شریف بدبخت فقط لرزید . چشمش نزدیك بود از کاسه سرش بیفتد . چندلحظه خیره به‌پروین نگاه‌کرد و طی این چندلحظه آرامش‌خود را بدست آورد . باسرش اشاره‌کرد : جلو بیا . پروین جلو رفت زبانش‌یارای حرف نداشت اما معهذا حرف زد . البته خیلی ناراحت . خیلی دشوار .

- پروین ! توئی ؟

- بله من هستم عزیزجان ! پروین مادروپدرش‌را عزیزصدا میکرد . وقتی کلمه عزیزجان ازدهان پروین درآمدگوشهای سروان وخانمش تیز شد . خواستند جلوبیایند ولی شریف بادست دورشان‌کرد . درنهاد این زن‌که بدکرده و بدرا به نهایت رسانیده وحتی ازحد نهائی هم‌گذرانیده بود دراین هنگام آتشی ازپریشانی وپشیمانی شعله‌کشید . اوه روزگاری بودکه دلش میخواست این پروین را بکشد. خفه‌اش‌کند . ذلیلش کند . به برادرش بسته‌بسته اسکناس داده بودکه درراه خرد کردن ونابودکردن پروین خرج کند وحتی بمرگش هم رضا نمیداد . رضا نمیدادکه حمید بایك گلوله گرم‌کارش‌را بسازد وازشرزندگانی خلاصش کند . گفته‌بود که پروین رانکش . دلم میخواهد این‌دختررا به‌بینم‌که غرق درمیکرب سوزاك‌وسفلیس با چشم‌کورودست چلاق سرکوچه بنشیند و کامبیزمن نانهای تکه تکه پای سفره را بردارد وببرد وبدامن پاره‌پاره‌اش‌بریزد .آن‌روزگارگذشت ونوبت به‌امروزرسید که دخترك‌را مثل ماه شب‌چهارده برسربالین خود می‌بیند وخودش‌را علیل وذلیل‌و بیچاره در پیش‌پای وی افتاده می‌بیند . می‌بیند که عمرش در جوانی بسر آمده و روزگارش پایان یافته ودستش ازهمه‌جا کوتاه‌مانده‌است . دیگر کینه‌ها را فراموش می‌کند . بغض‌ها وعداوت‌هارا ازیاد میبرد . فقط یك حقیقت را بیاد می‌آورد که آنهم خطای خود اوست ، خطا وگناه‌خودش‌بیادش می‌آید . پشیمانی عذابش‌میدهد شرم وخجالت بر رنج بی‌پایانش می‌افزاید . خیال می‌کندکه پروین آمده با نیش زبان وزهرنگاه جانش‌را به‌زجر وزار بکشد ، خیال می‌کند پروین با شکل فرشته منش خود ملك انتقام‌شده وازراه رسیده که سزای‌کردارش را درکنارش بگذارد به‌چشمان‌کم‌نور ونیمه‌کورخود حالت مستمندی داد ونگاهی غرق درالتجا و التماس به‌دختر اندرش انداخت ولی دید نه . . . . دید این‌دختر اندرش نیست این فرشته رحمت است. این آیت لطف ومهربانیست . وقتی قطره‌های اشك ازکنار پلکهای دلربای پروین سرازیرشد بگریه افتاد . گریه‌کرد وبا همان لهجه ناراحت وزبان سنگین گفت .

- مرا بخشیدی . من بدکردم . بتوبدکردم . هرچه ازدستم برآمد کوتاهی نکردم . بازهم مرا می‌بخشی ؟

- بخشیدم عزیزجان بخشیدم .

- آن دستش‌راکه نیمه‌جانی داشت بلندکرد وبگردن پروین انداخت دختر امیرهای‌های بگریه افتاد .

- دارم میمیرم . بمرك خود رضا میدهم زیرا زندگی خیلی برمن سخت‌شده است . می‌فهمی پروین من میخواستم پیش مادرتو بروم اما ازرویش خجالت‌دارم بمن قول بده‌که پهلوی مادرت‌ازمن شفاعت‌کنی قول بده‌که نگذاری روح من‌از روح رنجدیده‌اش شرمسارباشد . قول میدهی ؟

- قول میدهم .

- اشاره به‌کامبیزکرد .

- قول بده برکامبیزمادری کنی میترسم بچنك‌زن پدر بیفتدوجزای گناهان‌مادرش

را به‌بیند وکرده‌های‌مراپس بدهد . پروین‌جان : بخاطراین‌کامبیز روحم‌نگرانست من بارضاورغبت میمیرم .من درجوانی دنیارا ترك می‌گویم وهیچ دلواپسی جزاین پسرك ندارم . . . دراین‌هنگام امیرطغرل سررسید . وقتی پروین‌را دم تختخواب شریف دید . ودید دوتائی دست بگردن‌هم انداخته وگریه میکنند دهانش از فرط حیرت بازماند سروان وخانمش‌که هنوز نمیدانستند چه‌خبراست دوتائی بسمت‌امیر آمدند زن سروان آهسته گفت امیرجان : این دخترك پرستارکیست .

- پرستاراست .

- می‌بینی‌که با دخترمادر مرده من آشناست . مثل آنکه همدیگر را دیده بودند اینطوراست . امیرطغرل به‌حرف مادرزنش اعتنائی نکرده وجلوتررفت.رفت تا درکنار تختخواب پشت‌سرپروین ایستاد . چشم پروین بپدرش افتاد . از آغوش شریف بلندشد . چندلحظه زن وشوهر بروی هم خیره ماندند . . .

امیرخواست برای نخستین‌وآخرین‌بار کردارهمسرش را دربستر مرك برخش بکشد : دهانش بازشدکه حرف بزند ولی شریف امان نداد . همه‌چیز را گفتیم تمام شد تمام شد من هم تمام شدم . آهسته‌آهسته رنك پریده‌اش به‌زردی‌گرائید ونفسش بشماره افتاد . سروان وزنش هم جلو دویدند اما گریه و شیون خود ر خوردند ولی بیش ازچند دقیقه طول نکشیدکه شیون عزا ازکناربستر شریف بلند شد . پروین بیش ازهمه گریه‌میکردوبیش ازهمه ضجه می کشید . امیرطغرل‌دخترش را ازروی جنازه‌کنار کشید و بدایه دستورداد پروین‌را باتاق خودش ببرد . امیر نمیخواست‌که اساساًاین‌دخترآفتابی شود تا مبادا دوباره ازدستش دربرود .حتی به‌سروان وخانم‌سروان‌که پدرومادرزنش هم بودندهم چیزی نگفت وزن وشوهرر همچنان درحیرت گذاشت .

* * *

شریف ازکاخ مجلل وزیبای شوهرش به‌غمکده‌گوررفت ودارونداراخودحتی یگانه پسرش‌را یکجا دراختیارپروین‌گذاشت اما بهنگام مرك ، خاطرش جمع بو که پروین برای‌کامبیز کوچولو مادری مهربان خواهد بود .

دایه خانم بنا بفکرمحدودخود عقیده داشت‌که‌باید تلافی مادررا سرفرزنددرآور اما پروین نازنین‌تر ازآن بودکه اینطورفکرکند.گفت‌که من باخداخیلی کاردار من هنوز ازخدای خودخیلی حاجت‌ها ومطلب‌ها میخواهم . من بامید اینکه‌خدا خودرا راضی بدارم وآرزوهای خودرا بدست بیاورم و دعای خودرا مستجاب‌ببین درحق کامبیز مادری خوادم‌کرد . اوه .. دایه‌جان' دراین دنیاهیچ‌کس بدنکرده ک خوب ببیند وهیچکس خوب‌نکرده‌که از کارخود پشیمان باشد. من تا میتوانم نیک میکنم .تاازدستم بر می‌آید مهربانی میکنم ودست دیگران را میگیرم وایمان دار که خدای من بروزبیچارگی واضطرارازمن دستگیری خواهدکرد پروین‌شب ونی شب باخدای خود راز و نیازداشت. بااینکه در خانه پدرملکه بی‌تاج وتخت بو بازهم قلب حساسش اندوهناك بود. چطورازانوشیروان عزیزش بدورباشد وآر بگیرد چه دلی دارد که میداند عزیزدلش درظلمت زندان زیردست یکمشت رجاله

آدم‌کش زجر می‌بیند این‌غم هامثل خوره تاروپودقلب پروین رامیجویدند. شریان جانش فشرده میشد وخواب وخوراك راتقریباً ترك گفته بودامیر که ازغم پنهانی دخترش خبرنداشت سخت بوحشت واضطراب افتاد میدید روزبروز شمع شبستان حیاتش میگدازد وازآن میترسیدکه یك‌روز این‌شمع گرانمایه تمام شود. هرچه‌از دخترش پرس‌وجومیکرد نمیتوانست براز درونیش پی‌ببرد . بالاخره دایه خانم را باستنطاق کشید . اگرچه پروین بدایه‌اش سپرده بودکه رازش‌را بروز ندهد ولی دایه خانم بروزداد . دایه‌خانم دیدکه امیرطغرل دارد بخاطردخترش دیوانه میشود دایه نشست وماجرا را برای امیرتعریف کرد وهرچه بیشترمیگفت امیر را بیشتر ناراحت میساخت امیرطغرل‌که خود ازگناه قهری خودش پشیمان بود ومحرمانه رنج میبرد ، حالادیگرسخت باضطرار واضطراب افتاد تاکنون بخودش بدمیگفت که چرا بحرف رئیس‌آگاهی گوش داده و اجلال بی‌گناه را بشر شهربانی گرفتار کرده بود واکنون می‌بیندکه جان‌دخترش هم دراین میان باخطر مقرون است‌اگر دست وپائی نزند وانوشیروان را نجات ندهد پروین ازدست خواهد رفت.برای نخستین‌بار امیرطغرل دامن همت بکمر زدوازرئیس شهربانی ، وقت ملاقات‌خواست ازرئیس شهربانی آن دوره وقت ملاقات گرفتن وبدیدارش رفتن‌کارهمه کس‌نبود نظمیه‌چی ها برای رئیس نظمیه حاجب ودربان و دربار ودفتر تشکیل داده بودند وزرای عهد رضاخان وقتی بسراغ رئیس میرفتندگفته میشد جناب آقای وزیر در پیشگاه حضرت اجل شرفیاب است . با یك چنین تشریفات و تشکیلات پیداست که یك امیرلرستانی وکیل دماوند وفیروزکوه چه جوری میتواند ازسرپاس دیدار کند و بقول پاسبانهای شیره‌ای نظمیه «شرفیاب» شود؟! ولی امیرطغرل چندان فکرنکرد زیرا درگلستان سعدی خوانده بودهرکه را زردرکف است زور دربازو البته پول برای امیر خیلی عزیزبود ولی دراین‌بازار پای پروین بمیان بودحساب کرد ودید پروین ازپول عزیزتراست .

نشست ویك چك پنجاه هزارتومانی قابل‌پرداخت دربانك‌ملی ایران کشیدو لای پاکت گذاشت وبدست نوکرش داد . آنوقت‌گوشی را برداشت وضمن یك معطلی نیمساعته توانست باسرپاس تماس بگیرد.

— الوحضرت اجل یك‌پاکت ...

حضرت اجل مهلت ندادکه وکیل دماوند وفیروزکوه حرفش را تمام‌کند:

— پاکت ؟ پاکت توصیه . نه‌آقای امیر. نه.

— اجازه بدهید حضرت اجل . دارم عرض میکنم‌که توصیه نیست. فقط یك هدیه .. اسم هدیه حضرت اجل را چنان خوشحال کرد که دوباره حرف نماینده مجلس راببرید .

— عجب ! هدیه لای پاکت ؟ این‌دیگرچه هدیه‌ایست ؟

— بالاخره ملاحظه خواهید فرمود. درهمین هنگام نوکرامیرطغرل دم در اتاق سرپاس ایستاده بود وبایك‌افسر بقول فرهنگستان «پایه‌ور» شهربانی‌حرف میزد میگفت من‌ازطرف نماینده مجلس دستوردارم‌که شرفیاب شوم . اما افسرپلیس

به حرف این مردك میخندید . نماینده مجلس‌چه حیوانیست که درشهربانی برایش تره خورد کنند ؟ ناگهان زنك اخبار طنین کرد و پیشخدمت مخصوص سراسیمه بسمت اتاق حضرت اجل دوید وپس ازچندلحظه نوکر امیربحضور رسید . چشم سرپاس که به‌چك پنجاه هزار تومانی‌افتاد برق‌زد این برق‌هم برق مسرت وهم‌لهیب‌حیرت بود یعنی‌چه ؟ پنجاه‌هزار تومان پول، پول کلانیست حتماً تقاضای کلان‌تری‌هم‌بدنبال دارد چه بایدکرد ؟ تکلیف‌کار اینست که پول را بیدرنك وصول کند و بحساب بسی انتهای خودش بریزد وآنوقت سرنماینده فیروزکوه ودماوند شیره بمالدچه‌غلطی ازدستش برمی‌آید ؟!.. رئیس شهربانی همیشه بمقامات عالیه تاسی‌داشت این‌روش روش آن مردك بود. پول ورشوه و پیشکش وهدیه را می‌پذیرفت ولی‌ازانجام تقاضا شانه خالی‌می‌کرد. اگرحریف از رُونمیرفت وچانه میزد بیدرنك اردنگیش میکرد . سرپاس پیش خودگفت تکلیف ما نسبت بامیرطغرل تاسی ازمقامات عالیه است پول‌را بالا میکشیم وبحرفش‌هم‌گوش میدهیم منتها بجای اجابت وانجام‌تقاضا مشت‌ولگد بکار میبریم. امیرطغرل بعداز تقدیم‌آن‌تقدیمی بکساعت صبر کردوآنوقت بدنبال تقاضای خود روبعمارت شهربانی گذاشت . ترسان ولرزان ازپله‌ها بالارفت وتوی اتاق انتظار روی یك‌صندلی نشست‌کارت ویزیتش را دربرابرده تومان‌انعام برده بودند ولی اجازه شرفیابی هنوز نرسیده بود بیش وکم یکساعت طول‌کشید تا نوبت بامیر رسید پاشد واز نویقه وکراوات ودکمه های‌کت وسروبر خودرا درست کرد وپا باتاق ریاست گذاشت . تعظیم‌کردوکرنش‌کرد والبته دربرابر این تعظیم ها وکرنش‌ها ولطف ومحبت هم دید. سرپاس اصولا ازاین‌جور مردم میهن پرست ووظیفه شناس خوشش می‌آمد.

ــ ازلطف شما متشکریم‌آقای امیر. امیرطغرل دوباره خم‌وراست‌شدوگفت قربان چیزی نبود. لایق پیشگاه حضرت اجل اعظم ریاست نبود پیشخدمت یك فنجان چای جلوی امیر طغرل‌گذاشت ولی سرپاس به رتق وفتق امورکشورگرم بود این‌اخلاق حضرت‌اجل‌بود که بمهمان خودش توهین‌کند سرش رابکاغذوپرونده واین‌بازیچه‌ها گرم‌کند تاشوکت‌وحشمتش بیشتر دردلها وچشمهافرو برود.امیرطغرل میخواست لب‌واکند میدید فرصت مناسب نیست‌حضرت‌اجل داردمطالعه می‌کند مگرمیشود حرف زد بالاخره ازترسش‌که دیرشود وکارازکار بگذرد گفت اگر اجازه باشد :

ـ بفرمائید ، بفرمائید .

ــ خواستم درباره انوشیروان اجلال‌که بی‌جهت تهمت خورده و بزندان افتاده است چندکلمه بعرض برسانم.

ــ کی ؟ انوشیروان اجلال ؟

قیافه سرپاس حالت احمقانه‌ای بخودگرفت ولی امیرطغرل همچنان بالحن صددرصد لری خودگفت حضرت‌اجل حتما آقای اجلال نماینده توقیف شده مجلس شورای‌ملی رامی‌شناسند؟

ــ بله بله می‌شناسمش تحت نظراداره آگاهی قرار داردومتهم است که برضد مصالح‌عالیه‌کشور قیام‌کرده است

طغرل وقتی این حرف را شنید پاك لرشد .
- اینطورنیست حضرت اجل اسمی ازمصالح عالیه کشوردرمیان نبود . فقط متهم شده بودکه دخترمرا دزدیده است وباید بعرض عالی برسانم که دخترگم‌شده‌ام پیدا شده وپیداشدنش تهمت دزدی آقای اجلال‌را تکذیب می کند .
- چطور دختر گمشده شما پیدا شده و گزارش اداره آگاهی را تکذیب میکند .
- بله قربان .
سرپاس ازاین « بله‌قربان » خیلی بدش آمد اما چون پول گزافی بعنوان رشوه گرفته بود مصلحت نمیدانست وکیل دماوند را تنبیه کند . فقط گفت آقای وکیل مجلس‌حواستان‌راجمع کنیدمحال است که خبراداره ا گاهی تشکیلات‌شهربانی کشورشاهنشاهی تکذیب شود . من دهان تکذیب کننده‌را خرد . . . امیرازاین‌توپ وتشرخودش‌را باخت . حرفش ازیادش رفت اما پس ازچندلحظه بیادش آمد که چی میخواست بگوید .
- التفات بفرمائید حضرت اجل جان‌نثارکاری بکارآقای اجلال ندارد .البته گزارش اداره محترم آگاهی درباره این آقا تکذیب شدنی نیست و حالا اجازه بفرمائید عرضحال خودم را تکمیل‌کنم . بگوئید ببینم چه میخواهید .
لحن سرپاس یواش یواش سرپاسانه میشد زیرا مصلحت اقتضا میکرد که سخت بگیرد . امیرطغرل گفت عرض جان‌نثارابن بودکه پسرآقای اجلال جوان بی گناهی است . بیخود جلبش کرده‌اند بعنی تهمت بی‌جائی بوی بسته‌اند : خواستم استدعاکنم که عفوش بفرمائید . دراینهنگام سرپاس فریادکشید
- آقای نماینده ! اگراین بی‌گناه است ، چی‌چی عفوش‌کنم . عفودرباره گناه مصداق میگیرد . مگرتا ابن‌اندازه هم سواد ندارید .
- چه‌عرض‌کنم حضرت‌اجل نمیدانم باچه لغتی خاطرمبارك‌را بمنظورخودم عطف بدهم . این انوشیرو ن پسر معصومی است ، بی گناه‌است ، به‌پیروپیغمبراین بچه‌بی‌گناهی است . سرپاس‌دیدکه باابن امیر لرستانی نمیشود فارسی حرف زد، اصلا فارسی سرش نمیشود. بنابراین ازجایش‌بلندشد وآمد ودربرابر طغرل‌ایستاد البته تاحضرت اجل تکان خورد طغرل فدعلم‌کرد ودراین هنگام که روبروی هم قرارداشتند. هردو ایستاده بودند رئیس شهربانی کل مملکت وهمه کاره حکومت رضاخان دستش را دوستانه روی شانه امیرگذاشت وبا آهنك آرام و در عین آرامش هولناکی گفت: آقا اگر بسعادت خود وبقای خانواده خودعلاقه‌ای دارید هرگزازکسانیکه مغضوب درگاه همایونی شده‌اند حرفی‌نزنید این آقای اجلال‌شما که وکیل ملت است بجای شاهپرستی نسبت بشخص شخیص قائدعظیم‌الشان خیانت کرده و پسرش متهم است که عقیده اشتراکی دارد و بنابفتوای آقای دکتر . . این جوان باید مىل دزدهای مسلح . مثل قاتل ها اعدام شود. میفهمید یا نه ؟ شما عجب سربی‌دردی داریدکه بخاطریك خانواده مغضوب ومطرودکمر بشفاعت‌بسته‌اید بروجانم . بروجانم بروبرجان خود وزن وبچه‌ات رحم‌کن برو.وگرنه پدرت را

جلوی چشمت خواهند گذاشت . من اگر ذاتاً شمارا دوست نمی داشتم و به خیرو صلاح شما پابند نبودم هم اکنون جای جزای بی احتیاطی و گستاخی شمارادرکنارتان می گذاشتم ، برو برو آقای وکیل دماوند وفیروزکوه . این «بروبروها» هربار که تکرار میشد امیرطغرل یکقدم بقهقرا میرفت و آنقدر سیرقهقرائی کرد وپس پسکی قدم برداشت که ازدربیرون رفت ویکراست بسمت خانه خودش شتافت وچنان ترسش گرفته بود که نزدیك بودسکته کند .چشمان غرق‌دراشك ودل امیدوارپروین براه پدر درانتظار بوداوتاچه وقت بیاید و مژده نجات انوشیروان را بگوید و جانش را بمژدگانی بخواهد اینهم پدر. اینهم نومیدی وحرمان . بازهم انتظارو وانتظار . تاچه پیش بیاید .

قسمت بیست ودوم - شهریو رنجات

بهار آمد وعید شد وجمال زندگی ازنو جلوه گرفت ولی پروین غصه دار بود عید وبهار وجشن وصفا باحانهائی سازگاراست که حال مسرت وحوصله تماشا داشته باشند. داغدیده را چرابلاله زارمیبرید ؟ این‌لاله های داغدار بقول صائب بردل داغدیدگان ازنو داغ میگذارند . پروین باعید وبهار چکاردارد سال‌گذشته درکجا عیدگرفت وباچه‌کسی بهنگام تحویل روبرو بود وحالاکجاست؟ حالا دارد چکارمی کند؟ خانواده امیرطغرل هم‌باحترام‌مرك‌شریف عیدنگرفته بودند ولی‌پروین اساساً ازگذشتن زمستان وآمدن بهار چیزی سردرنیاورد.

فقط احساس‌کردکه ازبو بپدرش تسلیت میگویند وتازه فهمیدکه عیدآمده اماچه وقت خورشید ببرج حمل نحویل شده وبهنگام تحویل سال چکار میکـرده نمیدانست . یارب ! من‌اگربد دیدم وزجرکشیدم بالاخره سال نورا بآبادی‌رسیده‌ام ولی خانواده احلال بخاطر من‌چه دیدند و چه میکشند وچه خواهند کشید، انوش عزیز من باپدرش درمحبس میان ظلمت وعذاب بسرمیبرد ومادرمهربانش دور از شوهر وفرزند . نمیدانم چه میکنند . پروین درهمین‌هشت وپنج بسرمیبردکه دایه خانم آمدوگفت یك‌دختر مدرسه دم درایستاده ومیگوید آمده‌ام پروین رابه بینم خدایاچه‌کسی بدختران مدرسه انوشیروان دادگر خبرداده که من ازسفر خطرناك خودبرگشته‌ام .کمی دودل‌نشست وخواست جوابش‌کند اماپشیمان شدنیست‌که خیلی دلتنك وناراحت بود ، بامید اینکه با این‌دختر بنشیند ودردل بگوید وفسارغم‌را تعدیل کند گفت بیاید خودش ازپنجره بحیاط نگاه‌کرددید این دختره گیتی‌است اوه گیتی ! این‌همان دختراست‌که انوشیروان‌را دوست میداشت وآن‌حادثه کذائی هم بخاطر همین‌گیتی بوجودآمده بود اگرگیتی بودواگر محض دلجوئیش به مدرسه نمیرفت حمید این‌بلارا بسرش نمی‌آورد چه خوب‌شدکه آمد ومن خوب

میتوانم رویش را سیاه کنم . تا چشمش بپروین افتاد ، بال وپر واکرد . وی را به آغوش کشید وآنقدر گریه کرد که نزدیك بود ازپا دربیاید پروین هم گریه کرد دلش بحال همشاگردی عزیزش سوخت .

ـ خوب کجا بودی . چطورشد که رفتی . چه کسی ترا برده ومرا در غم بماتم نشانید ؟ پروین رفت که لب بملامت وشماتت بازکند اما گیتی جلویش را گرفت .

ـ نگو . توهیچی نگو که هرچه گفتنی بود خودم بخودم گفتم وهرچه سرزنش بود بخود دادم . من اگرمیدانستم که آن روز چه حادثه پدید خواهد آمد بجای دبیرستان بگورستان میرفتم توحرف نزن که من طاقت شنیدنش را ندارم . فقط تعریف کن که ببینم چه معجزه‌ای شده که دوباره چشم مشتاق ما بجمال توافتاده است پروین شرح پریشانی وقصه بیابان گردی خودرا بصورت فهرست برای گیتی تعریف کرد ودست آخر گفت راستی گیتی جان چطورشد که تومرا پیداکردی . خانه من که اینجا نبود وانگهی هنوزکسی ازبازگشت من بتهران خبرنشده است ؟

دخترك مدرسه انوشیروان دادگر لبخندی زد وبچشمان قشنك پروین خیره شد

ـ نگاه کن ببینم مثل اینکه هنوز بادل من جور دیگر حرف میزنی . مثل اینکه بمن باچشم دیگری نگاه میکنی.

ـ چطور ؟

گیتی خاموش ماند پروین گفت که اشتباه میکنی . من اطمینان دارم که تو آن روز درباره من خیالی نداشتی توخیال نداشتی که مرا بچنك نامحرم بیندازی ، بنابراین نگاه من یك نگاه صددرصد دوستانه وصمیمانه است .

ـ این رامیدانم ولی حرف من حرف دیگری است حرف من اینست که تو فکرمیکنی من انوشیروان را دوست میداشتم وهنوزهم دوستش میدارم. اینطور نیست ؟ پروین سرخ شد ولی هیچی نگفت .

ـ ببین پروین منوچهررا که میشناسی دوست انوش وخواستگار لجوج تو؟ پروین سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. این منوچ پسردائی مامان من است . ازتو خواستگاری میکرد وهرچه بیشتر اصرار میورزید ازتو بیشتر امتناع واحترازمیدید امیدوار بود که انوشیروان ازسفر برگردد وکارعروسی را روبراه کنددست برقضا انوشیروان هم از سفر برگشت وقضیه غامض ترشد منوچهرخیال میکرد که انوشیروان هم برادر تست ودرعین حال احساس میکرد که تو انوشیروان را دوست میداری آن خیال واین احساس بهم آمیخته کله پسره رامیخواست پاره کند.ای خدا این چه حسابیست مگر برادر وخواهربهم میرسند که این دوتابامید یکدیگر چشم بآینده دارند منوچ بامن صحبت کرد ازمن تمنا کرد که حیله‌ای بکاربرم و سرازسرشما در بیاورم . من خودم را عاشق و شیدای انوشیروان نشان دادم و ماجرای عشق و حرمان خودرا پیش تو تعریف کردم تاببینم عکس‌العمل این حرفها بوجود تو تاچه درجه حسرت وحسادت میدهد. خواستم ببینم گونه های مهتاب خورده توچه رنگی میگردد ـ

خواستم از چشمان تو ماجرای دل تورا بپرسم . اگر چه با صد زبان بمن وعده ونوید میدادی . اگرچه‌خواهرانه به‌حرف‌های من گوش میکردی وخواهرانه بمن کمك میکردی اما من ازتو زرنگتر بودم . افسوس که آئینه‌ای نداشتم تا جلوی روی تو بگیرم که‌صورت برافروخته وچشمان لهیب کشیده واضطراب‌ضمیرت‌را آشکار به‌بینی . به‌بینی که چه‌جور خودت‌راتکذیب می‌کنی وباچه فصاحت‌وصراحت گفته‌های خود را پس می‌گیری . راستش اینست پروین خیلی ترسیده‌بودم ! یعنی چه . این دیگرچه جوربرادروخواهریست . . . روز دیگر جریان ماجراراامنوچهر گفتم . بنا شده بودکه سرفرصت بنشینیم وبا هم حرف بزنیم وبیشترتوی کوك شما بدویم‌بلکه این ابهام‌را از رازشما برداریم وزیرکاسه نیم‌کاسه‌را به‌بینیم ولی نه‌تنها خبرربودن تو بندهای قلبم‌را تکان داد بلکه دیدم آمدند ومنوچهررا هم‌بردند .

ـ راستی منوچهر کجاست ؟

ـ طفلك هنوز درزندان بسرمیبرد . با اینکه چندباربه مقامات عا یه‌شکایت کرد واعتراض کرد وحمیدخان‌را که محوراین جنایت بود به اداره آگاهی معرفی کرد ، بازهم توی چهـــار دیوار زندان بامید نجات نشسته و چاره‌ای جز صبر نـدارد .

ـ راست می‌گوئی گیتی ؟ راست‌می‌گوئی که انوشیروان را دوست نمیداری قربان دهانت بروم . اگربدانی که من چقدردوستش دارم . گیتی با ملایمت حرف پروین‌را برید وگفت داشتم تعریف می‌کردم که من دراین حیرت وبهت غرق بودم ذرات وجودم‌فریاد می‌کشیدکه این پسرودختر‌باهم‌برادر وخواهرنیستند . زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ایست تا پریروزکه آنچه باید بشنوم وشنیدم . نامزدم ستوان م . . . برای من خبرتازه‌ای‌را تعریف‌کرد . گفت که آقای اجلال بجرم ربودن دختر امیر- طغرل لرستانی تحت تعقیب قرارگرفت ومصونیت پارلمانیش هم سلب شده و حالا زندانیست . پرسیدم‌مگراجلال چندتا دخترداشته بیش‌ازیك‌دختر که آنهم پروین‌است دختردیگری درکارنبوده است .

ـ همان پروین . بله همان پروین را ربوده بود .

ـ چرند نگوپروین دختراجلال است .

ـ دست‌برقضا همین‌پروین دختر امیرطغرل نماینده دماوند وفیروزکوه است وچندی هم سرنیست شده‌بود . یعنی‌یك افسربی‌پدرومادروی‌را ازمدرسه ربوده‌بود اما دختره نگذاشت سرش کلاه‌برود . دست‌وپاکرد وازجنك گماشتگان یاروفرارکرد وبتهران آمد ویکراست هم بخانه پدرش امیرطغرل رفت وحالا هم عقبش‌میکردند. پروین باهول وهراس گفت :

ـ دیگر چرا عقب من ؟

ـ حمید در باره تو خیالها داشت . بسرهنك . . . شهربانی وعده‌ها داده بود وتونمیدانی اگرچه خودش بجزای کردارش رسیده وچشیده و هنوزدم می چشد ولی سرهنك ازنقشه‌های خود نسبت بتو دست نکشیده ومن علاوه بر اینکه خواستم شکل ماه تورا ببینم آمدم بتوماجرارا بگویم تا نکندکه دست‌بسته بجنك دژخیم‌های نظمیه گرفتار شوی . می‌شنوی پروین ! این حرفها برای پروین باورشدنی نبود .

یعنی‌چه، این‌چه مملکت خراب، این شهرچه شهرشلوغیست . شهربانی‌را بخاطر پاس شهروامان ناموس ومال‌وجان مردم‌بوجود آورده‌اند واین چه پاسبانیست که‌خودش ازدزدهای گردنه هم دزدتروخطرناکتراست ؟ خواست بگوید نه گیتی‌جان، اینقدرها هم شلمشورنیست که ناگهان دایه‌خانم سررسیدوگفت دوسه تا مرد دم در آمدند وازآقا پرسیدند . گفتیم تشریف ندارند خنده‌کنان آمدند توی حیاط ودارند می‌آیند . پاشوبه‌بین کی هستند ؟پروین دریافت‌که قضیه ازچه قراراست . سراسیمه‌از پنجره تالار بالا رفت وخودش‌را بحیاط خلوت انداخت وازآنجا بزیرزمین رفت و یك تکه پلاس‌را برداشت وبسرش انداخت . صبرکرد وقتی‌که‌کارآگاه شهربانی با پلیس‌هایش ازپله بالارفتند،آهسته ازدرحیاط فرارکرد .کارآگاه‌ازکلفت خانه‌پرسید امیرطغرل تشریف ندارند ؟

— نه‌آقا . شما باچه‌کسی‌کاردارید ؟

— دخترشان چطور ؟

—کلفت خندید وگفت آقای امیردخترندارند . یك‌پسردارندکه اسمش‌کامبیز است . توی این‌گفت‌وشنودگیتی‌سروکله‌اش را بیرون‌کرد . چشم آن‌مردکه‌شیره‌ای که بگیتی افتادگفت :

— سلام عرض‌میکنم‌پروین‌خانم،گیتی خندید :

— سلام از بنده است بفرمائید بفرمائید، همین‌حالاخدمتتان میرسم .

— نه دختر خانم قشنك زحمت نکشید خودمان خدمت شما خواهیم رسید . بکراست بسمت چپ پیچیدند . پلیس‌هاکه با لباس سویل مسلح هم بودند توی‌جیب پالتوی خود دسته‌رولوررا میفشردندکه اگراحیاناً دخترك پا بفراربگذارد تهدیدش کنند . آمدند ونشستند .کارآگاه‌چشم ازقیافه‌گیتی برنمیداشت . چند دقیقه‌بتعارف وتظاهرگذشت وبالاخره این‌آقاکه بگیتی‌سلام‌کرده‌بودگفت خیلی معذرت‌میخواهم اجازه بدهید خودم را معرفی‌کنم .گیتی با زرنگی بسیارسیمای هاج وواجی‌گرفت‌و پرسید مگرشما جناب آقای امیرنیستید ؟

— امیر ، ؟

— جناب‌آقای امیرطغرل‌خان مگرشما نیستید ؟

— کارآگاه غش‌غش خندید وگفت دست برادر پروین‌خانم راست است‌که پدرتان‌را نمی‌شناسید .

— پدرمن چرا پدرم‌را نمی‌شناسم پدرم آقای حسن‌خان‌که . . .

— خواهشمندارم پروین‌خانم خودتان‌را بکوچه علی‌چپ نزنید . دراینجانوبت گیتی بودکه بخندد .

— اوه . . نخستین اشتباه شما اینست‌که مرا عوض پروین‌خانم دختر‌امیر گرفته‌اید اسم من‌گیتی است وپدرم . . .کارآگاه مهلت ندادگیتی اسم پدرش‌را به زبان بیاورد . بی‌ادبانه لحنش‌را عوض‌کرد وگفت :

— شوخی بس‌است ، من به‌نام‌کارآگاه دستوردارم شما رابه‌اداره‌شهربانی جلب کنم .

ـ کی‌را میخواهید جلب کنید . مگر نشنیدید که گفتم پروین نیستم .
ـ هرکس میخواهید باشید . .بشما امر میکنم باما به‌شهربانی بیائید. امر میکنم ، میشنوید ؟
ـ یعنی چه ؟
ـ یعنی همین که به من دستور داده‌اند پروین دختر آقای امیرطغرل‌رابه نظمیه ببرم .
ـ آخر من که پروین نیستم اسم پدرم امیرطغرل نیست .
ـ بیش ازاین اجازه نداریم بنشینیم .
ـ کارآگاه پاشد وپلیس‌ها هم پا شدندگیتی هم خواه وناخواه بلند شد و گفت پس اجازه بدهید بخانه خودمان تلفن بزنم .
ـ چه دخترزرنگی ! چه شیاد و حیله‌بازی ! ! خیلی خوب تلفن بزنید ولی فراموش نکنیدکه خانه شماهمین‌جاست . گیتی دم تلفن رفت وچندتا نمره‌را گردش داد وآنوقت گفت‌مامان شنیده‌بودم‌که پروین همشاگردی‌من بخانه خودشان‌برگشته من آمدم به‌بینمش ولی دیدم این‌خبر دروغ بود . یك آقاکه میگوید من کار آگاه شهربانی هستم دارد مرا بجای پروین جلب می‌کند . چنددقیقه دیگر میتوانید مرا درشهربانی به‌بینید نه . نه . نگران نباشید . خداحافظ . گوشهای کارآگاه تیزشد دل غافل ! نکندکه راست‌راستی ما عوضی گرفته‌باشیم وپروین خودش‌را این گوشه کنارها پنهان‌کرده‌باشد . کمی مکث کرد وبه‌آن‌یکی ازآن دونفرکه کوتولو بود ، گفت‌گشتی بزن، مردك باتاق‌ها یکی‌یکی سرکشید وقفسه‌هارا بازجوئی کرد وبسمت زیرزمین سرازیرشد . هنوزاین پلیس‌کوتوله اززیرزمین درنیامده‌بود که در کوچه بازشد وامیرطغرل ازراه رسید . کارآگاه با ژست‌های رذالت باری که در انحصار نظمیه‌چی‌های دورهٔ مختاری بود جلو آمد ولبخندزنان گفت‌جناب‌آقای امیرازاینکه موجبات مزاحمت‌را فراهم‌کرده‌ایم معذرت‌میخواهیم . حضرت‌اجل امرفرموده‌اندکه دخترتان پروین‌خانم را بخاطرادای توضیحات سیاسی بحضورشان ببرم البته‌موافقت خواهید فرمود . امیرنگاهی به‌گیتی انداخت وگفت این دخترخانم‌کی هستند دختر من‌که ده‌سال است سربه‌نیست شده ومن خبری ازپروین ندارم .
ـ میخواهید بفرمائیدکه این‌خانم غریبه هستند .
ـ من‌اساساً ایندخترخانم‌رانمی‌شناسم . مثل‌اینکه بخواهد باگیتی صحبت‌کند بچشمانش خیره شدگیتی جلوآمد وسلام‌کرد وگفت آمده‌بودم پروین‌خانم‌را به‌بینم آقایان مرا بجای پروین گرفته‌اند .
ـ شما دخترکی هستید ؟
ـ اسم من‌گیتی ك . . .
ـ اوه می‌شناسم . پدرشما با من دوست وخیلی معذرت میخواهم که عوض دخترم به شهربانی جلب میشوید . نترسید خانم حتما سوء تفاهمی شده است . در این هنگام که آن مردك کوتوله از زیر پله‌ها تکان خورد وبانگاه یأس‌آمیزی اشاره منفی کرد .

- کارآگاه بناچار پالتوی خودرا پوشیدواز امیرطغرل‌خداحافظی کرد . گیتی را هم باخودش برد . دم‌درماشین آماده بود . نشستند ویکراست به شهربانی‌رفتند رئیس نظمیه مثل‌شمرتوی اتاق خودش قدم میزد . کارآگاه تعظیمی کرد و گفت‌قربان این‌کلمه کلمه اثبات بود. یعنی اوامرحضرت اجل‌را انجام داده‌ایم . کلمه « قربان » یعنی این !

- کجاست . بگو بیاید به‌بینم .

- دراتاق بازشد و گیتی سلام‌کرد :

- رئیس شهربانی نگاهی به برووی‌گیتی انداخت . البته دختر قشنگی‌بود ولی با آن مدل‌که دردست داشت تطبیق نمیکرد . هنوز پرس وجوئی نکرده بود که تلفن زنك زد . شخصاً گوشی‌رابرداشت و صحبت‌کرد وکمی بله‌بله گفت‌وآنوقت گوشی‌را گذاشت .

- اسم شما چیست ؟

- گیتی !

- حضرت اجل رویش‌را بسمت‌کارآگاه برگردانید و گفت :

- پدرسوخته من ازتو پروین می‌خوادم توبرای من‌گیتی بارمیکنی پدرسك وظیفه شناسی این‌است ؟

- قربان بجقه ملوکانه قسم میخورم که این دختره دروغ میگوید ! خودش است میخواهد رنگمان‌کند ، سرپاس پای چکمه پوشیده خود را بلند کرد و لگد جانانه‌ای به‌شکم مردك نواخت :

- نانجیب ! دختره دروغ‌میگوید .دفترمخصوص شاهنشاهی هم دروغ‌میگوید بمن تلفن‌کرده‌اندکه دختره عوضی است پدرسوخته کلاهی‌که بسرت رفته میخواهی بسر من بگذاری ، پدرسوخته ! حضرت اجل چندتا پدرسوخته پشت هم ریسه‌کرده تحویل‌کارآگاه زیردست ! خودش داد وآنوقت بگیتی گفت می‌بینید اشتباه شده‌است با شما کاری نیست و میتوانید بخانه خودتان برگردید ولی ازقول من به آقاجان بگوئید که معذرت میخواهم . گیتی ازرئیس‌کل نظمیه تشکرکرد وبعد یك لبخند مسخره‌آمیز هم بکارآگاه کتك خورده‌نشان داد که مثل دهن‌کجی بود وبعد اتاق سرپاس را ترك گفت . سرپاس میخواست با کار آگاه خودش حرف بزند . مصلحت نمی‌دانست گیتی حرفش‌را بشنود وحالاکه نامحرم دورشد و اتاق خلوت شد گفت :

- مردکه بی‌عرضه دیدی که یك دختر دووجبی چه جورمسخره‌ات کرد و بریشت خندید .

- قربان جان‌نثار اصلا پروین‌را نمیشناختم وتوی خانه امیر طغرل هم جز این دختره دختردیگری‌گیر نیاوردم . حالا چه شدکه‌گیتی خودش‌را عوض پروین جازد وچطورخود پروین دورشد بهوارفت نمیدانی.سرپاس دراینجا بالحن‌دوستانه صحبت میکرد .

- خاك برسرمیخواستی حیاط امیرطغرل رابادقت بازجوئی کنی

ــ کردم قربان . بسرمبارك حضرت اجل حتی زیرزمین وحتی همه جا را بازجوئی کردم .
ــ امیرراهم دیدی .
ــ بله قربان ولی هنگامیکه داشتیم می‌آمدیم .
ــ هرچه کرد این‌امیر کرد. آنروز خودش گفته بودکه دخترم پیدا شده و من‌هم باعتبارگزارش امیراین مژده را بعرض رسانیدم ولی .. سرپاس‌حرفش‌رانیمه تمام‌گذاشت وبفکرفرورفت وبعداز فکرکوتاهی سرهنك.. را احضارکرد:
ــ به امیرطغرل اخطارکنیدکه‌طی چهل وهشت ساعت پروین را بـاداره آگاهی تسلیم‌کند وگرنه بدنبال سرنوشت اجلال‌خواهدرفت . درورقه اخطارقید کنیدکه این دختر برای ادای یك‌سلسله توضیحات ناچار است شخصا حضور بیدا کندوقیدکنیدکه این توضیحات با«مصالح عالیه» کشور ارتباطمستقیم داردمیفهمید سرهنك پاشنه های خود را بهم‌کوبید وگفت :
ــ بله قربان
وبعد رو به کارآگاه‌کرد :
ــ بیکارننشینید خاك برسرها، پدرسوخته‌ها ، تریاکی های مردنی ! اگـر برای بار دوم رسوائی دربیاوربد تـاهشتاد پشتتان‌را به آب وآتش خواهم کشید حالا بروگمشو.

***

امیرطغرل در آن روز بدیدار دوستی ازدوستانش رفته بود وخبرازخانـه خودش نداشت . باهیمنه وطنطنه اشرافی ، آنطور که وکلای فرمایشی‌عهد شـاه وزوزك بمردم پزمیفروختنדداشت بسمت خانه برمیگشت اتومبیلش مثل‌اتوبوسهای ازمابهتران سرعت گرفته بود. ناگهان چشمش بیك دخترسروگوش پیچیده‌وتفربما ژنده پوش افتادکه جلوی اتومبیلش دست بلندکرد . امیرخیال‌کردکه این دختـر موجود ستمکشی ازاکثریت مثل ایران‌است وازاین‌جور ستمکش‌ها وبیچاره ها چه بسیارپیش‌خودگفت بدبخت‌ها فکرمیکنند ماوکیل‌خودشان هستیم ومیتوانیم دردشان را دواکنیم . راستی چه مردم ساده بینوائی، جلوترکه‌آمد چشمش به پروین‌افتاد بی‌اختیار فریادکشید پروین !
ــ هیس‌بابا . هیچی‌نگو . اینطورشد واینطورشدوآمدندکه مرابشهربانی ببرند ـ دررفتم ولی مسلم‌اینست که دست ازجانم برنخواهند داشت . امیر دیدکه توی خیابان صحبت‌کردن کاررا بجای باریك‌کشیدن است. بیدرنك دخترش‌راتوی اتومبیل نشانید و بشوفردستور داد روبشمیران بروند . وقتی‌که ازشهر وغوغای شهردورشدگفت پروین عزیزم مصلحت تواینست که بادایه‌اب ببروجرد پناه ببری درآنجا شخصیت من وآبروی توایمن‌تر خواهد بود و در آنجاکسی بکارتو کار نخواهد داشت .
ـ آخ بابا . بروم ؟ چطور بروم ! چطور... گریه‌اش گرفت .
ـ دخترم . عزیزدلم گریه نکن صلاح کارتودراینست که تامحیط مناسبی بچنك

نیامده تهران را ترك کنی . می‌بینی که امان ندارم . می‌بینی که امنیت نیست..امیر لحظه‌ای مکث کرد ودوباره گفت میدانم که پای‌خودم‌توی تله‌است ولی اگر بند ازبندم سواکنند ناموسم رانمی‌توانند ازدستم دربیرند ببین پری‌جان توودایه تودر جامه دوتازن لرستانی باهمان بند وبساط همین‌امروز بارسفر ببندید ولی احتیاط کنیدکه دوباره فریب نخورید من دایه ترابیدرنك به‌گاراژ خواهم فرستاد .

هنوز به‌قلهك نرسیده فرمان ماشین‌را بسمت شهرپیچانید واول خیابان‌سعدی دخترش را ازماشین پیاده‌کرد و خودش بخانه رفت میدانست درخانه چه بساطی برپاست ، این‌بودکه قافیه رانباخت دیدکه کارآگاه ودم ودستگاه کارآگاه‌گیتی رابجای پروین دارند میبرند خوشحال‌شد . امیدواربود که دختره «بابرورو» در راه پروین قربانی خواهد شد وکلك قضیه ازجا خواهد درآمد ولی معهذا نقشه خودرا بجریان گذاشت . دایه خانم راخواست وجامه دانها رابدستش داد وبازهم يك‌کیف مالا مال ازاسکناس دراختیارشان گذاشت وآنوقت بانتظار حادثه نشست وقتی‌که از آزادی‌گیتی خبردارشد حادثه رانزدیکتر یافت امامصلحت نمیدانست پیش‌ازمرك شیون‌کند ببیند چه خواهندکرد صورت قضیه بچه اسلوبی جلوه گر خواهد شد توی همین‌فکرها دوتا پاسبان دربرابرش علم‌شدند واخطارنامه‌شهربانی راجلوش گذاشتند البته این اخطارنامه نبود واحضار نامه بودولی امیر دریافته بودکه‌قضیه ازچه قرار است حتماً دخترم را ازمن خواهندخواست وبیدرنك قرار توقیفم را تهیه‌خواهندکرد من هم‌بدنبال اجلال خواهم رفت ومصونیت من‌هم‌سلب خواهد شد دیدی‌که باچه آسانی ازاجلال سلب مصونیت شده و چه مفت و مسلم وکیل مجلس را ازکرسی وکالت بسیاه چال زندان‌کشیدند ؟ من‌هم همینطور ، پس چاره چیست ؟ آنشب را تاسپیده دم فکرمی‌کرد و باخودش حرف میزد.چند مرتبه فکر فرار بمغزش گذشت‌اما این‌فکر آنقدر سیاه وسوزان بودکه میخواست‌کله‌اش رابترکاند . فرار؟ مگرمیشود ازچنك این عفریت مهیب فرارکرد،فرار بکجا، بکدام گورستان پناه بیاورم‌که جانم را ازمعرکه دربیرم سرساعت هشت‌که‌ساعت اداری بودباهمان ژست ساده لرانه جلوی سرهنك ... ایستاد، سرهنك‌تازه آمده‌بود.حیرت کردکه چطور وکیل‌دماوندوفیروزکوه باپای خودش بقربانگاه‌آمده . دلش‌سوخت چه می‌دانم،اگر درسینه این‌رجاله‌های‌بی‌پدر مادردلی‌ضربان داشته‌باشدکه‌بسوزد. قوم خاك برسروبدبختی بودندکه مثل فلز وشاید از فلزبی روح‌تر واراده تسر کورکورانه‌کارمیکردند، دستورمیگرفتندکه کلاه‌بیاورند ، میرفتند وسری آوردند سرهنك هم‌مردشکم‌گنده و سبك مغزی‌بود . روی صندلی‌خودنشست وشکمش‌راجلو انداخت وگفت حضرت اجل ازشمادلتنك هستند . طغرل کمی‌جابجاشد وپرسید چرا؟ مگرچه‌کم خدمتی وکج خدمتی ازجان نثارسرزده که بندگان حضرت اجل دلتنگی می فرمایند .

ـ آقای امیرطغرل ! شما می‌دانیدکه دراین عصرمشعشع باید چشم وگوش ما وقف مصالح عالیه‌کشور باشد.

ـ البته ، آنکس‌که پیرو منویات پدر تاجدار اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت شاهنشاهی نباشد وبدنبالشان ازمصالح عالیه‌مملکت حمایت‌نکندخون‌ایرانی

در رك اوشریان ندارد و باید تکه‌تکه‌اش کرد ! ..

ـ این را میدانید آقای امیر یانه ؟

ـ میدانم جناب سرهنك !

ـ میخواهید ندانید . مثل اینکه میخواهید خودتان را بنمیدانم بزنید.

ـ اینطور نیست جناب سرهنك .

جناب سرهنك به پیشخدمت خود دستورداد که در اتاق را ببندد و نگذارد نامحرمی سر برسد. وآنوقت پاشد ودست امیررا گرفت ووی‌را روی صندلی پهلوی دست‌خودش نشانید وبعد بالحن لوطیانه‌ای گفت‌مگرشما بعرض حضرت‌اجل نرسانیده‌ای دخترتان پروین خانم پیدا شده‌است ؟

ـ چرا عرض‌کردم .

ـ پس چطور برای ادای توضیحاتی که با مصالح عالیه کشورارتباط مستقیم داشت حضور نیافته وشاید شمانگذاشته‌اید حضور بیابد . امیرطغرل‌مکث نکرد.مثل اینکه برق آسا این جواب بدهانش آمده باشدگفت :

ـ گوش بفرمائید جناب سرهنك دخترم رادرسن دهسالگی ربوده بودند من نمی‌دانستم چه‌کسی دخترم را ربوده ونمی‌دانستم‌جگرگوشه من درکجا بسر می برد خیال می کردم که دخترم گمشده وحتی‌ازاداره شهربانی کل هم مطابق پرونده‌بایگانی شده تقاضاکردم گمشده‌ام را پیداکند،هرچه خودم زحمت کشیده‌ام پیدانشدتابالاخره این حقیقت بآفتاب افتاد که طی این‌هفت هشت‌سال پروین من درخانه آقای‌اجلال بسرمی‌برده است . بدستور اداره آگاهی ازدست این‌آقا شکایت‌کردم و شکایت‌من هم بجریان افتاد ولی‌چندماه بعد اطلاع یافتم‌که پروین مرایك افسرارتش از در مدرسه انوشیروان دادگر ربوده ونمیدانم درکجا سربنیستش کرده‌است.توضیحاتی راکه در حضور مبارك سرپاس بعرض رسانیده‌ام روی‌این جریان بود

ـ گفته بودیدکه پروین پیداشده ؟

ـ بله بله اینطورگفته بودم ولی مقصودم این‌بودکه رباینده دخترم پیدا شده است .

ـ عجب ! عجب ! سرهنك چندتاعجب عجب بدنبال هم‌قطارکرد وآن وقت گفت ازیك نماینده مجلس این‌جورحرفها خیلی شنیدنی‌است شمادر پیشگاه حضرت اجل اعتراف می‌کنید که پروین پیداشده وحرفتان را تفسیرمی‌کنید آنهم یك‌چنین تفسیر خنده آور و مسخره .. سرهنك غش‌غش خندید امیرطغرل سیمای ابلهانه‌ای بخودگرفت یعنی‌که من معنی خنده واعتراض شمارانمی‌فهمم اماسرهنك باین‌بلاهت وسادگی اعتنائی‌نکرد ودستور داد وکیل دماوند را توقیف کنند.

ـ بیدرنك وکیل دماوندتوقیف شد وازآنجائیکه چندوقت پیش اجلال‌رابا تشریفات بزندان انداختند دیگرنمیخواستند این تشریفات‌را تکرارکنند زیرا خیلی شورمیشد، خیلی هم شورمیشد . فقط‌باداره سانسوراطلاع دادندکه این خبرسانسور است وتوقیف امیرطغرل نباید چاپ شود . آن‌مردك عرب که هم جاسوس آگاهی وهم سانسورچی افکاروعقایدمردم‌بودمثل همکارهای دیگرش عقب این‌جوردستورها

میشکست . تا دستوررسیدکه ماجرای توقیف امیرطغرل باید مکتوم بماند « عربك » یك‌باره هرمقاله وخبروحتی اعلانی‌که اسم لرتویش بود ومال لرستان بود همه‌را توقیف‌کرد وحتی دستورداد که روی اسم دماوند وفیروزکوه هم خط قرمز بکشند تا مبادا حضرت اجل بازخواست‌کند . « عربك» دستورحضرت اجل‌را باتمام‌تفسیر وتغییروتأویلی‌که داشته اجرا میکرده‌است . درمجلس این‌خبربا رعب ووحشت‌تلقی شد وکلای شاه وزوزك سخت هوش وحواسشان‌را باختند اما خیلی بی‌سروصدا . قضیه خیلی غامض است دیگرکاراز پرس وجو و محاکمه ومرافعه هر چه هم قلابی باشدگذشته وبجائی رسیده که یك پاسبان بدبخت کلانتری میتوانند توی نظامات و قوانین‌مملکت‌دخالت‌کنند ولی چه بایدکرد ، بقول نوکربابهای آن دوره

« درکف شیرنر خونخواره‌ای

غیر تسلیم و رضاکوچاره‌ای »

چه مزخرف‌ها . چه دری‌وری‌هاکه ازاین پوزه‌های خون‌آلود در نمی‌آمد چه ارعاب‌ها وتهدیدهاکه بکارنمی‌بردندواین نوکربابهای پدرسوخته چه غلط‌هاکه نمیکردند . « شیرنر، خونخواره ! » یعنی چه ؟ یعنی یك‌خیك ورم‌کرده‌که رسوای یك نیش سوزن است . یعنی یك هیولای برفی‌که چندلحظه تابش آفتاب کافیست آبش‌کند وبه‌خاکش ببرد . کلمه شیرنرخونخوار ازدهان نوکربابها با آب‌و لعاب‌ میریخت‌وکفاره‌گناهان پنهان‌وآشکارشان همین لغت پلید بود ناگهان شهریورنجات فرارسید واین لغت پلیدرا بحلق نجس نوکربابها برگردانید . شیرنرهم«شیریت » وهم « شیریت » خودش‌را فراموش‌کرد وورم خیك خوابید . شهریور نجات فرا رسید وپرده‌ازروی انتضاحات ورسوائی‌های حکومت اجنبی برداشته شد . شهریور مبارك آمد وپوست شیررا ازهیکل‌هائی‌که دربرابر مردم بی‌اسلحه نعره وغرش‌می‌کردند بدرکشید وماهیت لخت وعورشان‌را به‌آفتاب رسوائی انداخت . گربه‌های چکمه‌پوش قدعلم‌کرده ازمعرکه دررفتند ودست‌وپاگم‌کرده به بیغوله‌ها و خرابه‌ها پناه بردند .گربه‌های چکمه‌پوش‌موش‌شده‌بودند . دیگرهیچکس‌حضرت‌اجل وحضرت اشرف نبود . دیگرجرأت نداشتند که بخودشان عنوان حضرت‌اجل وحضرت اشرف به‌بندند .

شهریور ۱۳۲۰ برای ایران شهریورنجات بود . نجات ایران ازاسارت و ترس و اختناق. نجات ایران ازحکومت مطلق فاشیزم، فاشیزم ساخت انگلستان . نجات ایران ازدروغ‌وتزویر وحیله وفریب .نجات ایران ازبت‌پرستی وقلدرنوازی وتملق وچاپلوسی. نجات‌ایران ازبی‌عفتی‌وکفروفساد والحاد، نجات ایران ازرژیمی که بنام پیش‌آهنگی وورزش بربسرودخترمردم ابقانمیکرد، نجات ایران‌ازحکومتی که بخاطریك‌فکرکثیف فاسد حرم مقدس رضوی‌را بآتش وآهن بست وصحن مسجد گوهرشادرا ازخون مردم‌نمازگذار وپارسای خراسان دریای خون ساخت . شهریور ۱۳۲۰ شهریورنجات بود، شهریوری‌بودکه ملت ایران‌را ازچنگ‌رجاله‌هاواوباش واراذل نجات داد و بساط استبداد وارتجاع‌را برای همیشه دراین سرزمین‌واژگون کرد . شهریور نجات حصار باستیل‌رادرهم شکست وبه‌افکاروعقاید باآزادیخواهان

زندانی یکجا آزادی بخشید . درزندان گشوده شد وقومی که جز مناعت وفطرت و روشنائی فکر گناهی نداشتند ازسلول‌های قرون وسطائی قصرقجرخلاص شدند، انوش انوشیروان اجلال هم که به‌عقیده اشتراکی و قیام برضد نمی‌دانم چی‌چی متهم بود، اوهم خلاص شد . .

قسمت بیست وسوم . معنی فلق ۲۰ شهریور

عزیزم می‌بینی که چقدر کنجکاوم. چه جنس بدپیله‌واجوجی دارم . اگر بدانی که چه زحمت‌ها ومکافات هاکشیدم تا دوباره ازکاروبارت سردر آوردم . خوب پروین‌خانم مارا بدم چك دادی ودررفتی ؟ گیتی بیك لحظه پروین شد ودست بسته بدست پلیس افتاد وبا رئیس شهربانی یکی بدوکرد وبالاخره کار خودش را کرد . میدانی کارم چی‌بود : من ازآن روزکه مایه رنج‌وآزارتوشدم وندانسته ، ترابدست دشمن سپردم با خدای خود عهد کردم که هرچه ازدستم برمی‌آید در راه رضای تو بکار ببرم .تاآنجاکه خودم‌را بجای توبنشانم وبهمراه‌کارآگاه به‌نظمیه وحتی بزندان هم بروم عزیزم ازآن‌روزکه بخانه برگشتم با تمام قوای خود بجستجوی توافتادم بلکه بتوانم پروین عزیزم‌را به‌بینم امیدواربودم‌که ترا درشهرتهران بچنك بیاورم ولی طی یك‌هفته دریافتم‌که تو یکراست ازتهران ببروجرد پریدی ودرآنجا بامید آینده چشم به‌تهران دوختی . بارها نشستم وقلم‌را برداشتم و یك‌صفحه ودوصفحه و چند وچندین صفحه‌را بخاطر تو سیاه‌کردم ولی درست مثل « قصه زنگوله »وقتی به‌نتیجه‌که میرسیدم درمی‌ماندم. زنگوله آماده بود اماکسی جرأت نداشت برش‌دارد و‌به‌گردن گربه بیندازد . کی جرأت میکند نامه بتو بنویسد ؟ میدانستم‌که درکنترل پستخانه پاکت‌مرا بازخواهندکردوعلاوه‌براینکه جای‌ترا خواهند شناخت‌وگرفتارت خواهندکردپدرصاحب مراهم درخواهندآورد. صبرکردم وصبرکردم وامروزکه در زندان قصررا گشودند وپدراول تو امیرویدردوم تو اجلال آزادشدند و امروزکه انوشیروان عزیزتو ازچنگال وحشت‌وبربریت‌نظمیه درآمد ، امروزکه تومی‌توانی بردختران ایران افتخارکنی و بنام دختری‌که درآتش فجایع وفحشای محیط افتاد ومثل ابراهیم خلیل با سعادت وسلامت ازآتش بدرآمد خودرا نشان افتخارایران‌و سمبول عفاف وتقوای زنان ایران‌بشماری ، دریك چنین روزبتو این نامه‌رامینویسم این نامه نیست . این مژده فتح وظفر آزادی برحکومت وحشت واستبداد است . بالاخره دیوارهای اختناق وارعاب درهم شکست . پروین ! میدانی‌که دریس این دیوارها چقدر مغزروشن وچشم بینا وفکرفعال محبوس بود ؟ میدانی‌که ملت ایران طی این بیست‌سال مظلم‌ومنحوس چه‌گوهرهای گرانبهائی‌را درپشت این‌دیوارهای هول‌انگیزگم کرده‌است . امروز روزیست‌که کشورایران گمشده‌های خود را بچنك

آورده وچراغهای روشن خودرا ازپشت پرده‌های ظلم وخیانت برداشته و ظلمات اجتماع و معارف را در فروغ فکر جوانان خود محو ساخته است . اگر چه طی این‌بیست‌سال حکومت وحشت شخصیت‌های عزیز وعظیمی ازچنك مارفته‌است، اگر چه در ورای حصارزندان ، دنیای خاورمیانه بزرگترین وشریفترین علمای خودرا درراه آزادی قربان‌کرده است ، ولی کینه‌توزی ها وقساوت‌های سیاست استعماری انگلستان نتوانسته‌است آفتاب فکروفروغ مغزشان را خاموش‌کند . مسلم است‌که فکروفضیلت‌دکترارانی بامرور اعصار وقرون مردنی نیست وفنا شدنی نیست اگر چه خودش درزیرشلاق حکومت نانجیب وجیره‌خواروقت جان سپرده وبخاك رفته‌و ازهم فرو پاشیده‌است ، ولی‌محال است مشعل هدایتش خاموش شود . اینطوراست پروین ، مغزازکارمی‌ایستد ولی کارش هرگز ازاعتلا ووسعت بازنمی‌ماند . دانشمند میمیرد امـا دانش وی تا ابد زنده است . بالاخره در های زندان گشوده شد و زندانیان عزیزما از سیاه‌چال بدرآمدند . همه آزاد شدند وانوشیروان عزیزتوهم آزاد شده ومن این مژده‌را با یك دنیا سرور وبا یك دنیا امید بتو میگویم. آغوش دوستان تو بروی تو گشوده شده است . بیا پروین ، زود بیا که هرچه زودتر بیائی بازهم دیراست . چقدر خوشبختم که این مژده را من بتو می‌گویم و چقدر خوشبخت خواهم بوداگر همیشه برای‌تومژده داشته‌باشم وهمیشه برای توازخبرهای دلنواز تعریف‌کنم

« قربانت گیتی »

***

سروصدای شهریور نجات بهمه‌جای ایران افتاده بود . پروین هم‌که بادایه خودش در زوایای لرستان پنهان شده‌بود واز ترس حکومت عفت ربا جرأت نفس‌کشیدن نداشت ، بیش‌وکم شنیده‌بودکه کش و قوس تاریخ آهسته آهسته بایران نزدیك شده وتکانش داده وآتش‌جنك ازکنارمرزهای‌این مملکت‌گذشته وباحرارت قوی وشدید خود «شیربرفی» هاراآب‌کرده وپوست‌شیررا ازهیکل خر فروکشیده است . پروین این‌جریان‌را دریافته‌بودولی نمیدانست‌گفته‌های مردم تاکجاباحقیقت نزدیك است . آیا راست است‌که میشوددراین مملکت نفس‌کشید . آیا راست‌است که میتوانیم حرف بزنیم ومیتوانیم فکرکنیم ؟ آیا راست است که میتوانیم دختر باشیم وکمی برورداشته باشیم و « مصالح عالیه مملکت » گریبان مارا نگیرد؟: خیلی شنیدنیست . خیلی تماشائیست .

توی این هشت و پنج‌ها نامه گیتی به‌دستش رسید چنان فریادکشید که دایه‌خانم ترسید :

— چی‌شده مگرچی شده ؟

— تا چند لحظه نمی‌توانست‌حرف بزند هم‌گریه میکرد وهم میخندید دایه جلو دوید وپروین‌را درآغوش گرفت :

— بگو به‌بینم چه نوشته است .

— چه میخواهی نوشته‌باشد . مژده ازاین بهتر وخبرازاین خوشتر ؟ . . .

دایه‌خانم لطف وخشونت‌را بهم آمیخته گفت :

ـ ادا واطواررا کنار بگذار . حرف بزن بگو ببینم نامه‌را چه کسی برای تو فرستاده است . پروین دست دایه‌را گرفت‌وغرق بوسش کرد وآنوقت گفت‌دایه‌جان پهلوی من بنشین تا نامه گیتی‌را برای تو بخوانم. پیش‌ازاینکه بنامه گیتی گوش بدهی باید بگویم این‌دختر همشاگردی من دردبیرستان انوشیروان دادگربوده وهمین‌دختر بوده که آنروز کذائی بجای من نشسته وبعوض من با پلیس‌ها بنظمیه رفته و همین دختراست که حالا مژده آزادی پدرمن وآقای اجلال‌را بمن میدهد وازهمه بالاتر مژده میدهدکه انوش عزیزمن اززندان قصررها شده است .

دایه بنامه گیتی گوش دادو گوش‌داد وقتی بآخررسید گفت دخترعزیزم نگفتم، بتو نگفتم که خدای تو خیلی بزرك و خیلی مهربانست بتو نگفتم که گریه نکن و غصه نخوراینطورنخواهد ماند . بتونگفتم که شب‌های‌سیاه هرچه خفقان‌آوروهرچه سیاه باشد . بالاخره روزروشن ازپی خواهند داشت . یادداری وقتی که با هم از قزوین بتهران میآمدیم چه گفته بودی؟ یادداری که‌ازشفق وفلق تعریف کردی و گفتی فلق سپیده امید وفروغ رحمت وطلعت سعادت است . ؟ پروین بیاد حرفهای‌خودش افتاد، اوه ! معنی‌فلق این است . معنی امیدرا امروز ادراك کرده‌ام . خدایا با چه زبان نعمت‌های ترا شکربگویم وبا چه زبان سپاس ترا اداکنم . اگرچه غم زمانه بسیارخورده‌ام ورنج دنیا بسیارکشیده‌ام ولی‌غمی‌که به دنبالش شادی باشد مثل‌رنج گنج‌انگیزاست ، مثل رنجی است‌که با خودش گنج بیاورد . دیگرچرا بنشینم . چرا بنشینم . دایه جان پاشو جامه‌دانهارا به‌بند . پاشو دست وپایت‌را جمع کن که من دیگرنمی‌توانم درلرستان بمانم . وعده وصل نزدیك شد وآتش شوق دمبدم تیزتر میشود . دایه‌خانم بیدرنك پاشد وبفکر جمع‌وجورزندگی افتاد . پروین و دایه‌اش دردهکدهٔ دورافتاده‌ای‌مهمان‌یك‌خانواده فقیربودند. چون پول داشتند زندگی‌داشتند مثل ابررحمتی بودندکه برروی‌آن خانواده سایه افکنده باشد. مشهدی رمضانعلی وزنش وقتی دیدندکه مهمانان عزیزشان دارند میروند غصه دارشدند . خیـال کردندکه باین مادر ودختربد می‌گذرد . عذرها خواستند . وعده‌ها دادند،اصرار والتماس بیهوده کردندکه مهمانشان‌را ازسفربازبدارند . دایه‌خانم قسم خورد این‌طورکه شمافکر می‌کنید نیست . بما بدنگذشته که هیچ ما ازچشممان بدی دیده‌ایم وازشما زن وشوهرمهربان بدی ندیده‌ایم ، ولی چکنیم که ازتهران کاغذ آمده ومارا خواسته‌اند وچاره‌ای جزاطاعت نداریم . هنوزبگاراژنرفته بودندکه نامه‌ای‌هم از امیرطغرل رسید . این نامه هم مژده داده‌بودکه دیکردوران حبس وزجربه‌سر رسیده‌وکسی رابا کسی‌کاری نیست وتأکیدکرده‌بود هرچه زودتربتهران برگردید اگرچه نامه امیرپروین‌را خوشحال‌کرد یعنی اشتیاقش‌را بخاطرسفرصد چندان کرد اما ابهامی ازیك‌اندوه بی جهت ! چرا بی جهت اگرچه برای دایه می‌گفت دلم بیخودی تنك شده وبیجهت خاطرم‌کدورت‌گرفته است : ولی‌خودش میدانست این انـدوه بیجهت نیست . دل پـروین میخواست که از انـوشیروان نـامـه‌ای داشته بـاشد . دلش میخواست که آقـای اجـلال عقبش بفرستد و بـا جلال و شکوه‌گذشته دخترخوانده‌اش را بخانه خودش ببرد . دلش میخواست که

تازش‌را بکشند ، مگر دختر نازپرورشان نبود . کمی گریه کرد ولی دوباره بقضا داد ودل بخدا بست . چه کند اگر بقضا وتقدیر تسلیم نشود ، چکند و اگر بخدا پناه نبرد . جزخدا چه‌کسی‌میتواند عقده ازدل و گره ازکارش بازکند .جاده‌های ایران درکنترل نیروی متفقین بود . اینجا وآنجا اتوبوسها واتومبیل‌های سواری‌را بازمیداشتند وازمردم بازجوئی میکردند . البته این‌بازجوئی ها باکمی خشونت‌صورت میگرفت. سربازهای بی‌تربیت ولوس آمریکائی وعزیزدردانه‌های ساخت انگلستان به‌مردم ایران با چشم دیگری نگاه می کردند . مثل اینکه در هندوستان وفیلیپین با رعیت‌های بیچاره خود تماس‌گرفته‌اند . آن‌کدام ایرانی نجیب وغیرتمند است‌که این بندوبساط هارا می‌بیند وخون خونش‌را نمیخورد . و آن‌کدام ایرانیست‌که طاقت میآورد چهارتا رجاله والدنگ آن سردنیائی ازآن سردنیاجامه‌دانشان‌رابردارند وبی‌زدوخورد ، بی‌شرط وقیدبرخانه‌اش هجوم‌بیاورند وهرغلطی‌که دلشان میخواهد مرتکب شوند چرا . فقط برای اینکه از خارج آمدند . فقط برای اینکه پول دارند وزوردارند وقدرت وقوت دارند و غلبه دارند. پروین گفت حساب‌کردم دیدم حق‌دارند توهین وتحقیرمان‌کنند، حق‌دارند یك‌تکه آدامس رابدهان بگیرند و آب دهانشان را توی‌لب ها بگردانند و بیك مملکت تاریخ دارو باسابقه دهن‌کجی کنند . حقشان اینست‌زیرا رجال این مملکت رامثل نوکر، مثل‌بنده وبرده استخدام کرده‌اند وشرف ودین وشخصیت وعنوان‌و همه چیزشان رابقیمت دلارخریده اند وآنوقت پنهان وآشکارا کمکشان داده اند که برمسندحکومت ووزارت بنشینند وبنام «مصالح عالیه‌مملکت» دمارازروزگار چندملیون نفرگرسنه وبرهنه دربیاورند . وقتی طلاهای این‌مملکت ، جواهر های خزانه ، پشتوانه های مالی ،بانك‌ملی ببانك های اروپا وآمریکا ودیعه‌میشود... وقتی‌که چشم‌گردانندگان مملکت بفرودگاه مهرآباددوخته است‌تاچه وقت صدای «تراق» رابشنوند وبازن وبچه خودشان توی‌هواپیمای خصوصی وعمومی‌بنشینندو باروپا وآمریکا فرارکنند . وقتیکه توی وکلای مجلس ووزرای کاخ سفیدما یك ایرانی .. محض‌نمونه هم یافت نشود. همه خودشان را نوکرآمریکا و انگلیس بیشمارند وهمه بسیاستمداران انگلستان وسرمایه‌داران آمریکا تکیه‌داشته باشند ، چه‌کسی ازاین دهن های‌کج وکوله‌که ازدور برش لعاب آدامس راه افتاده‌است توقع جواب سلام دارد ؟ این‌درست است‌که شهریور ۱۳۲۰ برای‌ایران شهریور نجاب بود ولی درعین‌حال شهریورقنك هم بود همن؟ بهمین سادگی کشوری مثل ایران تسلیم میشود .

پس آن طبل‌ها ونقاره ها وترق‌وتورق های سوم اسفندتان چه‌شده است؟ آن‌گربه‌های چکمه‌پوش‌که سبیل تاب میدادند وبردشتهای کردستان ولرستان‌اسب میتاختند وبچه‌های شیرخواره مردم را ازدم‌شمشیر می‌گذرانیدند وزن‌های‌آبستن راشکم میدریدند چه شدند. ویکدام‌گور رفتند ؟ ای‌خاك برسرننك‌زده آن‌قوم‌که‌مثل گربه درگرفتن‌موش باشد ولی درمصاف پلنك سرتاپای خودشان رامنجلاب‌بکشند اتوبوس ماشش هفت‌تاجای خالی داشت. رئیس‌نمیدانم چی‌چی اصفهان از شوفر

ماخواهش کرد که این پنج سرباز بیگانه راباخودش بتهران ببرد ! شوفر قبول کرد ازاین پنج نفریکی هندی و دوتا نیوزیلندی ودوتا آمریکائی بودند . سربازان آمریکائی روی صندلی ردیف جلوی ماننشستند وباهم حرف میزدند دایه‌خانم که عمری قلیان می کشید چشمش بسیگارهای کامل آمریکائی‌ها افتاد وهوس‌سیگار کرد نمیدانم چطورشدکه سربازچهل‌وچندساله کله طاس خودش‌را بعقب برگردانیــد و جعبه سیگارش راجلوی دایه خانم گرفت،من بزبان‌انگلیسی ازوی‌تشکر کردم وقتی که دیدکه من بازبان کشورشان آشناهستم ، براست چرخید ورویش‌را بسمت من برگردانید و مرابحرف گرفت . مثل اینکه خواست میزان فکرواستعداد یك‌دختر ایرانی‌را طی‌یك گفت وشنود دوستانه بدست بیاورد. من که همچنین تلقین های مزخرف وقبیح مدرسه‌را بیادداشتم وهنوز منجلاب ننك‌آوربیست ساله رابی‌پرده ندیده بودم ، لب بحماسه سرائی گشودم . مثل دکترسبیل‌السلطنه سناتور انتصابــی مجلس سنا که تاپارسال پیرارسال هم‌پشت‌تریبون‌می‌ایستاد واز«ترقیات بیست‌ساله» دادسخن میداد وخیال میکرد دردانشسرایعالی دارد برای پسران ودختران‌زیرسایه پرورده خود درس پرورش افکار می‌دهد . من‌هم ابروهایم رابالا کشیدم وپائــین کشیدم وبرای این سرباز امریکائی لب بدری وری‌های پرورش افکاری گشودم . پیش ازهمه‌چیز پای راه آهن سرتاسری رابمیان کشیدم . سرباز آمریکائی خنده کوچکی کرد و گفت ازایجاد این خط پرخرج که برای وجب بوجبش مشت‌مشت‌طلا مصرف شده چه هدفی داشتید ؟ خواستم بگویم هدف مانشستن توی واگون وپز دادن بودترسیدم حرفم رسوائی بالا بیاورد زیرا درهیچ دارالمجانین برای پزدادن این‌همه خرج نمی کنند . هیچ الاغی‌هم اینکاررا نمیکند .

توی کتابهای جغرافیا وتاریخ خوانده بودم‌که دولت‌ها وملت‌های زنده‌دنیا راه آهن را بخاطراحیای‌اقتصادیات مملکت بوجود می‌آورند .

راه آهن‌ها باید کار کنند ، بایدازیك‌کشور مال‌التجاره بیاورند و بکشور دیگر بفرستند . باید منابع اقتصادی را بهم‌اتصال بدهند.باید موقعیت«ترانزیتی» کشوررا تحکیم‌کنند، اماوقتی فکر کردم دیدم راه آهن ماتنها کاری‌که نمی‌کندکار خودش است ـ راه آهن ما اساسا باتجارت واقتصاد کاری ندارد حالاچه‌کار دارد نمی‌دانم چه‌کاری دارد یعنی هنوز نمی‌دانستم‌کارش چیست معهذا ازرو نرفتم زیرا ناچار بودم جواب بدهم گفتم هدف‌ما هدف تجارتی بوده وما میخواستیم از ایــن رنج بسیار وخرج بسیارتر منافع مادی‌کشورمان را تامین‌کنیم.

ـ آیا باین هدف رسیده‌اید ؟

ـ چه عرض کنم .

چه عرض کنم یعنی‌چه مگرشما ایرانی نیستید . مگرازپول‌شمااین‌خرجهای گزاف صورت نگرفته است ؟

ـ اینطور است ولی ....

ـ ولی چی ؟

ـ آخرکارهای زندگی ما بادست پیشوای ما انجام میگرفته وبایداوجواب

بدهدکه ... سرباز امریکائی نگذاشت حرفم تمام شود :

— آیا پیشوای شما میتواند بگوید که ازخلیج فارس چه می‌آورده و به بحر خزر چه می‌برده است ؟ آیا پیشوای شما در برابر استدلال دکتر محمد مصدق که علامه حقوق واقتصاد در خاور میانه است چه منطقی آورد که توانست بخاطر منافع انگلیس‌ها راه آهن را باین صورت ترسیم کند . مگر درهمان‌وقت دکتر مصدق خطای اقتصادی دولت را بگوش اولیای امور نرسانیده و آشکارا نگفته که این اقدام معقول نیست. وانگهی این‌را میدانید که تاملتی نتواند مواد اولیه ووسائل‌ومهمات کاررا فراهم کند این هوس‌ها بضررش تمام می‌شود ؟ خوب دختر خانم بگوئید ببینم بازچه کاری صورت گرفته است ؟ خواستم اسم خیابانها وساختمانهای چهار پنج طبقه‌ای شاهرضا و نادری را برخش بکشم دیدم راست‌راستی شرم آوراست. گفتم: دانشگاه غش غش خندید ....

— آیا بهتر نبود بجای دانشگاه تعلیمات عمومی وسیع‌تر میشد وسطح فکر و سواد مردم بالامیرفت- آیادر کشوری که ازهرصدنفرنیم‌نفر سواد دارد هیکل دانشگاه مسخره نیست . دانشگاه برای کی ؟ برای چی ؟ پس‌چرا جوانان‌شما برای تکمیل تحصیلات خود یك‌دوره هم دراروپا وامریکا درس میخوانند . مگر دانشگاه آنجا- ها شاخ دارد که مال ایران ندارد ؟ این حرفهارا دختر خانم کنار بگذارید. برای من تعریف کنید که سطح زندگی مردم چقدر بالارفته ومنابع تولیدی تاچه اندازه استغنا یافته است بگوئید ببینم آب شهر شما درلوله های فلزی جریان دارد یا نه من که در جویهای تهران کثافت های آلوده به آب دیده‌ام آیا آب مشروب مردم همین است ! بگوئید ببینم احوال ازدواج وتولید مثل وحفظ نسل در کشور شما چه صورتی دارد . جمعیت کشور شما دربیست وچندسال پیش پانزده شانزده ملیون نفر بوده وحالا هم می‌شنوم درهمین حدوداست‌چرازیاد نشدید چرارشدنکرده- اید ؟ چرا پیش نرفته‌اید . اکنون که زنجیرفشار وشکنجه ازدست وپای‌شمابرداشته شده ، چرا نمی‌جنبید ؟ چراکلك این چندخانواده جاسوس و رسوا راکه بافضیلت گرگ درجامه شبانی رفته‌اند وهرلحظه بشکلی درمی‌آیند وجان ومال‌شمارابازیچه شهوت های پست وهوس های نجس خودقرار می‌دهند نمی‌کنید چرا بدنیا رشد و صلاح وشایستگی خودرا نشان‌نمیدهید. چرا دهان این‌قوم فاسد راخردنمی‌کنیدچرا وچرا وهزار چرای دیگر-من جلوی این چون‌وچرا های سخت درمانده وبیچاره شده بودم . چی می‌توانستم بگویم یادداشت‌های پرورش افکاری من اوراق شد و ورقهایش بباد رفت حماسه سرائی های من فراموش‌شد خیلی خجالت کشیدم،خیلی خودم راکوچك وضعیف و بیچاره یافتم. راستی چه بدبخت و بینوا بودیم که خیال می‌کردیم این مردك‌هم آدمی‌است ودارد برای ماکار می‌کند خیال‌می‌کردیم‌این‌هارت- وپورت‌ها اساس ومعنی وبنیانی برای خودش دارد . دیدی هرچه‌بودچرند بود و مزخرف بود وچرب وپرت بود دیدی‌که هرچه بودمایه رسوائی بود اتوبوس ما بتهران رسید دم گاراژ مسافرهای خرم آباد وبروجرد پیاده شدند من‌ودایه خانم هم پیاده شدیم سربازهای بیگانه‌ای‌که باما آمده بودند هرکدام از راهی رفتند ولی این‌دوتاسرباز آمریکائی‌ایستادندکه باما خدا حافظی کنند

این یکی که با من صحبت میداشت مردی چهل‌وچندساله وآرام بود ولی، همقطارش جوان بود ،بیست‌وچهار پنج‌سال بیشتر نداشت. . . همصحبت توی‌اتوبوس، من لبخندی زد و به‌انگلیسی گفت :

ـ خیلی ببخشید دخترخانم . درهمه‌جای دنیا قرارمعاشرت اینست که در ابتدای ملاقات بهم معرفی میشوند ولی ما داریم درانتهای ملاقات ، خودمان‌را معرفی می‌کنیم . دوستش که جوان بود نگاهی بمن کرد وگفت :

ـ ازکجاکه ملاقات‌ما ازاین‌لحظه آغازنشده باشد ، مگراجازه نداریم‌که دیگرازدوستان عزیزمان دیدارکنیم. پروین‌گفت من خاموش ماندم اما آن‌سرباز پاسن دستی‌به‌کله طاس خودش کشید و دنباله حرفهای خودش را گرفت . مثل اینکه از جمله معترضه دوست جوانش چندان خوشش نیامده باشد به حرفش اعتنائی نکرد .

ـ معهذا اجازه بدهید خودمان را معرفی‌کنیم . اسم‌من « جاك‌جانسون » ودوستم « رابرهال » دستم‌را جلوبردم وگفتم من پروین امیرلرستانی و باید بگویم ازدیداردوستان‌متفق خودمان خیلی خوشحالم .هردو نفرپنجه‌هایم‌را باگرمی ومحبت فشردند وخنده‌کنان‌کلمه پروین‌را زیرلب تکرارمیکردند ، « پاروین ـ پاروین » بی‌آنکه آدرس خانه خودمان‌را نگویم وبی‌آنکه فکرکنم باید آدرس داد وملاقات‌را تجدیدکرد ،گفتم خدا حافظ اما جاك ورابردوتائی باژست بسیار دوستانه دستشان‌را بلندکردند وتقریباً فریادکشیدند :

ـ بامید دیدار .بامید دیدار هنگامیکه ازدر گاراژ بدر می‌آمدیم نمیدانم چطورشد . بپشت‌سرم برگشتم جاك روی جامه‌دانش خم‌شده‌بود ولی « رابر » خیره‌خیره بمن نگاه می‌کرد ، خیلی بی‌باکانه‌وخیلی وحشیانه نگاه من بی‌خواهش دلم درنگاهش فرورفت ازکارخودم که گناهی‌ندانسته‌بود ، سخت پشیمان شدم‌ولی درهمان لحظه احساس‌کردم که نگاه رابر، نگاه این سرباز جوان آمریکائی‌نگاه ساده ای نبود . قلبش به چشمش آمده بود و در چشمانش آتش اشتیاق شعله میزد . حمال جامه‌دانهای ماراتوی درشکه جاداد ومن ودایه‌خانم نشستیم و بسمت خانه خودمان‌روآوردیم .

قسمت بیست‌وچهارم - انقلاب

پروین‌گفت که پدرم درکوچه بانتظار ما ایساده‌بود . انگارکه میدانست ما در چه ساعتی بتهران میرسیم و چه وقت بخانه می‌آئیم مشتاقانه جلو دوید و آغوشش‌را بروی من‌گشود .

ازپله درشکه بآغوش پدرم افتادم تقریباً تا دم درمرا بغل‌کرده برد . دایه خانم پیاده شد و خواست جامه‌دان هارا پائین بیاورد ولی پدرم نگذاشت .

ــ صبرکن ! دایه‌خانم ! میآیند میبرند . وبعد فریادکشید عباس، عباس ! گوشهای دایه‌خانم تیزشد با چشمان حیرت‌زده این عباس‌راکه نوکرتازه پدرم بود انتظارمی‌کشید .کلمهٔ عباس بگوشش آشنا افتاده بود ، دیدم پسرجوانی باسرو پز نوکرمآب ولی تروتمیز ازدرکوچه بیرون آمد و پیش‌ازاینکه‌جامه‌دانهاراازدرشکه دربیاورد بسمت دایه‌خانم رفت . دایه‌خانم هم‌مثل مادری‌که سالهای سال چشم‌براه یکتا فرزندش نشسته باشد و ناگهانی چشمش بـاو افتاده باشد ، فریادی ازشوق‌کشید واین عباس‌را بغل‌کرد . من وپدرم هردوحیرت‌زده باین آشنائی پر اشتیاق‌خیره‌شده‌بودیم . پدرم‌گفت‌این‌عباس‌پسرخوبیست . بسیارنجیب ومهربانیست اما نمیدانم دایه‌خانم را ازکجا میشناسد ، دایه خانم هم با اوآشناست . بخاطر آمدکه این عباس‌کیست :

ــ من‌هم میشناسمش بابا !

ــ کی‌را میشناسی ؟

ــ همین عباس‌را . همین پسرنجیب‌را . راستی که دوست داشتنی است

پدرم ازمن توضیح خواست ولی من تهیه وتنظیم این‌گزارش‌را بعهده دایه خانم گذاشتم . وقتی‌که جمع‌ماجمع شد ودورهم نشستیم‌دایه‌خانم روبروی پدرم‌نشست وتعریف‌کرد . ازآن تاریخ که درخانه سرهنك با همین عباس خدمت میکرد و ازآن‌شب‌که پسره‌را عقب سهراب فرستادوتوی قهوه‌خانه‌گذرقلی بچنك دشمن‌افتاد وتا دم مرك رفت وبالاخره توی راه منجیل وقزوین چاقو خورد وچه‌کشید وچا چشید همه‌راگفت و دست آخر گفت‌که اگرعباس نبود من بپروین نمیرسیدم و پروین بشما نمیرسید .

ــ وای چطورشدکه باینجا آمدی ؟

ــ دایه‌خانم با تمام محبت یك مادرازعباس پرس‌وجومیکرد . پرسیده‌بود که چطورشد باینجا آمدی‌آقای امیررا ازکجا پیداکردی زخم توچه‌وقت دوا و درمان گرفت ! امیرطغرل هم میدانست چطورشده اساساً عباس‌را نمیشناخت .از گذشته‌هایش خبرنداشت ولی سرعباس توی حساب بود . عباس گفت که من و سهراب هردورا ازبیمارستان به‌زندان بردندومن خیال داشتم‌وقتی آزادشدم‌باینجا بیایم . تقریباً دریك‌قسمت زندانی شده بودیم . نمیدانم چطورشدکه جناب سرهنك « همان سرهنك‌که بیش ازاین ماهرا ارباب مابود » از زندان سرکشی کردومرا دید وشناخت وکمی با من دعواکرد که چرا سربسرمردم میگذارم ودعوا میکنم تا بمکافات شلوغ‌کاریها حبسم‌کنند . کمی با من دعواکرد وآنوقت ازرئیس‌شهربانی خواهش‌کردکه آزادم‌کنند ورئیس شهربانی هم خواهش جناب‌سرهنك‌را پذیرفت هنوز آزاد نشده‌بودم که یك‌روز شنیدم سهراب زندانی نمره « ۱۲۶۰۹ » در گذشت. هم حیرت‌کردم وهم رقت .. . راستش را بخواهید دلم بحال این‌مردك بدبخت سوخت . پرسیدم چطورشدکه سهراب مردمن واوهردو معالجه‌شده‌بودیم

اگرچه پایش‌را بریده‌بودند ، ولی‌حالش خوب بود گفته شدکه چون تریاکی‌بود وتریاکش‌را تمام‌کرده‌بود دچارتشنج شد وغش‌کرد ورفت . دایه‌خانم‌که یکباردیگر بیاد آنشب ماجرائی درصحرای لوت افتاده‌بود گفت حق است . هرکس بدکرده بالاخره بجزای‌کردارش خواهد رسید . پروین خاموش بود هیچی نمیگفت گفتنی‌های بسیارداشت اما لب ازلب وا نمیکرد . میخواست بپرسد انوشیروان چطور شد ؟ کجاست ؟آیا درچه‌روزاین پدروپسرعزیز زندان‌راترك گفته‌اند . آیا بخانه‌خودشان برگشتند یا درجای دیگرخانه گرفتند . آیاخانم اجلال ازپروین گمشده‌اش یادی‌می-آورد یانه . سؤال و بازهم سؤال و هزار سؤال داشت ولی رویش نمیشد جلوی پدرش حرف بزند . بالاخره بهانه‌ای گرفت وپاشدکامبیز کوچولورا باخودش‌برداشت وباتاق دیگری رفت دایه خانم هم بدنبالش افتاد .

— دایه‌جان‌بعباس‌بگوکه میخواهم‌یکدقیقه ببینمش عباس آمدوگفت‌بفرمائید خانم‌کوچولو .

— خوب بگوئید ببینم انوش مرا درکجا دیده‌ای . عباس ازآن‌روزکه دم گاراژ برای انوشیروان عوض بلیط‌اصفهان‌بلیط قزوین خرید وتا آنشب‌که‌بدستور حمید باهم روبیابانهای‌گیلان آورده‌بودند صحبت‌کرد وهمه چیزراگفت وگفت‌که انوشیروان‌خان خیلی شمارا دوست‌می‌دارد منتهامیان آقای اجلال‌وپدرشماکمی‌شکر آب است .

— چرا شکرآب باشد ؟

— نمیدانم خانم فقط یك‌روزایستاده بودم که دیدم زنك تلفن صدا داد . گوشی‌را برداشتم دیدم میگوید من اجلال هستم میخواهم با آقای امیرصحبت‌کنم . وقتی باقاعرض‌کردم احساس‌کردم که خوشش‌نیامده ودوست نمیدارد با آقای‌اجلال حرف بزند معهذا پشت دستگاه رفت وبعدازسلام وعلیك میانشان مشاجره ومرافعه درگرفت مثل‌اینکه صحبت حرف‌شمابود . آقا خیلی خشمناك وآشفته بود فریادمی-کشید وبدوبیراه میگفت‌وسرمن‌تشرزدکه دیگربتلفن‌های خانه اجلال‌جواب‌ندهم یعنی تادیدم‌که ازآنجا میخواهندحرف بزنند اصلاگوشی‌راروی دستگاه بگذارم .

— چرا ؟

— من چیزی ازاین دعواومرافعه سردرنیاورده‌ام فقط میدانم‌که حرف‌سر شماست . چون چندباراسم شماراازدهان‌آقا شنیده‌ام . پروین کمی فکرکرد وگفت به‌بین عباس خیال نکن‌که من‌دارم باتوگرم حرف میزنم نه . . .

تو نوکرمن نیستی بلکه من ترا برادربسیارجوانمرد ومهربان خودم می — شمارم من میدانم‌که تودرراه‌آزادی من چقدررنج و شکنجه وآزاردیده‌ای امااین را هم بدان‌که هنوزدوران شکنجه وعذابم بسر نرسیده است . من باامید انوش زندگی کرده‌ام . من بخاطرانوش‌ازدست‌حمیدخان‌کتك‌ها خورده‌ام وازز بانش‌دشنام وناسزاها شنیده‌ام حالاکه زنجیر بیچارگی ازدست وبال من بازشده میبینم از نو بدبختی دیگری بسراغم‌آمده‌است . من‌ازتوکه برادرمن‌هستی توقع‌دارم‌انوشیروان را به‌بینی وبوی‌بگوئی که‌زنده ومرده پروین‌بتو تعلق دارد من ازپدرم امیرطغرل که هیچ ، ازهفتادپشتش هم میگذرم وخودم را به اومیرسانم اما به‌این‌شرط که

مهربانی من یك عمل‌دردسرآورنباشد . میفهمی عباس : به‌اوبگوکه من تازنده‌ام محبتها ونوازش‌های پدرومادرش‌را فراموش نمیکنم . عباس قبول‌کرد وقول داد وقسم خوردکه این‌رازرا تا روزقیامت مکتوم بدارد عباس پی‌کارخودش رفت و پروین‌را تنهاگذاشت خداوندا چه موجود بدبختی بودم روی مادر را ندیده‌ام و مزه مهرمادررانچشیده‌ام . چه بلاهاکه بسرم‌نیامده ، چه تلخیها وناکامیهاکه‌آزارم نداده‌اند . این‌چه پیش‌آمدی بود. این‌چه بساطی‌بود که باید بوجود بیاید ومرا ازکنارعزیزانم دربدروگور بگوربیندازد . کمی گریه‌کرد وکمی باخدا و کارهای خدا قرولندکر وآنوقت آرام‌گرفت . بیادش آمدکه بدنبال تاریکیها روشنائی خواهد آمد وشبهای سیاه به روزهای سفید منتهی خواهد شد . آنشب که نخستین شب بازگشت پروین بتهران بود میان غم و شادی وبیم امید بسر رسید و بعد شبها وروزهای دیگرهم‌آمدند وگذشتند وپروین همچنان چشم به راه نتیجه بود . هنوز مجالی بدست نیامده‌بودکه عباس بتواندانوشیروان‌را به‌بیند . چندبارهم درخانه‌شان رفت وکشیك‌کشید ولی نتوانست پسرآقای اجلال راگیربیاورد . طفلك خودش‌هم نوکرمردم بودوکارداشت‌بعلاوه میدانست اگرامیرازجریان ماجری خبربگیردمحشری برپا خواهد ساخت . این بودکه‌کاری ازپیش نبرد وپیغام خانم‌را توی سینه‌اش در نیمه راه نگاه داشت تا آن روز . . . .

* * *

ساعت ٥ بعدازظهربود و داشتند چای میخوردند . زنك اخبار صدا داد و عباس بدم دررفت . پس‌ازچند لحظه برگشت وگفت یك سرباز آمریکائی آمده‌ولی نمیدانم باکی‌کاردارد. من که‌اززبانش سردرنمی‌آورم. خاطره‌آن روزازخاطرپروین رفته‌بود . این‌بودکه خونسردانه توی صندلی لمیده بود وسرش به مجله گرم بود. امیرگفت بگو بفرمائید .

— آقا این مردك اصلا فارسی بلد نیست . دراین‌هنگام پروین چشم ازمجله برداشت وگفت پس چه زبانی را بلد است .

— انگلیسی .

— خیلی‌خوب من میروم به‌بینم چه میگویند .

— بانخوت‌وکبریای دختری‌که زبان خارجی میداند وآنهم انگلیسی حرف میزند پاشد وازپله‌های عمارت پائین‌رفت . هنوزبدم درنرسیده دل توی دلش فرو ریخت . ایوای . این‌که مستر « رابرهال » است . خداوندا . این سربازکجابود نشانی خانه مارا چه‌کسی برایش‌گفت اینجا آمده چکند ؟ خیلی ناراحت شد ولی سعی‌کردکه براعصابش چیره شد ولبخندزنان بناخوانده مهمان خودگفت :

— هلومسترهال .

— هلو پاروین .

— وتعارف‌کرد وجلوافتاد .

— امیرطغرل‌ازپشت‌شیشه‌دیدکه بدنبال پروین‌یك‌سرباز نتراشیده‌ونخراشیده آمریکائی دارد می‌آید . حیرت‌کردکه این آدم‌کیست ،کارش در این خانه چیست

با اینکه وکیل مجلس بود وهنوز دوره سیزدهم بسر نیامده‌بود بکارسیاست و نظام کاری نداشت. تصمیمش این بود که برای همیشه‌ازشوروشردنیاکناره بگیرد وچندروزه راباسرآسوده سپری کند. هرگزانتظار نداشت که سربازان آمریکائی بدیدنش بیایند پروین رابرهال را باتاق پذیرائی هدایت کرد وخودش پیش پدرآمد .

— باباجان وقتی ازبروجردمی‌آمدیم این‌سربازرا با یك‌مرد دیگرکه اوهم سربازبود وهردوآمریکائی‌بودند توی اتوبوس دیده‌ایم . باهم آشنا شدیم بدنیست شما هم بیائید وبهمدیگر معرفی شوید .

— آخرعزیزم . من‌که زبان انگلیسی نمیدانم .

— نگران نباشید خودم مترجم شما خواهم شد . پروین با دست پاچگی سر وروئی ترتیب‌داد وپدرش‌هم لباس پوشید وپیش‌ودنبال‌به‌تالارپذیرائی رفتندپروین گفت پدرم . . رابرهال ازجایش پاشد وبسمت امیرطغرل دست دوستی درازکرد . بهم دست دادند ونشستندعباس دوتا ظرف‌شیرینی‌وسه‌تافنجان چای روی میز گذاشت پروین‌ازرابرهال پرسید وازاحوال‌مسترجاك جانسون‌هم پرس‌وجوکرد وچون‌حرف دیگری‌نداشت دنباله سخنان‌آن‌روزراپیش‌کشید. درآن‌روزمسترجانسون‌ازتشکیلات دولتی ایران بسیار انتقاد کرده بود . البته انتقاد هایش بــا منطق و استدلال مجهز بود پروین دنباله‌حرف آنروزرا گرفت‌که مسترهال هم صحبت‌کند ومحفل را از سکوت در بیاورد ولی دید که اساساً این مردك مرد بحث و استدلال نیست . ازسیاست و تاریخ و جغرافیا هیچ سررشته ندارد . فقط آدامس میجودوبه لوسترهای سقف وگلدانهای سربخاری نگاه میکند . بالاخره حوصله پروین بسر آمد وبا زبان بی زبانی‌گفت پدرم نماینده پارلمان است وشما اگرکاری با دولت و اعضای دولت داشته باشید میتوانید از پدرم کمك بگیرید در این هنگام بقول داستانسرا ها « قفل خموشی » از دهان رابرهـال گشوده شد و خواه نــاخواه بحرف آمد .

— آمدم ازشما خواهش‌کنم‌که امشب درجشن ما شرکت‌کنید .

— جشن شما ، چه‌جشنی ؟ بچه‌مناسبت ؟

— شب عید تولد یکی ازهمقطارهای مـاست خواستم خواهش‌کنم‌که شماهم با ما باشید . پروین‌کمی فکرکرد . مثل اینکه بدش نیامده امیرآبادرا به‌بینید و به بیندکه سربازهای‌آمریکائی درآنجا چه تشکیلاتی‌برای خودشان براه انداخته‌اند ولی هرگز مصلحت نمیدانست تك‌وتنها برخیزد وهمراه یك نره غول به امیرآباد بـرود .

— البته با پدرم خواهم آمد .

—کلمه پدربا مزاج رابرهال‌کمی ناسازگارآمد ولی دیدکه چاره‌ای نیست اگرویرا به تنهائی دعوت‌کندعای نامستجابی‌کرده‌است . خواه وناخواه‌گفت‌بسیار خوب . پروین رویش‌را بسمت پدرش برگردانید .

— میدانید بابا؟ مسترهال ازمن خواهش‌کرده درجشن دوستانه‌ای که بخاطر همقطارش تشکیل یافته شرکت‌کنم ومن‌گفتم با پدرم خواهم آمد .

— نه بابا من نمی‌توانم‌بیایم پروین با لحن عاجزانه‌ای التماس کرد .
— بابا اگرشما نیائید من نخواهم رفت واین وجهه خوبی نخواهدداشت
این‌ها آمریکائی هستند وخیال می‌کنند ما مردم ایران از آدم میترسیم این خوب نیست اجازه بدهید قول بدهم .
— خیلی‌خوب .
— پروین بیدرنك روبه مسترهال کردو گفت : قبول کردند و ما برای‌ساعت هفت درجشن شما حضورخواهیم یافت . مسترهال آرزو داشت که شخصاً دنبالشان بیاید وپروین‌را توی اتومبیل « جیپ » پهلوی دستش سوارکند وباکیف و لذت ماشین براند ولی‌پروین تشکر کرد وبا زبان بی‌زبانی بوی حالی کرد که اتومبیل خودشان آماده است .

* * *

امیرطغرل چندان ازاین دعوت خوشدل نبود وچندان هم بدش نمی‌آمد که برود وتشکیلات سربازان آمریکائی‌را درامیرآباد به‌بیند . ولی پروین خیلی پرو پروازداشت .

پروین دراین بال‌وپری‌که بهوای تماشای امیرآباد واکرده‌بود هدفی جز تماشا ، آنهم تماشای کودکانه نداشت. میخواست تماشا کند . آمریکائی‌ها.مردشان را ، زنشان‌را ، رقص وعیش ومجلس ومحفلشان‌را ازنزدیك به‌بیند این آمریکاکه توی نقشه جغرافیا قاره عظیمی‌را بما نشان میدهد ، یك قاره درازوکله گنده وکمر باریك ودامن کشیده این دنیای لبریزازعجائب وغرائب ، لبریز ازعلم‌وجهل ،لبریز ازتمدن قدیم.وجدید ولبریزازهمه‌چیز بروم این‌دنیارا ازنزدیك به‌بینم به‌بینم مردم آمریکا چکاره‌اند . پاشد وحمامی گرفت وسروروئی صفا داد وپیراهن شب پوشیدو بانتظارپدرتوی اتاق‌خودنشست‌ولی برای‌پدرش آنشب‌شب عبرت‌انگیزی‌بود . امیر-طغرل دستورداد لباس رسمیش‌را بیاورند واین نخستین باربودکه « پس از خرابی بصره» وسقوط رضاخان می‌خواست لباس رسمی بپوشد . از عید ۱۳۲۰ که لباس پوشید وبسلام رفت دیگرلباس رسمی نپوشید زیرا سروکارش با زندان افتاده‌بود .
اوه . . . چه دوره‌ای بود . دوره‌رعب ووحشت . دوره مسکنت وخفت ، دوره‌ای سراسرغرق درنگرانی وهراس، خدایا ، چه بساطی بود. وقتی این لباس سیاه‌راببر میکردیم هرگز امیدوار نبودیم لباسمان‌را خودمان از تن بدر خواهیم در آورد ، هرگزامید زندگی نداشتیم وهرگزامیدنجات دردل مانبود . چرا ؟ برای چی ؟ آیا نتیجه اینهمه هول وهراس چه‌بود ؟ چرا باید شاه مملکت آنهم شاهی‌که خودش‌را پدرملت میداند ، خودش‌را قائد ورهبرمردم میشمارد اینقدر مخوف ومهیب باشد . این دیکتاتور که حتی باکوچکترین حادثه کشور باید تماس مستقیم داشته‌باشد چرا اینهمه ازکشوربدوراست ؟ امیرطغرل ازخودش پرسید آیا بهترنبودکه این مرد با مردم نزدیکترمیشد اگرخودش‌را به ملت مهربان نشان میداد بهترنبود ؟ اگر این بقول خودش پیشوا بیش ازآنچه به آسمان وانگلستان تکیه زده باشد بمردم تکیه میزد ، خیال می‌کنی‌باین آسانی کفشش‌راجفت میکردند ؟ بقول بچه‌ها ایطورمفت

ومسلم « دخلش » را می‌آوردند ؟ بیاد روزی افتاد که خبر فرار شاه توی تهران پیچید . شاه فرار کرد ، شاه شنید که ارتش سرخ ازراه قفقاز میخواهد به‌ایران‌حمله کند ، تا این خبررا شنید فرار کرد . ای خدا ! این باور شدنی نیست . . . ولی ما فکرمیکردیم اگراین آدم ازعلم‌وهنرورأفت وعطوفت وفکرقوی وعقل سلیم‌بی بهره است ، دست‌کم آدم نترسی است !دیدی چقدرترسو وضعیف بود . ؟ دیدی‌که شمشیرش فقط‌گردن بیوه‌زن‌هاوپیرمردهارامیبریددیدی‌که اساساً ازشهامت وشجاعت بوئی نبرده بود.مگر آدمیزاده‌دراین‌دنیاچقدر بایدزنده بماندمگر بشرچندمرتبه‌میمیرداگر میماندی‌ومیآمدندوتر امی کشتندمیدانی ازتو باهمه فصاحت‌هاورسوائی‌هادرتاریخ‌ایران بچه عنوان یاد میشد میدانی چه حرمت‌وعظمتی می‌یافتی ، شاید ملت ترا می‌بخشید شایدکثافت کاری‌های بیست‌ساله اخیر بخشوده میماند: آن‌دست‌که ترا ازسربازخانه برداشت وبروی تخت سلطنت نشانید . همان‌دست دراز شد وبرت‌داشت وبرد. برد وتوی جنگلهای جزیره موریس پرتت‌کرد ترا به‌پناه خودش برد . ترا بزیر دامن خودش پنهان‌کرد تا لواونیاید گازت بگیرد توهم باشدی رفتی ؟ رفتی همین ؟ در آنجا مریض‌نخواهی شد؟ نخواهی مرد ، آیا دردیارغربت بتو خوش خواهدگذشت وآیا حرمت واحترام ترا رعایت خواهندکرد . پس‌ازهفتادسال عمرتوی جنگل‌های موریس شلنگ برداشتن وازدرد نقرس وروماتیزم‌عذاب‌کشیدن وبا بومیهای جزیره روبروشدن وازدهانشان طعنه‌وکنایه‌گرفتن وبدوبیراه شنیدن بهتربود . آخر« حب حیات » هم حدی دارد . پس چه کسی گفت « مردن در عزت بهتر از زندگانی در مذلت است » . . . بابا ! بابا صدای پروین ازتوی حیات رشته اندیشه های امیرطغرل را گسیخت .

ــ چی‌شد پروین ؟

ــ هیچ میدانیدکه یك‌ربع ازساعت هفت می‌گذرد . اگرنمیخواستید برویم پس چرا به مردم قول دادید . امیر طغرل بـا لحن پوزش آمیزی گفت آمدم ، آمدم بابا .

ــ اینها آمریکائی هستند . معنی وقت را میدانند . برای قول و قرار خود حسابی می‌گذارند اینهـا چه می‌دانند که مـا ایرانی‌هـا به وقت و زمـان ارزشی نمیدهیم .

ــ بسیارخوب آمدم . وبعد آمد وتوی اتومبیل پهلوی پروین نشست‌عباس که یك راننده حسابی بود پشت رل قرارگرفت وبسمت امیرآباد گازداد . آنجا امیرآباد بود . اردوگاه نظامی آمریکائیها آنجا بود .

* * *

درآنجا قیامتی قیام‌کرده‌بود زن ومرد توی هم موج میزدند . پیست رقص مثل دریا تلاطم داشت . دریائی مالامال اززن ومرد وپسرودخترجوان دیدم‌که بچپ وراست وجلو وعقب جزرومد میکرد رابرهال درگوشه‌ای ایستاده‌بود و چشم بدر دوخته‌بود . تا نگاهش بمن افتاد فریادی ازشوق کشید .

ـ هلو پاروین! بسمت من دوید، چشمان پدرم گردشد . انگار که این امریکائی آنسردنیائی میخواهد دخترش را بجای یك تکه آدامس بلع کند . کمی اوقاتش تلخ شدولی حرفی نزد ، جلورفتیم و با زوج هائی که روی پیست شلنك تخته می انداختند نزدیك شدیم من بهوای تماشا آمده بودم ، آمده بودم که زنهای آمریکائی را تماشا کنم .

خیال میکردم که امیرآباد را دورنمای هولیوودخواهم یافت . پریرویان آنسردنیا همه غرق زروزیور ، آن جور که روی صفحه قره فام فیلم میدیدم امشب از نزدیك خواهم دید ولی دیدم اینطورنیست . این ده بیست تا زن امریکائی که بتهران آمدند باکت ودامن اونیفورم سربازانه ایستاده اند مثل اینکه میخواهند بیك سنگر ژاپونی حمله کنند . پس این خانمهای شیك و پیك که هریك یك امریکائی نتراشیده ونخراشیده را به پیش کشیده واینطرف وآنطرف چرخشان میدهندکیستند ، اینها از کجا باینجا آمدند. ای عجب اینها همه ازخودمان هستند . زنهای شوهردارودختران آلامد ازطبقه رجال کشور ما هستند که آمدند دل مهمانان ناخوانده خودرا بدست بیاورند . من که تاآنوقت خیلی خودم را گرفته بودم یواش یواش نرم شدم . چه عیب دارد . من هم با رابرمیرقصم . پدرمن آهسته آهسته ازخرشیطان پیاده شد . باو گفتند آقای امیر ، اینقدر سخت نگیر. دیروزآنطوروامروزاینطور نگران نباش که کسی بکسی نیست . خانم نمیدانم چی سلطنه که درکلوپ ایران با پدرم سروسری داشت ناگهان پیدا شد . دست پدرم را گرفت وکشان کشان بسمت « بار » برد . اوباآن خانم سرگرم عیش ونوش ومن هم دراقیانوس کبیر « پیست » غرق شده بودم . توی کش وقوس رقص ناگهان از پهلوی راستم کلمه « هلومیس پروین » بگوشم خورد . آوای مردی امریکائی بودکه صدایم میکرد . بپهلو برگشتم جك ـ جانسون رادیدم که بایك زن اونیفورم پوشیده میرقصید آن زن هم مثل خودش سرباز بودکله طاسش درفروغ امواج برق روشن ترازقرص قمرمیدرخشید. ازچشمان جان سون حیرت وحسرت وحسد برق میزد . خندیدم وگفتم مسترجانسون بالاخره دیدید که بدیدارهمدیگررسیده ایم .

ـ معذرت میخواهم خوب بود باراینطور حرف میزدید . من که بدیدار شما نرسیده ام . رابرهال بااینکه مرد خونسرد و تقریباً سیب زمینی مسلکی بود از کنایه دوستش رنجید ونگاهش کرد ، اما حرفی نزد .

رقص ما ازدوراول به ششم وهفتم رسید وشب هم ازنیمه گذشت . من این شش هفت پارتی را مطلقاً با رابر رقصیده بودم ، مسلم است که کار من کار خوبی نبود . من یك دختر آزاد بودم و نباید با یك مرد اینقدر گرم میگرفتم اما گناهی نداشتم .

این «رابر» بکسی مهلت نمیداد ، تاصدای موزیك بلندمیشد بیدرنك جلوی من سبز بود . یك تعظیم میکرد وآنوقت بی گفت وشنید مرابسمت پیست می کشید. دیدم شب ازنیمه گذشت وسخت خسته وکوفته ام گذشته ازآن شبها وروزها که در حبس حمید بسر میبردم هرگز شبی را تانصف شب بیدار نمانده بودم اینجا و آنجا

عقب پدرم میگشتم که مرا بخانه برگرداند . رابردید من‌خسته‌ام دستم‌را گرفت و درگوشه خلوتی روی صندلی نشانید وآنوقت گفت خودم میروم ازامیراجازه‌میگیرم که شمارا بخانه برسانم . البته رضا نداده‌بودم‌که اومرا برساند ولی‌چون‌میدانستم پدرم هرگز تقاضای ویرانخواهد پذیرفت گفتم‌خیلی خوب ، بپدرم بگوئیدکه‌کارش هم دارم . «رابر» بدنبال‌پدرم توی ازدحام ناپدیدشد من تنهاماندم امااین‌تنهائی چندان دوام نیافت‌که ازلای زوج‌های پیست سروکله مسترجاك‌پیداشد و بسمت‌من آمد . همچنان نشسته دستم را بسویش درازکردم . دیدم جاك بامن میخواهدحرف بزند. مسترجاك گفت بسیارمعذرت میخواهم‌که موجبات دردسر شمارا فراهم مـی آورم ازآنجائی‌که آشنائی من باشما، شمارا بارابر آشناساخته ، انسانیتم قدری معذب است .

ـ چطور مسترجاك ؟ می بینم‌که آشنائی‌شما بادوست من‌بزیانتان‌تمام‌خواهد شد . ازجایم پاشدم وگفتم خواهشمندم روشن‌تر صحبت‌کنید.

ـ گوش‌کنید میس پروین ! این رابرهال ازیك‌دهکده ازدهکده های دور شهرستان «بوت» است. چون خودم اهل«بوت»هستم ویرا خوب می‌شناسم‌کارش درآنجا دوره‌گردی بود. درعین‌دوره‌گردی قاچاق هم میفروخت چندبار بزندان رفت ودرآمد وبالاخره دیدکه نمی‌تواند زندگی‌کند تن بمرك‌داد یعنی داوطلبانه لباس سربازی پوشید و بجبهه جنك اعزام شد . این‌رابر مردشارلاتان وخرابیست من امشب ادراك‌کردم که رفیق نارفیق من‌از آشنائی آن روزما استفاده کرده و ترسیدم « سوء استفاده »کند ! پرسیدم :

ـ راستی آقای جانسون ، چه‌کسی «رابر» را بخانه‌ماراهنمائی کرده‌است من‌که باو آدرس نداده بودم .

ـ حقیقت اینست که‌درست خبرندارم ولی پریروزدیدم رابرهال‌باآن‌درشکه‌چی‌که شمارا بخانه‌تان برده بود حرف میزد البته ، منشی مهمانخانه گیلان مترجم حرف‌های اوبود فکرمی‌کنم‌که درشکه‌چی نشانی خانه‌شمارا باوداده باشد . پروین خنده‌ای‌کرد وگفت حالا شماچه نگرانی دارید ؟

ـ نگرانی من اینست کـه مبادا رابر شما را از راه درببرد . مثلا گولتـان بزند .

ـ من‌که اهل دادوستد ومعامله نیستم تااین بقول شماقاچاقچی دامن‌مرابه دزدی وقاچاق آلوده‌کند. مسترجانسون جلوی حرف مراگرفت وگفت‌نه‌نه،مقصودم قاچاق نبود. خواستم بگویم که اگربگوید دوستتان دارم یا پیشنهاد ازدواج ... بنوبت خودم حرف جانسون رابریدم .

ـ چه جیزهامیگوئیدآقا ! من نامزد دارم وچندوقت دیگر عروسی خواهم کرد بعلاوه ... دراین هنگام پدرم بامسترهال رسیدند ورشته سخنان ماگسیخته‌شد مسترجاك جانسون رابپدرم معرفی‌کردم وگفتم بابا دیگر دیرشده وباید برویم‌نگاه رابرهال بدوستش ابتدا پرازحیرت بود وبعداین نگاه درخشم و خشونت غرق شد «رابر» احساس‌کردکه درغیاب وی مصاحبه‌ای صورت‌گرفته و اسراری فاش شده

است واین احساس خیلی آزارش داد، زیرا بخیال خود مرا شکار کرده بود حالا چقدر باید خشمگین باشد که دوست وهمقطارش شکاردست وپابسته را ازدام رها کند و کار صورت گرفته را بهم بریزد، راستش اینست که از«رابر» بدم آمده بود. اساساً این مردك برای من آدمی نبود ووقتی شرح حال واحوالش را از دوستش شنیدم بیزاریم صد چندان شد. حتی هوس نکردم که باوی حرف بزنم فقط دستم را جلو بردم و گفتم مستر هال خدا حافظ. راستی نمیدانم میان این دوسرباز امریکائی چه حساب و کتابی برقرار بود که خیلی ازیکدیگر نفرت داشتند، اصلا این دونفر بهم چپ چپ نگاه میکردند مسترجانسون وقتی دید نسبت به«هال» بی اعتنائی کردم مثل گل شکفته شد. خیلی کرنش کرد و خیلی تعارف کرد وبعد باما تادم اتومبیل آمد امارابرهال ازجایش تکان نخورد ومثل پلنك زخم دیده بخودش می پیچید بی آنکه بیدرم چیزی بگویم پیش خود گفتم حتماً میان این دونفر کتك کاری سختی در خواهد گرفت اتومبیل ما درآرامش سحرگاهی تهران از سکوت خیابانها گذشته وداشت طول خیابان شاهرضارا می پیمود ناگهان بسمت راستم برگشتم چشمم بخانه خودم افتاد میدانید کجارا میگویم؟ خانه خودم!... ازدم کوچه مشتاق می گذشتیم، کوچه مشتاق خیابان خودمان، خانه خودم و خانه عشق و آرزو وامید و آرمان خودم انوشیروان خودم. دیگر نمیدانم چه وقت از ماشین پیاده شدم وچه کسی مرا به رختخوابم هدایت کرد. درعین آنکه هوشیار بودم حالتی بیهوشانه داشتم.

قسمت بیست وپنجم - آرامش

ای پروین! ای دختر یتیم! ای موجود رنجدیده وراحت نکرده، ای طفل اشك وغم وحسرت وحرمان. آیا بس نیست! اینهمه اشك بس نبود؟ اینهمه غم بس نبود؟ دل دریامنش توازبس موج زد وازبس تلاطم کرد که دیگرتوش وتوانی برای تو نگذاشت چشمان بیدار و بیمارتو دیگراشکی ندارد تابر دامن روزگار بیفشاند. آخرتاکی کدورت وعذاب؟ تاکی مشقت وفشار؟ تاکی گریه کردن وغصه خوردن تواگرکوه البرز و الوند بودی در انتهای ماجرای روزگارمشت خاکی بیش نداشتی ای پروین بس کن. گریه ها وناله هارابس کن. بغصه ها وغم های خود هرچه هم پایان ناپذیر باشد، پایان بده... بخاطرخودت فکرکن وگرنه هیچکس درفکرتو نخواهد بود. پروین گفت نشستم وفکرکردم وباخودم حرف زدم وبعدپاشدم که نمره تلفن اجلال رابگیرم وباانوشیروان حرف بزنم. من میخواستم با انوشیروان حرف بزنم ترسیدم آقا یاخانم یك کدام گوشی تلفن رابردارند وصدای مراکه بگوششان آشناترین صداها بودبشناسند وانگهی فکر کردم آنچه درقلب دارم برزبان من نیاید ترسیدم گریه بی طاقتم کند ترسیدم نتوانم دامن پاك خودرا بازور حرف وصحبت

آنطورکه پاك‌است نشان بدهم . آیا بهتر نبود که دوباره بنشینم وقلم را بردارم و ماجرای خودرا ازابتدا تا انتها برای انوش بنویسم . نشستم ونوشتم .. از روزی نوشتم که باگیتی در دبیرستان انوشیروان دادگر وعده ملاقات داشتم ومعنی آن ملاقات‌چه بوده وچراگیتی خواسته بامن حرف‌بزند شروع‌کردم وبعدشرح پیشانی «منجیل» و تهران وبروجرد را موبمو تعریف کردم و آنوقت نوشتم انوش، من ازآنچه میان پدرم باپدرتو گذشته خبرندارم ، به آنچه مامان وبابا درحق‌من‌خیال میکنندکارم نیست ونمیخواهم دل‌ترا ببرم وخاطره وجود خودرا درضمیر نازنین‌تو زنده کنم. فقط دراین دنیا یك‌آرزودارم وآرزوی من‌اینست‌که توپروین رادختری پاکدامن بدانی که باعشق توچشم بدنیاگشوده و درغم توچشم‌ازاین دنیامیپوشد ، اگرنمیخواهی مرا ببینی ، نبین اگرحوصله نداری بحرفهای من‌گوش‌بدهی اصراری ندارم فقط این نامه راکه نخستین وآخرین نامه‌پروین‌است‌بخوان ومراهم‌فراموش کن. زندگی، خوشبختی کامرانی وجوانی ، همه‌مرا فراموش کرده‌اند وتوای‌انوش عزیزمن‌که سمبول عشق وجوانی وحیات وسعادت دنیای من‌هستی توهم فراموشم کن زیرا من سزاوار یاد آوری نیستم . خداحافظ تو ای عزیزترین عزیزانم

* * *

درد دل پروین هشت‌صفحه کوچك‌را سیاه‌کرده بود . این‌نامه هشت‌صفحه‌ای ی پاکت گذاشت وبه عباس داد وسپردکه بانوشیروان برساند

***

بخانواده اجلال سری‌بزنیم‌پروین گم‌شد واین‌خانواده‌عزاگرفت‌انوشیروان که تاچندی نمیدانست پروین دیوانه اوست مثل یك‌برادر خواهرگم‌کرده‌بخاطرش نگران بود وبعد ـ درآن روزکذائی که دفترخاطرات پروین بجنگش افتاد پی بحقیقت دیگری برد، این حقیقت عشق طغیان‌کرده پروین بود که ازآنروز فکرش را عوض‌کرد، ازآن روز غم جدائی پروین‌قلبش راسخت‌تر وسنگین‌تر بفشارگرفت حال جوانی راداشت‌که عشقش بدست نامحرم افتاده است و عصمت وعفافش هدف تعدی دیگران قرارگرفته است ، سخت ناراحت ونگران شد.

این بود که روبه قزوین‌گذاشت ونزدیك بود جانش را در راه آرزویش فدا کند . وبالاخره‌کاررا بجائی‌رسانیدکه آمدند و ابتدا خودش وبعد پدره پرش را بزندان قصرانداختند ، بزندان رفت ودرردیف جوانانیکه بجرم آزادی و علم زندانی بودند قرارگرفت پدرش هم محبوس‌سیاسی بود زیرا دخترخوانده‌قشنگش که هوس « مصالح عالیه مملکت » را تحریك‌کرده بود در دسترس قرار نداشت اجلال رفت وپسرش رفت وزنش تك‌وتنها با دوکلفت ویك‌نوکرتوی خانه ماند . معهذادستورداده‌شدکه زنش هم بایدبرودگم شود. زیراخانه اجلال کانون توطئه‌های سیاسی است ومقرراست تحت نظرپلیس‌قراربگیرد . خانم اجلال هم بخانه برادرش پناه برد . روزگاری بدین ترتیب گذشت .

خانم هفته‌ای یك‌باربدیدار شوهروپسرش میرفت . البته بنابمقررات ، دیدار زندانیان سیاسی ! مقدورنبود ولی هربارپای‌پول بمیان می‌آمد ونامقدور را مقدور

میساخت خانم باکیف وجیب لبریز به‌زندان قصرمیرفت و کمی صحبت میکرد و هنگام بخانه برمیگشت،احیاناً میرفت به خودش وشوهرش بدوبیراه بگوید. به‌تقدیر وتصادف ناسزا بفرستدکه این چی‌بود ؟ این‌دختر سرراهی کجا بودکه‌آمد وتربیت شد و بزرك شد ومایه دردسرشان را فراهم‌کرد . ولی انوش نمی گذاشت صدای مادرش دربیاید . یکروزکاسه صبراین پسر نازنین لبریزشد وگفت مامان اگر بدانی من این پروین را چقدر دوست میدارم ، اگر بدانی‌که عشق وآرزوی من همین دختر سرراهی شماست‌هرگزلب به این‌حرفها نخواهی‌گشود خانم‌که راست‌راستی پروین را دوست میداشت ، خیلی خوشحال شد ولی گفت انوش تو خیال میکنی که پروین‌را سالم خواهیم یافت ؟

ـ بله مامان . من اطمینان دارم که پروین اگر زنده‌مانده ، سالم‌مانده است میدانی چرا ؟

پروین دوستم میدارد ووقتی دختری پسری را دوست بدارد محال است به نامحرم تسلیم شود ویك‌چنین دخترجانش را درراه عشق خود فدا خواهد کرد شما مادرعزیزم دعاکنیدکه پروین‌را زنده به‌بینید ، همین . خانم درحق دخترگمشده‌اش دعا کرد و پسرش را بوسید ودوباره دعاکردکه هرچه زودتربنائی درحق‌زندانیان بی‌گناه‌گذاشته شود . خدا میداندکه چطوردعای این‌زن نجیب ومهربان به‌اجابت رسید . رعدی زد وبرقی زد وجنگی درگرفت وحصارزندان درهم شکست . پسرش وشوهرش اززندان خلاص شدند وبخانه خودشان برگشتند . جمعشان جمع شدمنتها پروین تویشان‌کم بود . اگرچه آقای اجلال ازامیرطغرل دلتنك بود زیرا بگوشش رسیدکه بدستورسرهنك نمیدانم چی‌چی امیرلرستانی از دست وی به اداره پلیس شکایت‌کرده وویرا بدزدی دختران‌مردم تهمت‌زده‌است ولی چون میدانست‌که امیر گناهی نداشت گله‌هایش را فراموش‌کرد. بسیارمناسب یافت‌که حالا ازدخترامیر طغرل خواستگاری‌کند وپروین‌را برای انوش بگیرد . ولی امیرطغرل باین ازدواج رضا نمیداد . حالا چه خیالی داشت . ومیخواست پروین را بچه کسی بدهد . خدا آگاه است . مثل اینکه میخواست بخاطرکامبیز پروین‌را پهلوی خودش نگاه‌بدارد یابرای حمید عقدش‌کند. شایدبیاد شمابیایدکه‌آن روزتوی تلفن خیلی‌هارت‌وپورت کرد وخیلی پرخاش‌کرد وحتی به‌عباس دستوردادکه به‌تلفن های خانه‌اجلال مطلقاً جواب نگوید .

ـ دیدی پسرم؟ اینهم دختری‌که خیال میکردی دوستت دارد . خانم اجلال لب به شماتت وملامت پسرش واکرد .

ـ تاتوباشی وبعدازاین‌گول‌زن‌وگول‌عشق زن‌را نخوری . انوش‌گفت‌مامان گناه پروین چیست این پدرپروین است‌که امتناع میکند . شما از کجا دانستید که پروین دوستم نمیدارد ؟

ـ ازکجا ؟ ازاینجاکه اگردوستت میداشت یکراست بخانه ما می‌آمد مگر آنوقت‌که یك‌دختر بی‌بال‌وپربود جزآغوش من پناه دیگری داشت ؟ آن شب‌که‌از گوشه صحرای لوت برش داشتم وسرش‌را روی دامنم‌گذاشتم پدرش‌کی بود . این

دختره اگردختری حق‌شناس وحق گذاربود باید تاعمردارد جزمن وپدرتوپدرومادری برای خودش نشناسد . ای عجب ! حالاکه بزرگ شد وتحصیل کرد وتربیت گرفت، پدرش امیرطغرل لرستانیست ؟ خانم که کم‌کم گرم شده‌بود ازجا دررفت وهرچه دم دهانش آمد به‌پروین وپدرش وانوشیروان و پدرانوشیروان گفت وآنوقت گفت اگردیگراسم پروین‌را ازدهان‌توبشنوم‌هفتاد پشتت‌را جلوی چشم تو خواهم‌گذاشت طفلك انوش ! برایش خیلی دشواربودکه عشق خودش‌را فراموش کند و خیلی هم دشواربودکه دخترفراموشکار وحق‌ناگذاری مثل پروین‌را دوست بدارد . توی‌این رنج وغصه ازخیابان نادری میگذشت وبرای خودش فکرمیکرد که ناگهان صدای سلامی بگوشش خورد . یکی گفت آقای انوشیروان‌خان سلام .

ـ سلام !

ـ ولی‌هرچه بمغزش فشارمیدهد وهرچه درلابلای خاطرات خودمیگردد ، نمیتواند این قیافه آشنارا بشناسد .

ـ مرا نمی‌شناسید آقا ؟ من عباس هستم .

ـ کلمه عباس پرده ابهام راازپیش چشم انوش فروانداخت عباس‌راشناخت دوست آنشب خودرا که در گراندهتل قزوین محرم اسرارش بود شناخت . عباس گفت آقای من خیلی عقب شماگشتم چهار روز است‌که من همه روزه بهانه‌ای‌می‌گیرم وتوی لاله‌زار واسلامبول ازشماجستجومی کنم .

ـ چرا، چکارم داشتی ؟ چرا بخانه مانیامدی . هیچ میدانی عباس‌که چقدر ازتووجوانمردی‌های تو ممنونم . میدانی که پدرو مادرم با چه چشم و دل مشتاقی آرزوی دیدارترا دارند . خوب نارفیق چرا به خانه ما نیامدی ، توکه خانه‌مارا می‌شناختی ؟

ـ آخرآقا نمیتوانستم . اجازه نداشتم . . .

ـ چطور مگرمیخواستی ازکی اجازه بگیری ؟ ! عباس دست به‌بغلش برد وپاکت پروین‌را از جیبش درآورد .

ـ این نامه ازکجاست .

ـ بازش‌کنید آقا ولی جوابش‌را فردا درهمین‌جا بمن بدهید .

ـ آه نامه پروین است .

ـ انوش بقدری‌خوشحال شد که نزدیك بود توی خیابان فریاد بکشد تازه دریافت که‌عباس‌درخانه امیرطغرل‌خدمت میکند وچون امیرنسبت بایشان بی‌لطف‌است جرأت ندارد بخانه‌شان پا بگذارد . هرچه هست باشد ، حالا بنشینم ونامه‌پروین‌را بخوانم . چشمان مشتاقش‌کلمه به‌کلمه وروی هرکلمه چندلحظه می‌ایستاد . میخواست آنچه‌را که پروین وشته بوئن بوئن درلوح جانش بنگارد . احساسات این دختر حساس‌را ازلای عبارت‌ها ولفظهادربیاوردوباعماق قلبش بکشد . انوش نامه‌پروین را یکبارخواند ودوبارخواند وچندباراین نامه دلنواز را از ابتدا به‌انتها رسانید وآنوقت مثل می‌زدگان توی صندلی مست ومدهوش‌فرورفت . یارب ، پروین‌زنده

است . هنوزمرا دوست میدارد وهنوزنسبت‌به من وفاداراست . انوش نمی‌توانست عاطفه زن‌را تا این درجه قادروقوی بشمارد . چه خوبست این نامه را بپدرومادرم نشان بدهم به مادرم نامه پروین را نشان بدهم . تا بدختری مثل پروین تهمت‌بی‌مهری نبندد. فریادکشید مامان ... خانم اجلال سراسیمه باتاق انوشیروان دوید .

ـ به‌بینید مامان. اینهم‌نامه پروین خانم‌ازسطراول به سطردوم رسید ودر سطردوم قطره‌های اشك‌ازچشمانش‌فروغلطید . طغیان اشك نگذاشت که‌خانم‌اجلال نامه دخترخوانده خودرا بخواند .

ـ انوش جان ، من نمی‌توانم این نوشته‌هارا بخوانم تو برای من شمرده تعریف‌کن تا بدلخواه خودم قدری گریه‌کنم . دلم میخواهدکمی اشك بریزم .

ـ نگفتم مادر . نگفتم که این دختربیوفا نیست . نگفتم که پروین شما را هرگز فراموش نخواهدکرد . بسیارخوب‌پسرم صبرکن پدرت بیاید وباکمك پروین بنائی بخاطرتوبگذاریم . انوشیروان بفکرفرورفت :

ـ آیا خیال نمی‌کنید که آقا سرلج باشد وپرخاش‌کند وازنوبا امیرطغرل سردعوا ومرافعه بگیرد . خانم‌گفت پس تکلیف چیست ؟

ـ تکلیف من مامان ؟ اینست که بنامه پروین جواب بدهم و در این جواب آنچه شایسته و سزاوار است از محبت پروین تشکر کنم و بوی اطمینان بدهم‌که من‌هم برسرعهد وپیمان خود پایدارم‌ومحال است جزپروین‌همسر دیگری بگیرم . خانم اجلال خنده‌کنان‌گفت دلم خیلی میخواهد نامه‌های عشقی ترا به‌بینم انوش ! همین حالا بنویس که من به‌بینم‌چه مینویسی . احساسات خودراتوی چه لفظهامی‌گنجانی. همچنان ضمیرخودرا چه جوری به الفاظ وعبارات‌می‌کشی .

ـ اینطور نمیشود مادر ، شما چه‌کاربه‌نوشته‌های من دارید . خواهش‌میکنم تنهایم بگذارید کارم‌را به‌بینم. خانم‌اجلال که خیلی ازپروین‌ونامه پروین خوشحال شده‌بود ، پسرش‌را ترك‌گفت وبه‌اتاق خودش رفت . انوش تنها ماند . پاشد وقلم را برداشت وپشت میزتحریرش نشست .

ای پروین !

دیشب بیاد تومحوتماشای این ستاره بودم که اسمش پروین است . من‌محو تماشای این ستاره‌که همنام تست‌شده‌بودم . خیال‌کردم این توئی . این پروین‌زمین است‌که شبهادرشبستان آسمان بجای شمع می نشیند و دورادور بمن چشمك‌میزند گفتم‌که :

بعشق چشم خمارت‌فدا شود سرمن
فدای جسم لطیف توباد پیکرمن

بازهم‌گفتم :

بیاد روی مهت خاطرم حراغانست
توئی چراغ شب خاطرمکدرمن

بازهم گفتم :

ازآن ستاره که همنام تست هرشب تار
سراغ روشنی خویش‌گیرد اختر من

و بعد گفتم :

بیا چو جان گرامی دمی در آغوشم . . .

اما از گفته های خود شرم کردم وحرفم ناتمام ماند . چه بگویم . کو آن زبان که بتواند مترجمان دل من باشد . کو آن لغت که بتواند غم مرادرغالب خود بگنجاند من که شاعر نیستم تا با لطف وسلاست شاعرانه ازتوودلبریهای تو تعریف کنم قلم کمال الملك درمشت من نیست تا بجای این که اسم چشم ترا خمار بگذارم نقش مخموری چشمانت را روی صفحه بریزم و بعد باین نقش بی حس وحال ، حس وحال ببخشم . . یادش بدهم که چه حالتی بخود بگیرد، یادش بدهم چه جور نگاه بیندازد . یادش بدهم چه کار کند . با چه شیوه‌ای چشمك بزند و چه سحروافسونی بکار ببرد تا آسانتر دل ببرد .

* * *

دیشب بیاد توای پروین ، محواین ستاره بودم که اسمش پروین است خیال کردم که توهم درآنوقت چشمان خمارت را به چشمك‌های پروین دوخته‌ای و من می‌توانم سایه‌سیمای‌ترا درآئینه آسمان به‌بینم . خیال کردم که این پروین آسمانی پروین مرا دوست میدارد . خیال کردم که شما دوستاره فروزان از آسمان تازمین همدیگررا می‌شناسید وبا هم دراین فاصله وسیع حرف میزنید . خیال کردم میان ماه من تا ماه گردون تفاوتی نیست ، پیش خود گفتم شاید بتوانم شکوه‌های ترا پیش پروین آسمانی ببرم . ازدست تو، ازفراق تو ، ازغم دوری تو برای وی حکایت‌ها بگویم . گفتم که پروین آسمانها به‌حرفهای من به گله‌ها وشکوه‌های من گوش خواهد داد . درددل‌های مرا خواهد شنید . پیش خود گفتم شاید بتوانم ازاین ستاره که نام ترا برخودش گذاشته وبنام تو ناز می‌کند و دل میبرد ، چاره‌ای بخواهم ! این بودکه تاسپیده‌دم محوتماشای پروین بودم. شیفته وشیدای این ستاره بودم که مثل آئینه زیبائی، سیمای پروین مرادرصفاوروشنائی خودجلوه گرساخته بود. شیفتهٔ آن ستاره وشیدای تو بودم باهمین شیفتگی وشیدائی تاسحربیدار نشستم ولی پروین نمیدانم دورازمن به توچه می‌گذرد. . . ؟ نمیدانم قلب تویادمراچگونه نگاهداشته و چگونه نگاه خواهد داشت آیا راست است که هنوز فراموشم نکرده‌ای گوش کن . این تنها دیشب من نبودکه با بیداری وبیقراری بروزرسیده است . ازروزی که تو رفتی وفروغ نشاط عشق وزندگانیم را با خود بردی همه شب زندگانی من حالی مثل حال دیشب داشته وتا ترادوباره نبیتم مسرت ونشاط برمن حرام است تو خواهرم بودی ، مگرنه؟ دفتر خاطرات توای پروین من[٦]، ایده مرا نسبت بتو با طغیان بیشتروحرارت شدیدتری عوض کرد وترا بصورت خواهری بمن نشان داد که هرگز برادرش را ترك نخواهدگفت وتا ابد با اوبسرخواهدبرد اما حوادث روزگاردمبدم برقلب من فشاری آورد ودوری تو ازورای سیاهی‌ها وتباهی های خیال بمن درس « پیسی نیسم » می‌آموخت . بدبین شده بودم ، بداخلاق شده بودم « پیسی نیسم » بمن گفت قلب زن با همه جلا وصفائی که دارد آئینه‌ای بیش نیست تا روبروی این آئینه قرارداريد وجود شما درصفحه شفافش انعکاس میدهدولی

همینکه ازبرابرش دورشدید یا این آئینه‌را ازبرابرشما برداشتند و بردند دیگر عکسی ازشما برصفحه‌اش بجا نخواهد ماند . حالا نوبت آن کس خواهد رسید که سعادتی بچنگش آمده ودربرابرآئینه وجود زن قرارگرفته‌است. اینفکرآزارم میداد . خیلی رنج میبردم وسعی بسیارکردم‌که تو وخاطرات « دفترخاطرات » ترا فراموش‌کنم ولی برایم مقدورنبود همانطورکه نمیشود درعشق کسی تصمیم گرفت نمیشودبازورتصمیم‌واراده کسی‌را فراموش‌کرد . چشمم بهرطرفت‌که وامی‌شد جمال ترا میدید . حتی درسیاه‌چال زندان ودرظلمت وعذاب محبس جزسیمای قشنك تو چشم‌اندازدیگری نداشتم . پروین بسیارخوشحال شدم‌که نامه ترا دیدم وباحساسات‌تو پی بردم ومکتب منحوس « پیسی‌تیسم» راترك‌گفتم‌ولی چه‌فایده‌مگر می‌گذارند خاطرم‌آرام بگیرد . می‌بینی‌که هنوز فرمان آزادی ما امضاء نشده و دوره فراق ما بسرنرسیده است و می‌بینی که چه روزگاری دارم . من از پدر گرامی تو جز باحترام و تجلیل یاد نمیکنم زیرا پدر ترا پدر خودم میدانم ولی به‌بین آیا این‌روش، روش یك پدرمهربان است . ابتدا به خدا پناه میبرم و از خدای بی‌همتا میخواهم‌که‌گره ازکارفروبسته ما بگشاید وبعد بتو چشم امید دارم اگرتو پروین من باشی برای همیشه‌پروین من خواهی بود . چه پدرت بخواهد وچه نخواهد ، چه قهرکند وچه آشتی‌باشد . حالا بمن بگوآیا پروین من‌هستی یا نه آیا میتوانم بعاطفه وعشق تو امیدوارباشم ؟

فدای تو انوش

***

تا چشمش بعباس افتاد دستش راگرفت و باهم به‌کنتی ناتنال خزیدند . آن‌گوشه ها میزخلوتی پیداکردند. عباس خیلی ناراحت بود. ازترس‌آقا، ازترس اینکه بادصبا این رازمکتوم رابگوش‌امیربرساندولی انوش حرفهاداشت‌انوشیروان گفت خوب بگو ببینم بتو خوش میگذرد یانه . بگو ببینم پروین خانم ازمن یاد میکند یافراموشم‌کرده است؟

ــ چطور فراموشتان‌کرده ؟ مگرنمی بینیدکه در زیردست پدری مستبد و کله‌شق مثل امیربازهم می‌نشیند وبرای شمانامه مینویسدومراپی‌شماکوچه بکوچه و دربدر میفرستد ؟ انوش میدانست که دل لیلی ازدل مجنون شوریده تراست ولی میخواست عباس را بحرف بیاورد. ازوی حرف بشنود. بالاخره پاکت‌را ازجیبش درآوردوبه‌عباس دادوگفت دو روزدیگر بانتظارجواب نامه ام دم‌همین‌کنتی‌ناتنال خواهم ایستاد ، خداحافظ .

ــ خدا حافظ .

این نامه انوش نبودکه عباس برای پروین می‌آورد. پیراهن‌یوسف‌مصری بود وبدست بشیر افتاده بود تابکنعان ببرد و در چشمان ناتوان یعقوب نورامید و سعادت بیندازد . این نامه ازانوشیروان برای پروین خیلی تازه‌بود وچون‌تازه‌بود عزت دیگری داشت . نخستین‌باراست‌که‌پروین ازانوشیروان نامه‌ای بدست‌می‌آورد ونخستین باراست‌که ازدهان انوش قصه عشق واشتیاق میشنود. هنوز پاکت‌راوا

نکرده ، های‌های گریه کرد ... خوشبختانه جز دایه‌خانم که محرم اسرار بود کسی در آن دوروبرها نبود تا صدای گریه پروین را بگوش بگیرد دیگر آنچه از نامه انوش و دل پروین بگوئیم ، زیادی گفته‌ایم . دخترک تا آن وقت نمیدانست که قلبی به این گرمی ومهربانی بخاطرش می‌طپد . میدانست که انوشیروان دوستش میدارد ولی نه این‌جور . نه باین طوفان و بحران که از لابلای نوشته های وی ادراك کرده است مه لطیفی جلوی چشمان آرزومند پروین پخش شد. یك ابهام امیدبخش یك روشنائی خیال آمیز برنك فلق ، بسیمای سپیده دم دورنمائی بوی نشان داد لبخندی برلبهای فروبسته‌اش نشست یکباردیگر بیاد فلق افتاد . بیادحکیم نظامی افتاد که گفت:

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

قسمت بیست و پنجم

در این ماجری

بنشینید ، حرف بزنید ، صحبت کنید . آخرمعنی این کدورت و اختلاف را بشناسید . چرا باهم قهرشده اید ؟ چرا ازهم دوری می گزینید ؟

پروین دست بدامن دایه‌خانم زد وتمنا کرد که بپدرش بگوید با پدرش صحبت کند . مگراجلال درحق شما که آقای امیرطغرل هستید چه بد کرده تاامروزمستحق طرد ولعن باشد؟ اگراین مرد دختر بیچاره شمارا از دامن صحرای لوت برنمیداشت وبردامن خودتربیتش نمیکرد آیا امروز موجودی باسم پروین دراین دنیابسرمی برد تامایه اختلاف باشد ؟ این اجلال بود واین خانم اجلال بود این زن وشوهرمهربان وجوانمرد بودند که دخترتان را ازمرك محتوم نجات دادند واین شما آقای طغرل بودید که بدستورسرهنك نمیدانم کدام پدرسوخته ازدستش بشهربانی شکایت کرده اید ودامن مردی باسم و رسم اجلال را بتهمت دختر ربائی و دزدی و رذالت آلوده ساخته اید! امیرطغرل گفت :دایه خانم ، من گناه نداشتم مجبورم کرده بودند« مردکه پست» فطرت چنان مرا زیر منگنه گذاشته بود که اگر تکان می خوردم خورد شده بودم .

ــ خیلی خوب ، این حقیقت را آقای اجلال و خانمش هم باوردارند و از ماجرای گذشته گذشته‌اند اما شما چه بدیده‌اید که هنوز خیال گذشت و اغماض ندارید ؟ امیرطغرل فکر کرد وسکوت کرد .

امیرسکوت کرد بلکه رشته سخن بهمین سکوت پایان بگیردولی دایه خانم دست بردار نبود سفت وسخت بگریبان امیرحسبیده بود :

ــ بگوئید ببینم برای آینده پروین چه فکرمیکنید . دختره ، هیجده‌نوزده سال دارد . حالاهم خودش را برای امتحان نهائی آماده میکند دوروز دیگــر دیپلمش راهم خواهد گرفت . یکچنین دختر، دختر بخت است دخترزندگیست میوه رسیده‌ایست که باید چیده شودوگرنه خراب خواهدشد . آقافکرکنید ازانوشیروان اجلال پسری نجیب‌تر وشریف‌تر سراغ دارید ؟ آیـاجز خانواده اجلال‌خانواده‌ای که قدر پروین را بداند و نعمت و جودش را آن‌طورکه عزیزاست عزیز بشمارد شناخته اید ؟ عیب انوشیروان چیست وعیب پدر و مادرش کدام است ؟ چراحرف نمیزنید؟ امیر طغرل سرش‌را بلندکرد وگفت دایه خانم میدانی چیست‌من‌که خودم چندان با آقای اجلال آشنائی نداشتم فقط توی مجلس همدیگررا دیده ایم‌روابط مادونفر با همدیگر از روابط دو همکار ناشناس آنطرفتر نمیرود . با دودمان و قوم وقبیله‌اش که اساسا آشنائی ندارم و بنابراین نمیتوانم دخترم رابیك ناشناس واگذارکنم . دایه خانم غش‌غش خندید :

ــ آن‌وقت‌ها که پروین یکدختر هشت نه‌ساله‌بود وتوی‌کویر لوت با تن تب‌دار روی ریگها خوابیده‌بود درظلمت شب درچنك دشمن ... خوب آقای امیـر لرستانی شما آن‌وقت‌ها کجاتشریف داشته‌ایدکه حالا پروین نوزده ساله را نمی توانید بخانواده ناشناس واگذارکنید شما بخاطر یك‌زن .. چه بگویم حیف که‌مرده وآب گور خورده است ودستش ازاین دنیا کوتاه است وگرنه میگفتم‌چه زنی..
شما بخاطرزن خودتان این مادر مرده بی‌دست وپارا بدست حوادث سپرده‌اید ودر طول ده دوازده سال یادی هم از وی نکرده‌اید . حالا دلتان برای آینده پروین میسوزد وجرأت‌نمی‌کنید دستش رابدست‌کسی‌که طی این‌دوازده سال از جان‌شیرین عزیزترش داشته ومثل‌گوشه جگر تربیتش‌کرده‌اند بگذارید راستی که فکر شمـا خنده آور است وانگهی نگفتیدکه شما درتهران پروین رابکدام خانواده صمیمی‌و محرم میخواهید شوهربدهید ؟ من‌که هرچه‌فکرمی‌کنم دراین شهرچنین دودمانی‌را نمی‌شناسم !

ــ باز!گربروجرد وخرم‌آباد بودحرفی بود .

ــ نمی‌شناسی! دایه‌خانم تو دراین تهران خانواده‌ای‌که بامن قوم وخویش باشد سراغ نداری ؟

ــ مثلا... ؟

ــ امیرپسرش‌کامبیزراکه ذاشت با تیله روی فرش‌ها بازی میکرد به دایه نشان داد و گفت :

ــ مادرش خانواده نداشت ؟ خانواده‌اش تهرانی نبود ؟

ــ واه‌واه . چه‌حرفهـا پروین واین خانواده . بره وگرك ؟ پنبه وآتش؟.. فهمیدم. پس شما میخواهید دخترتان را به‌حمید بدهید .

ــ مگر حمید چه عیبی دارد ؟ دایه خانم چنان حرص خورد و چنان خشم گرفت‌که داشت خفه میشد . فشارخشم وغضب این زن غیرتمند را میخواست بکشد گلویش‌گرفت‌ونتوانست حرف بزند ولی امیرطغرل همچنان خون‌سردانه گفت‌حقیقت

اینست که من نمی‌توانم پا روی حرف جناب‌سروان بگذارم . این پیر مرد داغدیده امروزدنیا وآخرتی جزحمید ندارد . دخترش هم درخانه من جوانمرگ شدنواده‌اش هم پسرمن است ما باهم سالهاست زندگانی کردیم ووصلت گرفتیم . با اخلاق و ذوق وسلیقه همدیگر آشنائی داریم پیرمردعصازنان وگریه کنان آمد وگفت دیگر سنگهارا از دامن بریزیم ودوباره باهم‌بجوشیم . حمید من پروین‌را دوست‌میدارد ومن‌هم جز پروین دختری‌را بخاطرحمید شایسته نمی‌بینم . حالا تو که دایه خانم هستی اگر بجای من نشسته‌بودی چه جواب میدادی ؟ به این پیرمرد چه می‌گفتی ؟ دایه‌خانم فریادکشید : اگرمن بجای شمابودم می‌گفتم بروید خجالت بکشید ، بروید شرم‌کنید دزدها بیشرفها . اگرپسرشما مرد آبروداری بود دخترشوهر خواهرش را ازدم مدرسه بلند نمیکرد . فاپش‌نمیزد اگرحمید شما آدم بود پروین مرابدست دوتا نره غول نمی‌سپرد تا برش دارند ودرصحراها وجنگلها گم و گورش کنند راستی‌که خجالت هم خوب چیزیست ومن نمیدانم این‌مردم چه قدربی‌چشم‌ورو و بی‌شرم هستند. دایه‌خانم خیلی فحش داد . خیلی بدو بیراه گفت وسعی بسیارکرد که امیر راگرم‌کند . اما امیرچنان با تریاك ووافورگرم گرفته‌بودکه خونی از خون ماهی وقورباغه سردترداشت . فقط یك‌کلمه حرف زد وآن‌کلمه هم این بود که من نمی‌توانم حرف پدرزنم‌را بزمین بزنم . فقط به‌حرف پدرزنش فکرمیکرد دایه باکراهت ونفرت فراوان از پهلوی طغرل پاشد وباتاق پروین رفت . خیال داشت درآنجا منبربگذارد وماجرارا بازگوکند ولی دید پروین نشسته و اشك میریزد . پیدا بودکه دخترك‌می‌آیدوپشت درمی‌ایستدوگفت‌وشنودرا میشنود . . .

ــ گریه برای چی ! گریه نکن ، پایان‌شب سیاه سپیداست ـ مگرخودت نگفتی‌اینطوراست. دستهای ازبلورروشن ترش‌رامادرانه بدست‌گرفت‌وگفت :

ــ عقل پدرتو پارسنگ برمیدارد این مرد اصلا دیوانه شده ومن اگرمی دانستم‌اینقدرکله‌خراب‌است یك‌کلمه هم باوی‌حرف نمیزدم پروین اشگهایش‌راپاك کرد وپرسید :

ــ چکار میکردی ؟

ــ هیچ تاکنون حکارمیکردم ؟ خودم پا میشوم و دست بالا می کنم و بساط عروسی ترا براه می‌اندازم . امیرطغرل تا امروزکه‌ازنان شب ، بوجود پدراحتیاج داشتی برای‌تو پدری نکرد ، حالا میخواهد شخصیت وعنوان بخرج بدهد ؟ من‌بوی اولتیماتم میدهم‌که اگربه‌آبرووواسم خود علاقه‌ای دارد ازخر شیطان پائین بیاید وگرنه خیال می‌کنم که تازه عروس من درشیرخوارگی مادرش‌را ازدست داده و هنوز ازشیروانشده بی‌پدرشد . همانطورکه تاکنون براین دختر مادری‌کرده‌ام پای عقدش هم خواهم نشست وتا زنده‌ام مادرش‌خواهم بود .دایه‌خانم درست نمیدانست که مزه دهان پروین چیست آیا آنقدرفکروتصمیم داردکه شخصاً سرنوشت‌خودرا تعیین‌کند یاکورکورانه به‌سلیقه پدرش تسلیم خواهدشد ، منتها باچندشب گریه و چندروزغم وکدورت . . نمی‌دانست پروین چند مرده حلاج است . این بود که کنجکاوانه گفت

ــ راستش‌را بخواهی خودم نمیدانم چه می‌گویم . مثل اینکه حمید هم بد جوانی نباشد ، بعقیده تو ؟ ! اینحرف نبود که ازدهان آن پیرزن بدرآمد . یك کبریت روشن بود که بجان یك توده باروت افتاده . پروین سراپا آتش گرفت :

ــ چی ؟ گفتی چی ؟ مرحبا بتو دایه‌خانم . ازتو توقع نداشتم که اینقدرساده ولرباشی حمید بدجوانی نیست؟ توهم اینطورفکرمیکنی ؟

ــ آخرعزیزم پدرت اینطورفکرمیکند . هرچه باشد پدرتست .

ــ یعنی چه ، کدام‌پدر. من خیلی خیلی منت می گذارم‌و گذشت می کنم که باین مرد عنوان پدرمیدهم کجا پدری کرده تا امروزپدرم باشد . یادداری که یك ساعت پیش بخودش چه حرفها گفته بودی ؟ درآنوقت که من‌مادرمرده مثل بازیچه دردست حوادث اینوروآنورمیرفتم ، آنوقت که من پرکاهی بودم وازچهارسمت طوفان بلا بجانم افتاده‌بود ، اینمرد چکارمیکرد ؟ تو خیال نکن‌دایه‌خانم که گریه من گریه‌عجز و بیچارگی بود ، اینکه دیدی داشتم گریه میکردم اشك التماس نمی‌ریختم . اشك افسوس بود واشك ترحم بود . من بخاطرجهل وبلاهت وخفت عقل و کوچکی فکر پدرم گریه میکردم. این کیست ؟ این چیست ؟ چرادرسن پنجاه‌سالگی بقدر یك کودك پنج‌ساله هم نمیتواند ذوق وشعوربکارببرد . من به‌این آقاکه خودش را پدرم می‌شمارم اعتنا ندارم هیچ ، بفلك‌الافلاکش هم اعتنا نمی کنم . من همسر انوشیروان اجلال خواهم بود واگر صدها نفرمثل امیرطغرل کفن بپوشند وانتحار کنند، من از این‌راه که ببش گرفته‌ام برنخواهم‌گشت . تنها خواستم تشریفات فرسوده گذشته را رعایت کنم واین تشریفات هم رعایت شده ومن دیگرپیش وجدان خود سر افکنده نیستم . به‌بین دایه‌خانم ، شما میتوانید آخرین‌تصمیم مراکه همان ایده نخستین‌است بپدرم برسانید شاید عقلش سرجا آمده باشد . شاید بتواند وظیفه‌اش را بشناسد . به‌او بگوئیدکه پروین از نسبت شما با خودش چندان مطمئن نیست ، راست‌راستی شمارا پدرخودش نمی‌شمارد وتازه اگرپدرش باشید فقط‌پدرش هستید وگرنه‌مالکش که نیستید بپدرم بگوئیدکه پروین دخترشماست ولی کنیزوزرخرید شما نیست. تا کنون شمارا نمی‌شناخته وبسیارآسان است که اگردر آینده هم شمارا نشناسد بپدرم یك بیست‌وچهارساعت مهلت بدهید تا تصمیم بگیرد وگرنه خودم تصمیم خودرا به جریان خواهم انداخت . بگوئید آن‌دوره که پدران شما دخترهای خودرا به‌آب و آتش میزدند ، گذشت وشما اگرچنین هوسی درخاطرمی‌پرورانید خوبست‌صدسال بعقب برگردید ودردنیای قرون وسطی‌زندگی کنید . دایه‌جان بپدرم بگو پروین‌از شما خجالت نمی کشد ، اگرحرفی دارید آماده است گوش بدهد و جواب بگوید دست بر قضا در همین هنگام امیرطغرل در اتاق دخترش را باز کرد و سری به اتاق کشید .

ــ چکارمی کنی بابا ؟

ــ داشتم برای شما پیغام میفرستادم .

ــ امیریکه‌خورد

ــ چه پیغامی ؟

ــ پیغام اینکه دوره جاهلیت سپری‌شد وحالا هیچکس حق ندارد آدم‌بخرد

وآدم بفروشد حتی اگر آن آدم هم فرزندش باشد .
ـ مگر من چنین خیالی داشتم !
ـ تقریباً اینطورخیال دارید که پیش خود مرا بیك پسر بیپدرومادرو پست فطرتی ببخشید و نمیدانید که این خانم بخشیها آمدو نیامد دارد .
ـ چطور ؟ نمی‌فهمم . . . ؟
ـ از این که نمی‌فهمی خیلی افسوس دارم و چقدر دلم میخواست پدرم بفهمد .
ـ امیرطغرل فریاد کشید : هیچ‌فکرمیکنی باچه کسی داری حرف میزنی ؟
ـ بله آقا . باکسی که برمن ادعای پدری دارد ومن نمی‌دانم این‌ادعا تا کجا با حقیقت وفق میدهد . امیرخندید و گفت عجب! تاکنون شنیده بودیم که پدرها احیانا فرزندانشان‌را نفی میکنند ولی‌فرزندی که پدرش‌را نفی کند خیلی تحفه است
ـ اینطورباشد ، تحفه باشم . من شمارا نمی‌شناسم . امیرطغرل جلوآمد و با مهربانی دست روی شانه پروین گذاشت :
ـ چی میگوئی ، دخترمن !
ـ میخواهم بگویم که بیشرف‌ترین‌و پست‌فطرت‌ترین‌خانواده‌های دنیاخانواده زن شما هستند وتوی چنین خانواده از حمید موجودی بیشرف‌ترو‌پست فطرت‌تر و نانجیب‌ترنیست ومن که دختری تحصیل‌کرده و رشیدم هرگزاین « شامپانزه » را بهمسری خود قبول ندارم . این‌حرف خیلی به‌امیرطغرل برخورد زیرا عقیده داشت خانواده‌اش بسیارعالیمقام است . باخشونت گفت :
ـ من این ازدواج را برتو تحمیل خواهم‌کرد وتازه اگراین تحمیل مقدور نباشد محال است بگذارم دست توبدست پسراجلال برسد. می‌فهمی ؟ پروین‌خودش را قهراً اززیردست پدرش کشید وقه‌قه خندید :
ـ بدبختی ما مردم ایران اینست‌که باید خیلی رنج ببریم تا شما « قلتشن دیوان» های عهد شاه‌وزوزك را به‌حقایق‌قضیه نزدیك سازیم . آدم باید خیلی ابله وبیچاره باشد‌که میان دیروزوامروز تفاوت نگذارد و گذشت زمان‌را نادیده بگیرد اما من اصرارندارم با شما زیاد چانه بزنم ومن زن انوشیروان اجلال خواهم بود چه بخواهید چه نخواهید . ولی اگربخواهید آبروی‌شما کمتر بریزد خوبست‌تسلیم شوید ، حرف من همین است . وآنوقت با نگاه مهیب کشنده‌وخیره کننده‌ای بچشمان پدرش خیره شد . پس ازچندلحظه به‌زبان خودمانی‌تر گفت .
ـ میشنوید آقای امیرچه میگویم ؟ من تاکنون دخترشما نبودم وفکر کنید اساسا دختری خدا بشما نداده وجزشریف‌خانم زن دیگری نداشته‌اید . پدرم شما نیستید ، پدرم اجلال است‌که برای من زحمت کشیده و بمدرسه‌ام سپرده و یك عمر مرا بنازونعمت پرورش داده است مثل دختران رجال پوشیدم ونوشیدم و پزدادم وازامروز ببعد هم شرافتمندانه زندگی خواهم‌کرد وبه مال ومنال وارث ومیراث شما هم یك دره چشم طمع ندارم . بنویسید که پروین دخترم نیست . یا بگذارید من بنویسم‌که یك قلم با خانواده سالار لرستانی نسبتی ندارم . من نه بشما ونه‌اسم ورسم شما ونه بدولت وثروت شما هیچ هیچ احتیاج ندارم آیا مذاکرات‌کافیست.

با بازهم حرف بزنم ؟ امیرطغرل سرش‌را بپائین انداخت وازدر بیرون رفت. پروین که سخت به‌تشنج اعصاب افتاده بود نتوانست بایستد وروی تختخوابش درازکشید و میان خواب وبیداری چشمانش‌را بهم‌گذاشت .

دایه‌خانم‌میگویدسخنان هیجان‌آمیز وهیجان‌انگیز پروین کار خودش‌راکرده « ملتشن‌دیوان » عهد شاه‌وزوزك‌را یواش یواش بحقائق نزدیك ساخت . امیر ـ طغرل که میخواست بکوچه برود منصرف شد وبرگشت . لباسش‌را درآورد ورب دوشامبر را پوشید وتوی‌اتاق خود تك‌وتنها نشست وفکرکرد . نیمساعت‌درسکوت وسکون فکرکرد وکلاهش‌را قاضی‌کرد وبالاخره انصاف دادکه حق باپروین‌است بنابراین پاشد ودم تلفن رفت وچندتا نمره‌راچرخانید . خوشبختانه آقای اجلال‌هم درخانه خودش بود . امیرتوی تلفن‌گفت من خیلی ازشما شرمنده‌ام ، شرمندگی من یکی ودوتا وده‌تا وبیست‌تا نیست تا بوسیله تلفن‌گذشته‌هارا جبران‌کند . من‌امشب مهمان شما میشوم تا بتوانم عذرگذشته هارا بخواهم ! خدا میداند که انعکاس این تلفن درخانه اجلال باچه‌کیف ولذتی توأم بود . جشنی‌گرفتند ، سوروسروری برپا کردند . اجلال وامیرروی همدیگررا بوسیدند . چشمش بانوشیروان افتاد . انوش این پسرنجیب ومهربان ، این پسرتحصیل‌کرده شریف . پیش خودگفت پروین‌حق داشت که میخواست بخاطراین پسراسمش‌را ازسجل خانوادگی سالار محوکند .در انتهای این‌شب‌نشینی دوستانه بنای‌کارراگذاشتندکه ترتیب عقد و عروسی را تهیه ببینند وبرای‌شب نیمه اردی‌بهشت‌که فصل بهاربازیباترین رنك وسرشارترین‌عطر- های خود بباغ و بستان خواهدافتاد پروین‌را بحجله عروسی ببرند . هفته دیگرروز جمعه انوشیروان وپروین بازوببازوی هم‌داده درخیابان شاه‌رضا ازشرق بغرب‌قدم میزدند ، ماه‌اسفند دهه آخرش‌را می‌گذرانید . درانتهای یك‌سال دوری ومهجوری بهم‌رسیدن ، چشم‌های مالامال ازآرزووعشق‌را بروی هم‌گشودند وهمدیگر را در امواج نگاه ، نگاهی‌که لبریز ازتمنا وعتاب وخطاب است فروبردن وبعداز دیدار یکدیگر جان تازه وعمردوباره وعشق‌زنده‌شده وزندگانی ابدی یافتن . . . بکام‌شما هیچ مزه ندارد ، هیچ‌کیف ندارد . لذت ولطف ندارد ؟ پروین جلوی انوشیروان گریه‌کرد ولی انوش . . . اینکه مرد است وجوان‌است وگریه‌رابرای خودزیبنده نمیداند ، چکارکند . اگرمیتوانستم این‌دیدارجان‌بخش‌را برای‌شما نقاشی‌کنم، نقاشی می‌کردم، اگرلغت داشتم ولغتی‌که ترجمان مبهمات زندگانی باشددرفرهنك ما بود بخاطرشما مینوشتم و پهلوی شمامی‌گفتم‌که پروین وانوش‌چه‌گفتند وچه‌کردندولی افسوس‌که نه هنرنقاش ونه‌قلم نویسنده ونه زبان گوینده هیچکدام از عهده تفسیر این اسراربرنمی‌آیند تنها قلب شما وبازهم قلب شماست‌که میتواند ناگفته‌را بداند ونانوشته‌را بخواند ، ازدست من‌کاری ساخته نیست .

***

هنوز بدردانشگاه‌نرسیده‌بودندکه صدای خراشدارمردی بگوششان رسیدلحن اینمرد بیگانه بود وپروین را صدا میکرد :

ــ هلو پروین !

ــ خواست گوش ندهد. خواست نشنود ولی انوشیروان گفت به بین مثل این ــ که با تو کار دارد. دوتائی بعقب برگشتند. پروین خیال کرده بود که مردك «رابرهال» است و نخواست اصلا شکلش را به بیند ولی دید رابر نیست یك سرباز دیگر از سربازان آمریکائی است. ایستاد، سیمایش پر از استفهام است.

سرباز آمریکائی جلو آمد و خودش را معرفی کرد و بعد گفت آمدم از ماجرائی که بیش و کم بشما ارتباط دارد صحبت کنم.

ــ چی ؟ چه ماجرائی ؟

ــ هیچ میدانید که مستر جانسون بخاطر شما چه کشیده و رابرهال برای شما نزدیك بود جنایت بزرگی صورت بدهد. داشت قتل میشد بلای عظیمی بود. اندام پروین بلرزه درافتاد. خون بچشم انوشیروان دوید. این پسر ایرانی در آتش خشم وغیرت شعله می‌کشید. انوشیروان با چشمان خون گرفته به پروین خیره شد سرباز آمریکائی که از دل پروین خبر نداشت وخبر نداشت این پسر نامزد اوست و اینجا ایران است و آمریکا نیست، مردك بی‌خبر از این اوضاع واحوال گفت که وقتی شما شب نشینی مارا ترك گفتید مستر هال دست دوستش جك را گرفت و با هم بگوشه خلوتی رفتند. بیدرنك یکی بدو میانشان درگرفت توی جنجال موسیقی، توی غوغای مهمانان ناگهان غریو انفجار درفضا انعکاس داد وامیر آباد لرزید. مستی ویسکی ولذت رقص از سر مردم پرید. یکباره بمحل حادثه دویدند.. جك توی خون خودش دست و پا میزد. رابر هم همچنان پارابلوم بدست بدوست گلوله خورده‌اش خیره شده بود دودست و پا کردند وجك جانسون را بدرمانگاه رسانیدند ورابر را هم توقیف کردند پروین پاك مرد، زانوهایش زیر تنه‌اش شل شد.

قدرت نداشت که تکان بخورد. قدرت نداشت بچشمان خشمناك انوش نگاه کند. سرباز آمریکائی گفت چه دردسرتان بدهم. رابرهال درمحاکمه گفت من میس پروین را دوست میداشتم ولی این رفیق بعشق من حسد برد و آنقدر توی گوش معشوق من وزوز کرد که از دست من درش برد. انوش سخت از جا دررفت. فریاد کشید پس دیگر نمیخواهم گوش کنیم پروین که دید مفت ومسلم آبرویش بخطر افتاده بر اعصابش تسلط گرفت و گفت غلط کرد که مرا دوست میداشت من خودم نامزد دارم. این (اشاره به انوشیروان) نامزد من است. من خودم بمستر جانسون گفتم که نامزد دارم سرباز آمریکائی خنده‌ای کرد وحرف پروین را تصدیق کرد، گوش کنید بگویم چطور شد: خوشبختانه جانسون پانسمان شد واز خطر مرك رهائی یافت وبه بازپرس گفت که این دختر ایرانی نامزد دارد ونه رابرهال ونه هیچکس دیگر را دوست نمیداشته واز آنجائیکه ابتدا با من آشنا شده بود نمیخواستم رابرهال مایه تیره بختی این دختر خانم را فراهم سازد. پروین نفسی کشید انوش هم احساس کرد که آرامشی بقلبش افتاده ومیتواند برگردد وپروین را به بیند. بالاخره سرباز آمریکائی گزارشش را بپایان رسانید و «گودبای» کرد حالا نوبت پروین است که این گزارش را برای انوش تفسیر کند تا چندلحظه هردو خاموش بودند غوغائی دراین دو قلب

برپا بود که جز خدا کسی ازهیاهویش خبر نداشت . راهگذرها میدیدند که این پسر و دختر جوان آرام آرام راه میروند . مثل اینکه با هم میروند ولی در عین حال حجابی در میان دارند . آنگاه نسبت بهم بیگانه‌اند ، عیششان تلخ شده و خنده در دهانش یخ کرده است . پروین بسمت انوش برگشت و گفت گوش میدهی برای‌تو تعریف کنم ؟

ــ چه تعریفی همه‌چیزرا این سرباز بیگانه تعریف کرده است . آنوقت با لحن گزنده‌ای گفت‌چشم ما روشن پروین خانم ! پس شما هم توی اردوی‌آمریکائی ها هم اسم ورسمی بهم زده‌اید . پروین گریه‌اش گرفت ولی نگذاشت اشکهایش فرو بغلطد . گریه‌اش‌را خورد :

ــ بشنو وفکر کن انوش ! من هرگزنخواستم عشقم‌را برتوتحمیل کنم . نامه مرا یکباردیگر بخوان . من فقط به‌تو نوشتم که دوستت دارم ودربرابراین دوستی از توتوقع و تمنائی نکرده‌ام . حتی نخواستم ترا ببینم زیرا عشق من یك عشق بلا شرط وآزادی بود . من ترابخاطر دلم دوست میداشتم وترابه خاطردلم دوست خواهم داشت . درآنروزگارکه تو برادرم بودی و هرگز خیال نمیکردی خواهر خوانده تو علاوه برمهرخواهری مهردیگری‌نسبت بتو داشته‌باشد بهوای تو زندگی میکردم . من ماجرای قلب‌خودرا،واحساس مکتوم ومستورخودرا دردفترخاطراتم مینوشتم . . . انوشیروان لرزید ، تکان خورد . بیادش آمدکه آنشب ساعتها با دفترخاطرات پروین خلوت داشت . آنشب‌که پروین‌را ربوده بودند آنشب که رفته بود دفتر خاطرات وی را ورق ورق میزد . بیادش آمد که از آنشب ، شیدای پروین شد وبخاطرش سربدشت وبیابان‌گذاشت وخودش را توی آب و آتش انداخت . پروین‌گفت نمیدانم دفترخاطراتم‌کجاست تا جلوتوبازش کنم و برای تو شاهدبیاورم ولی خوشحالم‌که حاجتی بشاهدوگواه ندارم وخوشحالم‌که توازماجرای پنهانی من بی‌خبرنماندی‌غمی هم ندارم‌که دفترخاطراتم راگم‌کرده‌ام یاگمش‌کرده‌اند زیرا یك دفترگم نشدنی دارم که دردل من است و هرگز دست کسی بورقها و صفحه‌هایش نخواهد خوردو کسی حرزجان مرا از من نخواهد گرفت انوش که سخت به‌تب و تاب افتاده بود جلوتر آمد ودست پروین را بدست‌گرفت :

ــ آخرعزیزم بمن حق بده آیا نباید بدم بیایدکه یك‌نره‌غول آمریکائی درباره تو اینطورحرف بزند ؟

ــ بمن نگاه‌کن انوش ! آیا اطمینان داری‌که من دوستت دارم .

ــ اطمینان دارم .

ــ اطمینان داری‌که من دختری بلهوس وهرجائی نیستم .

ــ اطمینان دارم ؟

ــ دیدی‌که توی آتش افتاده‌ام ومعهذا آتش‌نگرفته درآمده‌ام .

ــ دیدم .

ــ پروین کمی‌مکث‌کرد وآنوقت‌گفت بنابراین اگردرسفری‌که ازبروجرد

بتهران می‌آمدم توی اتوبوس با یك سرباز آمریکائی صحبت کردم و بدنبال این آشنائی درتهران با اجازه پدرم دعوتش را پذیرفتم وهمراه پدرم بامیرآباد رفتم و باپدرم بخانه برگشتم ، خاطرجمع باش بتو وعشق تو خیانت روا نداشته‌ام . هرچه بودهمین بود . درسایه روشن درختهای خیابان شاه‌رضا ، توی لکه‌های مهتاب ، غرق در نخستین عطر بهاری که تحفه اسفندماه تهران است اینپسرودخترلب برلب یکدیگر گذاشتند . کی تصمیم گرفتند همدیگررا ببوسند ، کی روبروی هم ایستادند تادست بآغوش هم بیندازند . چه‌وقت توی چشم همدیگرغرق شدند تا مست نگاه هم ، مستانه لب‌برلب هم بگذارند . نمیدانم ، خودشان هم نمیدانند چطورشد . نمیدانند که باچه قوت وقدرت بسمت هم رفتند . کدام کشش مرموزاینددوجان آشفته‌را بجان هم‌انداخت وچطورشدکه اینطورشد ؟

این بوسه طول کشید . این بوسه باید هم طول میکشید زیرا وصالی در انتهای هجرانی بود .

* * *

هوای شرابخورده اردی‌بهشت ماه ، تهران‌را ، ایران‌را ، ایندنیای‌مغرور ومتکبررا مست کرده‌بود . هوای اردی‌بهشت ماه‌بدنیا افتاد ودیگر کبریاوغروری برای دنیا نگذاشت . دنیارا سبك ولوس وملوس کرد وکائنات‌را برقص درآورد درآنشب که پروین‌عروس شد واتومبیل عروسیش با آنهمه زیب وزیوروآذین ازخیابان شاه‌رضا میگذشت‌زمین وزمان‌مست‌هوای اردیبهشت ماه‌بود . انوشیروان درکناراونشسته بود وفکرمیکرد . بآنشب غم‌انگیز فکرمیکردکه توی همین خیابان دیوانه‌وارقدم میزد وگاهی تندوگاهی کندراه میرفت وخودش هم نمیدانست بکجا میرود احیاناً می‌ایستاد وتوی دفتر کوچکی کلمه‌ای مینوشت ولی نمی دانست چه می‌نویسد آن شب پروین رفته‌بود به‌کجا . کسی چه میداند اما امشب پروین دارد می‌آید .

این پروین است که درکنارش نشسته وپنجه های‌از چینی ظریف ترش را باختیارش گذاشته است . فکری‌بمغز انوشیروان‌افتاد بواش‌بخودش گفت‌این شوخی بیمزه‌نیست. اماصدایش رادر نیاورد ازاتومبیل پیاده‌شده ومیان‌هلهله وغوغای‌مردم بسمت تالاررفتند. تشریفاتی که بایدبرگذارشودبرگذارشد. دایه خانم‌عروس‌وداماد را بوسید . اجلال شخصاً دو جگر گوشه‌اش را بمول معروف دست بدست داد . عروس‌را بدامادوداماد‌را بعروس‌سپرد وگفت که هرچه‌فکرمیکنم‌نمیدانم‌کدام یکیشان دردل من ازدیگری عزیزترند اگر انوش‌پسر من است پروین هم دختر من است اینست که من سفارش هریك رابآن یکی دیگر میدهم‌وبعد اجازه داد که در حجله را بروی عروس وداماد‌بازکنند . انوشیروان‌وپروین خیال‌نداشتند خواب‌کنندزیرا حرفهای نگفته ورازهای فاش نشده وحکایت‌ها وشکایت‌های ایام فراق بیش ازآن بود که طی یك ساعت ودوساعت بپایان برسد . داماد پاشدوازپنجره نگاهی بحیاط انداخت ، سحربود وهمه بخواب رفته بودند وقتی خاطرش‌جمع شد دست پروین‌را گرفت گفت بیا . پروین نمیدانست بکجامیخواهدبرودهمراهش براه‌افتاد انوشیروان

پروین را یکراست به اتاق پروین برد .

پروین از آنشب که این اتاق‌را، اتاق کارخودش‌راترك گفته بود تاامشب بدفتر وکتابش فکری نداشت . چشمش به میز کوچولو وتختخواب ظریف وکتاب‌و کیف و قلم و دواتش افتاد . چشمانش پر از اشك شد . نزدیك بود بگریه بیفتد ولی انوش نگذاشت .

– اینجارا نگاه کن .

– ایوای این دفتر خاطرات منست دفتررااز گوشه قفسه برداشت‌عکس انوشیروان در نخستین صفحه به‌چشمش خورد وبعد . . وبعد در آخرین صفحه : « . . امروز روزیست که گیتی می خواهد با من حرف بزند این گیتی بیش از دختران دیگر شیفته وشیدای تست . اگر چه‌محال است موجودی دراین‌دنیا حتی مامان وآقاجان مانند من دوستت‌بدارد . . » انوش‌دیگرنگذاشت پروین بدفتر خاطراتش نگاه کند زیرا چند قطره اشك روی صفحه چکیده بود . دفتررا ازدستش گرفت وتوی چشمان اشك آلودش خیره شد :

– حالا چطور ؟ همانطور دوستم میداری .

– آه ! ای‌عزیز ترین عزیزانم . مست ومدهوش بآغوش هم فرو رفتند .

پایان